سنگلاخ

فرهنگ ترکی به فارسی

از سدهٔ دوازدهم هجری

میرزا مهدی‌خان استرآبادی

(نویسندهٔ جهانگشای نادری و دُرّهٔ نادره)

ویرایش روشن خیاوی

سنگلاخ

فرهنگ ترکی به فارسی

از سدهٔ دوازدهم هجری

میرزا مهدی‌خان استرآبادی





صاحبنظران درباره‌ی فرهنگ ترکی به فارسی سنگلاخ گفته‌اند: «... برای آگهی از زبان ترکی به همان میزان ارزش دارد که برهان قاطع برای زبان فارسی». گرچه این قیاس خود برای نشان دادن منزلت و فایده‌ی این فرهنگ کافی است. اما گذشته از آن میتوان مزایا و فواید زیر را نیز برشمرد: علاوه بر معنای فارسی لغات ترکی، برابر عربی و هندی و گاه یونانی آنها نیز آورده شده؛ اطلاعات ارزنده‌ای درباره‌ی ملل و نحل و اقوام و قبایل و عادات و رسوم آنها در آن مندرج است؛ بسیاری اسامی و اعلام جغرافیایی در آن گنجانده شده؛ اطلاعات تاریخی ارزشمندی درباره خاندانهای نامدار گذشته و تاریخ ایران و ترکان در آن میتوان یافت؛ منبعی است سودمند و حتا بی‌نظیر درباره‌ی اصطلاحات علومی از قبیل ستاره‌شناسی و طب. داروشناسی و اسامی گیاهان و جانوران و اغذیه و امثال اینها؛ مرجعی است برای تحقیق در تاریخ و ریشه‌شناسی زبان ترکی و پی بردن به معانی گمشده‌ی واژه‌ها یا معنای دقیق آنها. رویهمرفته این فرهنگ ۶۰۰۰ واژه‌ای خود دایرةالمعارفی کوچک است.

ISBN: 964-305-151-X   شابک ۹۶۴-۳۰۵-۱۵۱-X

سنگلاخ

فرهنگ ترکی به فارسی از سدهٔ دوازدهم هجری





سنگلاخ

فرهنگ ترکی به فارسی از سدهٔ دوازدهم هجری

برپایه نسخ خطی مورخ ۱۱۷۳ و ۱۱۸۸ هجری قمری

میرزا مهدی استرآبادی

ویراستار: روشن خیاوی

طرح جلد از مهدی سحابی

چاپ اول ۱۳۷۴، شماره نشر ۲۶۸

۲۰۳۰ نسخه، لیتوگرافی مردمک، چاپ محمد

نشرمرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴

کدپستی ۱۴۱۴۶

شابک: X-۱۵۱-۳۰۵-۹۶۴ ISBN: 964-305-151-X

سنگلاخ

فرهنگ ترکی به فارسی از سدهٔ دوازدهم هجری

بر پایه نسخ خطی مورخ ۱۱۷۳ و ۱۱۸۸ هـ. ق. موجود در

کتابخانه ملی و کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

اثر

میرزا مهدی استرآبادی

منشی نادرشاه و نویسندهٔ *تاریخ جهانگشای نادری* و *دُرّهٔ نادره*

ویراستار

روشن خیاوی

نشر مرکز

صفحات اول و دوم نسخهٔ خطی کتاب در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ ۴۹۱۹.

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله الذی لا یستقصی حمده بلغات مختلفة والسنة شتی وخلق السموات والارض فی ستة ایام لا تری فیها عوجا ولا امتا ولا یوصف ذاته باین وکیف وحیث ومتی ولا تاخذه سنة ولا نوم ولا تدرکه الا لسنة تلاوتا والصلوة علی کلمته الله العلیا الذی نزل علیه الکتاب بلسان عربی مبین وتملو الحق بشیرا ونذیرا للعالمین والسلام علی اله واصحابه الذین لا یحتاج مدحتهم الی الشاهد والبرهان وتحقیق عندهم کل اللسن بکل اللسان اما بعد چون بنده حقیر محمد مهدی عفر تقصیراته از مبادی حال بمطالعه اشعار امیر نافذ الامر کشور بلاغت گستری و بحر ادب امیر علیشیر نوائی شوقی تمام و بدانستن آن کلام میل مالا کلام داشت بعد از آنکه فی الجمله تتبعی حاصل شد مثوی خاطر گشت که لغات مشکله الفاظ اجمع نماید و بین معانی از لغات کتاب بپردازد اگرچه دو سه جمعی که اسمشان در تالیفشان مذکور نیست و ظالع نام هرات و فراغی و مندعلی و میرزا عبدالخلیق نصیری و بعضی از لغت فهمان این فن کتابها بر لغة نوائی مدون ساخته‌اند اما چون در کمال اختصار بود و کثری از لغات که معنی معلوم ایشان نبوده تجاهل کرده بدیگران سپرده‌اند و بعضی بسلک تحریر کشیده‌اند بعضی از صحت خالی و بعضی جا اشعار از نسخه سقیمی غلط خوانده و بحسب قیاس معنی بر آن قرار داده و همان شعر شاهد نموده بدو برخیر که هر دو بیست نوشته‌اند فرق میان ماضی و مستقبل و فاعل و مفعول نکرده‌اند لهذا این کمینه در عهد دولت قاآن اعظم و خاقان اکرم خدیو سلیمان جاه شاهنشاه سکندر دستگاه دارا دربار فریدون مقدار نادر شاه افشار با وصف مزاولت خدمت سلطانی و اشتغال بمشاغل دیوانی که در سفر و حضر ملازم حضور و بامر وقایع نگاری و ضبط صادرات امور و عرض مطالب جمهور و تحریر فرامین و انجام مهام مشغول بود بجمع و تالیف این نسخه پرداخت و از ترتیب حروف تهجی مرتب و هر حرف را بحرکات ثلاث منقسم ساخته مرتب [illegible] که بوسیله کتاب لا الف با با مفتوح حرف [illegible] [illegible] جمیع [illegible] که درازمان [illegible] و دریافته [illegible] از مشتقات مذکور ساخته و هر لغت که سماعی بوده‌اند

[illegible] [illegible] فکر نمود تا طالب در وادی مقصود قدم فرسای تعب نگشته [illegible] صلابت الفاظ و صعوبت لغات از استکلاح [illegible] کبری و عارض کشیوس بیان و در سیم ظرفیات [illegible] [illegible] تا جاب تناقض و تفع و ماده شبهه مندفع گشته حل [illegible] [illegible] بمحرز و الفاظ مبتدعه ایشان از لفظ و معنی جدا کانه مضبوط [illegible] کجا حرف پ و چ وک قید عجمی و عربی و در حرکات حرف ذکر اشباع و التباع شود اما چون حضرت نوائی یکه فرید زمین و استاد این فن بود مراعات این معنی نکرده در دیوان خود هم بجیل و نیم عجمی [illegible] غیر شیع [illegible] کرده و چنانکه در ذیل رسم هجا رعایت شده در بحث قواعد منفرقه باشواهد نگارش خواهد یافت لهذا اعتبار در بعضی جا از ذکر آنها اغماض نموده مقید بعجمی و عربی و مشبع و غیر مشبع [illegible] ام که [illegible] و اشباه آنها با کاف عرب [illegible] بلفظ [illegible] و اهل خوانند همان الفاظ را بدستور عجمی با کاف عجمی مذکور [illegible] لهذا [illegible] در حرف کاف [illegible] عجمی و عرب پرداخت مگر در بعضی جا که با حرف عجمی بالتشباع تحول به فرهنگین و تبیان لازم بود و بنابراینکه این تالیف مقصود بالذات حل لغات کتب منظومه و منثوره حضرت بود بعضی از لغات [illegible] ذکر شده از [illegible] که شاطه فکر اصحاب معانی انجاب زبور [illegible] مستغنی از ذکر اسم او [illegible] نکرده و لیاقت شعرای دیگر [illegible] چون در این محل و هودج [illegible] محل [illegible] میرمن بیان [illegible] نظر این کیسه [illegible] کلغات آنها در این تالیف مذکور [illegible] جلد منظومه و [illegible] جلد منثوره است اما [illegible] غرایب الصغر و نوادر الشباب و بدایع الوسط و فواید الکبر [illegible] الابرار و فرهاد و شیرین و لیلی و مجنون و سبعه سیاره و سد سکندری و لسان الطیر و اربعین منظومه و نظم الجواهر اما المنثور محبوب القلوب و میزان الاوزان و خمسة المتحیرین و نسائم المحبة و تاریخ الانبیا و تاریخ ملوک عجم و [illegible] النفایس و مناجات و [illegible] مدرسه اخلاصیه و چون میخواست که این تالیف شامل لغات مشکله فارسی و عربی بعضی از الفاظ نیز باشد تا بمطالعه کنندگان ابهامی باقی نماند تمیزی هم در بیان هر لغت بعمل آمده باشد لهذا در [illegible] کتاب تذییلی قرار داده لغات فارسی و عربی دوازده جلد منظومه را که اهم بود در ذیل آن اجمالا بحذف شواهد مذکور ساخت مگر بعضی از لغات که در فرهنگها مذکور نبود و قید شاهد آنها لازم مینمود و از منثورات مذکور لغات فارسی و عربی محبوب القلوب که باکثر طباع مرغوب بود اکتفا نمود اگرچه فراغی در تالیف خود نوشته که جمیع الفاظ ترکی از میزان و مصدر عاریت بنای کتاب خود را بر استشهاد از شعر قدما گذاشتم اما قول او از روی تتبع و تحقیق و هیچ‌جه شایسته اذعان و تصدیق نه و ضوابط و قواعدی که در لغت ترکی معین و مقرر است [illegible] و نه در لسان عرب و تمام صیغ آن موافقت با ضابطه علم ادب آن [illegible] [illegible] و قواعد آن در ضمن [illegible] ترصیف و نثر [illegible] و شواهد و حجج مبرهن و معلوم ساخته [illegible] موسوم نمود و چون الی الان کتاب بدین نحو بصرف همه احدی بر صرف و نحو لغت ترکی تالیف نکشته [illegible]

به نام دوست که دل در گرو اوست.

مقدمه

آنچه که در مورد مؤلف کتاب **سنگلاخ** باید گفت اینکه نام کامل وی «میرزا مهدی نظام‌الدین محمد حاج‌الحسین‌الصفوی»[1] بوده. بعضی‌ها نام وی را «میرزا محمد مهدی‌بن محمد نصیر استرآبادی» نوشته‌اند.[2] میرزا مهدی در استرآباد به دنیا آمده، اما او را منسوب به خاندان صفوی دانسته‌اند.[3] او از مورخین و نویسندگان بزرگ دربار نادرشاه افشار به حساب می‌آید و نویسندهٔ ***عالم‌آرای نادری*** او را یکی از سه منشی دارالانشاء نادری و بلکه ارشد دو نفر دیگر دانسته.[4]

مهدی‌خان را در بعضی از تذکره‌ها شاعری با تخلّص کوکب معرفی کرده‌اند، این بدان جهت است که اولاً طبق نوشته برخی از مورخین مهدی‌خان در شعر کوکب تخلص می‌کرده، ثانیاً چند شاعر دیگر هم بوده‌اند که با تخلص کوکب شعر می‌سروده‌اند، مثل «میرزا مهدی بن میرزا یوسف تبریزی کوکب» که صاحب تذکرهٔ ***ریاض‌العارفین*** بیتی از این شخص نقل کرده است.[6]

مهدی‌خان به عنوان یک رجل سیاسی و درباری از جملهٔ نزدیکترین مشاورین نادرشاه به شمار می‌آمد و در حضر و سفر همراه نادرشاه بود. اکثر مکاتبات رسمی نادرشاه را او می‌نوشت و سمت رسمی وقایع‌نگاری را داشت. وی در سال ۱۱۵۱ ه (۱۷۳۸ م) از نادر لقب خان گرفت. اکثر مکاتباتی که امروزه در آرشیو دولت‌های روسیه و عثمانی آن زمان از دورهٔ

نادرشاه محفوظ است، به خط و انشاء میرزا مهدی است. متن فرمان‌های نادرشاه را او تهیه می‌کرد. پس از به تخت نشستن نادرشاه (۱۷۳۶ م) میرزا مهدی‌خان به سمت تاریخ‌نگار دربار تعیین شد. در آرشیو سیاست خارجی روسیه، قسمت ذخیرهٔ روابط روسیه و ایران، نمایندگان روسیه، مهدی‌خان را نخست‌وزیر ایران خوانده‌اند.[۷]

میرزا مهدی‌خان یک بار نیز به همراه مصطفی‌خان شاملو به عنوان نمایندگان نادرشاه برای عقد معاهدهٔ صلح به دربار عثمانی اعزام شد. این مأموریت در جواب به درخواست عثمانیان که در اوایل سال ۱۱۵۸ ه در جنگ ایروان از نادر شکست خورده و تقاضای مصالحه کرده بودند، به مهدی‌خان محول شده بود. اما در واقع این مأموریت به فرجام نرسید، زیرا مهدی‌خان بر سر راه خود، خبر کشته شدن نادرشاه (۱۱۶۰ ه) را دریافت کرد و از ادامهٔ مأموریت منصرف شد و به ایران بازگشت. مهدی‌خان بعد از آن، کار درباری و دولتی را کنار گذاشت و گوشه‌گیری برگزید و تا آخر عمر دیگر در صحنهٔ سیاست و دربار ظاهر نشد تا درگذشت.[۸]

مسلماً مهدی‌خان «بزرگترین منشی» و تاریخ‌نگار دربار نادرشاه به شمار می‌آید. «سبک اصلی و غالبش درانشاء ادامهٔ روش مترسلان و مؤلفان متصنع قرن هفتم و هشتم هجری خاصه ***وصاف‌الحضره*** است.»[۹] ضمناً مهدی‌خان را «بزرگترین دانشمند زبانشناس» زمان خود دانسته‌اند.[۱۰]

آثار قلمی مهدی‌خان عبارتند از:

۱ ـ ***تاریخ جهانگشای نادری***: این کتاب شامل وقایع تاریخی و جنگ‌های نادرشاه افشار است، کتابی است که در مورد تاریخ عهد نادری به عنوان سندی منحصر به فرد و معتبر می‌تواند مورد استفاده قرار گیرد. این کتاب در اروپا کاملاً شناخته شده و در دانشگاه‌های معتبر مورد مطالعه و استفاده است. به زبان‌های انگلیسی، فرانسوی و آلمانی ترجمه شده است. ***جهانگشای نادری*** بارها در تبریز، تهران و بمبئی چاپ و منتشر گردیده.

۲ ـ ***دُرّهٔ نادره***: این کتاب به سبک و سیاق ***وصاف‌الحضره*** نوشته شده و مطالبش با جهانگشای نادری چندان فرقی ندارد. ***درهٔ نادره*** نیز بارها در تهران و تبریز و بمبئی و کلکته و لاهور چاپ و منتشر شده است. به جهت مصنوع و متکلف بودن، این کتاب به عنوان یک کتاب درسی در سطوح بالا تدریس می‌شود. بنا به نوشتهٔ دکتر صفا بهترین کاری که روی این کتاب انجام گرفته، توسط آقای دکتر سید جعفر شهیدی بود که به عنوان رسالهٔ دکترای ایشان در سال ۱۳۴۱ شمسی به هزینهٔ انجمن آثار ملی در تهران چاپ شده است.[۱۱]

۳ ـ ***منشآت*** یا ***انشاءنامه*** یا ***انشاء مهدی‌خان***: این رساله در واقع مجموعه‌ای از مکاتبات دیپلماتیک و نامه‌های نادرشاه است که به وسیله مهدی‌خان نوشته و به دربار دول مختلف از جمله عثمانی و روسیه فرستاده شده. این مجموعه دارای دیباچه‌ای مغلق و مصنوع می‌باشد و به امامقلی میرزا پسر نادرشاه اهدا شده است.[۱۲] از این مجموعه قسمتهایی در تهران (۱۲۷۳ ه) و (۱۲۸۵ ه) و قسمتی نیز به نام ***انشاءالدرر*** در بمبئی چاپ و منتشر شده گردیده.

۴ ـ فرهنگ ***سنگلاخ***: دکتر ذبیح‌الله صفا در مورد این کتاب نوشته: «... لغت سنگلاخ... و آن کتاب مشهوریست... **این کتاب برای آگهی از زبان ترکی به همان میزان ارزش دارد که برهان قاطع برای زبان فارسی...**»[۱۳] سخنان بالا ابراز نظر یکی از اساتید مسلّم زبان و ادبیّات فارسی است که حجیم‌ترین تاریخ ادبیات فارسی را نیز ایشان نوشته‌اند و از صاحبنظران و استادان ممتاز ادبیات فارسی به شمار می‌آیند.

امّا دربارهٔ فرهنگ ***سنگلاخ***، خود مهدی‌خان بعد از حمد خالق سماوات والارض چنین می‌نویسد: «... بندهٔ حقیر محمد مهدی غفر ذنوبه از مبادی حال به خواندن اشعار امیر نافذالامر کشور بلاغت‌گستری و سخن‌آرایی، امیر علیشیر نوایی، شوقی تمام و به دانستن آن کلام میل مالاکلام داشت. بعد از آنکه فی‌الجمله تتبّعی حاصل شد، منوّی خاطر گشت که لغات مشکله آنها را جمع سازد و بر معانی آن لغات کتابی پردازد، اگر چه دو نفر رومی که اسمشان در تألیفشان مذکور نیست و طالع

نام هروی و فراغی و نورعلی و میرزا عبدالخلیل نصیری و بعضی از لغت فهمان این فن کتابها بر لغت نوایی مدوّن ساخته‌اند...» اینجا مهدی خان میگوید، چون این لغت‌نویس‌ها به اختصار نوشته بودند... «لهذا این کمینه در عهد دولت قاآن اعظم و خاقان اکرم، خدیو سلیمان جاه، شاهنشاه سکندر دستگاه، داور مهر افسر فلک‌مقدار، نادرشاه افشار با وصف مزاولت خدمت سلطانی و اشتغال به مشاغل دیوانی که در سفر و حضر ملازم حضور و به امر وقایع‌نگاری و ضبط صادرات امور و عرض مطالب جمهور و تحریر فرامین و انجام مهام نزدیک و دور مأمور بود، به جمع و تألیف این نسخه پرداخت و آن را به ترتیب حروف تهجی مرتب... ساخته... و بنای اشتقاق را بر صیغی که علامات آنها قیاسی بود گذاشته آن صیغ را در ذیل مشتقات مذکور ساخت و هر یک که سماعی بودند در تحت جوامد نگارش داده، هر کدام را در محلش علیحده ذکر نمود تا طالب در وادی مقصود قدم‌فرسای تعب نگشته به طریق اسهل پویه‌گر عرصه طلب و نایل به سر منزل مطلب گردد و بنابر صلابت الفاظ و صعوبت لغات آن را به «سنگلاخ» موسوم [ساختم].

استرآبادی در این قسمت اظهار می‌دارد که بعد از مطالعهٔ دوازده جلد اثر منظوم و نه جلد اثر منثور از آثار نوایی، این فرهنگ را پرداخته. بنابر نوشتهٔ مهدی‌خان استرآبادی آثار مزبور از این قرار می‌باشد. ***غرایب‌الصغر*** و ***نوادرالشباب*** و ***بدایع‌الوسط*** و ***فواید الکبر*** و ***حیرت‌الابرار*** و ***فرهاد و شیرین*** و ***لیلی و مجنون*** و ***سبعهٔ سیاره*** و ***سد سکندری*** و ***لسان‌الطیر*** و ***اربعین منظوم*** و ***نظم‌الجواهر*** (منظوم) و ***محبوب‌القلوب*** و ***میزان‌الاوزان*** و ***خمسة‌المتحیرین*** و ***نسایم‌المحبه*** و ***تاریخ انبیاء*** و ***تاریخ ملوک عجم*** و ***مجالس النفایس*** و ***مناجات*** و ***وقف‌نامه*** و ***مدرسهٔ اخلاصیه*** (منثور).

استرآبادی می‌نویسد: «... و چون می‌خواست که این تألیف شامل لغات مشکلهٔ فارسی و عربی بعضی از آنها نیز باشد تا بر مطالعه کنندگان ابهامی باقی نمانده تمییزی هم در بیان هر سه لغت به عمل آمده باشد، لهذا در آخر کتاب تذییلی قرار داده، لغات فارسی و عربی دوازده جلد

منظوم که اهم بود در ذیل آن اجمالاً به حذف شواهد مذکور ساخت...» در اینجا مهدی‌خان استرآبادی در مورد قواعد زبان ترکی چنین می‌نویسد: «... و به هیچ وجه شایسته اذعان و تصدیق نه والحق ضوابط و قواعدی که در لغت ترک معین و مقرر است نه در لغت فرس هست و نه در لسان عرب و تمام صیغ آن موافقت با ضابطه علم ادب، از آنجا که دانستن آنها بر طالبان لازم بود، آن ضوابط و قواعد را در ضمن یک توصیف و شش مبنا مرقوم و به شواهد و حجج مبرهن و معلوم ساخته آنرا به «مبانی اللغه» موسوم نمود...». مهدی‌خان استرآبادی میگوید، این اولین کتاب در قواعد زبان ترکی است و قبل از من کسی به این کار دست نیازیده. و از اینجا به بعد «مبانی اللغة» شروع میشود. امّا چون «مبانی اللغه» استرآبادی، اولاً خود میتواند کتاب جداگانه‌ای باشد و با طول و تفصیل و شواهد فراوانی نوشته شده و در ثانی در حال حاضر کتابهای دستور زبان ترکی آذربایجانی فراوانی نوشته شده (مثل ***مبانی دستور زبان آذربایجانی*** آقای محمدعلی فرزانه دانشمند و زبانشناس معاصر و کتاب ***دستور زبان آذربایجانی*** آقای دکتر زهتابی) و با توجه به تنگناهای بسیار چاپی، آوردن آن قسمت از فرهنگ سنگلاخ ضرور به نظر نرسید، فعلاً از این بخش صرفنظر شد، اگرچه استرآبادی در این قسمت نظر و روش خاصی به کار گرفته که می‌تواند جهت تدوین دستور زبان جامع ترکی بسیار مفید و مثمر ثمر واقع شود و اگر خداکمک کند و فرصتی دست دهد در آینده با بازخوانی و چاپ آن مبادرت خواهیم کرد.

در اینجا نگارنده لازم می‌داند اندکی به کم و کیف انتشار سنگلاخ که اینک توفیق آن را یافته، بپردازد و سلیقه‌ای را که در این راه به کار بسته توضیح دهد. علاقه به نشر **سنگلاخ** به دوران تحصیل در دبیرستان بر میگردد. آن زمان که دبیری داشتیم به نام آقای «عسگریه» که اگر زنده است خدا سالیان دراز عمرش عطا فرماید و اگر از این دنیا رفته رحمتش کناد! این دبیر فاضل اهل تبریز و انسانی بزرگوار بود. نام **سنگلاخ** را برای نخستین بار از زبان ایشان شنیدم و برای من در آن زمان بسیار جالب بود

که فرهنگی هم برای لغات زبان مادری ما نوشته شده، آن هم توسط منشی نادرشاه و در آن عصر.

هنگامی که در سال ۱۳۴۷ وارد دانشکده ادبیات شدم، مدّتی تلاش کردم تا سنگلاخ را بدست آورم و لااقل از نزدیک مشاهده‌اش کنم. برایم یک آرزو شده بود. اما به این کار توفیقی نیافتم. در سال ۱۳۵۳ وارد دانشکده حقوق شدم و باز چند صباحی دنبال سنگلاخ رفتم. امّا مشکلات زندگی از پیگیری این کار مرا منصرف کرد و بالاخره در سال ۱۳۶۱ فراغ بال و بیکاری، ما را به کنج کتابخانه کشاند.

نسخه‌ای از سنگلاخ را در کتابخانه مجلس شورای ملی سابق سراغ گرفتم و چند نوبت به کتابخانه مزبور مراجعه کردم، امّا برای استفاده از این کتابخانه و مخصوصاً نسخه‌های خطی، معرفی‌نامه لازم بود، آن هم از وکیلی یا وزیری و به هر حال من نداشتم. مسئول کتابخانه که اصرار مرا دید، اظهار داشت: اوّلاً این کتاب به درد شما نمی‌خورد! ثانیاً مدتی پیش یکی از اساتید عکسی از این کتاب راگرفته و دارد رویش کار می‌کند!... به کتابخانه ملی تهران مراجعه کردم، نسخه‌ای نیز در آنجا یافتم. این نسخه بسیار گرانبها و قدیمی است، به شماره ۱۱۴۱ ف ثبت شده، مسئول کتابهای خطی آقای محدّث بود که خیلی صمیمی برخورد کرد و با گشاده‌رویی با من همکاری نمود، کتاب را در اختیارم گذاشت. بعد از بررسی اولیّه تصمیم گرفتم کتاب را رونویسی کنم. به این خاطر هر روز با طی بیش از پنجاه کیلومتر به کتابخانه ملی تهران مراجعه می‌کردم و آقای محدّث ـ که هر کجا هست خدایا به سلامت دارش ـ در اطاق مخصوص که فقط دو تا میز تحریر در آنجا قرار داشت، کتاب را در اختیارم میگذاشت، میز شش نفره‌ای بود که رویش انباشته از کتابهای زیادی بود، در یک طرف میز من می‌نشستم و سنگلاخ را رونویسی می‌کردم و در آن طرف میز، روبروی من آقای بهاءالدین خرمشاهی مشغول تحقیق در غزلیات حافظ بود که محصولش بعدها به نام ***حافظ‌نامه*** منتشر شد. در اینجا با آقای خرمشاهی آشنا شدم، ایشان انسانی بسیار مهربان و صمیمی هستند و تلاش ایشان در جهات مختلف فرهنگی قابل تحسین است.

خسته که میشدیم چند کلمه‌ای با هم حرف می‌زدیم، آقای خرمشاهی از حوصلهٔ من در کار رونویسی سنگلاخ تعجب می‌کردند.

... امّا من نتوانستم تا آخر، سنگلاخ را رونویسی کنم. اوّل اینکه بعد از مدّتی در واقع خودم را در آن اطاق مزاحم احساس میکردم، از اینکه هر روز این کتاب را باید به خاطر من به این اطاق می‌آوردند و می‌بردند. در ثانی من متوجه شدم که حتی بر فرض اینکه همهٔ کتاب را رونویسی کنم، باز هم بعدها بارها لازم خواهد شد که به اصل کتاب مراجعه کنم، لذا تصمیم گرفتم هر طوری شده عکسی از کتاب را تهیه کنم. به کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران مراجعه کردم و نسخه‌ای از سنگلاخ را نیز در آنجا یافتم... و بعد از رفت و آمدهای فراوان عکسی از این نسخه را تهیه کردم... و نفسی راحت کشیدم.

امّا من در رونویسی و بازنویسی سنگلاخ سلیقه‌ای به کار برده‌ام که برای آگاهی خوانندگان باید توضیحاتی در این باره بدهم:

اوّلاً: همانطور که خود مهدی‌خان استرآبادی هم در مقدمهٔ سنگلاخ نوشته کتاب از سه بخش تشکیل شده. بخش اول «مبانی اللغه» است. به طوری که قبلاً هم اشاره کردیم، استرآبادی در آن بخش، قواعد و دستور زبان ترکی را به طور مشروح نوشته. ما این قسمت را به دلایلی که پیشاپیش به آن‌ها اشاره کردیم، بازنویسی نکردیم و در واقع حذف کردیم و تکرار میکنیم: امیدواریم اگر فرصتی دست دهد در آینده این قسمت را جداگانه منتشر سازیم. بخش دوّم: لغات و ترکیبات و جوامد ترکی است. مهدی‌خان استرآبادی مصادر ترکی را در تمام وجوه آورده و هر وجه فعلی را صرف کرده. ما در این بخش از نقل صرف افعال صرفنظر کردیم و فقط به بازنویسی مصادر و اسم مفعول و اسم فاعل بسنده کردیم. امّا ترکیبات و اصطلاحات و جوامد و اعلام را بطور کامل نقل کردیم و در جاهایی هم که اختلاف تلفظ با شکل و تلفظ ترکی آذربایجانی مشاهده کردیم، با آوردن «آذ» و نوشتن تلفظ آذربایجانی واژه، این اختلاف را نشان دادیم. امّا این روش را تا آخر ادامه ندادیم، چه به این نتیجه رسیدم که استفاده‌کننده از این کتاب خود به راحتی می‌تواند اختلاف تلفظ هر

واژه را با تلفظ آذربایجانی آن دریابد. پس تأکید می‌کنیم واژه‌ها و توضیحاتی که در جلو علامت «آذ» نوشته شده از نگارنده است، نه از استرآبادی.

و امّا بخش سوّم کتاب سنگلاخ، عبارت از ترکیبات و لغات فارسی و عربی است، ما این بخش را نیز بازنویسی نکردیم و حذف کردیم، علتش هم این بوده که لغات فارسی و عربی که استرآبادی آنها را معنی کرده، هم اکنون با مراجعه به فرهنگ‌های متعدد فارسی به راحتی می‌توان به معانی آنها دست یافت، از آن گذشته در واقع در این بخش استرآبادی چیز تازه‌ای ننوشته بود که در زبان فارسی نباشد و یا در فرهنگ‌ها یافت نشود. لذا نیازی به نقل و آوردن آن بخش نیز احساس نشد.

در مورد مزایا و امتیازات و فواید فرهنگ **سنگلاخ**، ضمن اینکه نظر خوانندهٔ محترم را معطوف می‌داریم به گفتهٔ آقای دکتر ذبیح‌الله صفا که قبلاً اشاره کردیم و آن این است که سنگلاخ در زبان ترکی به مثابهٔ برهان قاطع در زبان فارسی است، به نکات زیر نیز جلب توجه می‌کنیم:

این کتاب در واقع در نوع خود یک دایرةالمعارف کوچک است، به لحاظ زیر:

اوّل: اکثر لغات ترکی ضمن اینکه معنی فارسی آنها داده شده، برابر عربی و هندی وگاهی یونانی آنها نیز آورده شده.

دوّم: **سنگلاخ** از لحاظ ملل و نحل و شناخت اقوام و اسامی قبایل و عادات و رسوم و سنن آنها بسیار حائز اهمیت است.

سوّم: از جهت اسامی و اعلام جغرافیایی، یعنی نامهای مناطق مختلف آسیا و همچنین رودها و کوهها و شهرها و... بسیار ارزشمند است.

چهارم: سنگلاخ مملو از اطلاعات وسیع تاریخی دربارهٔ خاندانهای نامدار گذشته و تاریخ ایرانیان و ترکان می‌باشد.

پنجم: این کتاب از لحاظ علوم مختلفه، یعنی ستاره‌شناسی و علم کواکب، طب و داروشناسی، اسامی گیاهان و روئیدنی‌ها، اسامی حیوانات و پرندگان و خزندگان و حتی اسامی پختنی‌ها و... بسیار سودمند و حتّی بی‌نظیر است.

ششم: سنگلاخ از جهت زبانشناسی شاخه‌های متعدد زبان ترکی و تاریخ این زبان و فقه‌اللغه و اتیمولوژی (etymology) و همچنین پی بردن به معانی گمشدهٔ واژه‌ها و معانی دقیق کلمات از ارزش ویژه‌ای برخوردار است.

نگارنده در مورد آوانگاری واژه‌ها لازم میداند توضیحی بدهد و آن اینکه، مهدی‌خان استرآبادی به روش متداول عصر خود، پس از هر واژه، اِعراب یک یک حروف آن کلمات را با توضیح (حرکات حروف به ضمه یا فتحه یا کسره و یا به سکون) ذکر کرده است. بنده با حذف این قسمت، از حروف لاتین برای آوانگاری استفاده کردم. مخصوصاً که تعدادی از واژه‌های زبان ترکی را اگر بخواهیم با حروف متداول عربی بنویسیم، باید به یک شکل بنگاریم که این ایجاد اشکال در تلفظ خواهد کرد. برای مثال واژهٔ «اوز» را در نظر می‌گیریم. این واژه را استرآبادی به یک شکل نوشته، یعنی به همین شکل «اوز». اما این واژه در ترکی به دو شکل تلفظ میشود و افادهٔ چهار معنی میکند. ما با انتخاب آوانگاری با حروف لاتین این مشکل را حل کردیم، به این ترتیب:

اوز [öz] : خود، خویش. (اوزیم özÍm = خودم)

اوز [üz] : روی، چهره، صورت.

اوز [üz] : فعل امر اوّل شخص مفرد: شنا کن. از مصدر اوزمک üzmak : شنا کردن

اوز [üz]: فعل امر اوّل شخص مفرد: بگسل، جداکن. از مصدر اوزمک üzmak : کشیدن و پاره کردن، جدا کردن

توضیح اینکه در این کار اولاً: نگارنده در این اندیشه بوده است که کتاب را حتی‌الامکان در جاها و مکان‌های مختلف بتواند مفید فایده و مورد استفاده قرار دهد. ثانیاً: در شکل واژه‌ها و املای مهدی‌خان استرآبادی دست نبرد و ثالثاً: حجم کتاب تا حد مقدور **جمع و جور** باشد.

در این مورد نگارنده لازم میداند بنویسم که تلفظ هر واژه، در واقع همان است که خود استرآبادی در جلو هر واژه توضیح داده و بنده فقط با جایگزین‌کردن تلفظ لاتین به گمان خود کار و ابتکاری به صواب انجام

داده‌ام. والله اعلم. و البته در مواردی می‌تواند اشتباهاتی به نظر محققین زبان ترکی برسد و آن موارد واژه‌هایی است که در ساختمان آنها یکی یا هر سه مصوّت i و ü و ö به کار رفته. در هر صورت در این موارد اگر اشتباهی به نظر رسید، این لغزش صرفاً از نگارنده است و البّته منّت‌دار خواهم بود که آگاهم سازند تا در چاپ‌های بعدی اصلاح گردد.

در هر صورت این کار، محصول بیش از هفت سال تلاش بنده بوده با تمام کاستی و قلت علمی که دارم، اگر کسی یا کسانی همت آن را در خود می‌بینند که بهتر و کاملتر از این **سنگلاخ** را منتشر سازند و در اختیار علاقه‌مندان بگذارند بنده به نوبه خود سپاسگزار و ممنون خواهم بود.

و در نهایت، آنچه که در مورد استرآبادی و سنگلاخ قابل اشاره است اینکه، در متن سنگلاخ هر جا که واژهٔ «رومی» یا «ترکی رومی» به کار رفته، منظور استرآبادی همان ترکی عثمانی است که امروزه به ترکی استانبولی معروف و در واقع زبان مردم ترکیه است.

تعداد واژه‌های گزارش شده در سنگلاخ حدود شش هزار واژه می‌رسد. (در شمارش اول ۵۹۶۵ واژه و در شمارش دوم توسط پسرم ۶۰۳۴ واژه است.) ضمناً در مورد مهدی‌خان استرآبادی در لغت‌نامهٔ دهخدا مطالبی نوشته شده که علاقمندان به اطلاعات بیشتر در مورد این دانشمند را به آنجا ارجاع می‌دهیم، و فقط اشاره می‌کنیم که از جمله کارهایی که استرآبادی انجام داده، این بوده که به امر نادرشاه کتب عهد عتیق (تورات) و عهد جدید (انجیل اربعه) را به دستیاری عده‌ای از علمای یهود و نصاری به فارسی ترجمه کرده است.[۱۴]

در پایان نگارنده بر خود فرض میداند از تمام کسانی که در این راه مشوقم بوده‌اند سپاسگزاری نمایم. همچنین از مسئولان محترم نشرمرکز که با گشاده‌رویی و صمیمت کار انتشار این کتاب را متقبل شدند و مرا به کارهای بیشتر فرهنگی و ادبی ترغیب کردند، سپاسگزاری نمایم. و نیز از دوست دیرینه‌ام، آقای مهدی محمدی مدیر انتشارات اختران که مشکلات فراوانی را برایم حل کردند، نهایت امتنان را دارم.

و بهرحال، این کتاب، به این شکل، امیدوارم مورد استفادهٔ اهل تحقیق و دوستداران واقع گردد و قسمتی از جای خالی لغت‌نامه‌ها و فرهنگ‌های نانوشته و یا منتشر نشده در زبان ما را پر کند. سخن را به نام دوست آغاز کردیم و فرجام را نیز با نام دوست به پایان می‌بریم.

به کرمه

ر. پ. روشن خیاوی

۱۶ خرداد ماه ۱۳۷۴ کرج

پی‌نویس‌ها

۱ - **دولت نادرشاه**، ص ۵.

۲ - ر.ک. ج ۵/۳ ***تاریخ ادبیات*** صفا، ص ۱۸۰۵.

۳ - ر.ک. ص ۵ **دولت نادرشاه**.

۴ - ر.ک. ***عالم‌آرای نادری***، محمدکاظم وزیر، ص ۲۹۲.

۵ - ر.ک. **تذکره *ریاض‌العارفین***، ج ۲، ص ۱۵۱، چاپ ۱۹۸۲ م. پاکستان. بیت مزبور چنین است:

خبر دار آنزمان گشتم که می‌غلطید دل در خون / نه تیغی آشکارا بود، نی دستی، نه بازویی

۶ - ر.ک. ***تاریخ دولت نادرشاه***، ص ۵.

۷ - ر.ک. ج ۵/۳ ***تاریخ ادبیات*** صفا، ص ۱۸۰۷.

۸ - ر.ک. همان.

۹ - ***تاریخ دولت نادرشاه***، ص ۵.

۱۰ - ر.ک. ج ۵/۳، ***تاریخ ادبیات*** صفا، ص ۱۸۰۸.

۱۱ - برای شرح بیشتر راجع به این کتاب یا مجموعه رجوع کنید به کتاب **دولت نادرشاه**، ص ۷ و ***تاریخ ادبیات*** دکتر صفا، ج ۵/۳، ص ۱۸۰۸ به بعد.

۱۲ - ر.ک. ج ۵/۱ ***تاریخ ادبیات*** صفا، ص ۳۹۴.

۱۳ - ر.ک. ***لغت‌نامه*** دهخدا، ذیل مهدی استرآبادی.

توضیح

حروف لاتین انتخاب شده در مقابل حروف و صداهای فارسی و ترکی

آ	ā	
اَ	a	فتحه در وسط واژه
اِ	e	کسره در وسط واژه
ای	ī	مثل ایران
ای	i	صدای میانی در واژه قیز giz این صدا در فارسی نیست.
خ	x	
ش	š	
او	ū	اوشاق
ا	o	اورادا: در آنجا
او	ö	اوزیم: خودم
او	ü	اوزیم: انگور
غ	q	
ق	g	
گ	ḡ	
ژ	ǧ	
ز	z	
و	v	

علامت ؟ که جلوی برخی کلمات آمده نشانه تردید ویراستار در مورد تلفظ کلمه مربوطه است.

الف

آ - ا [â-a] : به دو معنی : ۱- حرف ندا. ۲- مخفف اُن است که با لار جمع بسته می‌شود. [اولار olâr - اونلار onlâr]

آپ‌آق/غ [âp-âg/q] : سفید محض.

آباقا/غا [âbâgâ/qâ] : عم را گویند، نام پسر بزرگ هولاکوخان بن لولی‌خان بن چنگیز است.

اپریک [aprík] : کهنه، مندرس، آدم مسن.

آذ : [**اپریمک** aprímak] : پلاسیدن، پژمردن، پوسیدن، از کار افتادن.

ابسم/افسم [absam/afsam] : ساکت.

اپکین [apkín] : نخ سیاه.

آذ : ایپ : طناب، ریسمان، رسن

ابم کماجی [abam komájí] : اسم رستنی، پنیرک، نان کلاغ.

ابوالخان تاغی [abūlxân tâqi] : کوهی در دشت قپچاق.

آتماق/غ [âtmâg/q] : ۱- انداختن. ۲- طالع شدن.

آتغوجی [âtqūjí] : اندازنده، طالع شونده.

آتیشماق [âtišmâg] : مفاعله آتماق.

آذ : آتش گشودن متقابل، بسوی همدیگر آتش گشودن، مسابقه تیراندازی دادن، درگیر شدن، زد و خورد کردن، منازعه کردن، مشاجره کردن، مشاعره کردن.

آتاماق/غ [âtâmâg/q] : ۱- نامیدن. ۲- نامزد کردن.

آذ : آدلاماق.

آتالماق/غ [âtâlmâg/q] : نامیده شدن و نامزد شدن.

آذ : آدالماق.

آتاشماک [âtâšmâk] : مصدر مفاعله : باهم ترنم کردن، خوانندگی نمودن.

اوتوشماک [otūšmâk] : مصدر مفاعله : باهم ترنم کردن، خوانندگی نمودن.

آتاشکان [âtâškân] : ترنم کننده. به معنی مصدر هم آمده.

آتاغلاماق [âtâqlâmâg] : نامزد کردن.

آذ : آداخلاماق.

آتاغلاتماق/غ [âtâqlâtmâg/q] : مصدر متعدی : نامزد فرمودن.

آذ : آداخلاتماق.

آتاغلانماق/غ [âtâqlânmâg/q] : نامزد شدن.

آذ : آداخلانماق.

آتاغلاشماق/غ [âtâqlâšmâg/q] : مصدر مفاعله : باهم نامزد شدن.

آتغولاماق/غ [âtqūlâmâg/q] : تیراندازی کردن.

آتغولاشماق/غ [âtqūlâšmâg/q] : با یکدیگر تیراندازی کردن.

آتغولاتماق/غ [âtqūlâtmâg/q] : مصدر متعدّی : تیراندازی کنانیدن.

آتلاماق/غ [âtlâmâg/q] : تکاپو، جست و خیز.

آذ : آتیلماق.

آتلاشماق/غ [âtlâšmâg/q] : با یکدیگر تکاپو کردن، جست و خیز نمودن.

آتلاتماق/غ [âtlâtmâg/q] : مصدر متعدی : تکاپو فرمودن، جهانیدن.

آتلانماق/غ [âtlânmâg/q] : سوار شدن.

آتلانغوجی [âtlânqūjí] : سوار شونده.

آتیقمـاق/غ [âtigmâg/q] : نام برآوردن، مشهور شدن.

آذ : آدیخماق.

آت [ât] : پنج معنی دارد. ۱- به معنی اسب و آن پنج نوع است ۱- آیغیر [âyqir] ۲- قیسراق [gisrâg] ۳- ایکدیج [Íkdíj] ۴- آختا [âxtâ] ۵- یورغه [yorqâ] ۲- قولون، کسمه، توبجاق، توبورجاق، ارغماق، قاشغه، قازاغوج. ۳- نام آلتی از آلات شطرنج است. ۴- امر است از انداختن. [آتماق] ۵- امر است از طالع شدن.

اتـابـک [atâ-beyk]، **اتـابیـک** [atâbak] : پدربزرگ، مجازاً مربی اولاد سلاطین.

آتار توتار [âtâr-tūtâr] : رد و بدل، طعن و ضرب.

آذ : آتیش.

آتاغ [âtâq] : نامزد.

آذ : آداق/خ.

آتاغلیغ [âtâqliq] : نامزد شده، نامیده شده.

آذ : آداخلیق.

آت بوغزی [ât-boqazí] : کنایه از خوراک اسب است.

آت سیز [ât-siz] : ۱- بی‌نام. ۲- نام پادشاه خوارزم معاصر سلطان سنجر.

اتکه [ataka] : لالا، مربی.

آتل [âtel] : رودخانه‌ای که از حاجی ترخان گذشته به خزر می‌ریزد.

آتمجه [âtmaja] : به ترکی رومی پرنده‌ای شکاری را گویند. (باشه)

اتمک [atmak] : به ترکی رومی نان را گویند. جغتائی : اوتمک [ūtmak] است.

آتیغ [âtiq] : چوب چهار پره که ماست را برهم زنند و روغن گیرند.

آتیم [âtim] **اوق آتیمی** [og âtimi] : به قدر مسافت پرتاب تیر.

آچغوجی [âçqùjí] : گشاینده.

آذ : آچیجی.

آجیماق/غ [âjimâg/q] : تلخ شدن.

آجیتغان [âjitqân] : تلخ‌کننده، سوزناک.

آذ : آجیدان.

آجیشماق/غ [âjišmâg/q] : سوزناک شدن، زخم و جراحت و خارش.

آجیقماق/غ [âjigmâg/q] : گرسنه شدن.

آجیقتورماق/غ [âjigtūrmâg/q] : مصدر متعدی : گرسنه کردن.

آج [âj] : گرسنه.

آچار [âçâr] : ۱- کلید. ۲- فعل مضارع از

آچماق. (گشودن - بازکردن)

آچامیلی [âçâmaylí] : نام تیره‌ای است از سی و دو تیره اوزبکیه.

آجریغ [âjriq] **چایر** [çâyir [؟] :

آچه [âça] : زن مسنه.

آجیرغه [âjirqa] : به لغت مغولی نر باشد.

آجیغ [âjiq] : ۱- خشم و غیظ. ۲- تلخ.

آخسوملاماق/غ [âxsūmlâmâg/q] : بد مستی کردن.

آخسوملاتماق/غ [âxsūmlâtmâg/q] : بد مست کردن.

آخسوملاشماق/غ [âxsūmlâšmâg/q] : مصدر مفاعله : با یکدیگر بد مستی کردن.

آخسوملانماق/غ [âxsūmlânmag/q] : بد مست شدن.

آخ [âx] : وای، در حالت حسرت، تأسف، دردناکی گفته می‌شود.

آختا/اخته [âxtâ/axta] : اسبی بود که تخم آنرا کشیده باشند.

آختاجی [âxtâjí] : اخته کننده.

آختیق [âxtíg] : در زبان اتراک روم : تورون [torūn]

آداشماق/غ [âdâšmâg/q] : با هم خوانندگی کردن، ترنم کردن.

آداخلاماق/غ = آتاغلاماق.

آدا [âdâ] : تپه، زمین بلند. به ترکی رومی : جزیره، خشکی.

آداش [âdâš] : همنام.

آداق [âdâg] : ۱- شهر اندجان در ترکستان. ۲- چوبی باشد برای اطفال تعبیه کنند تا اطفال بدان چسبیده، به برخاستن و راه رفتن عادت کنند. ۳- نامزد. ۴- جزیره و خشکی.

ادرا [adrâ] : زمین نامزروع و بایر.

آدون [âdūn] : مغولی، رمه اسب.

آدونجی [âdūnjí] : گله‌بان.

آدیرغان [âdirqân] : به مغولی، تل و پشته.

آرماق/هارماق [ârmâg/hârmâg] : خسته شدن.

آریماق/آریلماق [ârimâg/ârilmâg] : پاک و مصفا شدن.

آریتماق/غ [âritmâg/q] : پاک کردن.

آراماق [ârâmâg] : میان چیزی را تفحص کردن.

آراتمـاق [ârâtmâg] : مصدر متعدی : متفحص ساختن.

آرالامـاق [ârâlâmâg] : تفحص کردن، در میان دو امر درآمدن و میانجیگری کردن.

آرباماق [ârbâmâg] : افسون کردن.

آرباغوجی [ârbâqūjí] : افسون کننده.

آرتماق/غ [ârtmâg/q] : ۱- زیاد شدن ۲- طی شدن.

آرتغوجی [ârtqūjí] : زیاد شونده، طی شونده.

آرتورماق/غ [ârtūrmâg/q] : زیاد کردن.

آرتیلماق [ârtilmâg] : ۱- زیاد شدن. ۲- تکاپو کردن.

آرتیلمیش [ârtilmiš] : زیاد شده تکاپو کرده.

آردلاشماک [ârdlâšmâk] : با یکدیگر ردیف سوار شدن.

آردلاشتـورمـاق [ârdlâštūrmâk] : مصدر متعدی : ردیف سوار شدن.

ارزیماق/غ [arzímâg/q] : ارزیدن.

آرغـادامـاق/غ [ârqâdâmâg/q] : فریب دادن.

ارا [arâ] **آره** [âra] : میان، وسط.

آذ : آرا ârâ

آرالیغ [ârâliq] :

آرآیی [ârâ-âyi] : ماه شوال.

آران [ârân] : ۱- سیخ‌هایی که برای صید در رهگذر وحوش نصب می‌کنند. ۲- محوطه‌ای است که برای خوابگاه دواب سازند. ۳- محالی راگویند که هوای آن معتدل و متمایل به گرمی باشد. در این معنی مخفف اران است.

اران [arrân] : ۱- محال قراباغ را گویند. ۲- اسم پسر فارس بن پهلویست که آذربایجان، ارمن و موغان برادران اویند و قراباغ اران منسوب به اوست.

آراییجی یولدوزلر [ârâyiji-yūldūzlâr] : به ترکی رومی نام ستاره دو برادر باشد. به عربی فرقدان.

ارباغ [arbâq] : افسون.

آرپا [ârpâ] : ۱- جو. ۲- نام پادشاهی از نسل چنگیز که بعد از سلطان ابوسعید بر تخت نشست و آنرا آرپاخان خوانند.

آرپاغان [ârpâqân] : نام گیاهی شبیه جو.

آرت [ârt] : عقبه و راه تنگ راگویند.

آرتوق [ârtūq] : زیاد، افزون.

آرتوقماج [ârtūgmâj] : چیزی راگویند که در قیمت و بها و قدر و مقدار بر نوع خود مزیت داشته باشد.

آرتیش [ârtiš] : رودخانه‌ایست بین مملکت روس و یورت قلماق.

آرد [ârd] : عقب.

آردیجه [ârdíja] : از عقبش.

اردوج [ardūj] : نام درخت عرعر، ابهل.

ارزواری [arzvârí] : سرودی بوده در میان ترکان عراق.

ارسلان [arsalân] : شیر، نام برجی از بروج فلکی. اسلان هم گویند به تخفیف.

ارسون [arsūn] : نام آلتی است که خبازان به کاربرند، سر پهن است.

آذ : ارسین.

ارغاج [arqâj] : کارگاه نساجی را گویند. تار آنرا اریش نامند.

ارغامچی [arqâmçí] : ریسمانی است که بدان بار بر ستوران بندند.

ارغدال [arq+dâl] : آرغ : نهر + دال : درخت. کمین، محل اختفا.

آذ : آرخ [ârx] : رود، نهر. دال : عقب، پشت.

آریخماق [ârixmâg] : اسب دونده پرزور.

ارغوشتک [arqūštak] : نام بازی، یکی خم می‌شود دست به زانو و دیگری از روی آن می‌پرد.

ارغون [arqūn] : نام یکی از اولاد قلیچ ارسلان، پادشاه روم است، که به نظام‌الدین ارغون شاه معروف است و نیز نام پسر اباقاخان بن هولاکوخان است که سلطان احمد عم خود را کشته، پادشاه شده. در فارسی دو معنی دارد : ۱- سازی است. ۲- اسب چالاک.

ارغمیش [arqamíš] :معامله غله راگویند.

ارق/غ [arg/q] : مخفف آریق/غ : نهر.

آذ : آرخ ârx

آرقا [ârgâ] : پشت.

آذ : آرخا.

آرقالوج [ârgâlūj] : به ترکی رومی چیزی است که حمالان بر پشت نهند، بار بر آن گذارند و حمل کنند.

ارکج [arkaj] : بز نر سه ساله.

آذ : ائرکج erkaj

ارکن [arkan] : به ترکی رومی مرد بی زن را گویند.

ارکنه قون [arkana-gūn] : به مغولی، قون = کوه.

باهم =کمرهٔ کوه.

ارمان [armân] : حسرت، آرزو.

ارمانلیغ [armân-liq] : آرزومندی.

ارندوق [arandūg] : زین پوش اسب. به عربی غاشیه.

ارناک [arnâk] : ۱- انگشت، به عربی بنان. ۲- نام کوهی در ولایت خوارزم.

ارسون [arsūn] : پوست. (به مغولی)

ارون [arvan] : به مغولی، خوب، پاکیزه.

آریغ [âriq] : ۱- پاک و مصفا. ۲- نهر. ۳- لاغر. ۴- نام یکی از شاهزادگان چنگیزی است.

آزغان [âzqân] : راه گم کننده. آزغوجی.

آذ : آزغین.

آزیقماق/غ [âzigmâg/q] : از راه به در رفتن و راه گم کردن.

آزیقمیش [âzigmiš] : از راه بدر رفته.

آزغورماق/غ [âzqūrmâg/q] : مصدر متعدی : از راه بدر بردن، اضلال.

آز [âz] : ۱-کم. ۲- فعل امر : گم شو.

آزغون [âzqūn] : گمراه، آشفته.

آزغونلوق/غ [âzqūnlūg/q] : گمراهی، آشفتگی.

آزوق/غ [âzūg/q] : توشه، خوراک. [آذوقه]

آسماق [âsmâg] : آویختن.

آسغوجی [âsqūjí] : آویزنده.

آستورماق [âstūrmâg] : مصدر متعدی : آویزاندن.

اسراماق/ق [asrâmâg/q] : نگهداشتن.

اسراتماق/غ [asrâtmâg/q] : مصدر متعدی : نگهداری فرمودن.

اسرالماق/غ [asrâlmâg/q] : نگهداشته‌شدن.

اسنلماک [asan-la-mâk] و **اسنلشماک** [asan-laš-mâk] : به ترکی رومی وداع کردن.

آساقویماق [âsâ-goymâg] : آویخته گذاشتن.

آست [âst] : زبر، سخت.

آستیداغی [âstidâqi] : بالا، بین.

آستیغ [âstiq] : زیوری که زنان از پشت سر آویزان کنند.

آذ : آسلیق

آسیغ [âsiq] : نفع، فایده.

آسیلیغ [âsiliq] : ۱- سودمند، با منفعت. ۲- آویخته.

آشماق/غ [âšmâg/q] : از حدگذشتن، تجاوز کردن. به ترکی رومی : جستن نر وحوش و طیور بر ماده و جفت شدن آنها.

آشورماق/غ [âšūrmâg/q] : گذرانیدن، متجاوز ساختن.

آشاماق/غ [âšâmâg/q] : خوردن، آشامیدن.

آشاتماق/غ [âšâtmâg/q] : آشامانیدن.

آشوقماق/غ [âšūgmâg] : تعجیل کردن.

آشلاماق/غ [âšlâmâg/q] : به ترکی رومی، پیوندکردن درخت باشد.

آشلانماق/غ [âšlânmâg/q] : پیوند شدن.

آشینماق/غ [âšinmâg/q] : به ترکی رومی، سائیده شدن، فرسوده شدن.

آشار [âšâr] : کلهٔ شتر را خوانند.

آشام [âšâm] : ۱- مرتبه و طبقه. ۲- اکل و شرب.

اشکک [aškak] : پاروی کشتی.
آشلاو [âšlâv] : ظرف بزرگی است از سنگ و چوب تراشیده، کنار چاهها گذارند تا حیوانات از آن آب خورند.
آشلیغ [âšliq] : غله راگویند.
آشلیغچی [âšliq-çi] : ذخیره چی.
آشوق/غ [âšūg/q] : غوزک پا.
آذ : آشیق
آشوقلوییلیکی [âšūg-lū-yilíki] : استخوان سر زانو.
آشی [âšî] : به ترکی رومی، شاخچهٔ نازک بود که بریده بر درخت پیوند کنند.
اصلان [aslân] : شیر.
آغماق/غ [âqmâg/q] : بالا رفتن و عروج کردن.
آغـدورمـاق/غ [âqdūrmâg/q] : مصـدر متعدی: عروج فرمودن، به بالا فرستادن.
آغارماق/غ [âqârmâg/q] : سفید شدن.
آغارتماق/غ [âqârtmâg/q] : مصدر متعدی: سفید کردن.
آغریماق/غ [âqrimâg/q] : ۱-به درد آوردن. ۲- رنجیدن.
آغریغوجی [âqriqūji] : به درد آینده و رنجنده.
آغریتماق/غ [âqritmâg/q] : مصدرمتعدی: بدرد آوردن، رنجاندن.
آغیرلاماق/غ [âqirlâmâg\q] : تنظیم کردن.
آغیرلاغوجی [âqirlâqūji] : تنظیم کننده.
آغیرلاتماق/غ [âqirlâtmâg/q] : مصدر متعدی: تنظیم فرمودن.
آغناماق/غ [âqnâmâg/q] :بر خاک غلطیدن.
آغوقماق/غ [âqūgmâg/q] : مسموم شدن.

آغونماق [âqūnmâg/q] : از خنده غش کردن.
آذ : اوغونماق.
آغناشماق [âqnâšmâg] : با یکدیگر بر خاک غلطیدن.
آغیللانماق [âqillânmâg] : هاله کردن ماه را گویند.
آغ [âq] : ۱- دام و شباک. ۲- سفید. ۳- امر است از عروج کردن و بالا رفتن.
آغاچه [âqâça] : زنان پست را گویند، چنانکه بیگم و خانم زنان محترم را گویند.
آغاجدلکن/آغاجقاقن [âqâjdalkan/âqâjgâgan] به ترکی رومی پرنده‌ایست سبز رنگ که با منقار درختان را می‌کاود (دارکوب).
آغاج قاونی [âqâj-gâvni] : ترنج به ترکی رومی.
آغالیغ [âqâliq] : برادری.
آغ اورکار [âq ūrkâr] : سراپرده، مثل آلاچیق از چوب سازند.
آغ اوی [âq-öy] : آلاچیق مشبک را گویند.
آغ بابا [âq-bâbâ] : به ترکی رومی سرکی، پرنده‌ای.
آغ بازرکان [âq-bâzirkân] : کاروانی بود که خالی از رنگ و حیله و تلبیس باشد.
آغ باشلیغ [âq-bâšliq] : زن پیر را گویند.
آغ بوغا/قا [âq-būqâ/gâ] : نر سفید گاو و گاومیش.
آغ بی [âq-bay] : پادشاه اروس را گویند.
آغرق [âqrog] : احمال و اثقال.
آغرین [âqrin] : آهسته.
آغزی آچیق [âqzi-âçig] : نوعی از عطر است.

آغسریق [âqsirig] : عطسه.
آذ : آسقیریق
آغ سونکاک [âq-sonkâk] : نوعی بازی اطفال، استخوانی را بدور پرانند، هر که آنرا پیدا کند بر پشت آن دیگری سوار شود تا به مکان معهود ببرد.
آغلیغ [âqliq] : سفیدی.
آغوز [âqūz] : فله، فرشه.
آغولوق [âqūlūg] : زهرناک.
آغـیر سـاتغـوجی [âqir-sâtqūji] : گران فروش.
آذ : آغیر ساتیجی
آغچه [âqça] : درم و دینار رایج را گویند.
آغیر شاق [âqiršâg] : به ترکی رومی، چوب مدوریست که در میان دوک نهند و رشته بعد از تابیدن به آنجا پیچد.
آغیزدریق [âqiz-dirig] : دهنه اسب.
آذ : آغیزلیق
سولوق [sūlūg] : دهنه اسب.
آغیل [âqil] : ۱- هاله ماه. ۲- محوطه‌ایست که برای خواباندن حیوانات ساخته شود.
آغیمتول [âqimtūl] : سفید مانند.
افندی [afandi] : خدا، به ترکی رومی: خداوند و صاحب.
آقمـاق - آقیلغـان [âgmâg/q-âgilqân] : روان شدن.
آذ : آخماق
آقغـان/آقیلغـان [âgqân/âgilqân] : روان شونده.
آذ : آخان
آقارماق/آغارماق/غ [âgârmâg/âqârmâg/q]: سفید شدن.

آقساق/غ [âgsâg/q] : لنگ.
آقسرای [âg-sarây] : نام ولایتی است مسکن تاتاریه.
آقسوم [âgsūm] : بد مست.
آقسین [âgsin] : اسب شوخ و جلف.
آقیش [âgiš] : جریان آب.
آذ : آخیش از آخماق
آقین [âgin] : به ترکی رومی، غارت و تاخت.
آقینجی [âginji] : غارتگر و تاخت‌کننده.
آقیندی [âgindi] : جریان آب.
آذ : آخینتی âxinti
اکلنماک [aklanmâk] : نشستن.
اکرمچی [ekermçi] : به ترکی رومی زهگیر.
اورکامچی [ūrkâmçi] : زهگیر.
اکز [akz] : ساق جو و گندم.
اکسری [aksari] : میخ های کوچک در بخاری به کار می‌رود.
اکه [aka] : برادر بزرگ. (اوزبکی)
اکو [akū] : به اوزبکی شخص.
آلغوجی [âlqūji] : گیرنده.
آلدورماق/غ [âldūrmâg] : مصدر متعدی: گیرانیدن، گرفتار کردن.
آلیشماق/غ [âlišmâg] : ۱- معاوضه کردن. ۲- مطاعنه و دست بازی. ۳- از هم ربودن و از همدیگر گرفتن. به ترکی رومی، عادت کردن.
آلیشغان [âlišqân] : معاوضه کننده.
آلینمـاق/غ [âlinmâg] : مصدر انفعال: گرفتار شدن.
آلاقماق/غ [âlâgmâg] : بهم برآمدن.
آلارتماق/غ [âlârtmâg] : چشم از غیظ خیره کردن.
آلداراماق/غ [âldârâmâg] : اضطراب کردن

و بی‌قرار شدن. فریب خوردن.

آلداماق [âldâmâq] : فریب دادن.

آذ : آلداتماق.

آلداغان [âldâqân] : فریب دهنده.

آذ : آلداتان.

آلداشماق [âldâšmâq] : یکدیگر را فریب دادن. (مصدر مفاعله).

آلقاماق/غ [âlgâmâq] : دعای خیر کردن.

آلقامیش [âlgâmiš] : دعاکرده.

آلقای - آلقای [âlgây-âlgây] : دعاکنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

آلقاغوجی [âlgâqūji] : دعاکننده.

آلماشتورماق/غ [âlmâštūrmâq] : پا را حرکت دادن و به تنهایی افاده معنی نمی‌کند لفظ پا را باید مذکور ساخت و در صیغ آن نیز همین ضابطه ملحوظ است.

آل [âl] : به شش معنی آمده. اول : حضور را گویند. دوّیم : پیشانی را خوانند. سیّم : به معنی خدعه و مکر باشد. چهارم : به معنی سرخ نیمرنگ بود، و در این معنی مشترک است با فارسی. پنجم : مهر و نگین پادشاهان ترک را خوانند که در فرامین و یارلغات به سرخی زده می‌شود و آنرا (التمغا) نیز گویند. ششم : امراست از گرفتن، چنانکه در ذیل مصدر (آلماق) گذشت و به فارسی دو معنی دارد : اول : نوعی از ماهی فلوس دار و آنرا (بال) و (دال) نیز خوانند. دوّیم : مرض مهلکی است که گاهی زنان نو زاییده را تا هفت روز عارض می‌شود و به عربی سه معنی دارد. اول : اهل و اولاد. دوّیم : سراب بیابان. سیّم : شراب خوردن صبح و شام باشد و به هندی نام درختی است که از بیخ آن رنگ سرخی حاصل می‌شود و مانند روناس که بدان جامه رنگ کنند و در دواها نیز به کار برند.

آلا [âlâ] : دو معنی دارد. اول به معنی سرخ نیمرنگ بود، چنانکه رومیه چشمی را که مایل به حمرت باشد (آلاگوزلو) نامند [âlâ-gözlü] و در این معنی با فارسی اشتراک دارد. دوّیم : هر چیز ابلق را گویند، عموماً و برص را گویند خصوصاً.

آلابولا [âlâ-būlâ] : لفظی است مزدوج، مختلف اللون و ابلق، و مجازاً به معنی شوریده نیز استعمال شود.

آلابکه [âlâ-böka] : یکنوع اردک.

آلاتاغ [âlâ-tâq] : نام کوهی است در نواحی خراسان که مسکن اکراد است و نیز نام کوهی است در آذربایجان، در حوالی ایروان.

آلاتوغان [âlâtoqân] : نام پرنده‌ایست شبیه به باشه، اما از باشه کوچکتر.

آلاتوغانک [âlâtoqânak] : (شرح آلاتوغان دیده شود.)

الجه [alaja] : به معنی پیه بره که آنرا به عربی ابلق خوانند و به ترکی رومی شبکه باشد، و نیز نام قماشیست.

الچه سرجه [alça-sarça] : به ترکی رومی مرغی است بلند پر، و از گنجشک کوچکتر که آنرا تویغار نیز گویند.

آلاچاپغون [âlâçâpqūn] : بادهای شدید مختلف بود که به برف و باران آمیخته باشد.

آذ : آلاچالپو.

آلاچوق [âlâçūg] : همان (آغ او) [âq-ev] است که مذکور شد و آن خیمه‌ایست که صحرانشینان از چوب سازند.

آلاخان - والامان [âlâxân-vâlâmân] :

الفاظ مترادفه‌اند. یعنی بی خانمان. و آلامان را معنی جداگانه هم هست چنانکه در ذیل مذکور شود.

آلار [âlâr] : اسم اشاره است، یعنی ایشان و آنها.

آذ : اونلار onlâr، اولار olâr.

آلا فاخته [âlâ-fâxta] : مرغی است از فاخته بزرگتر و طوق گردن او سیاه و ناتمام و گوشت آن مسمّن بدن و مبهی و مجموع آن مستحیل به خون صالح می‌شود.

آلا قاراق [âlâ-gârâg] : احول راگویند.

آلا قارغه [âlâ-gârqa] : کلاغ کبود است که آنرا به عربی (حکه) نامند.

آلاقورغان [âlâgorqân] : نام ارک هرات است که به قلعه اختیارالدین اشتهار دارد.

آلاق - بولاق [âlâg-būlâg] : به طریق مزاوجه استعمال می‌شود به معنی شوره و بهم بر آمده باشد.

الاکلنگ [âlâkōlang] : جانوریست به قدر زنبور پهن و بد بو با گیاه تازه و در گندم‌زار می‌باشد و آنرا به عربی (وزاریح) گویند و به دیلمی (دارساس) گویند و به لغت اصفهان قسمی از سین است و موافق تحفه‌المؤمنین از سموم قتاله و خوردن سوخته او با مرق گوشت گاو و به دستور با روغن زیتون جهت‌گزند سگ دیوانه نافع است.

آلامان [âlâmân] : دو معنی دارد. اول : نام مملکتی است از ممالک خمسه فرنگ. دوّیم : به معنی بیخانمان بود و مجازاً طایفه غارتگر بیخانمان را آلامانچی گویند.

آلامانچی [âlâmânçi] : غارتگر.

آلامانچی لیغ [âlâmânçiliq] : غارتگری.

آلانقو [âlângū] : نام زنی است از قوم قیات، پسر ایل خان که بی شوهر حامله شد و به هنگام وضع حمل سه پسر آورد که بورنجر پسر مهین اوست و مجموع خانان مغول از نسل بوزنجرند و موافق تاریخ روضه‌الصفا ظهور قوم بوزنجری در ایام خروج ابومسلم مروزی بوده.

آلانج [âlânj] : به ترکی رومی زنی باشد که مرد دفعه اول بگیرد.

آلانگ [âlâng] : بلندی‌ها را گویند که در اطراف نهرهای شکسته باشد.

آلاو [âlâv] : شعله و نایره آتش بود. مؤلف برهان قاطع این لفظ را فارسی شمرده و به معنی آتش شعله‌ناک نوشته.

آلای [âlây] : به ترکی رومی جمعیت و کوکبه باشد و نیز از صیغ مشتقه است، چنانکه با معنی در ذیل (آلماق) نگارش یافت.

آلای پوزن [âlây-pōzan] : به اصطلاح رومیه نام یکنوع تفنگی است که آنرا (قرابنه) هم گویند.

آلایئونتلی [âlâyönatlí] : نام پسر سیّم تاغ خان بن اوغوزخان است و معنی آن صاحب اسب ابلق باشد.

آلپ [âlp] : به معنی پهلوان و بهادر بود و آلپ لار جمع آن است.

آلپارسلان [âlparsalân] : نام‌پادشاهی معروف. [معنی] آن «شیردلیر» باشد.

آلپاق [âlpâq] : پارچه باشد که به طرح و اسلوب بریده از جانب پشت برای برازندگی و زینت بر گریبان جامه بدوزند.

آلبوتو [âlbūtū] : به لغت مغول به معنی رعیت و باجگذار [گزار] باشد.

آلتاو [âltâv] : به معنی شش تا [باشد].

آلتاولا [âltâvlâ] : یعنی شش تا با یکدیگر.

آلتالی [âltâlî] : جانوری است به بزرگی گربه که موی آن سرخست و پوست آنرا پوستین کنند و بر دورهٔ کلاه دوزند و آنرا «آلکایی» نیز گویند و رومیه آنرا «جلغاوه» نامند. و فراغی سهواً به معنی موبینه و بالاپوش و پوستین نوشته.

آلتمغا [âltamqâ] : موافق شعر نوائی مُهر و نگین پادشاهان ترک است که در یارلیغات و فرامین به سرخی زده می‌شود. و آنرا «آل» نیز می‌گویند.

آلتمیش [âltmiš] : فوج لشگر که به عنوان طرح باشند و عدد شصت را نیز گویند.

آلتوت [âltūt] : کنایه از هرج و مرج باشد.

آلتون [âltūn] : طلا بود که به عربی ذهب و به فارسی زر گویند.

آلتون بیلکا [âltūn-bílkâ] : احکام و یارلیغات خانان ترک را گویند که مخصوص مالیات و محاسبات و لوالی باشد.

آلتون تمغا [âltūn-tamqâ] : مُهر و نگین پادشاهان ترک است که در فرامین به آب طلا زده می‌شود و آن مخصوص عطایا و احسانات است و آن حکم را «یارلیغ‌آلتون‌تمغا» گویند.

آلتونلوغ [âltūnlūq] : زربفت و دیبای طلاباف را نامند.

آلتی [âltî] : عدد شش را گویند.

آلتی یتی برقع [âlti-yetí-borqa] : کنایه است از شش جهت و هفت آسمان.

آلچاق [âlçâq] : پست و دون و نازل.

آلچاقلیغ [âlçâqliq] : پستی.

آلچو [âlçū] **آلچی** [âlçi] : به ترکی رومی آهک بود که آنرا به عربی نوره خوانند.

آلچو طاشی [âlçū-tâši] : به ترکی رومی سنگی است سفید و پهن و درخشان که آنرا به عربی کوکب‌الارض نامند.

آلچین [âlçin] : تنه پهلوی کوه را گویند.

آلداغ [âldâq] : به معنی فریب باشد و آنرا «ال» نیز گویند.

آلداغوج [âldâqūj] : به ترکی رومی به معنی چاپلوس و فریبنده است.

آلدوان [âldūvân] : رومیه بهله را که قوشچیان بر دست گیرند. [گویند]

آلطالی [âltâlî] : «همان‌آلتالی» باشد که در فوق مذکور شد.

آلغوبیرگو [âlqū-bírgū] : یعنی گرفتن و دادن و عبارت از داد و ستد باشد. و نیز «آلغو» نام نبیرهٔ جغتای است که به تربیت «آریغ‌بوکا» نشو و نما یافته... آخر به هوس سلطنت برخاسته بر «آریغ» فایق شد.

آذ : آلتی‌ویرگی : داد و ستد.

آلغوت [âlqūt] : ذخیره و غله‌ایست که لشگریان به رسم خرج از ولایات گیرند.

آلغور [âlqūr] : ذخیره و غله است که لشکریان به رسم خرج از ولایات گیرند.

آلغون [âlqūn] : به لغت مغولی کوه کوچک است.

آلقار [âlqâr] : قوچ کوهی را نامند و نیز یعنی : دعا می‌کند، چنانکه در ذیل مشتقات القاماق گذشت.

آلقیش [âlqiš] : دعای خیر را گویند.

آلماباش [âlmâbâš] : اسم یکنوع مرغابی است از جنس اردک که سر و گردن آن صندلی مایل به زردی باشد.

آلمالیغ [âlmâliq] : نام شهری است از

ترکستان که از آنجا تا (بیش بالیغ) [beš-bâliq] دو هفته راه و از (بیش بالیغ) تا (خانبالیغ) [xân-bâliq] از جانب جنوبی براه بیابان که مغول آنرا (یوغری یول) گویند چهل روزه راه است و معنی ترکیبی آن (سیبستان) باشد.

آلنجه [âlanja] : اسم پسر ترک بن یافت بن نوح علیه‌السلام است و نیز نام پادشاهیست که تاتارخان و مغول خان پسران او بودند.

النجیک [alanjík] : نام قبل خان جد سیّم چنگیزخان است و به لغت مغول به معنی (رعیت پرور) باشد و در بعضی تواریخ مسطور است که جد سیّم را (النجیک) گویند.

آلوج [âlūj] : به ترکی رومی نام (زعرورجبلی) باشد که به فارسی آنرا (کوهج) گویند. و درخت آنرا به عربی (عوسج) نامند. (آلوی کوهی).

آلیس [âlis] : به ترکی رومی به معنی دور ضد نزدیک باشد.

آلیک [âlik] : به لغت مغولی ابلق را خوانند.

آل یانکاغ [âl-yânkâq] : به معنی سرخ رو بود.

آذ : آل یاناق.

ام [am] : دوا را گویند.

آماج [âmâj] : آلتی است از آهن که برزگران بر گردن گاو بسته زمین را بدان شیار کنند و تخت پادشاهان را نیز گویند و یک حصه از بیست‌وچهار حصه فرسنگ باشد که هر فرسنگی بیست و چهار آماج بود.

ام اوتی [am-oti] : گیاه دارویی بود.

امزک [amezak] : به ترکی رومی مطلق (لوله) باشد، که آنرا به عربی (مجذبه) و به فارسی نایژه خوانند.

امزکلی [amzaklí] : به ترکی رومی چیز لوله‌دار را گویند و به کسر زای هوز [amzeklí] زنی را نامند که طفل خود را از شیر باز گرفته باشد.

امک [amak] : به ترکی رومی به معنی رنج و زحمت باشد و آن مخفف ایمکاک است.

امکداش [amakdâš] : یعنی شریک رنج و زحمت.

امکداش [amūkdâš] : گوساله مرده است که از کاه پر کرده نزد مادرش باز میدارند تا تصور گوساله خودکرده شیر دهد.

امیدون [amídūn] : به لغت مغولی به معنی حّی و زنده بود.

آنکماق/غ [ânkmâg/q] : یاد کردن و فهمیدن و متذکر شدن.

آذ : آنماق/آنلاماق.

آنکغوجی [ânkqūjí] : یادکننده و فهم‌کننده.

آنکدورماق/غ [ânkdūrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی متذکر ساختن و فهماندن.

آنکلاماق/غ [ânklâmâg/q] : فهمیدن

آذ : آنلاماق.

آنکلامیش [ânklâmíš] : فهمیده.

آذ : آنلامیش.

آنکلاماس [ânklâmâs] : نمی‌فهمد.

آذ : آنلاماز.

آنکلاتماق/غ [ânklâtmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی فهماندن.

آذ : آنلاتماق.

آنکدیماک [ânkdímâk] : کمین کردن و مترصد شدن.

آناتمک [ânâtmak] : به ترکی رومی به معنی قطع کردن آلت رجولیّت بود که آنرا به عربی «خصی» گویند.

آن [an] : به ترکی رومی مفصل و بند استخوان بود که آنرا به عربی زند گویند و «انلر» [anlar] جمع آن است.

آناکا [ânâkâ] : زن مربیّه را گویند که از طفولیّت خدمت کسی کرده بمرتبهٔ مادر باشد و آنرا «آنکه» و «ایناکا» هم نامند و عبارت از زن قابله نیز باشد که به فارسی دایه خوانند و مؤلف رومی «ایناکا» را به کسر الف مرادف «اینی» تصور کرده و به معنی برادر کوچک نوشته.

آنت [ânt] : به معنی سوگند باشد.

آذ : آند.

آنتوتای [ântūtây] : به لغت مغول به معنی شیرین بود.

آنجا [ânjâ] : یعنی آنقدر.

آذ : اونجا onjâ.

انجه [anja] : «آنجا».

انجق [anjaq] : به ترکی رومی به معنی «همان» باشد.

آذ : آنجاق : اما.

آنجیلامین [ânjílâmín] : به معنی آنچنان باشد.

آندا [ândâ] و **انده** [anda] : قبیله راگویند که دختر میگیرند، چنانکه «قودا» [gūdâ] قبیله را نامند که دختر میدهند و همچنانکه در میان اتراک روم و عجم مصطلح است که در مقام محبّت همدیگر را برادر و خال و عم می‌گویند. در میان مغولیه و اتراک عادت آن است که یکدیگر را «آندا» گویند، چنانکه در تاریخ وصاف مذکور است .....

آنداغی [ândâqi] : یعنی آنجایی.

آنداغین [ândâqin] : یعنی آنجایی.

آنداق [ândâq] : یعنی آنچنان باشد.

اندوز [andūz] : درخت بیلکوش است که آنرا به لسان الطب «راسن» و قسط شامی و زنجبیل شامی گویند، نافع جمیع املها و دردها است و گزندگی جانوران را سود دارد.

آندیق [ândíq] : به ترکی رومی جانوری است که از گرگ و کفتار می‌زاید و آنرا «سرتلان» نیز گویند.

آندین [ândín] : یعنی از او.

آذ : اوندان.

آنسیز [ânsíz] و **آنسیزین** [ânsízín] : یعنی بی او.

آذ : اونسیز.

انشته [anešta] : به ترکی رومی شوهر خواهر بود.

انغال [anqâl] : یک نوع تیری است بزرگتر از تیر متعارف که پیکان آن پهن و بزرگ و مخصوص شکار وحوش می‌باشد.

آنقتار [â/angtâr] : به ترکی رومی کلید بود که آنرا به عربی مفتاح و مقلاد گویند.

انقره [angara] : به ترکی رومی به معنی پیکار و شیکار [شکار] و تکالیف دیوانی است.

انقوت [angūt] و **انقود** [angūd] : یک نوع مرغابی است از غاز کوچکتر و از باز بزرگتر و ابلق از سفیدی و سیاهی و سرخی مایل به زردی و گوشت آن گرم و تر است و آنرا غقوت [qagūt] نیز گویند.

انگ [ang] : به معنی عقل و فهم باشد.

آذ : آنق - آن (آنقلاماق - آنلاماق)

آنکا [ânkâ] : اسم اشاره است، یعنی «به او» و به معنی یادکنان هم است

آذ : اونا.

آنکاجه [ânkâjâ] : یعنی تا به او.

آذ : اوناجا، اوناجان.

آنکسیز [ânaksíz] و **آنکسیزین** [ânaksízín] : دو معنی دارد. اوّل به معنی بی عقل و نافهم. دوّیم به معنی ناگهان و غافل بود.

آنکلاق [ânklâq] : فهم و درک راگویند.

آذ : آنلاق.

آنکنار [ânknâr] : به ترکی رومی نام گیاهی است.

آذ : آنار، نار؟

انلر [anlar] : به ترکی رومی مفاصل عظام و بندهای استخوان بود.

انوک [anūk] : به ترکی رومی بچه سباع و کلاب و وحوش باشد.

آذ : انیک aník.

انکیز [ankíz] : محل زراعت را گویند که حاصل آن تازه رفع شده و خاشاک آن بر زمین مانده باشد.

آنلار [ânlâr] : یعنی (ایشان) و (آنها) و آنرا (الار) [âlâr] به سقوط نون هم گویند.

آنی [ânî/i] : یعنی او را.

آذ : اونی oní.

اولاماق [olâmâg/q] : دو معنی دارد : اوّل شکار کردن.

آذ : اوولاماق [owlâmâg].

دوّیم : مالیدن بود که آنرا به عربی ولک گویند.

آذ : اوواماق [owmâg] و مالیدن به معنی تطلبه را (سورتماک) [sūrtmâk] می‌گویند.

اولاتماق/غ [olâtmâg/q] : متعدی است، مصدر به هر دو معنی، یعنی شکار فرمودن و مالانیدن و صیغ آن بدستور شق اوّل با حرف تا اشقاق می‌یابد.

اولانماق/غ [olânmâg/q] : معالنون مصدر انفعال است. همان به معنی شکار شدن می‌آید و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

آوونماق/غ [âvūnmâg/q] : تسلّی یافتن.

آذ : اووونماق ovūnmâg.

آوونا - آوونا [âvūnâ-âvūnâ] : تسلّی یابان تسلّی یابان، و بدون تکرار هم به این معنی مستعمل است.

آووتماق [âvūtmâg] : مصدر متعدی است، یعنی تسلّی دادن.

اووجلاماق/غ [ovūjlâmâg/q] : به کف دست گرفتن.

اووجلامیش [ovūjlâmi/iš] : به کف گرفته.

اووجلاتماق/غ [ovūjlâtmâg/q] : معالتاء مصدر متعدی است، یعنی به کف گیراندن و صیغ آن با حرف تا اشتقاق می‌یابد.

آذ : اووج ovūj : کف دست، به اندازه یک کف دست.

اووجلانماق/غ [ovūjlânmâg/q] : معالنون مصدر انفعال است، یعنی به کف گرفته شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

اووجلاشماق/غ [ovūjlâšmâg/q] : معالشین مصدر مفاعله است، یعنی با یکدیگر به کف گرفتن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد.

آو [âv] : دو معنی دارد. اوّل به معنی صید و شکار باشد. دوّیم شخص راگویند.

آوتونج [âvtūnj] : به معنی قرض بود که آنرا به عربی دین گویند. آنرا (اوتونج) [ūtūnj] و اونتوج [ūntūj] نیز خوانند.

آوچی [âvçí/i] : صیاد را نامند.

آذ : اووچو ovçū

آودونگ [âvdūng] : به معنی روشن و نورانی بود و هوای صاف رانیز گویند.

آولاق [âvlâq] : شکارگاه.
آذ : اوولاق ovlâq.

آووج [âvūj] : کف دست باشد.
آذ : اوووج ovūj.

آووج اویونی [âvūj-oyūnī] : به اصطلاح رومیه یک نوع قمار است و آن بدین نحو است که چیزی را به مشت گرفته بپرسند که جفت است یا طاق، هرگاه مخاطب مطابق واقع نگوید باخته باشد.

آوورت [âvūrt] : پری دهن باشد که آنرا به عربی شدق خوانند.
آذ : اورد ord.

آوول [âvūl] : موضعی را گویند که ایلات در آنجا جمعیت کرده نشیمن نمایند و آن محرّف حویلی [hoylī] است که در عربی به معنی محوطه کوچک و گرداگرد سرا باشد.

آوولتاش [âvūltâš] : همسایه را نامند.

آوونجاق [âvūnjâq] : چیزی که بدان خود را فریفته، تسلّی دهند.
آذ : اویونماق oyūnmâq تسلی یافتن.

آهه [âhe] : آئینه فولادی که در روز جنگ بر پیشانی اسب بندند.

آیاماق/غ [âyâmâq/q] : به معنی دریغ داشتن بود.

آیامیش [âyâmiš] : دریغ داشته.

آیاماس [âyâmâs] : دریغ نمیدارد و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.
آذ : آیاماز.

آیاغوجی [âyâqūjī] : دریغ دارنده.
آذ : آیاجی.

آیتماق/غ [âytmâq/q] : به معنی گفتن باشد.
آذ : آیاتماق : واضح و روشن و بی پرده گفتن.

ایتماق/غ [îytmâq/q] : به معنی گفتن باشد.

آیتمیش [âytmiš] : گفته.

آیتیشماق/غ [âytíšmâq/q] : مصدر مفاعله است، با هم گفتن و مکالمه کردن.

آیتیلماق/غ [âyítílmâq/q] : مصدر انفعال است، یعنی گفته شدن.

آییرماق/غ [âyirmâq/q] : مصدر متعدی است، یعنی جدا کردن.

آییرماق اولماس [âyirmâq-olmâs] : جدا نمیتوان کرد.

آیریلماق/غ [âyrilmâq/q] : مصدر انفعال است، یعنی جدا شدن.

آیریلیشماق [âyrilišmâq/q] : مصدر مفاعله است، یعنی از هم جدا شدن.

آییرتلاشماق/غ [âyirtlâšmâq/q] : به معنی از هم جدا کردن باشد، و مجازاً تفریق و تمیز نیک و بد را گویند.

آیرتلاشماق/غ [âyirtlâšmâq/q] : مصدر مفاعله است، یعنی با هم تفریق کردن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد.

آییلماق/غ [âyilmâq/q] : هشیار شدن و آنرا رومیه آیینماق [âyinmâq] هم می‌گویند.

آییلماق اولماس [âyilmâq-olmâs] : هشیار نمیتوان شد.

آییلغوجی [âyilqūjî] : هشیار شونده.
آذ : آییلجی âyilji.

آییلدورماق/غ [âyildūrmâq/q] : مصدر متعدی است، یعنی هشیار کردن.

آیلانماق/غ [âylânmâq/q] : به معنی گردیدن باشد، و مؤلفین رومی (ایلانماق) [ilânmâg] را به معنی گردیدن و به هم

پیچیدن و رجوع کردن و مشابه شدن نوشته‌اند.

ایلانا الماس [ilânâ-olmâs] : نمیتوان گردید.

ایلانغوجی [ilânqūji] : گردنده.

ایلاشماق/غ [ilâšmâq/q] : مصدر مفاعله است، با هم گردیدن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد.

ایلاندورماق/غ [ilândūrmâq/q] : مصدر متعدی است، یعنی گردانیدن.

ایلاماک [ilâmâk] : به معنی کردن باشد.
آذ : ائله مک elamak

ایله [öyla] : به معنی همچنان باشد.
آذ : ائله ela، اؤیله.

ایلامیش [ilâmiš] : کرده.
آذ : ائله میش.

ایلاماک اولماس [ilâmâk-olmâs] : نمیتوان کرد.

ایلاکوجی [ilâkūji] : کننده.
آذ : ائله جی elaji

الاتماک [ilâtmâk] : مصدر متعدی است، یعنی کنانیدن و صیغ آن بدستور با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.
آذ : ائلتمک elatmak

آیینماک [âyinmâk] : متغیرالحال شدن و آن را (چاشماک) [çâšmâk] و شاشماک [šâšmâk] هم گویند.

آیینمیش [âyinmiš] : متغیرالحال شده.

آیینماک اولماس [âyinmâkolmâs] : متغیرالحال نمیتوان شد.

آیینکوجی [âyinkūjî] : متغیرالحال شونده.

آیینتماک [âyintmâk] : مصدر متعدی است، یعنی مخبط و متغیرالحال ساختن.

آیینماق/غ [âyinmâq/q] : به ترکی رومی (آییلماق) به معنی هشیار شدن باشد.

آی [ây] : سه معنی دارد. اوّل : ماه، به معنی قمر باشد. دویّم : ماه به معنی شهر بود. سیّم : حرف ندا است و نیز نام پسر اوغوزخان بن‌قراخان است که بعد از فوت گون‌خان [gūnxân] برادرش بر تخت سلطنت نشست و او خامس خانان طبقه مغولیّه است.

آیا [âyâ] : به دو معنی آمده. اوّل : کف دست را گویند. دویّم : امر است از دریغ داشتن چنانکه در ذیل مصدر (آیاماق) گذشت. و به کسر الف [eyâ] به معنی صاحب بود.

ایاز [ayâz] : شب صاف و بی ابر را گویند و نیز نام غلام سلطان محمود سبکتکین است که معشوق او بود.

ایاق/غ [ayâq/q] : دو معنی دارد. اوّل پا را گویند. دویّم : کاسه و قدح را نامند.

ایاغچی [ayâqçi] و **ایاقچی** [ayâqçi] : عبارت از ساقی باشد. چنانکه در سد سکندری گوید :

شعر :

اياغچی گتور جام می لب به لب
که طوی‌الدی هنگام عیش و طرب.

و اهل ایران کاسه شور و خدمتکار و مطبخ را گویند که جمع کردن ظروف متعلق به اوست.

ایاگو [ayâgū] : استخوان پهلو را گویند و به ضم الف [oyâgū] نیز مستعمل است.

ایالغو [ayâlqū] : مدی را گویند که مطربان در تحریر نغمات بکشند.

شعر :

یانیدا بیر طبل هندی چالغوجی
هندوی رقاص ایالغو آلغوجی.

آی بالتو [ây-bâltū] : تبرزین باشد که آنرا به فارسی ناخج گویند.

آی توغدی [ây-toqdi] : نام محلی است از بلوکات کابل و معنی ترکیبی آن یعنی (ماه زایید).

اید آغاجی [íd-âqâji] : به ترکی رومی نام درخت (پنج انگشت) است که آنرا به عربی ذوخمسهٔ اصابع و ذوخمسهٔ اوراق نامند و تخم آنرا حب‌الفقه گویند، زیراکه قاطع الشهر است و در علت استقسا نیز بکار برند و (ایط) با طای حطی نیز مستعمل است.

آیداچی [âydâçi] : مباشر علوفه و ماهیانه لشکر را خوانند.

آیدین [âydin] : به معنی مهتاب باشد.

آیتون [âytūn] : به معنی ماه شب است که تحریف یافته به (آیدین) مشهور شده.

آیراق/غ [âyrâg/q] : بز کوهی نر را گویند و بعضی گویند که جانوریست به شکل (مرال) که شاخهای پیچیده دارد.

ایران [eyrân] : دوغ بود.
آذ : آیران/ائیران âyrân/eyrân.

آیرو [âyrū] : به معنی جدا و منفصل باشد.

آیروق [âyrūg] : سه معنی دارد. اوّل به معنی بیگانه باشد. دویّم به معنی دیگر بود که آنرا (داغی) [dâqi] و (داخی) [dâxí] نیز گویند، سیّم به ترکی رومی نام گیاهیست در نهایت نازکی و طراوت که دواب از خوردن آن فربه شوند و آنرا به فارسی (فریز) و (فریس) نامند.

آیروقسی [âyrūgsí] : به معنی جداگانه است.

آیروم [âyrūm] : پیچ و خم و گردشی که در محراب و رودخانه‌هاباشد.

آیری [âyri/í] : سه معنی دارد. اوّل به معنی جدا و منفصل باشد که آنرا آیرو [âyrū] نیز گویند. دویّم دو شاخه بود که برگردن مجرمان نهند. سیّم شتر دو کوهان را نامند.

آیریج [âyrij] : شتر «بوغور» [būqūr] را گویند.

آیریلیش [âyriliš] : موضع انشعاب راه و جدا شدن ممّر آب راگویند.

آیـریم [âyrim] : نمد زین بود که آنرا «ایترلیک» [ítarlík] هم نامند و نصیری به معنی گرداب نوشته.

آیطاغاجی [âytâqâji] : همان آیداغاجی است که در فوق مذکور شد.

آیغیر [âyqir] : «نر» بود که آنرا به عربی نحل گویند.

آیقاق [âygâg] : نمامی و قول بیهوده را گویند. و به معنی نمام و سخن‌چین هم استعمال می‌شود.

آیلیغ [âyliq] : به معنی ماهیانه است.

آیلق [âylag] : به ترکی رومی به معنی مفت بود که آنرا در فارسی رایگان گویند. و به عربی مجّان خوانند.

آیله [âyla] : دو معنی دارد. اوّل به معنی همچنان باشد. دویّم امر است از «کردن» چنانکه در ذیل مصادر گذشت.

آییرتغو [âyirtqū] : یعنی تمیز و تفریق نیک و بد.

آینوقسی [âynogsí] : به معنی عجیب و غریب باشد.

ایوا [ívâ] : به‌بودکه‌آنرابه‌عربی‌سفرجل خوانند.
آذ : هئیوا heyvâ.

آیو قولاغی [âyû gûlâqi] : به ترکی رومی پنج نبات است که چون بشکند دو خط صلیبی در جوف آن مشاهده شود، لهذا آنرا به عربی عودالصلیب گویند.

آییغ/ق [âyiq/g] : دو معنی دارد. اوّل خرس باشد که آنرا به عربی دبّ نامند.
آذ : آیی âyi
دوّیم به معنی شیار باشد.

آییغلیغ [âyiqliq] : هشیاری.

آییل [âyil] : تنگ اسب را گویند و نیز امر است از هشیار شدن، چنانکه گذشت.

آییم [âyim] : خواتون (خاتون) و بانوی حرم راگویند.

اوپماک [öpmâk] : بوسیدن.
آذ : اؤپمک.

اوپمیش [öpmiš] : بوسیده.

اوپـا - اوپـا [öpâ-öpâ] : بوسه‌کنان - بوسه‌کنان و بدون تکرار هم به این معنی مستعمل است.
آذ : اؤپه - اؤپه

اوپـوشماک [öpüšmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی یکدیگر را بوسیدن. و صیغ آن به دستور شقّ اوّل به اضافه شین اشتقاق می‌یابد.

اوپولماک [öpülmâk] : مصدر انفعال است، یعنی بوسیده شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

اوپدورماک [öpdürmâk] : مصدر متعدی است، یعنی بوسانیدن و صیغ آن با لفظ «دور» اشتقاق می‌یابد.

اوپراماک [öprâmâk] و **اوپرانماک** [öprânmâk] : کهنه و مندرس شدن و آنرا رومیّه «اپریماک» [aprímâk] گویند.
آذ : آپریمک

اوپرادی [öprâdi] و **اوپراندی** [öprândi] : کهنه
آذ : اپریدی

اوپرامیش [öprâmiš] و **اوپرانمیش** [öprânmiš] کهنه شده.
آذ : اپریمیش

اوپراماک اولماس [öprâmâk olmâs]

اوپرانماک اولماس [öprânmâk olmâs] : کهنه نمی‌توان شد.

اوپرانا - اوپرانا [öprânâ-öprânâ] : کهنه شونده - کهنه شونده و بدون تکرار هم به این معنی مستعمل است.

اوپراکوجی [öprâkūji] و **اوپرانکوجی** [öprânkūji] : کهنه شونده.

اوبا [obâ] : به دو معنی آمده. اوّل : خیمه‌های کوچک است که صحرانشینان در جائی زده، اقامت نمایند. و مجازاً محل اقامت را نیز گویند. دوّیم نام قصبه‌ایست از هرات. و با بای عجمی [اوپا] سفیداب را خوانند که زنان بر رو مالند. [اوپاق = نان سفید]

اوبچین [öbçín] : اسلحه راگویند.

اوبچین لیک [öbçínlík] و **اوبچون‌لوک** [öbçünlük] : یعنی مسلح.

اوپکا [öpkâ] : شش بود که آنرا به عربی ریه می‌خوانند.

اوپکالیک [opkâlik] : کنایه از دلاور می‌باشد.

اوبوچته [obūçta] و **اوبوچین** [obūçin] : به لغت مغولی خسته و کوفته‌ومریض‌وبیمار باشد.

اوبوسون [obūsūn] : به لغت مغولی علف بود که آنرا به عربی حشیش گویند.

اوبوکا [obūkâ] : جد راگویند.

اوبوک [ūbūk] : تاجی باشد که بر سر مرغان

بود، از قبیل خروس و هدهد و امثال آن و مجازاً هدهد را هم نامند و آنراپوپوک [pūpük] و پوپوش [pūpüš] نیز خوانند و رومیه ابک به کسر الف و با [ebek] استعمال نمایند.

آذ : پیپیک [pípík].

اوبوک قوشی [ūbūk-gūší/i] : نام هدهد بود که آنرا به فارسی شانه سر گویند.

آذ : بوپبی [būpbí].

اوبول [ūbül] : به لغت مغولی زمستان باشد.

اوبه [oba] و **اوپه** [opa] : همان (اوبا) و (اوپا) باشد که در فوق مذکور شد.

اوتماک [ötmâk] : به معنی گذشتن بود.

آذ : [ötmâk] : و نیز اسم جنس است از برای نان، چنانکه در غیر مصادر مذکور شود و به ترکی رومی به معنی خوانندگی و سراییدن باشد و مجازاً بیهوده‌گویی و ژاژخوایی را نیز گویند و چون اشتقاق ترکی رومی با اشتقاق لغت جغتای اختلاف دارد، در صیغ مشتقه هر جا که لغتها مطابق شود، معنی رومی نیز مصادف معانی دیگر خواهد شد.

اوتماق/غ [ūtmâg/q] : به دو معنی آمده. اوّل : بردن قمار و گرو.

آذ : اوتماق [ūtmâg] : دویّم : کلّه و پوست حیوانات و خوشه گندم را به شعله آتش نگه داشتن که از مو و امثال آن پاک شود.

آذ : اوتمک [ütmak].

اوتمیش [ötmíš] : گذشته و به ترکی رومی سراییده و به اشباع [ūtmūš] : گرو برده و به شعله پاک کرده.

اوتگوجی [ötgūjí] : گذرنده.

اوتغوجی [ūtqūjí] : گرو برنده و به شعله پاک‌کننده.

اوتوشماک [ötüšmâk] : مع‌الشین مصدر مفاعله است، دو معنی دارد. اوّل از هم گذشتن. دویّم : به ترکی رومی به معنی سراییدن و خوانندگی کردن بود و آنرا به لغت جغتای آتاشماک [âtâšmâk] گویند.

اوتوشماک اولماس [ötüšmâk olmâs] : نمی‌توان از هم گذشت.

اوتورماک [ötürmâk] : مصدر متعدی است، یعنی گذرانیدن و آن مخفف (اوتکارماک) [ötkârmâk] باشد.

اوتورماق [otūrmâg] : یعنی نشستن و آن اولتورماق [oltūrmâg] باشد.

اوتکارماک [ötkârmâk] : مصدر متعدی است، یعنی گذرانیدن.

اوتکارمیش [ötkârmiš] : گذرانیده.

اوتکارماک اولماس [ötkârmâg olmâs] : نمیتوان گذرانید.

اوتکارکوجی [ötkârkūjí] : گذراننده.

اوتکاریلماک [ötkârilmâg] : مصدر انفعال است، یعنی گذرانیده شدن.

اوتکاریشماک [ötkârišmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی با هم گذرانیدن.

اوتکانماک [ūtkânmâk] : تقلید کردن بود. و فراغی به معنی سبقت کردن و طالع هروی به معنی نازیدن نوشته، هر دو سهو کرده‌اند، و رومیه اویکونماک [öykünmâk] گویند.

آذری öyünmâk و اؤیره‌نمک

اوتکانمیش [ūtkânmiš] : تقلید کرده.

اوتکانکاج [ūtkânkâj] : تقلید کننده.

اوتغوزماق/غ [ūtqūzmâg/q] : گرو و قمار را باختن.

آذ : اوتوزماق ūtūzmâg

اوتغوزغان [ūtqūzqân] : بازنده و باخته.

آذ : اوتوزان ūtūzân

اوتغوُزمیش [ūtqūzmi/íš] : باخته.

اوتغوزماق اولماس [ūtqūzmâg olmâs] : نمیتوان باخت.

آذ : اوتوزماق اولماز

اوتغوزغوجی [ūtqūzqūjí] : بازنده.

اوتغانماق/غ [ūtqânmâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی شرم کردن.

آذ : اوتانماق

اوتغانمیش [ūtqânmiš] : شرم کرده.

اوتغانماس [ūtqânmâs] : شرم نمی‌کند و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.

اوتغانماق اولماس [ūtqânmâg olmâs] : شرم نمیتوان کرد.

اوتغانا - اوتغانا [ūtqânâ-ūtqânâ] : شرم کنان - شرم کنان. و بدون تکرا هم مستعمل است.

آذ : اوتانا - اوتانا

اوتغانغوجی [ūtqânqūji/í] : شرم کننده.

اوتاماک [otâmâk] : به معنی اداکردن باشد.

اوتامیش [otâmiš] : اداکرده.

اوتای - اوتای [otây-otây] : اداکنان - اداکنان. بدون تکرار هم مستعمل است.

اوتاکوجی [otâkūjí] : اداکننده.

اوتالماک [otâlmâk] : مصدر انفعال است، یعنی ادا شدن.

اوتالدی [otâldi] : ادا شد.

اوتلاماق/غ [otlâmâg/q] : دو معنی دارد. اوّل : آتش زدن و سوزاندن. دویّم : چریدن.

اوتلاغان [otlâqân] : آتش زننده و چرنده.

اوتلامیش [otlâmiš] : آتش زده و چریده.

اوتلاغوجی [otlâqūjí] : آتش زننده و چرنده.

اوتلاتماک [otlâtmâk] : مصدر متعدی است، یعنی احراق فرمودن و چرانیدن و صیغ آن به دستور شق اوّل به اضافه تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

اوتلانماق/غ [otlânmâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی آتش در گرفتن و چریده شدن و صیغ آن بدستور به اضافه نون اشتقاق می‌یابد.

اوتونماک [ūtūnmâk] : به معنی التماس کردن باشد.

اوتونمیش [ūtūnmíš] : التماس کرده.

اوتونکوجی [ūtūnkūjí] : التماس کننده.

اوت [ot] : به هفت معنی آمده. اوّل : اسم جنس است از برای آتش زدن. دویّم : گیاه و علف را گویند. سیّم : به ترکی رومی نور بود. چهارم : دوا و مسهلات را نامند. پنجم : به معنی زهر باشد که آنرا به عربی زهر خوانند. (آذ : اؤد öd) ششم : امر است از گذشتن (öt) هفتم : امر است از سراییدن و خوانندگی کردن و به اشباع ضمه [üt] دو معنی دارد. اوّل : امر است از بردن قمار و گرو. دویّم : امر است از خوشه و حاصل و کله حیوانات را به آتش گرفتن، چنانکه مذکور شد. و به زبان هندی شتر را گویند.

اوتا [otâ] : به ترکی رومی در دو موضع استعمال شود. اوّل : اوتایقا [otâygâ] و اوتایان [otâyân] یعنی آنطرف و آنسو. دویّم : گویند که اوتاکی‌گون [ötâki-gün] یعنی روز گذشته و (اوتادین بری) [ötâdin-barí] یعنی از سابق تا حال و نیز اوتا - اوتا [ötâ-ötâ] یعنی گذران گذران و خوانندگی کنان، چنانکه در ذیل مصدر (اوتماک) گذشت.

اوتاچی [otâçi] : ییلاق راگویند.

اوتاچی خطای [otâçi-xatây] : نام اوروغی است از ازبکیه

اوتاغ/ق [otâq/g] : سرای نشیمن بود که آنرا رومیه مخفف ساخته (اودا) [odâ] گویند.

اوتاغه [otâqa] : پر طیور را خوانند عموماً و پری راکه به علامت شجاعت و پهلوانی در روز جنگ بر سر زنند خصوصاً.

اوتاک [otâk] : به معنی (ادا) بود.

اوتچی [otçi] : به ترکی رومی طبیب و جراح باشد که آنرا به فارسی پزشک نامند.

اوتراق [otrâg] : به ترکی رومی نشیمن قوش بود.

اوترو [ötrü] : به معنی مقابل و برابر است.

اوتروک [ötrük] :به معنی دروغ باشد.

اوتروک گینه [ötrük-gīna] : یعنی دروغک.

اوتروک [ötrük] و **اوتکور** [ötkür] : دو معنی دارد. اوّل تند و تیز. دویّم : رایج و گذرنده.

اوتکون [ötkün] : دو معنی دارد. اوّل : یعنی گذرنده. دویّم : نام یکنوع سکانیست.

اوتکونچی [ötkünçí] : راهگذری راگویند.

اوتکه [ötaka] : به لغت مغولی خرس بود که آنرا به عربی دُب خوانند.

اوتلاش - اوتلاش [otlâš-otlâš] : یعنی تو بر تو. (تو در تو) و طالع هروی اوتلاش - اوتلاش را به معنی آتشین نوشته و نصیری هم متابعت کرده، هر دو سهو کرده‌اند.

اوتلاغ/ق [otlâq/g] : به معنی علفزار.

اوتلوغ/ق [otlūq/g] : دو معنی دارد. اوّل : مکانی را گویند که گیاه و علف بسیار داشته باشد. دویّم به معنی آتشین و آتشناک بود.

اوتلوکان [otlūkân] : پرنده‌ایست سیاه و خوش آواز که خالهای سفید دارد و آنرا به فارسی سار و سارنگ خوانند.

اوتلکو [ötalkü] : پرنده‌ایست شکاری که آنرا به فارسی چرغ و به عربی صقر گویند.

اوتماک [ōtmâk] : نان بی روغن را خوانند. و آنرا رومیه اتمک [atmak] گویند.

اوتماکچی [ötmâkçi] : خباز را نامند.

آذ : اوتجی

اوتمه [ötma] : به ترکی رومی صدا و آواز بود و خوانندگی طیور بود و به اشباع ضمّه [ütma] خوشه گندم تازه را گویند که آنرا به شعله آتش نگهداشته پخته باشند و کله حیوانات را به آتش نگهداشته از مو پاک کرده باشند.

اوتوجی [ütüjí] : به لغت مغولی به معنی شکسته بند باشد.

آذری = سینیخچی - اوتاچی

اوتور [ötür] : اعراب ضمّه را گویند. و نیز امر است از گذرانیدن، چنانکه گذشت و به ترکی رومی امر است از نشستن [otūr].

اوتورتمه [otūrtma] : به ترکی رومی مرصع و دانه نشان را گویند.

اوتورگو [ötürḡü] : نام یک نوع آلت نخاری است که بدان تخته را سوراخ کرده، میخ بر جای آن کوبند و آنرا به فارسی اسکنه و به عربی مثقب گویند.

اوتوز [otūz] : عدد سی باشد.

اوتوزایکی [otūz-íkí] : نام طایفه‌ایست از اتراک.

اوتوک [ütük] : دو معنی دارد. اوّل : کفش و موزه را گویند. دویّم : طومار ابواب وقایع و سرگذشت را خوانند.

اوتونچی [ütünçí] : به دو معنی آمده. اوّل : التماسچی (التماس کننده) راگویند. دویّم : به معنی هیمه فروش باشد.

اوت ییم [ot-yem] : نباتات دوایی و غذایی را نامند.

اوچماق/غ [ūçmâg/q] :چهار معنی دارد. اوّل به معنی طیران و پریدن باشد. ثانی : اختلاج. ثالث : محو و معدوم شدن. چهارم : بهشت راگویند و لفظ پریدن به هر معنی که در فارسی مستعمل است (اُچماق) نیز به همان معانی در کلام ترک استعمال میشود.

اوچماک [ūçmâk] : خواموش (خاموش) شدن شمع و آتش بود که آنرا به عربی (انطفا) گویند.

اوچتی [ūçtí] : چهار معنی دارد. اوّل : پرید. دویّم : اختلاج کرد. ثالث : معدوم شد. رابع : منطفی شد. اوچار [ūçâr] و اوچادور [ūçâdūr] مستقبل هر چهار معنی است.

اوچغان [ūçqân] : پرنده، معدوم شده.

آذ : اوچان ūçân

اوچ [ūç] : امر است از پریدن و اختلاج کردن و زایل شدن و منطفی شدن، و عدد سه را نیز گویند.

آذ : اوچان ūçân

اوچمیش [ūçmíš] : پریده و اختلاج کرده و معدوم شده و منطفی شده.

اوچا-اوچا [ūçâ-ūçâ] : پران پران و اختلاج کنان و معدوم شوان و بدون تکرا هم به این معنی مستعمل است.

اوچغوجی [ūçqūjí] : پرنده و اختلاج کننده و معدوم شونده.

اوچکوجی [ūçkūjí] : منطفی شونده.

اوچغولوق [ūçqūlūg] : پریدنی و اختلاج کردنی و معدوم شدنی.

اوچکولوک [ūçkūlūk] : منطفی شدنی.

اوچورماق/غ [ūçūrmâg/q] : متعدی مصدر اوچماق باشد که عبارت از پراندن و مختلج ساختن و معدوم کردن بود.

آذ : اوچورتماق ūçūrtmâg

اوچورماک [ūçūrmâk] : متعدی مصدر اوچماک باشد که عبارت از منطفی ساختن بود.

اوچورغان [ūçūrqân] : پراننده و مختلج کننده و معدوم کننده.

اوچورمیش [ūçūrmiš] : پرانیده و مختلج کرده و معدوم کرده و منطفی کرده.

اوچورا-اوچورا [ūçūrâ-ūçūrâ] : پرانده - پرانده و مختلج کنان و معدوم کنان و منطفی‌کنان‌وبدون‌تکرارهم‌مستعمل‌است.

اوچورغوجی [ūçūrqūjí] : پراننده و مختلج کننده و معدوم کننده.

اوچورکوجی [ūçūrkūjí] : منطفی کننده.

اوچوشماق/غ [ūçūšmâg/q] : مصدر مفاعله است، یعنی با هم پرواز کردن. و صیغ آن بدستور شق اوّل با شین قرشت اشتقاق می‌یابد.

اوجاشماق/غ [ūjâšmâg/q] : کاوش و معارضه کردن.

اوجاشغان [ūjâšqân] : کاوش کننده.

اوجاشمیش [ūjâšmiš] : کاوش کرده.

اوجاشا-اوجاشا [ūjâšâ-ūjâšâ] : کاوش کنان - کاوش کنان و بدون تکرار هم به این معنی مستعمل است.

اوجاشغوجی [ūjâšqūjí] : کاوش کننده.

اوجاشغولوق [ūjâšqūlūg] : کاوش کردنی.

اوجاشتورماق/غ [ūjâštūrmâg] : مصدر

متعدی است، یعنی به کاوش انداختن و حین آن بدستور با لفظ (تور) اشتقاق می‌یابد.

اوچراماق/غ [ūçrâmâg/q] : دچار شدن.

اوچراغان [ūçrâqân] : دچار شونده.

اوچرامیش [ūçrâmiš] : دچار شده.

اوچراماسی [ūçrâmāsi] : دچار شدنش و نشدنش.

اوچراماق اولماس [ūçrâmâs-olmâs] : دچار نمیتوان شد.

اوچراغوجی [ūçrâqūji] : دچار شونده.

اوچراغولوق [ūçrâqūlūg] : دچار شدنی.

اوچـراشـمـاق/غ [ūçrâšmâg/q] : مصدر مفاعله است، به یکدیگر دچار شدن.

اوچراتماق/غ [ūçrâtmâg/q] و **اوچراشتورماق/غ** [ūçrâštūrmâg/q] :مصدر متعدی است، یعنی دچار شدن (کردن). و صیغ اوچراتماق با حرف (تا) و صیغ اوچراشتورماق با شین و لفظ (تور) بر همین سیاق بدستور شق اول اشتقاق می‌یابد.

اوج [ūj] : دو معنی دارد. اوّل : نوک و دم و سر هر چیز راگویند. دویّم : به معنی انتقام باشد. و به جیم عجمی [ūç] : عدد سه را نامند و نیز امر است از پریدن و معدوم شدن و اختلاج کردن و منطفی شدن، چنانکه در ذیل مصادر این حرف گذشت و فراغی (اوج) را حاصل معنی اوشماق [ūšmâg] تصور کرده و به معنی حریص بودن در خصومت نوشته، سهو کرده.

اوجا [ūjâ] : سه معنی دارد. اوّل به معنی پشت باشد. و در میان اتراک رسم است که اسب و گوسفند را درست پخته، پشت آنرا از برای احترام مهمان در پیش مهمان میگذارند و اگر در مجلسی این نوع طعام نباشد حمل بر خسّت میزبان وبی وقعی مهمان کنند. دویّم : مجازأبه معنی ملجاء و پناه استعمال می‌شود. سیّم : به ترکی رومی به معنی سرین بود.

اوجار [ojâr] : دو معنی دارد. اول هیمه تاغ بود که آتش آن دیر بماند و آنرا (سوکسوک) نامند و به عربی غضّا گویند. دویّم : بازار باشد که آنرا به عربی سوق گویند و اتراک خوارزم به تنهایی استعمال نمی‌کنند (بازار اوجار) می‌گویند. و با جیم عجمی [oçâr] به دو معنی آمده، اوّل : چدار اسب باشد. دویّم : عدد سه بود و نیز چهار معنی‌مشتق از فعل‌مضارع دارد، چنانکه در ذیل مشتقات این حرف گذشت.

اوچارگو [ūçârgū] : تکلتوی زین باشد.

اوجاغ/ق [ojâq/g] : دو معنی دارد. اوّل : آتش دان مطبخ راگویند که‌در آنجا دیگ بر بار نهند و بالمجاز دودمان و خاندان بزرگ رانامند. دویّم : طوق آهنی است که بر گردن محبوسین و مجرمان نهند.

اوچاغلاق [ūçâqlâg] : گیاه سه برگه را خوانند.

اوچالاسی [ūçâlâsi] : یعنی هر سه تای او.

اوچان [ūçân] : کشتی بزرگ رانامند، چنانکه کشتی متوسط را کیمه [kĺma] (آذ : گمی gami) و کوچک را قایق گویند. و به جیم ابجد [ojân] نام محلی است از مضافات تبریز.

اوچاو [ūçâv] : یعنی سه تا.

اوچاولا [ūçâvlâ] و **اوچ آولان** [ūçâvlân] : یعنی هر سه با هم.

اوج سادراق [ūjsâdrâg] : یعنی سمت بالاتر.

اوچغور [ūçqūr] : دو معنی دارد. اول : تیز پر و پرنده را خوانند. دویّم : به ترکی رومی بند اُزار و بند شلوار باشد.

اوچغون [ūçqūn] : شراره آتش راگویند.

اوچغونلوق [ūçqūnlūg] :تیز پری و صاحب پرندگی و شراره‌دار.

اوچ قات [ūç-gât] : نام درختی است کاواک و مجوّف که سه پوست دارد.

اوچ قیرلیق [ūç-girlig] : نام یکنوع پیکانیست که سه زبانه ساخته می‌شود.

اوچگو [ūçgū] : بز بود که به عربی مغر نامند.

اوجاک [ūjâk] : پشت بام راگویند.

اوجلیب [ūjlib] : ریسمان راگویند که به آن جل و جوال دوزند.

اوجماغ/ق [ūjmâq/g] : بهشت باشد و با جیم عجمی (اوچماق ūçmâg) هم مستعمل است و به معنی پریدن نیز باشد و مؤلف فرهنگ جهانگیری به فارسی (اوجماج) به معنی بهشت ذکر کرده.

اوچمه [ūçma] : دامنه کوه که تیز و یک تخت و پرتگاه باشد. و آنرا اوچوروم ūçūrūm نیز گویند.

اوچوروم [ūçūrūm] : همان به معنی اوچمه باشد که مذکور شد.

اوجور [ūjūr] : به معنی وقت و زمان بود و با جیم عجمی (اوچور ūçūr) هم مستعمل است و نیز عبارت از راست آمدن فال و ظهور اثر خواب باشد. و مؤلف رومی اجرو [ajro] را به معنی وقت و زمان نوشته، سهو کرده.

اوجوز [ūjūz] : یعنی ارزان.

اوچوش [ūçūš] : به معنی پرواز باشد.

اوچوغ [ūçūq] : سه معنی دارد. اوّل : تبخال را گویند. دویّم : بالمجاز خالی را گویند که در چشم بهمرسد. سیّم : به ترکی رومی به معنی مصروع باشد و نیز علتی بود که عارض اطفال نوزاییده شود که آنرا به عربی الصبیان گویند.

اوچوق [ūçūg] : همان اوچوغ باشد که به سه معنی مذکور شد و نیز نام طایفه‌ایست از اتراک و وجه تسمیه آن را مؤلف تاریخ حبیب‌السّیر به این قسم ذکر کرده که نوبتی اولاد اوغوزخان در شکارگاه کمانی و سه چوبه تیر زرّین یافتند و آنها را پیش پدر بردند. اوغوز کمان را به سه پسر بزرگ داده ایشان کمان را منقسم به سه قسم ساختند، بنابراین به (بوزوق) موسوم شدند و تیرها را به سه پسر کوچک داد ایشان بدانجهت ملقب به (اوچوق) گردیدند.

اوچوک [ūçūk] : شمع و آتش خاموش را گویند. و طالع هروی به معنی شخص بیهوش شده هم نوشته، سهو کرده و مجازاً به معنی نیم سوز و افسرده استعمال میشود.

اوچون [ūçūn] : دو معنی دارد. اوّل : دنیا و عالم راگویند. دویّم : کلمه تحلیل است، یعنی از برای آن و به معنی اخیر به کسر الف [íçūn] نیز مستعمل است.

اوچونج [ūçūnj] : به معنی سیّم باشد.

اوچونجی [ūçūnjí] :یعنی سیّمین.

اوچّه [ūçça] : نام ولایتی است حسن خیز.

اوچ یولدوز [ūç-yūldūz] : نام ستارهٔ میزان باشد.

اوخشاماق/غ [oxšâmâg/q] : دو معنی دارد. اوّل شبیه و مانند شدن. دوّیم کسی را برای دلجوئی توصیف کردن و ستودن.

اوخشادی [oxšâdi] : مانند شدوتوصیف کرد.

اوخشـامـیش [oxšâmiš] : مـانـنـد شده و توصیف کرده.

اوخشاماسی [oxšâmâsi] : مانند شدنش و نشدنش.

اوخشاماق اولماس [oxšâmâg olmâs] : مانند نمی‌توان شد و توصیف نمی‌توان کرد.

اوخشاغوجی [oxšâqūji] : مانند شدنی و توصیف کردنی.

اوخشاشماق [oxšâšmâg] : به معنی شبیه و مانند شدن باشد.

اوخشاتماق/غ [oxšâtmâg/q] :مصدرمتعدی است، یعنی تشبیه و مانند کردن و توصیف کردن.

اوخشاش [oxšâš] : به معنی شبیه و مانند باشد. و نیز امر است از شبیه و مانند کردن. مأخوذ از مصدر «اوخشاشماق» است.

اوخشوق [oxšūg] : شتر لوک یکساله را گویند.

اوداماک [odâmâk] و **اوداشماک** [odâšmâk] : به ترکی رومی به معنی اداکردن باشد و مجازاً به معنی مکافات نیز استعمال نمایند.

اود [öd] : زَهره بود که آنرا به عربی مراره گویند و اینکه سال گاو را اهل ایران «اودایل» بنویسند غلطایست واضح و «اوی‌سین» [öy sin] باید نوشته شود. زیراکه سال گاو است و گاو را ترکان «اوی» [öy] گویند. [اکوز = اوی + کوز = گاو]

اودا [odâ] : به ترکی رومی مخفّف و محرّف «اوتاغ» باشد، یعنی خانه و سرای و آنرا «اوده» [öda] نیز نامند.

اوداک [odâk] : به ترکی رومی به معنی ادا و گزارش باشد و بالمجاز به معنی مجازات نیز مستعمل است.

اودامیش [odâmiš] : نام طایفه‌ایست از ترکمان.

اودلک [ödlak] : به معنی ترسنده و جبان بود.

اودور [odūr] : به لغت مغولی به معنی روز است که آنرا به عربی یوم و نهار گویند.

اودونج [ödūnj] : به معنی قرض و دین باشد. [استانبولی همچنین]

اوده [öda] : همان «اودا» [odâ] باشد.

اورماق/غ [ūrmâg/q] : درو کردن که آنرا به عربی حصار گویند و به اشباع ضمّه [ūrmâg] دو معنی دارد. اوّل : زدن. دوّیم : دمیدن‌وآنرا هرماق [hormâg] هم گویند.

اورماک [örmâk] : دو معنی دارد. اوّل : دو چیز را بهم تابیدن و بافتن. (بورماق) دوّیم : اسم است از برای یکنوع شالی که از پشم شتر بافند، چنانکه در ذیل مذکور شود. و به اشباع ضمّه [ūrmâk] فریاد کردن باشد و این مخصوص فریاد سگ است. که به عربی چنان سگ راکلب‌نبّاح گویند.

آذ : هؤرمک

اوردی [ördī] : دو معنی دارد. اوّل : دروکرد. دوّیم : بافت. و به اشباع ضمّه [ūrdi] سه معنی دارد. اوّل : زد. (روردی) دوّیم : سگ فریاد کرد. (هؤردی)

اوردوق [ördūg] : درو کردیم و زدیم و دمیدیم.

اورمیش [örmīš] : درو کرده و بافته. و به اشباع [ürmīš] زده و فریاد کرده.

اورا - اورا [örâ-örâ] : دروکنان و بافته‌کنان. و به اشباع [ūrâ-ūrâ] زده - زده و فریادکنان.

آذ : هؤره - هؤره

اورغوجی [örqūjī] : درو کننده و به اشباع [ūrqūjī] : زننده.

اورکوجی [örkūjī] : بافنده و به اشباع [ūrkūjī] : زدنی.

اورغولوق [orqūlūq] : دروکردنی و به اشباع [ūrkūlūg] : زدنی.

اورکولوک [örkūlūk] : بافتنی و به اشباع [ūrkūlūk] : فریاد کردنی.

اورولماق [orūlmâg] : مصدر انفعال است، یعنی درو شدن و به اشباع ضمّه [ūrūlmâg] یعنی زده شدن.

اورولماک [örūlmâk] : به همان معنی بافته شدن می‌آید.

اوردورماق/غ [ördūrmâg/q]: مصدرمتعدی اورماق [ormâg] یعنی درو فرمودن و به اشباع [ūrdūrmâg/q] مضروب ساختن.

اوردورماک [ördūrmâk] : یعنی بافاندن و به اشباع [ūrdūrmâk] : به فریاد آوردن سگ.

اورونماق/غ [ūrūnmâg/q] : خود را به این و آن زدن.

اورونمیش [ūrūnmiš] : خود را زده. [به این و آن].

اورونماق اولماس [ūrūnmâg olmâs] : خود را نمی‌توان زد.

اوروشماق [ūrūšmâg] : مصدر مفاعله است، یعنی بیکدیگر زدن و کنایه از جنگ و جدل کردن هم می‌باشد.

اوروشمیش [ūrūšmiš] : مجادله کرده.

اوروشماک اولماس [ūrūšmâk olmâs] : مجادله نمی‌توان کرد.

اوروشا - اوروشا [ūrūšâ-ūrūšâ] : مجادله‌کنان، مجادله‌کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

اوروشغوجی [ūrūšqūjī] : مجادله کننده.

اوروشتورماق/غ [ūrūštūrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی بیکدیگر زنانیدن و با هم به جنگ انداختن.

اورتاماک [ortâmâk] : سوزاندن.

اورتا [ortâ] : مفرد مخاطب از فعل امر : [بسوزان]. «اورتا» به معنی وسط و میان هم باشد.

اورتامیش [ortâmiš] : سوزانیده.

اورتاماک اولماس [ortâmâk - olmâs] : نمی‌توان سوزانید.

اورتاکوجی [ortâkūji] : سوزاننده.

اورتاکولوک [ortâkūlūk] : سوزانیدنی.

اورتانماک [ortânmâk] : مصدر انفعال است، یعنی سوخته شدن.

اورکماک [ürkmâk] : رمیدن و هورکماک [hürkmâk] و با های هوّز نیز به این معنی مستعمل است.

اورکتوک [ürktük] : رمیدیم.

اورکمیش [ürkmíš] : رمیده.

اورکماس [ürkmâs] : نمی‌رمد. و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.

اورکماک اولماس [ürkmâk-olmâs] : نمی‌توان رمید.

اورکا - اورکا [ürkâ-ürkâ] : رم‌کنان - رم‌کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

اورکوشماک [ürkūšmâk] : مرادف اورکماک [ürkmâk] به معنی رم کردن باشد. و صیغ آن به دستور شق اوّل به اضافه شین قرشت اشتقاق می‌یابد.

اورکوتماک [ürkūtmâk] : مصدر متعدی است، یعنی رم دادن و هورکوتماک [hürkūtmâk] با های هوّز نیز مستعمل است و

صیغ آن به دستور به اضافهٔ تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

اورگانماک [ōrgânmâk] : دو معنی دارد. اوّل : یعنی تعلیم گرفتن. دوّیم : به معنی عادت‌کردن بود.

آذ : اؤرگنمک ōrganmak

اورگانمیش [ōrgânmíš] : تعلیم گرفته و عادت‌کرده.

اورگانماس [ōrgânmâs] : تعلیم نمی‌گیرد و عادت نمی‌کند و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.

اورگانکوجی [ōrgânkūjí] : تعلیم گیرنده و عادت کننده.

اورگاتماک [ōrgâtmâk] : مصدر متعدی است، یعنی تعلیم دادن و عادت دادن.

اورگولاماک [ōrgūlâmâk] : به معنی پینکی زدن بود که آنرا به عربی «نعاس» گویند.

اورلاماک [ūrlâmâk] : بالا رفتن.

آذ : اور : بالا – عالی

اورلامیش [ūrlâmiš] : بالا رفته.

اورلاماک اولماس [ūrlâmâk-olmâs] : به‌بالا نمی‌توان رفت.

اورلانماک [ūrlânmâk] : به بالا بر آمدن. باقی صیغ برین سیاق با نون اشتقاق می‌یابد.

اورناماک [ūrnâmâk] : جاگرفتن و جاکردن.

اورنادوق [ūrnâdūg] : جاکردیم.

اورنامیش [ūrnâmiš] : جاکرده.

اورناماق اولماس [ūrnâmâg-olmâs] : جا نمی‌توان کرد.

اورناغوجی [ūrnâqūjí/i] : جاکننده.

اورناغولوق [ūrnâqūlūg] : جاکردنی.

اورناشماق/غ [ūrnâšmâg/q] : با یکدیگر جاکردن.

اورناتماق/غ [ūrnâtmâg/q] : مصدر متعدی است، به معنی جا دادن و بالمجاز به معنی محکم‌کردن باشد.

اورنوقماق/غ [ūrnūgmâg/q] : دفعةً خون از حلق وا شدن و هلاک شدن.

اورانلاشماق/غ [ūrânlâšmâg/q] : آوازکردن لشگریان باشد، دسته و تیرهٔ خود را در وقت نزول، چنانکه در تحت جوامد در ذیل لغت «اوران» [orân] مذکور شود.

اورانلانماق/غ [ūrânlânmâg/q] : به ترکی رومی تخمین کردن و لا یعنی حرف زدن.

اوروندلاماق/غ [ūrūndlâmâg/q] : به ترکی رومی به معنی انتخاب کردن باشد.

اوروندلانماق/غ [orūndlânmâg/q] : یعنی انتخاب شدن.

اورپرماک [ūrparmâk] : به ترکی رومی روئیدن سبزه باشد و نیز بالمجاز راست شدن موی بر اندام و دمیدن خط نو خطان را گویند.

اور [ūr] : سه معنی دارد. اوّل : به معنی بلندی باشد. دوّیم : مجازاً طرف بالای آب و سمت وزیدن نسیم را گویند. سیّم : به ترکی رومی دانها و گرهها بود مانند گردکان که در اعضاء وگلوی آدمی برآید و آنرا به عربی سلعه و به فارسی «دامغول» نامند و نیز امر است از زدن و دروکردن و بافتن و فریادکردن سگ، چنانچه در ذیل مصدر اورماق [ōrmâg] و اورماک [ūrmâk] گذشت و به فارسی به معنی مشت باشد عموماً و مشتی راکه بر دهن شخصی زنند خصوصاً و بادام و پسته و امثال آنها را نیز گویند که مغزشان ضایع و تیز شده باشد.

اوراغ/ق [orâq/g] : داس بود که آنرا به عربی محصد و منخل نامند.

اوراقچی [orâgçí] : دروگر.

اوراق قوشی [orâg-gūší/i] : به ترکی رومی جانوری باشد سبز رنگ شبیه به ملخ که در صحراها و علفزارها بانک طولانی می‌کند و آنرا به عربی صرار گویند.

اوران [orân] : به لغت مغولی به معنی پیشه و صنعت باشد و چون معمول طایفهٔ اتراک است که هر وقت که خواهند دسته و فرقهٔ خود را در اردو پیدا کنند و آن تیره را به اسم پیشه و صنعتی فریاد می‌کنند، آن نوع فریاد را «اوران» [orân] و فریاد کردن را «اورانلاشمیشی» [orânlâšmíši] گویند، چنانکه طایفهٔ قیات را «اورجان» و مانکقیت را «قلای» و کنکس را «چاولی» و ختای را «اولوتا» و قونغرات را «جاییلغان» و بعضی دردانه و برخی لولو آواز نمایند و به ترکی رومی به معنی تخمین و قیاس باشد.

اورانلاشمیشی [orânlâšmíší] : آواز کردن لشگریان باشد در وقت نزول اردو، چنانکه در ذیل «اوران» [orân] نگاشته شد.

اوربه [ōrba] : به ترکی رومی به معنی لباس و رخت بود.

اورت [ort] : اسم‌جنس‌است‌ازبرای آتش.

اورتا [ortâ] : به معنی وسط و میان [باشد]. و نیز کنایه از اواسط‌الناس است. و امر از سوزاندن باشد.

اورتاچاغلیغ [ortâ-çâqliq] : به معنی حدّ وسط و وسط بود.

اورتاق/غ [ortâg/q] : شریک و سهیم را گویند. و به اشباع ضمّه [ūrtâq] نام کوهی است در حدود قراقریم که محل قیشلاق و ییلاق قراخان بن مغول خان بود و معنی ترکیبی آن «کوه‌بلند» باشد.

اورتانجی [ortânjí/i] : یعنی وسطی و میانی.

اورتوک [ōrtūk] : لحاف و پوششی که به بالای خود پوشند.

اورچین [ōrçín] : بلوکات اندجان و کاشغر و آن نواحی را گویند که در سمرقند و بخارا و کابل و نخجوان آذربایجان تومان، و در هندوستان پرکنه و در روم «سنجق» نامند و به فارسی پایه و زینه و نردبان بود.

اردو [ordū] : خیمه‌گاه سلاطین را خوانند.

اورده [ōrda] : [حرم] راگویند، یعنی خانه که (زنان) سلاطین و اکابر در آنجا باشند.

اردو بیگی [ordū-beygī] : (خوانده نشد)

اورده بیگی [ōrda-beygī] : گیس سفید حرم باشد.

اورس [ūrs] : به ترکی رومی سندان بود و به فارسی درخت سرو کوهی باشد.

اورغاچی [orqâçí/i] : ماده هر چیز را گویند، اعم از آنکه انسان باشد یا غیر آن.

اورکا [orkâ] : سراپرده راگویند.

اورکابچی [o/ūrkâbçí] : به لغت مغولی انگشتدانه خباطی بود که آنرا به عربی ختیعه خوانند.

اورکار [ūrkâr] : نام ستارهٔ پروین بود که آنرا به عربی ثریانامند.

اورکاسون [ūrkâson] : به لغت مغولی خار بود که آنرا به عربی شوک خوانند.

اورکاک [ūrkâk] : رمنده و وحشی.

اورگامجی [ūrgâmjí] : عنکبوت را نامند. و رومیه آنرا «اورموچک» [ūrmçak] و «اورومجک» [ūrūmjak] گویند.

اورکان [orkân] : دلیمان پهنی که بدان بار را بار کنند و آن را «ارغامچی» [orqâmçi] نیز خوانند.

اورکو [ürkü] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی پینکی بود که آنرا به عربی «نعاس» گویند. دوّیم به ترکی رومی به معنی رم و وحشت باشد.

آذ : هؤرکو

اورکوج [ürküj] : سرشانه اسب و کوهان شتر را نامند و مجازاً بلندی سرکوه را نیز گویند.

اورکونج [ürkünj] : به معنی رم و وحشت است و «اورکونجلوک» [ürkünj lük] رمیده و رمیدگی را گویند. و هورکونج [hürkünj] با های هوّز نیز مستعمل است.

اورماک [ürmâk] : یکنوع شالیست نازک که از پشم شتر می‌بافند. و نیز به معنی بافتن و بهم تابیدن باشد، چنانکه در ذیل مصادر این حرف گذشت.

اورمان [ürmân] و **اورمانلیق** [ürmânlig] : به ترکی رومی جنگل و بیشه و نیستان بود.

اورمه [ürma] : دو معنی دارد. اوّل : دانهایست که بعد از آنکه در گرمابه از آب گرم به آب سرد داخل شوند، در اعضاء بهم می‌رسد. دوّیم : یک نوع ریسمانیست که به طریق نوار پهن می‌بافند.

آذ : هؤرمه - اؤرکن

اورموچک [ürmüçak] : به ترکی رومی عنکبوت بود.

آذ : هؤرۆمچک

اورن [ürn] : به معنی جا و مکان باشد. و به معنی «عوض» نیز استعمال می‌شود. چنانکه در فارسی گفته می‌شود که فلان بجای فلان داده شد و آنرا «اورون» [ürün] هم گویند.

اورناک [örnâk] : به معنی تمثال بود و رومیه «گورنک» [görnak] هم خوانند.

اورو [ürü] : چاه غلّه باشد.

اورویه [ürüba] : به ترکی رومی لباس و پوشش باشد.

اوروش [ürüš] : حاصل مصدر «اوروشماق» [ürüšmâg] است، یعنی به یکدیگر زدن و بالمجاز به معنی جنگ و جدل استفاده می‌شود.

آذ : ووروشماق vürüšmâg

اوروغ/ق [ürüq/g] : دو معنی دارد. اوّل : خویش و تبار و منسوبان و متعلقات را گویند. دوّیم : بذر زراعت راگویند.

اوروغلوق [ürüqlüg] و **اوروقلوق** [ürüglüg] : به معنی خویشی و قرابت و انتساب بود، و نیز به معنی در دیدنی [؟] باشد.

اوروق قایاش [ürüg gâyâš] : از اتباع است، نسل و تبار و خویش را نامند. «اوروق‌قایاش» با یکدیگر ممزوج گفته می‌شود. امّا «قایاش» به تنهائی مستعمل نیست، بر خلاف اوروغ که به تنهائی استعمال می‌شود.

اوروک [ürük] : به سه معنی آمده. اوّل : ریسمانی بود که به وقت چریدن به پای اسب بندند.

آذ : هؤرۆک

دوّیم : مکث و درنگ لشگر را گویند. سیّم : زردآلو را نامندکه‌به‌عربی«مشمش»خوانند.

آذ : اریک

اوروم [ürüm] : طایفه‌ایست از اهل روم که در میان ملل مسیحیه با «اروس» و «گرج» هم مذهبند و آنرا «رومایلی» هم می‌گویند.

اورومچک [ürümçak] : به ترکی رومی

عنکبوت باشد که آنرا «اورموچک» [ürmüçak] نیز می‌گویند.

آذ : هؤرۆمچک

اورون [örün] : به معنی جا و مکان بود. و در حالت اضافه اورن örn استعمال می‌شود، چنانکه مذکور شد.

اورونچی [örünçi] : به لغت مغولی به معنی گدا و سائل بود.

اوروندو [öründü] : به ترکی رومی انتخاب باشد.

اوروندق [öründüg] : به معنی زین پوش باشد که آنرا به عربی غاشیه گویند و به فتح الف و را [arandüg] نیز مستعمل است.

اورونلی [örünli] : به لغت مغولی نیزه را خوانند که آنرا به عربی احفاد گویند.

اوره [öra] : ستون را نامند.

اوزماک [üzmâk] و **اوزماکلیک** [üzmâklik] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی گسیخته کردن بود. دوّیم : شنا کردن باشد.

اوزماق/غ [özmâg/q] و **اوزماقلیغ** [özmâgliq] : سخن لاف آمیز گفتن [اوز : خود = اوزوم - اوزوم : گفتن] و اوزان [ozân] خواندن و آن عبارتست از تصنیفات ترکی که خارج از وزن نظم است.

اوزدوک [üzdük] : گسیخته کردیم و شنا کردیم.

اوزدوق [özdüg] : اوزان خواندیم.

اوزار [üzâr] : به معنی راهی می‌شود، دراز می‌شود هم باشد. و در این معنی مأخوذ از مصدر اوزاماق [üzâmâg] به‌معنی «درازشدن» است، چنانکه مذکور شود. و به معنی فاعل و مصدر هم می‌آید.

اوز [üz] : سه معنی دارد. اوّل : امر است از گسیختن. دوّیم : امر است از شناکردن. سیّم : امر است از «اوزان» [ozân] خواندن. و هفت معنی جامد هم دارد که در ذیل جوامد مذکور خواهد شد.

اوزمیش [üzmíš] : گسیخته کرده و شناکرده و اوزان خواند[ه].

اوزماس [üzmâs] : نمی‌گسلد و شنا نمی‌کند و اوزان نمی‌خواند. و به معنی فاعل و مصدر منفی نیز می‌آید.

اوزا - اوزا [üzâ-üzâ] : قطع‌کنان و شناکنان و اوزان خوان - اوزان خوان و بدون تکرار هم مستعمل است.

اوزکوجی [üzküji] : گسیخته کننده و شنا کننده.

اوزغوجی [üzquji] : اوزان خواننده. [اوزان خوان].

اوزغولوق [üzqulüg] : اوزان خواندن.

اوزوشماک [üzüšmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی با هم قطع کردن و با هم شنا کردن.

اوزولماک [üzülmâk] : مصدر انفعال است، به همان معنی گسیخته شدن می‌آید.

اوزاماق/غ [üzâmâg/q] و **اوزالماق/غ** [üzâlmâg/q] : دراز شدن.

اوزار [üzâr] و **اوزایدور** [üzâydür] و **اوزالور** [üzâlür] و **اوزالادور** [üzâlâdür] : دراز می‌شود. و «اوزار» به سه معنی دیگر آمده. اوّل : گسیخته می‌کند. دوّیم : شنا می‌کند. در این دو معنی با مصدر اوزماک [üzmâk] اشتراک دارد. سیّم : اوزان می‌خواند. و در این معنی با مصدر اوزماق [ozmâg] مشترک است، چنانکه مذکور شد.

اوزامیش [ūzâmiš] و **اوزالیب** [ūzâlib] و **اوزالیبان** [ūzâlibân] و **اوزالمیش** [ūzâlmiš]: دراز شده.
آذ : اوزانمیش ūzânmiš

اوزاماق الماس [ūzâmâg olmâs] و **اوزالماق اولماس** [ūzâlmâg olmâs] : دراز نمی‌توان شدن.

اوزاغوجی [ūzâqūjí] و **اوزالغوجی** [ūzâlqūjí] : دراز شونده.

اوزاتماق [ūzâtmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی راهی کردن و دراز کردن.

اوزلاماک [üzlâmâk] : به ترکی رومی خواستن و طلب کردن.

اوز [üz] : ده معنی دارد. اوّل : به معنی بلیغ و سنجیده و ماهر باشد. دوّم : به معنی رو و عارض بود. سیّم : مجازاً به معنی فوق و بالا آمده. چهارم : عدد صد را گویند. پنجم : به معنی خود و خویشتن است. ششم : خویش و آشنا راگویند. هفتم : به ترکی گل چسبنده بود. هشتم : امر است از گسیختن. نهم : امر است از شنا کردن. دهم : امر است از اوزان خواندن، چنانکه در ذیل مشتقات مذکور شد.

اوزاغوگون [ūzâqūgūn] : یعنی پریروز.
آذ : اسیراغاگون isrâqâgūn.

اوزاق [ūzâg] : به معنی دور و بعید باشد.

اوزاک [ūzâk] :ماده و ریشه قروح و دمامیل را گویند.

اوزالیش [ūzâliš] : یعنی رفتار.

اوزان [ozân] : عبارتست از یکنوع سرودی که خارج از اسلوب وزن و نظم است، چنانکه در ذیل مصدر اوزماق گذشت.

اوزانکو [ūzânkū] : رکاب راگویند.
آذ : اوزه نگی ūzangi.

اوزبک [özbak] : نام طایفه‌ایست معروف و آن سی‌ودو اوروغ می‌باشد که هر اوروغی منشعب به چندین فرقه و طایفه ایست.

اوزجه [özja] : یعنی به قدر خودش.

اوزدیک کا [özdíkkâ] : یعنی به مثل خودش.

اوزره [üzra] : یعنی بر رو، و بر بالا.

اوزرلیک [üzarlík] : دانه‌ایست سیاه که آنرا می‌سوزانند و آنرا به فارسی سپند و به عربی حرمل.

اوزگا [özgâ] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی غیر باشد. دوّم : یعنی نحو دیگر.

اوزگاکا [özgâkâ] : بدگیری.

اوزگاجه [özg/kâja] : به معنی طور دیگر و نحو دیگر باشد.

اوزگون [üzgün] : طغیان آب را گویند که از آن نتوان گذشت و محتاج به شنا باشد.

اوزگینه [üzgína] : گینه gína لفظ تصغیر است، یعنی خودکش را.

اوزلو پالچیق [üzlü-pâlcig] : به ترکی رومی گل چسبنده بود.

اوزلوک [üzlük] : به معنی (خودی) و (هستی) و (انانیّت) باشد. و نیز به معنی با خود بود.

اوزوک [üzük] : به سه معنی آمده. اوّل : انگشتر را نامند. دوّم : نمد رویی آلاچوق را گویند. سیّم : به معنی پاره و گسیخته باشد.

اوزون [ūzūn] : دراز.

اوزون ایشاک [ūzūn íšâk] : به ترکی رومی یک نوع بازی است و آن چنان باشد که خطی مدوّر بکشند و شخص در میان خط بایستد و دیگران آمده و او را بزنند و او پای خود را به

جانب ایشان اندازد، به هر کدام که پای او بخورد او را بجای خود بدرون خط آرد و این بازی را به فارسی (خرسگ) نامند.

اوزونگ [özüng] : یعنی خودت.

اوزونکا [özünkâ] : به خودت.

اوزه [üza] : مخفف اوزره [üzra] : است یعنی بر رو و بر بالا.

اوزیکا [özíkâ] : بخودش.

اوزی دیک کا [özídík-kâ] : به مثل خودش.

اوسانماق/غ [ūsânmâg/q] : بیزار شدن و نفرت کردن.

اوساندوق [ūsândūg] : بیزار شدیم.

اوسانمیش [ūsânmiš] : بیزار شده.

اوسانماس [ūsânmâs] : بیزار نمیشود. به معنی فاعل و مصدر منفی هم می آید.

اوسانماق اولماس [ūsânmâg-olmâs] : بیزار نمیتوان شد.

اوسانا – اوسانا [ūsânâ-ūsânâ] : بیزار شونده شونده و بدون تکرار هم به این معنی مستعمل است.

اوسانغوجی [ūsânqūjí] : بیزار شونده.

اوسانغولوق [ūsânqūlūg] : بیزار شدنی.

اوساندورماق/غ [ūsândūrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی بیزار کردن و صیغ آن با لفظ (دور) اشتقاق می‌یابد.

اوسروماک [üsrümâk] : مست شدن و مستی کرده. و (اسریماک) [asrímâk] نیز مستعمل است چون (اوسروماک) که به معنی مست باشد، به ضم (الف) و(را) وارد شده ونظر به قاعده کلیه مصدر واشتقاقات نیز به ضم (الف) و (را) اصّح است. لهذا در مضمومات الف ذکر کرده شد.

اوسرودی [üsrüdí] : مست شد.

اوسرودوک [üsrüdük] : مست شدیم.

اوسرومیش [üsrümíš] : مست شده.

اوسروماس [üsrümâs] : مست نمیشود. و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.

اوسروماق اولماس [üsrümâg-olmâs] : مست نمیتوان شد.

اوسروی – اوسروی [üsrüy-üsrüy] : مستی کنان مستی کنان و بدون تکرار هم به این معنی مستعمل است.

اوسروکوجی [üsrükūjí] : مست شونده.

اوسماق/غ [ūsmâg/q] : گوشت از استخوان پاک کردن و به تنهایی افاده این معنی نمی‌کند، باید لفظ استخوان مذکور شود.

اوسماک [ūsmâk] : مألوف شدن و عادت کردن.

اوسمیش [ūsmíš] :استخوان پاک کرده و عادت کرده.

اوسا – اوسا [ūsâ-ūsâ] : استخوان پاک کنان و عادت کنان بدون تکرار هم مستعمل است.

اوسولماق [ūsūlmâg] : گوشت از استخوان پاک شدن.

اوسماقلاماق/غ [ūsmâglâmâg/q] : ضمناً امری را از کسی تحقیق کردن و استخراج کردن، به نحویکه آن شخص نفهمد.

اوسلانماق/غ [üslânmâg/q] : به ترکی رومی هوشیار شدن. (هوشلانماق)

اوستالاماک [üstâlâmâk] : و **اوستونلاتماک** [üstünlâtmâk] : به ترکی رومی فایق شدن.

اوستالاتماک [üstâlâtmâk] و **اوستونلاتماک** [üstünlâtmâk] :مصدرمتعدی

است، یعنی فایق ساختن.

اوس [ūs] : به ترکی رومی به معنی هوش باشد.

اوسال [ūsâl] : به معنی قصور و تقصیر و اهمال بود. و به معنی ضایع و مهمل نیز استعمال میشود.

اوسان [ūsân] : به ترکی رومی به معنی کاهل باشد.

اوست [ūst] : (بر وزن پوست) بالا و فوق را گویند.

آذ : اوست

اوستون [üstün] : به دو معنی آمده. اوّل : به معنی فوق و فایق باشد. دویّم : حرکات فتحه را خوانند.

اوستیداکی [üstídâkí] : بالایین

اوسروک [ūsrūk] : به معنی مست و مخمور بود. و به معنی نشأه‌دارنیز می‌آید.

اوسروک راک [ūsrūk-râk] : یعنی مست‌تر و به معنی نشأه دارتر هم استعمال میشود.

اوسروک گینه [ūsrūk-gína] : یعنی مستک و مخمورک.

اوسکوف [üskūf] : یکنوع کلاهی است که فرقه‌ای از عسگر روم بدان اختصاص دارند و نیز (تماغه) را گویند که بر سر چرغ و شاهین کنند.

اوسون [ósūn] : به لغت مغولی آب بود.

اوشاتماق /غ [ūšâtmâg/q] : یعنی شکستن.

اوشاتتی [ūšâttí] : شکست.

اوشاتتوق [ūšâttūg] : شکستیم.

اوشاتورام [ūšâtūrâm] : می‌شکنم.

اوشاتمیش [ūšâtmíš] : شکسته.

اوشاتماس [ūšâtmâs] : نمی‌شکند. و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.

اوشاتماسی [ūšâtmâsí] : شکستنش و نشکستنش.

اوشاتماق اولماس [ūšâtmâg-olmâs] : نمیتوان شکست.

اوشاتا – اوشاتا [ūšâtâ-ūšâtâ] : شکننده – شکننده و بدون تکرار هم مستعمل است.

اوشاتغوجی [ūšâtqūjí] : شکننده.

اوشالماق [ūšâlmâg] و **اوشاتیلماق** [ūšâtilmâg] : مصدر انفعال است، یعنی شکسته شدن.

اوشماق /غ [ūšmâg/q] : به ترکی رومی از اطراف هجوم کردن و یک جا جمع شدن.

اوشورماق /غ [ūšūrmâg/q] : متهاجم‌ساختن.

اوشانماق /غ [ūšânmâg/q] : بی‌حس شدن.

اوش [ūš] : دو معنی دارد. اوّل : نام ولایتی است از ترکستان که تخت سلیمان هم گویند و در دو منزلی اندجان واقع است. دوّیم : اسم اشاره است. و برای مبالغه بر سر اسم اشاره قریب و بعید داخل می‌شود. مثل «اوشبو» [ūš-bū] یعنی این و اوشال [ūšâl] یعنی آن.

اوشاق /غ [ūšâg/q] : یعنی ریزه و حقیر.

اوشال [ūšâl] : مخفّف و محّرف اوش اول [ūš-ol] یعنی آنچنانکه. و نیز امر است از شکسته شدن، چنانکه گذشت.

اوشانجه [ūšânja] : به معنی آنقدر باشد.

اوشانداق [ūšândâg] : یعنی آنچنان.

اوشبو [ūšbū] : یعنی این.

اوشغون [ūšqūn] : ریباس راگویند.

اوشمونجه [ūšmūnja] و **اوشمونجه چاغلیق** [ūšmūnja-çâqlig] : یعنی اینقدر.

اوشول [ūšūl] : به معنی آن باشد.

اوشوندی [ūšūndí] : به ترکی رومی به معنی هجوم بود که از چند جا واقع شود. (هجوم)

اوغورلاماق [oqūrlâmâg/q] : دزدیدن و آن معروف است.

اوغورلامیش [oqūrlâmiš] : دزدیده.

اوغورلاماس [oqūrlâmâs] : نمی‌دزدد. و به‌معنی فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.

اوغورلاماق اولماس [oqūrlâmâg olmâs] : نمی‌توان دزدید.

اوغور لاغوجی [oqūrlâqūjí] : دزدنده.

آذ : اوغرو.

اوغور لاغولوق [oqūrlâqūlūg] : دزدیدنی.

اوغور لاتماق [oqūrlâtmâg] : مصدر متعدی است، یعنی بدزد دادن، و صیغ آن موافق شق اوّل به اضافه تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

اوغور لانماق [oqūrlânmâg] : مصدر انفعال است، یعنی دزدیده شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

اوغور لاشماق [oqūrlâšmâg] : با یکدیگر دزدی کردن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد.

اوغولجاماق [ūqūljâmâg] : تعظیم کردن.

اوغولجادی [ūqūljâdi] : تعظیم کرد.

اوغولجادوق [ūqūljâdūg] : تعظیم کردیم.

اوغولجامیش [ūqūljâmiš] : تعظیم کرده.

اوغولجای – اوغولجای [ūqūljây-ūqūljây] : تعظیم کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

اوغولجاغوجی [ūqūljâqūjí] : تعظیم کننده.

اوغولجاغولوق [ūqūljâqūlūg] : تعظیم کردنی.

اوغراماق [ūqrâmâg] و **اوغراشماق** [ūqrâšmâg] : به ترکی رومی به معنی دچار شدن بود که آنرا به عربی مصادفت گویند. و نیز در محاورات اتراک روم به معنی عبور استعمال می‌شود.

اوغراشتوم [ūqrâštūm] : دچار شدم.

اوغ [ūq] : دو معنی دارد. اوّل : چوبهای فوقانی آلاچوق را گویند. دویّم : موزه‌ایست که از پوست پشم‌دار بدوزند.

اوغان [ūqân] : نام جناب احدیّت عزّه اسمه باشد. مؤلف رومی اوغان را یکجا در باب الف مضمومه اسم جناب باری جلّ ذکره ذکر کرده و یکجا لفظ اورا در اوغان اسم اشاره فهمیده و غان [qân] را به تنهایی در غین مفتوحه به این معنی نوشته.

اوغری [oqrí] : دزد را گویند.

اوغلاغ /ق [oqlâq/g] : بزغاله چهار ماهه را نامند. و نیز نام برج جدی است.

اوغلان [oqlân] : پسر و فرزند را خوانند و مجازاً پسر امر بر را هم گویند و نیز اولاد خوانین مغول را (فلان اوغلان) گویند، چنانکه شاهزادگان عجم را (میرزا) و شاهزادگان روم را سلطان گویند.

اوغلان آشی : خبد بیدستر بود و از خصیه سگ آبی است که به ترکی آن را (قندز) گویند.

اوغور [ūqūr] : دو معنی دارد. اوّل : سمت و مقصدی باشد که به آنطرف توجّه و رو کنند. دویّم : به معنی برکت و سعادت بود. و فراغی اوغوزبن فراخان بن مغول خان را که با (زای) هوّز است و در میان اتراک و کتب تواریخ اسم او مستغنی از بیان است (اوغور) ūqūr با (رای) قرشت خوانده و به این معنی ذکر کرده.

اوغورلوق [oqūrlūg] : به دو معنی آمده. اوّل : دزدی باشد. دویّم : یعنی صاحب میمنت.

اوغوز [oqūz] : اسم پسر قراخان بن مغول خان است که طایفه مغولیه بدو منسوبند و (اورتاق) [ūrtâq] و (کورتاق) [kūrtâq] یورت او بوده و موافق تاریخ (اوقوزخان قیاس) با خانان ترک همان حال داشت که جمشید را نسبت با ملوک عجم بود و او اصناف ترک را لقبها داد و در عهد سلطنت خود خراسان و عراق عجم را بگرفت، بلکه مصر و شام و روم و فرنگ را تصرف کرد.

اوغوش [ūqūš] : نبیره و احفاد را گویند.

اوغول [oqūl] : فرزند را نامند.

اوغول اوتی [oqūl-oti] : به ترکی رومی (باد رنجبویه) را گویند.

اوغون [ūqūn] : به ترکی رومی به معنی (کاریز) بود که آنرا به عربی قنات خوانند.

اوفراماق/غ [ūfrâmâg/q] و **اوفرانماق/غ** [ūfrânmâg/q] : همان اوپراماق و اوپرانماق به معنی کهنه و مندرس باشد که در حرف با گذشت.

اوفورماک [ūfūrmâk] : به ترکی رومی یعنی پف کردن.

اوفاق [ūfâg] : به ترکی رومی به معنی ریزه و حقیر بود.

اوفاجوق [ūfâjūg] : مصغّر (اوفاق) باشد. یعنی حقیرک.

افراغ [ofrâq] : رخت و لباس را گویند.

اوفکا [ofkâ] : به معنی قهر و خشم باشد و آنرا (اویکا) [oykâ] با یای حطّی نیز گویند.

اوقوماق/غ [ogūmâg/q] : خواندن.

آذ : اوخوماق.

اوقومیش [ogūmiš] : خوانده.

اوقوماس [ogūmâs] : نمی‌خواند و به معنی فاعل و مصدر منفی نیز می‌آید.

اوقوی – اوقوی [ogūy-ogūy] : خوانده، خوانده و بدون تکرار هم مستعمل است.

اوقوغوجی [ogūqūjī] : خواننده.

اوقوغولوغ [ogūqūlūg] : خواندنی.

اوقوشماق/غ [ogūšmâg/q] : مصدر مفاعله است، یعنی با یکدیگر خواندن و صیغ آن موافق شق اول به اضافه حرف شین اشتقاق می‌یابد.

اوقولماق/غ [ogūlmâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی خوانده شدن.

اوقوتماق/غ [ogūtmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی خواناندن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

اوقلاماق/غ [oglâmâg/q] : دو معنی دارد. اوّل : تیر زدن. دویّم : از جای بلندی خود را پرتاب کردن.

آذ : اوخلاماق : تیر زدن.

اوقراماق [ogrâmâg] : آهسته، آهسته صدا کردن اسب بود، در طلب علف که آنرا به عربی تحمم گویند چون اشتقاق صیغ آن منتج فایده نبود بذکر مصدر اکتفا شد.

اوق [og] : پنج معنی دارد. اوّل : تیر را گویند. دویّم : بالمجاز چوبهای دراز را نامند که بالای عمارت را بدان پوشند. و چوبهای بالای آلاچوق را (اوغ) [ūq] گویند. سیّم : به معنی هماندم و فی‌الفور باشد. چهارم : به معنی (همان) است. پنجم : به معنی (هم) استعمال می‌شود.

اوقار [ogâr] : پرنده‌ایست که آنرا به فارسی (کلنک) گویند و زلف آنرا بر جیقه و کلاه خود نصب کنند.

اوقلاغو [oglâqū] و **اوقلاق** [oglâg] و **اوقلاو** [oglâv] : تیری که خمیر آش بر آن پهن کنند و آنرا به عربی مرقاق و منوال و به فارسی وردنه گویند.

آذ : اوخلو [oxlov]

اوقوش [ogūš] : به معنی قرائت و خواندن بود.

آذ : اوخوش.

اوق ییلانی [og-yilânī] : تیر مار بود.

اوکماک [okmâk] : دو معنی دارد. اوّل : مدح و ستایش کردن باشد. دویّم : به معنی جمع کردن بود.

اوکدی [okdī] : مدح کرد و جمع کرد.

اوکدوک [okdūk] : مدح کردیم، جمع کردیم.

اوکارام [okârâm] : مدح می‌کنم، جمع می‌کنم.

اوکای [okây] : به معنی ناپدری و نامادری و نابرادری نیز استعمال می‌شود.

آذ : اوگه ی.

اوککوجی [okkūjī] : مدح کننده و جمع کننده.

آذ : اوخوجو ؟

اوکولماک [okūlmâk] : دو معنی دارد. اوّل : ستوده شدن. دویّم : جمع شدن.

آذ : اوخولماق ؟

اوکولمیش [okūlmiš] : ستوده شده و جمع شده.

اوگونماق [ögūnmâg] : به معنی مفاخرت و مباهات و خود را ستودن باشد.

آذ : اؤیونمک.

اوگوندوک [ögūndūk] : خود را ستودیم.

اوگونا ـ اوگونا [ögūnâ-ögūnâ] : خود را ستایش کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

اوکورماک [ökūrmâk] : به‌های‌های گریستن با صوت شدید.

آذ : هؤوکورمک.

اوکورمیش [ökūrmiš] : های های گریه کردن.

اوکورا – اوکورا [ökūrâ-ökūrâ] : های های گریه‌کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

اوکسوماک [öksūmâk] و **اوکسولماک** [öksūlmâk] : کم شدن.

آذ : اسکیمک [askimak]

اوکسولمیش [öksūlmiš] : کم شده.

اوکسوتماک [öksūtmâk] : مصدر متعدی است، یعنی کم کردن.

آذ : اسکیتمک [askitmak]

اوگوتماک [ögūtmâk] : به‌معنی آردکردن‌باشد.

اوکریماک [ökrimâk] : به معنی جنباندن گهواره و امثال آن آمده.

اوکچه لاماک [ökçalâmâk] و**اوکچه لاتماک** [ökçalâtmâk] : به ترکی دو معنی دارد. اوّل : مهمیز زدن باشد و گویند که : (آتی اوکچه لاتی) یعنی اسب را پاشنه زد و مهمیز زد. دویّم : مجروح کردن اسب بود عقب پای اسب دیگر را.

اوکچه لانماک [ökçalânmâk] : مصدرانفعال است، مجروح شدن پای اسب بود از پاشنه اسب پای دیگر.

اوگات [ögât] : به ترکی رومی رفتار نرم و هموار بود.

اوگای [ögây] : ناپدری و نامادری و نابرادری را گویند. و معانی مشتقه نیز دارد که در ذیل مصدر (اوگماک) گذشت.

آذ : اؤگه ی ögay - اؤگئی ögey

اوکتا [oktâ] : به معنی بیهوده و بیموقع باشد و (اوکته) [ökta] با های هوّز نیز به این معنی مستعمل است.

اوکتای [oktây] : نام پسر سیّم چنگیز خان است که بعد از پدر پادشاه شد و تختگاهش ملک خطا و شیوه و شیمه‌اش جود و عطا بود.

اوکچه [ökça] : پاشنه پابود، که آنرا به عربی عقب نامند و اتراک روم گویند که فلان کیمسه اوکچه اتتی یعنی زور و تعدی کرد و کم جرأت را نیز اوکچه سیز خوانند، یعنی ثبات قدم ندارد.

اوکرا [okrâ] : آش رشته را گویند.

اوکساک [oksâk] : به معنی بلند و مرتفع باشد و آنرا (یوکسه ک) [yüksak] هم گویند.

اوکسوروک [öksürük] به معنی سرفه بود که آنرا به عربی سعال خوانند.

آذ : اؤسکوروک

اوکسوک [öksük] : یعنی کم و اندک.

آذ : اسکیک

اوکسیز [öksiz] : به ترکی رومی عبارت از طفل یتیم و بی‌پدر و مادر باشد.

اوگوت [ögüt] : پند و نصیحت را گویند، چنانکه شاهد آن در ذیل لغات (اوکتا) گذشت و نیز امر است از آرد کردن و نرم کردن دانه. (قووت govüt قاووت)

اوگو [ögü] : پرنده‌ایست شبیه به چرغ که چشم‌های آن شب می‌درخشد. و آنرا به فارسی بوف و کوف و بوم و جغد نامند و مؤلف برهان قاطع (اوکو) را فارسی شمرده و به این معنی نوشته. سهو است.

اوگور [ögür] : اسب چهار ساله بود که وقت مادیان جستن آن شده باشد و به اصطلاح رومیّه به معنی مألوف و مأنوس است.

اوگوردی [ögürdi] : به ترکی رومی به معنی اوّل و مقدم بود.

اوگورغه [ögürqa] : مهرهای پشت باشد که آنرا به عربی فقرات ظهر نامند.

اوگوز [ögüz] : عوامل کار را نامند.

اوکوز گوزی [öküz-gözi] : به ترکی رومی نام گیاهی است که آنرا به فارسی گاو چشم و به عربی عین‌البقر گویند.

اوگوش [ögüš] : به معنی بسیار و فراوان بود. و در تحریرات رومیّه یوگوش [yögüš] نیز مستعمل است.

اوگولکا [ögülkâ] : به معنی صله و جایزه آمده، چنانکه در تاریخ (مطلع السّعدین) مذکور است که (اوگولکا و انعام فراوان به لشگریان داد)

اوگون [ögün] : سه معنی دارد. اوّل : به معنی غیر بود. دویّم : به لغت مغولی به معنی پیه بود که آنرا به عربی شحم نامند. سیّم : امر است از خود را ستودن، چنانکه در ذیل مصدر (اوکونماک) گذشت.

اوکونج [ökünj] : ندامت و پشیمانی را گویند. مؤلف برهان قاطع (اوکنج) بر وزن شطرنج به فارسی ذکر کرده و به این معنی نوشته.

اوگوندوروق [ögündürüg] : به ترکی رومی میلی است که حلاّجان پنبه دانه را بدان از پنبه جدا کنند.

اوکوندوره [ökündüra] : چوبی باشد که بر سر آن سیخی از آهن نصب کرده، بر سرین گاو و خر خلانند تا راه رود و آنرا به فارسی (غاوشنگ) خوانند.

اولماق [olmâg] و **اولماقلیغ** [olmâgliq] : شدن و بودن. (اولماق) و آن را بولماق [bolmâg] نیز گویند و طالع هروی اولماق را مع‌القاف به معنی مردن نوشته سهو کرده.

اولماک [ölmâk] و **اولماکلیک** [ölmâklik] : به معنی مردن باشد.

آذ : اؤلمک

اولار [ölâr] : دو معنی دارد. اوّل : می‌میرد. دویّم : یعنی پیوند می‌کند و به این معنی مشتق از مصدر اولاماق [olâmâg] به معنی پیوند کردن باشد، چنانکه نگارش یابد و به معنی فاعل و مصدر نیز می‌آید.

اولمایدور [olmâydür] : نمی‌شود و نشده است و نمی‌میرد و نمرده است.

اولغان [olqân] و**اولوغان** [olüqân] و **اولادورغان** [olâdürqân] : شونده و شده.

اول [ol] : امر است از شدن و بودن و مردن. و سه معنی جامد هم دارد که با شواهد در ذیل جوامد مذکور خواهد شد.

اولغیل [olqil] : امر است از شدن.

اولکیلا [ölkilâ] : امر است از مردن.

اولما [olmâ] : مفرد و مخاطب از فعل نهی بهر دو معنی : (نشو - نمیر)

اولماغیل [olmâqil] : نهی است از شدن.

اولماکیل [ölmâkil] : نهی است از مردن.

اولا - اولا [olâ-olâ] : شده شده و مرده مرده و بدون تکرار هم مستعمل است.

اولساق [olsâg] : بشویم و باشیم

اولساک [ölsâk] : بمیریم.

اولغاج [olqâj] : چون شده و شود

الکاج [ölkâj] : چون مرد و بمیرد.

اولغوجی [olqüji] : شونده.

اولکوجی [ölküji] : میرنده.

اولغولوق [olqülüg] : شدنی و بودنی.

اولکولوک [ölkülük] : مردنی.

اولاماق [olâmâg] و **اولاندورماق** [olândürmâg] : مصدر متعدی است، یعنی بند کردن و پیوستن رشته و ریسمان به جایی.

اولاغوجی [olâqüji] و **اولاندورغوجی** [olândürqüji] : پیوند کننده و تابنده.

اولانماق [olânmâg] : مصدر انفعال است، یعنی پیوستن و بند و پیوند شدن.

اولانمیش [olânmiš] : پیوسته شده و تابیده شده.

اولاشماق [olâšmâg] : مصدر مفاعله است، یعنی بیکدیگر پیوستن و بند شدن.

اولاشماک [olâšmâk] : یعنی تقسیم کردن.

اولاشتی [olâšti] : پیوست و تقسیم کرد.

اولاشتوق [olâštüg] : پیوستیم.

اولاشتوک [olâštük] : تقسیم کردیم و شدیم.

اویغانورام [oyqânürâm] : بیدار می‌شوم.

آذ : اویانورام

اویغانمیش [oyqânmiš] : بیدار شده.

آذ : اویانمیش

اویغانا - اویغانا [oyqânâ-oyqânâ] : بیدار شوان بیدار شوان.

آذ : اویانا - اویانا

اویغانغوجی [oyqânqüji] : بیدار شونده.

آذ : اویانیجی

اویغاتماق/غ [oyqâtmâg/q] : مصدر متعدیست یعنی بیدار کردن.

آذ : اویاتماق

اویقولاماق/غ [üygülâmâg/q] : خواب کردن.

آذ : اویقولاماق [üygülâmâg]

اویناماق [oynâmâg] : بازی کردن.

اویناب [oynâb] و **اوینابان** [oynâbân] و **اوینامیش** [oynâmiš] : بازی کرده.

اویناغوجی [oynâqūjí] : بازی کننده.

اویناتماق /غ [oynâtmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی بازی فرمودن.

اویناشماق /غ [oynâšmâg/q] : مصدرمفاعله است، یعنی باهم بازی کردن و صیغ آن بدستور با شین قرشت اشتقاق می‌یابد.

اویاقماق /غ [ūyâgmâg/q] : به معنی غروب کردن کواکب باشد و آنرا رومیّه تولونماق [tūlūnmâg] گویند و مؤلفین رومیه ایاقماق [ayâgmâg] به فتح الف نوشته‌اند.

اویاقورام [ūyâgūrâm] : غروب می‌کنم.

اویاقمیش [ūyâgmiš] : غروب کرده.

اویاقماس [ūyâgmâs] : غروب نمی‌کند و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.

اویاقماق اولماس [ūyâgmâg-olmâs] : غروب نمی‌توان کرد.

اویاقا - اویاقا [ūyâgâ-ūyâgâ] : غروب کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

اویاقغوجی [ūyâgqūjí] : غروب کننده.

اویلانماق [ūylânmâg] : به معنی تفکر کردن بود و آنرا رومیّه (دوشونمک [dūšūnmak]) گویند.

اویلانماک [öylânmâk] : یعنی صاحب خانه شدن و آن بالمجاز عبارتست از زن گرفتن و تزویج کردن.

اویلاندی [öylândi] : تفکّر کرد و زن گرفت.

آذ : evlandi زن گرفت. ūylandi به فکر فرو رفت.

اویلان [ūylân] : مفرد مخاطب از فعل امر، مصدر اویلانماق و اویلانماک.

اویلانورام [öylânūrâm] : تفکر می‌کنم و زن می‌گیرم.

اویـلانـمیش [öylânmiš] : تفکّر کرده و زن گرفته.

آذ : ūylânmiš متفکر شده. evlanmiš زن گرفته.

اویلانماک اولماس [öylânmâk-olmâs] : زن نمی‌توان گرفت.

اویلانا - اویلانا [ūylânâ-ūylânâ] : تفکر کنان و تزویج کنان.

اویلانغوجی [ūylânqūjí] : تفکر کننده.

اویلانکوجی [öylânkūji] : زن گیرنده.

أویلاشماق [ūylâšmâg] : به معنی تفکر کردن بود و صیغ آن بدستور مشتقات (اویلانماق) اشتقاق می‌یابد اما بدل نون شین داخل می‌شود.

اوتوشمک [ūtūšmak] : یعنی پا خفتن که آنرا به عربی حذر گویند.

اویورتلاماق [ūyūrtlâmâg] : به معنی انتخاب کردن آمده.

اویورتلانماک [ūyūrtlânmâk] : یعنی انتخاب شدن.

اویکونماک [ūykūnmâk] : به ترکی رومی به معنی تقلید کردن باشد و در لغت جغتای (اوتکانماک) [ūtkânmâk] گویند.

اوی [öy] : هفت معنی دارد. اوّل : خانه را گویند. و آنرا (ایو) [ív یا ev] هم خوانند. دویّم : گاو را نامند، اعم از آنکه نر باشد یا ماده. سیّم : نام برج ثور است. چهارم : سال گاو بود و اینکه سال گاو را اهل ایران (اودییل) با دال می‌نویسند از اغلاط واضحه‌است زیراکه (اوی) به معنی گاو باشد و اود [öd] به معنی زهره است که آنرا به عربی مراره گویند. پنجم : امر است ازکاویدن. ششم : امر است از زخم بستن. هفتم : امر است از متابعت کردن، چنانکه در ذیل مصدر اویماق گذشت.

اویا [oyâ] : همشیره کوچک را گویند و آنرا (سینیل) هم گویند.

اویات [oyât] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی شرم‌وخجالت‌بود. دویّم : به‌معنی‌عیب‌و قباحت باشد. و به معنی (اقبح) نیز استعمال می‌شود.

اویاتلیغ [oyâtliq] : به معنی شرمنده و عیب ناک باشد.

اویاز [oyâz] : به ترکی رومی (خرمگس) باشد، که آنرا اعراب بغداد (زنبران) گویند و نیز پشه را نامند.

اویاک [oyâk] : پوست شکم و زیر گلوی سنجاب باشد که جمع کرده پوستین دوزند و پوست سر آنرا چوقلوق [çūglūg] گویند.

اویاکو [oyâkū] : استخوان پهلو بود و به فتح الف [avâkū] نیز مستعمل است، چنانکه در الف مفتوحه گذشت.

اویان [öyân] : جلو اسب باشد و آنرا (تیز کین) هم نامند.

آذ : اوزنگی [ūzangí] و «یوگن ـ بوین»

اویداچی [oydâçi] : خادم رئیس شرع را گویند که برای تعلیم آداب صوم و صلوة به دهات رود.

اویلاق [oylâg] : جای آبگیر و نمناک بود که در اطراف آن علف و گیاه روئیده باشد.

اویسال [oysâl] : اتراک روم شخص راگویند که هر چه گفته شود، نفهمیده بلاتصوّر تصدیق کند.

اویغاق /غ [oyqâg/q] : به معنی بیدار بود.

اویغاغلیق [oyqâqlig] : بیداری.

اویغانماغور [oyqânmâqūr] : یعنی بیدار نشونده.

اویغور [ūyqūr] : گفته‌اند که در زمانی که میان (اغوزخان) و پدر و اعمام جهت دین و ملّت نزاع افتاد بعضی از اقربا جانب اوغوز بگرفتند و خدمتش ایشانرا (اویغوز) لقب نهاد، یعنی بما پیوست و مؤلف ظفرنامه گفته که معنی (اویغوز) پیوستن و با یکدیگر عهد بستن است و مؤلف تاریخ حبیب‌السّیر به تقریب ذکر احوال (ایدی قوت) حاکم آن طائفه که در عهد چنگیزخان بوده، ایغور به فتح الف [ayqūr] ضبط کرده، الواصل نام طایفه‌ایست از اتراک اوزبکیّه که منسوب به آن فرقه‌اند و انجب قبایل اوزبک می‌باشد.

اویغون [ūyqūn] : به معنی برازنده و زیبا و موافق باشد.

اویقو [ūygū] : خواب راگویند.

اویقوچی [ūygūçí] : یعنی خوابناک.

اوی قیزی [öy-gizí] : خادمه و کنیز حرم را نامند.

اوی قیزلیغی [öy-gizliqi] : یعنی‌خدمتکاری حرم.

اویکا [öykâ] : به معنی قهر و خشم بود.

اویکالیک [öykâlik] : یعنی خشمناک و قهرآلود.

اویلوق [ūylūg] : ران راگویند که آنرا به عربی فخذ نامند.

اویلوک [öylūk] : به معنی خانواری باشد.

اویله [öyla] : دو معنی دارد. اوّل : وقت ظهر را گویند. دویّم : به ترکی رومی به معنی

همچنان بود و به اشباع ضمّه [ūyla] به لغت مغولی به معنی شغل و کار باشد.

اویماق [oymâg] :به دو معنی آمده. اوّل : انگشتوانه خیاطی را گویند که از استخوان و غیر آن درست نمایند. دویّم : قبیله را نامند. و سه معنی مصدری نیز دارد، چنانکه‌در ذیل مشتقات نوشته شد.

آذ : اوسکوک : انگشتانه.

اویمه [ōyma] : خیک و مشک بود که آنرا (تولوم) [tūlūm] هم گویند و به عربی ذق نامند.

اوین [oyn] : به معنی بازی و هزل است و آنرا (ایون) [oyūn] هم خوانند.

اویناش [oynâš] : معشوق زن را گویند و (اویناشلیغ) [oynâšliq] یعنی معشوق‌دار و معشوق بازی.

اویناق [oynâg] : زمین بود که آهو آنرا با دست کاویده خوابگاه خود ساخته باشد.

اویوز [oyūz] : علت جرب را خوانند.

اویوش [ūyūš] : به ترکی رومی به معنی لجوج و خیره آمده.

اویوق [oyūg] : سنگ نشان باشد که در سر راهها برای علامت بگذارند.

اویون [oyūn] : همان (اوین) به معنی بازی و هزل بود.

اویونچی [oyūnçí] : یعنی بازیگر.

اویوندی [ōyūndí] : به ترکی رومی به معنی طفیل باشد که ناخوانده با مهمان بجایی رود و نیز یعنی کاویده شد و (یقااویوندوسی) [yagâ-öyūndūsí] چاک گریبان را گویند.

ایپراماک [íprâmâk] و **ایپرانماک** [íprânmâk] : همان اوپراماک و اوپرانماک به معنی کهنه و مندرس باشد که در مضمومات الف مذکور شد.

ایپراتماک [íprâtmâk] : مصدر متعدی است، یعنی کهنه کردن.

ایبینماک [íbínmâk] : به معنی خیسیدن بود.

ایبیتماک [íbítmâk] : مصدر متعدی است، یعنی خیساندن.

ایبیت [íbít] و **ایبیتیبان** [íbítíban] و **ایبیتمیش** [íbítmíš] : خیسانیده.

ایپار [ípâr] : مشک و عود و عنبر و هر چیز خوشبو راگویند.

ایپار قوروقی [ípâr-gorūgí] : نام قصبه‌ایست از مواضع سمرقند (شیراز) و (ییلان اوتی) هم نامند.

ایپک [ípak] : ابریشم باشد و به فارسی بت را گویند که به عربی عبارت از صنم باشد.

ابک [ebek] : به ترکی رومی تاج مرغان بود که آنرا جغتائیه «اوبوک» [ūbūk] گویند.

آذ : پیپیک pípík

ایپکین [ípkín] : نخ سیاه و به فتح الف [apkín] نیز مستعمل است، چنانکه در مفتوحات الف نوشته شد.

ایپلیک [íplík] : رشته پنبه را نامند و نیز علتی است که آنرا به فارسی رشته و پیو و به عربی عرق مدنی گویند.

ایپلیجک [íplíjak] : به ترکی رومی همان علت رشته بود که مذکور شد.

ایتماک [ítmâk] : به شش معنی آمده. اوّل : کردن آذ : ائتمک. دویّم : چیزی را با دست زدن و افکندن. سیّم : گم و مفقود گشتن.

آذ : ایتمک [ítmak]

چهارم : پنهان و مخفی شدن. پنجم : بو کردن

و چهار معنی اخیر به اشباع کسره مذکور میگردد. ششم : نام کوهی است که مابین سمرقند و شهر سبز واقع است، چنانکه در ذیل جوامد مذکور خواهد شد.

ایتی [etí] :کرد.

آذ : ائتدی.

و بالاشباع [ítí] : افکند و مفقود شد و پنهان شد و بو کرد.

ایتتوک [ettūk] : کردیم. و به اشباع [íttūk] : افکندیم و مفقود شدیم و بو کردیم.

ایت [et] : بلااشباع به معنی گوشت. (آذ : ات at)، بالاشباع [ít] به معنی سگ هم باشد، چنانکه در جوامد مذکور خواهد شد.

ایتارام [Itârâm] : می‌کنم. (آذ : ائده‌رەم edaram) و باشباع [ítârâm] می‌افکنم و مفقود می‌شوم و پنهان می‌شوم و بو می‌کنم.

ایتمیش [etmíš] : کرده و به اشباع [ítmíš] : افکنده و مفقود شده و پنهان شده و بو کرده.

ایتکوجی [etkūjí] : فاعل معانی مذکوره. [فاعل‌معانی مصدرایتماک]

ایتیلماک [etílmâk] : مصدر انفعال است، یعنی کرده شده و به اشباع [ítílmâk] : افکنده شدن و مفقود شدن و این مصدر با مشتقات به همین سه معنی استعمال می‌شود.

ایتیشماک [etíšmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی با یکدیگر کاری کردن و همدیگر را با دست افکندن و این مصدر با مشتقات به همین دو معنی می‌آید.

ایتتورماک [ettūrmâk] : مصدر متعدی است، یعنی به دیگری کنانیدن و این صیغه به همین یک معنی مستعمل است و متعدی «گم شدن» و «پنهان شدن» «ایتورماک» [ítūrmâk] با تای واحد و «ایتکورماک» استعمال می‌شود، چنانکه بیاید.

ایتا گیریشماک [ítâ-gírišmâk] : به کاری مبادرت کردن.

ایتا باشلاماق [ítâ-bâšlâmâg] : به کاری شروع کردن.

ایتورماک [ítūrmâk] و **ایتکورماک** [ítkūrmâk] : مفقود و گم کردن.

آذ : ایتیرمک

ایتوروب [ítūrūb] و **ایتوروبان** [ítūrūbân] و **ایتورمیش** [ítūrmíš] **ایتکوروب** [ítkūrūb] و **ایتکوروبان** [ítkūrūbân] و **ایتکورمیش** [ítkūrmíš] : گم کرده.

ایتورا - ایتورا [ítūrâ-ítūrâ] و **ایتکورا - ایتکورا** [ítkūrâ-ítkūrâ] :گم کنان - گم کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

ایتورکوجی [ítūrkūjí] و **ایتکورکوجی** [ítkūrkūjí] : گم کننده.

ایتیماک [ítímâk] : تند شدن.

ایتیدی [ítídí] : تند شد.

ایتیدوک [ítídūk] : تند شدیم.

ایتی - ایتی [ítí-ítí] : تند شده، تند شده و بدون تکرار هم مستعمل است.

ایتیکوجی [ítíkūjí] : تند شونده.

آذ : ایتیجی [ítíjí]

ایتیتماک [ítítmâk] : مصدر متعدی، یعنی تندکردن و طالع هروی این لغت را مصدر قافی دانسته و «ایتیتماق» نوشته، سهو کرده.

ایتیتتی [ítíttí] : تند کرد.

ایتاکلاماک [ítâklâmâk] : دو معنی دارد : اوّل آتش را دامن زدن. دویّم : چیزی را در دامن کردن.

ایتاکلامیش [ítâklâmíš] : دامن زده و در دامن کرده.

ایتاکلای - ایتاکلای [ítâklây-ítâklây] : دامن زنان و در دامن‌کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

ایتاکلاکوجی [ítâklâ-kūjí] : دامن زننده و در دامن کننده.

ایتاکلاتماک [ítâklâtmâk] : مصدر متعدی است، یعنی دیگری را بدامن زدن آتش و در دامن کردن امر کردن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

ایتاکلاشماک [ítâklâšmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی باهم آتش را دامن زدن و چیزی را با یکدیگر در دامن کردن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد.

ایتاکلانماک [ítâklânmâk] : مصدر انفعال است، یعنی دامن زده شدن و در دامن کرده شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

ایت [ít] : دو معنی دارد. اوّل : سگ را گویند دویّم : گوشت را نامند.
آذ : ات at (گوشت)
و چهار معنی دیگر دارد که در ذیل امر مصدر «ایتماک» نگارش یافت.

ایتاک [itâk] : به معنی دامن بود که آنرا به عربی «ذیل» گویند و بالمجاز دامنه کوه و کناره صحرا را هم نامند.
آذ : اتک atak

ایت اوزومی [ít-ūzūmí] : عنب‌الثعلب بود و آنرا «قوش اوزومی» [gūš-ūzūmí] هم خوانند.

ایتالکو [itâlku] : پرنده‌ایست شکاری که آنرا به فارسی چرخ و به عربی صقر گویند.

ایتاوون [itâvūn] : به لغت مغولی به معنی کبک باشد که «قبج» معرّب آن است.

ایت بالیغی [ít-bâliqí] : به ترکی رومی جانوریست در آب که به مرور وزغ شود و به فارسی «کفچلیز» و به عربی «وعموص» گویند.

ایت براق [ít-barâg] : نام پادشاهیست معروف که «اغوزخان» با او جنگ کرده، شکست یافت بالاخره بر او مسلط شد.

ایت بورنی [ít-būrní] : نام دواییست که آنرا در اصفهان «بن گل» نامند و آن ثمر گل سرخ صحرایی است مثل بار گل سرخ بستانی و گلش بد بوست.

ایت بونجوغی [ít-būnjūqí] : به ترکی رومی گوش ماهی بود.

ایت خیاری [ít-xíyârí] : به ترکی رومی رستنی‌یی است بغایت تلخ که از مسهلاتست و آنرا به عربی «قشاءالحمار» گویند.

ایت دیرساکی [ít-dírsâkí] : به ترکی رومی علتی است از امراض چشم و آن گوشتی بودتَه در گوشه چشم بهم می‌رسد و بتدریج تمام چشم را فرو می‌گیرد و آنرا به فارسی «ناخنه» و به عربی «ظفره» نامند.

ایت سینکاکی [ít-sínkâkí] : سگ مگس بود.

ایت قانات [ít-gânât] : شپرک باشد که آنرا به عربی خفاش خوانند.

ایتکو [ítkū] : به اصطلاح اتراک روم به معنی کم و فقدان باشد.

ایتماک [ítmâk] : نام کوهی است که مابین سمرقند و شهر سبز واقع است و معانی مشتقه هم دارد که در ذیل مشتقات این حرف نگارش یافت.

ایتیک [ítik] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی مفقود و گم شده است. دویّم : به معنی تند و

تیز باشد و مجازاً به معنی سریع و زود هم استعمال می‌شود.

ایتیکی [ítíkí] : آزار ممتد مزمن را خوانند و آنرا «اینچنکا» [inçankâ] و «قراآغریغ» [gara-âqriq] هم گویند.

ایچماک [içmâk] : به معنی شرب و نوشیدن باشد.

ایچتی [içti] : نوشید.

ایچتوک [içtük] : نوشیدیم.

ایچارام [içârâm] : می‌نوشم.

ایچماکوم [içmâkūm] : نخواهم نوشید.

ایچیپ [içíp] : نوشیده.

ایچا - ایچا [içâ-íçâ] : نوشان - نوشان.

اچکوجی [içkūjí] : نوشنده.

ایچکوم [içkūm] : خواهم نوشید.

ایچورماک [içūrmâk] : مصدر متعدی است، یعنی نوشانیدن.

ایچوردی [içūrdi] : نوشانید.

ایچوردوک [içūrdük] : نوشانیدیم.

ایچورکوجی [içūrkūjí] : نوشاننده.

ایچیشماک [içíšmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی با هم نوشیدن و صیغ آن موافق شق اوّل با شین اشتقاق می‌یابد.

ایچیلماک [içílmâk] : مصدر انفعال است، یعنی نوشیده شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

ایچغیناماق/غ [içqinmâg/q] : متحیّر شدن.

ایچقیرماق/غ [içgirmâg/q] : به ترکی رومی، یعنی برجستن گلو و آن عبارت از «فداق» زدن باشد.

ایچ [iç] : به معنی اندرون و باطن باشد. در بعضی نسخ ایش [iš] هم دیده شده. و نیز امر است از نوشیدن چنانکه گذشت.

ایچا همشیره [íçâ-hamšíra] : بزرگ را گویند و به لغت مغولی صاحب و خداوند بود.

ایچ آغا [íç-âqâ] : به اصطلاح رومیه خدمت کار امراء باشد که آنرا «ایچ اوغلان» [íç-oqlân] هم گویند و اتراک توران «محرم چوره» [mahram-çöra] نامند.

ایچ آغریغی [íç-âqriqí] : مرض اسهال بود.

ایجّان [ijjân] : گندم و کنجد را گویند که بریان کرده، کوبیده به شیرینی آمیخته بخورند.

ایچ اوغلان [íç-oqlân] : همان «ایچ آغا» باشد که در فوق مذکور شد.

ایچره [içra] : یعنی در میان.

ایچرکو [içarkū] : تکلتوی زین را نامند.

ایچقریق [içgirig] : به ترکی رومی برجستن گلو باشد که آنرا به فارسی زغنک و به عربی فواق گویند.
آذ : ایشقیرماق [iç/íšgirmâg]

ایچکاراک [içkârâk] : یعنی نازکتر.

ایچکارراک [içkârrâk] : به معنی اندرونتر باشد.

ایچکاریکی [içkâríkí] : یعنی اندرونی.

ایچکو [içkū] : به معنی شرب و تجرع بود.

ایچکولوک [içkūlūk] : به معنی شراب نوشی و نوشیدنی باشد و مست شرابخوار را هم گویند.

ایچکی [içkí] : یعنی اندرونی.

ایچماک [içmâk] : پوستین را گویند و به معنی نوشیدن هم باشد.

ایچون [içūn] : به معنی لام تعلیل و بای سببیّت است و «اوچون» [üçūn] نیز به این معنی مستعمل است.

ایچین آرا [íçín-ârâ/a] : یعنی در وسط و در میانه.

اختیار [extyâr] : مرد معمر کهن سال را گویند. و میان اتراک و اعراب روم نیز مصطلح است و مجازاً مشایخ و رؤسای قوم را هم گویند و به عربی معروف است.

اخشید [axšíd] : پادشاهان فرغانه راگویند و مؤلف تاریخ روضةالصّفا گفته که معناه فی‌لسان‌الترک : ملک‌الملوک.

ایدالاماک [ídâlâmâk] : بوکردن.

آذ : ایله مک [ílamak]

ایدالادی [ídâlâdi] : بو کرد.

آذ : [íladí]

اید [íd] : بو و رایحه را گویند.

آذ : [íy]

ایدوک [idūk] : یعنی بودیم.

ایده رک [ídarak] : به ترکی رومی به معنی حال استعمال شود، چنانکه گویند عتاب ایده رک، یعنی : عتاب کنان و رقص ایده رک، یعنی : رقص کنان.

ایدی [ídí] : به سه معنی آمده. اوّل : به معنی خداوند بود. دویّم : به معنی «بود» باشد. سیّم : یعنی «بویش».

ایدیش [ídíš] : ظروف و اوانی را نامند.

ایدی قوت [ídígūt] : یعنی صاحب سعادت و نیز اسم حاکم اویغور است که در عهد چنگیزخان بوده و مؤلف تاریخ حبیب‌السّیر به تقریب ذکر آن عهد گفته که معنی آن خداوند دولت است.

ایدینگ [ídíng] : یعنی بودی.

آذ : ایدین [ídín] = اثوده ایدین.

ایدینگیز [ídíngiz] : یعنی بودید.

آذ : ایدیز ídíz = اثوده ایدیز.

ایرماک [írmâk] : به معنی لازم و متعدی هر دو آمده. یعنی رسیدن و رسانیدن و این مصدر در میان اتراک روم با کاف و قاف [írmâg] هر دو مستعمل است. چنانکه فضولی بغدادی معنی لازم آنرا با کاف مذکور ساخته و سعدآلدین صفا در تاریخ آل عثمان همان معنی را با قاف بیان نموده.

ایرور [írūr] : می‌رسد و می‌رساند. و نیز یعنی : هست.

ایریماک [írimâk] و **ایریلماک** [írílmâk] : گداخته شدن.

ایریدی [írídí] و **ایریلدی** [írildí] : گداخته شد.

ایریکوجی [írikūjí] و **ایریلکوجی** [írílkūjí] : گداخته شونده.

آذ : اریجی [aríji]

ایرتماک [íretmâk] : مصدر متعدی است، یعنی گدازاندن که آنرا به عربی اذابه گویند.

آذ : اریتی [arítti]

ایرجایتماق [írjâytmâg] : مصدر متعدی است، نمودار کردن دندان باشد در حالت خنده و این لفظ به تنهایی مستعمل نیست، باید لفظ دندان مذکور شود.

ایرجایماق [írjâymâg] : نمودار شدن دندان در حالت خنده.

ایرغاتماق [írqâtmâg] : جنباندن.

ایرغات [írqât] : به ترکی رومی به معنی عمله و فعله باشد.

ایرغاتغوجی [írqâtqūjí] : جنباننده.

ایرغانماق [írqânmâg] : مصدر انفعال است، یعنی جنبیدن و صیغ آن مثل مشتقات مصدر

«ایرغاتماق» اشتقاق می‌یابد، اما بدل تا حرف نون داخل می‌شود.

ایریشماک [íríšmâk] : پیروی کردن و از قفا رفتن و متابعت کردن باشد. و طالع هروی سهواً به معنی کاوش کردن ذکر کرده.

ایریشتی [íríští] : از قفا رفت.

اریشتوک [íríštūk] : از قفا رفتیم.

ایریشتورماک [íríštūrmâk] : مصدر متعدی است، یعنی از قفا فرستادن و رسانیدن و صیغ آن به اضافه لفظ «تور» اشتقاق می‌یابد.

ایریکماک [iríkmâk] : دلگیر شدن.

ایریکا - ایریکا [íríkâ-íríkâ] : دلگیر شده، دلگیر شده و بدون تکرار هم مستعمل است.

ایرکماک [írkmâk] : به ترکی رومی به معنی جمع کردن باشد.

ایرکیلماک [írkílmâk] : یعنی جمع شدن.

ایرلاماق [írlâmâg] : به ترکی رومی به معنی سراییدن و خواندن بود.

ایر [ír] و **ایران** [írân] : مرد را گویند. و بالمجاز آزاده مردان را نامند. و «ایر» به ترکی رومی سه معنی دارد. اوّل : مخفف «ایرتا» [írtâ] است، یعنی اول وقت. دویّم : به معنی سرود باشد. سیّم : امر است از رسیدن و ملحق شدن.

ایرانلیک [írânlík] : آزاده مردی و جوانمردی.

ایرتا [írtâ] : به سه معنی استعمال می‌شود. اوّل : به معنی سابق باشد. دویّم : اول وقت را گویند. سیّم : بالمجاز ابتداء صبح را نامند، چنانکه «آقشام» [âgšâm] اول شب راگویند.

آذ : ارته erta : زود.

ایرتاکی [írtâkí] : به معنی قدیمی باشد. و طالع هروی «ایرتاک» [írtak] را به معنی سوختن نوشته، سهو است.

ایرتانک [írtânk] : یعنی اول صبح.

ایردام [írdâm] : فنون فروسیت (اسب سواری) و آداب سپاهیگری را گویند.

ایردوک [írdūk] : مرادف «ایدوک» باشد، یعنی «بودیم» و نیز رسیدیم و رساندیم و ملحق ساختیم.

ایردی [írdí] : مرادف «ایدی» باشد، یعنی «بود».

ایرسا [írsâ] : از ادات شرط و مرادف «ایسا» [ísâ] است، یعنی اگر باشد.

ایرغات [írqât] : به ترکی رومی عمله و فعله باشد و نیز امر است از جنباندن، چنانکه گذشت.

ایرغی [írqí/i] : چوب شیر خشت راگویند.

ایرک [írk] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی اختیار و قدرت باشد. دویّم : صحن مرتفعی را گویند که در وسط قلعه سازند و به این معنی به فتح الف [ark] نیز مستعمل است.

ایرکاچ [írkâj] : بز نر سه ساله و بز پیشرو گله را گویند و به فتح الف [arkâj] هم مستعمل است و در روابط به معنی هنوز استعمال می‌شود، چنانکه گویند : «تاپماس‌ایرکاچ» [tâpmâs-írkâj] یعنی هنوز پیدا نکرد.

ایرکاک [írkâk] : به معنی نر باشدکه در انسان مذکر و در فحل گویند.

آذ : ارکک [a/erkak]

ایرکان [írkân] : یعنی هست. و به ترکی رومی عزب غیرمتاهل باشد.

ایرکیشتک [írkíštak] : دانه سنجد و خرما و امثال آن که دراز و مدوّر باشد و آنچه دانه پهن

بود آنرا سینغراق [siniqrâg] نامند.

ایرکین [írkín] : مرادف همان «ایرکان» بود که در فوق شرح یافت.

ایرکنه [írkana] و **ایرکنک** [írkanak] : چوب بالای در آلاچوق را خوانند چنانکه چوب زیرین در را «بوساغه» [būsâqa] گویند.

ایرکه [írka] : دو معنی دارد. اوّل : اردک باشد که آنرا به عربی بط گویند. دویّم : به معنی غنج و دلال بود.

ایرلیک [írlík] : به معنی مردی و آزاده مردی بود.

ایرماجوق [írmâjūg] : به ترکی رومی مصغّر «ایرماق» [írmâg] باشد، یعنی نهر کوچک.

ایرماس [írmâs] : نیست و نباشد. و نیز به معنی نمی‌رسد و نمی‌رساند.

ایرماق [írmâg] : نهر راگویند.

ایرمان [írmân] : نیستم و نباشم.

ایرمیش [írmíš] : بوده و نیز یعنی رسیده و رسانیده.

ایرن [írn] : لب راگویند.

ایرور [írūr] : هست‌ومی‌رسدومی‌رساند.

ایروردا [írūrdâ] : در بودن و در رسیدن و رسانیدن.

ایریش [íríš] : تار نساجی راگویند و نیز امر است از پیروی کردن و رسیدن، چنانکه گذشت.

ایرورسین [írūrsín] : هستی. و نیز یعنی میرسی و می‌رسانی.

ایریک [írík] : به معنی درشت و خشن باشد.

آذ : ایری [írí]

ایریکراک [iríkrâk] : درشت‌تر. و مؤلفین رومی «ایریکراک» را مأخوذ از «ایرتا» تصور نموده به معنی صبح زود برخاستن و زودتر نوشته‌اند سهو کرده‌اند.

ایریکلیک [íríklík] : به معنی درشتی و خشونت باشد.

ایرینگ [íríng] : به ترکی رومی چرک و ریم بود که به عربی «مدّه» و «قیح» نامند.

آذ : ایرین írín

ایزماک [ízmâk] : ساییدن.

آذ : ازمک azmak.

ایزار [ízâr] و **ایزادور** [ízâdūr] : می‌ساید.

ایز [íz] : نشان قدم و اثر پا را هم گویند، چنانکه در ذیل جوامد مذکور شود.

ایزماکوم [ízmâkūm] : نخواهم سایید.

ایزکوجی [ízkūjí] : ساینده.

ایزیلماک [ízílmâk] : یعنی ساییده شدن. و صیغ آن موافق شق اوّل با لام اشتقاق می‌یابد.

آذ : ازیلمک [azílmak]

ایزلاماک [ízlâmâk] : پی جستن و اثر قدم را تفحص کردن.

ایزلای - ایزلای [ízlây-ízlây] : پی جویان و بدون تکرار هم مستعمل است.

ایزلاکوجی [ízlâkūjí] : پی جویی کننده.

ایزلاشماک [ízlâšmâk] : مصدر مفاعله است، با یکدیگر پی جویی کردن و صیغ آن با حرف شین اشتقاق می‌یابد.

ایز [íz] : نشان قدم و اثر پا راگویند. و نیز امر است از ساییدن، چنانکه گذشت.

ایسماک [ísmâk] : به معنی وزیدن نسیم باشد.

آذ : اسمک asmak

ایس [ís] : (به اشباع کسره) به معنی هوش و رایحه نیز آمده.

ایسا - ایسا [ísâ-ísâ] : وزان - وزان و بدون‌تکرارهم‌به‌این معنی‌مستعمل است.

ایسکوجی [ískūjí] : وزنده.

ایستورماک [ístūrmâk] : مصدر متعدی است، یعنی وزانیدن.

آذ : اسدیرمک asdírmâk

ایستاماک [ístâmâk] : خواستن و طلب کردن.

ایستای - ایستای [ístây-ístây] : خواهان - خواهان. و بدون تکرار هم مستعمل است.

آذ : ایسته‌ی [ístay]

ایستاکوجی [ístâkūjí] : خواهنده.

ایستاشماک [ístâšmâk] : باهم خواستن و از یکدیگر خواستن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد.

ایستاتماک [ístâtmâk] : مصدر متعدیست، یعنی طلب فرمودن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

ایستالماک [ístâlmâk] : مصدر انفعال است، یعنی خواسته شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

ایسیتماق [ísítmâg] : کردن و بالمجاز به معنی تب کردن باشد. و استعمال مجاز این لفظ بر حقیقت غالب است.

ایسیتّی [ísíttí] : تب کردن.

ایسیتّوق [ísíttūg] : تب کردیم.

ایسیتغوجی [ísítqūji] : تب کننده.

ایسیناق [ísínmâq] : گرم شدن.

ایسیندی [ísíndí] : گرم شد.

ایسلاماق [íslâmâg] : به معنی بو کردن و استشمام باشد. و اتراک خوارزم ایسقاماق [isgâmâg] هم گویند.

ایسلاماک [íslâmâk] : گوش به سخن دادن و سخن شنیدن.

ایسلاغوجی [íslâqūjí] : بو کننده.

ایسلاشماق [íslâšmâg] : همدیگر را بو کردن. و صیغ آن بدستور با شین اشتقاق می‌یابد.

ایسلانماق [íslânmâg] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی بو برداشتن و متعفن شدن باشد. دویّم : به معنی خیسیدن بود.

ایسلانماق اولماق [íslânmâg-olmâs] : بو نمی‌توان برداشت و نمی‌توان خیسید.

ایسلاتماق [íslâtmâg] : مصدر متعدی است، همان به معنی خیساندن بود و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

ایسیرماق [ísírmâg] : بدندان گزیدن و مجازاً به معنی خوردن مستعمل است، اما معنی مجاز او بر حقیقت غالب است.

ایسیرکاماک [ísírkâmâk] : به معنی دریغ داشتن بود و اتراک روم به معنی رحم کردن استعمال کنند.

ایسیرکامیش [ísírkâmíš] : دریغ داشته.

ایسیر کاکوجی [ísírkâkūjí] : دریغ دارنده.

آذ : اسیرگه جی [asírḡaji]

ایسکیرماک [ískírmâk] و **ایسکیماک** [ískímâk] : به معنی کهنه شدن باشد.

آذ : اسکیمک [askímak] کهنه شدن، کم شدن.

ایکا - ایکا [íkâ-íkâ] : کاشته کاشته و با کاف عجمی [íḡâ-íḡâ] : خم کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

ایکیلماک [íkílmâk] : کاشته شدن و با کاف عجمی [íḡílmâk] : خم شدن.

آذ : اکیلمک [akilmak] : کاشته شدن

ایکتورماک [íktūrmâk] : مصدر متعدی است، یعنی کاراندن و صیغ آن بالفظ «تور» اشتقاق می‌یابد.

آذ : اکدیرمک

ایگدورماک [íḡdūrmâk] : مصدر متعدی است، یعنی خم فرمودن و صیغ آن با لفظ «دور» اشتقاق می‌یابد.

آذ : اگدیرمک - اَیدورمک

ایگیرماک [íḡírmâk] : دو معنی دارد. اوّل : گردانیدن. دوتّم : مجازاً به معنی رشته تابیدن استعمال می‌شود.

ایگیرمیش [íḡírmíš] : گردانیده و تابیده.

آذ : اگیرمیش

ایگیرماک [íḡírmâk] : به معنی لازم و متعدی هر دو آمده. یعنی گردیدن و گردانیدن. (به شکل ایکارماک هم آمده بر همین معنی)

ایکاریشماک [íkâríšmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی با هم گردیدن.

ایگالاماک [íḡâlâmâk] : مالک و صاحب شدن.

ایگالامیش [íḡâlâmíš] : مالک شده.

ایگلانماک [íḡlânmâk] : مالک کرده.

ایگرانماک [íḡrânmâk] : تهوع کردن.

آذ : ایگرنمک [íḡranmak]

ایگ [íg] : آلتی است که بدان رشته تابند. و آنرا به فارسی دوک و به عربی مغزل گویند و مرض ناخوش را هم گویند.

ایگا [íḡâ] : به معنی مالک و صاحب بود. (آقا ؟)

ایکاج [íkâj] : در آخر کلمات افاده معنی هنر می‌کند. طالع هروی به معنی نهایت و غایت نوشته و گفته که «صباحجه ایکاج» یعنی تا صبح و «اقشامجه ایکاج» یعنی تا شام. این ترکیب اختراعی و معنی نهایت بی‌نهایت بی‌معنی است. هرگاه به آن معنی خواهند استعمال نمایند «صباحغه دیکین» یا «صباحغه جه» و «آقشامغه جه» باید گفت.

ایگاجی [íḡâjí] : همشیره بزرگ را گویند.

ایگار [íḡâr] : زین بود که آنرا به عربی سرج نامند.

آذ : یَهَر yahar

ایگارچی [íḡârçí] : سرّاج راگویند.

ایگاک [íḡâk] : سوهان را نامند. و آنرا رومیّه مخفف ساخته «اگه» [eḡa] گویند و به عربی «مبرد» نامند.

آذ : yūḡa/yíḡa/yíya

ایکالا [íkâlâ] : یعنی هر دو.

ایکالاسی [íkâlâsí] : هر دو تایش.

ایکالامیز [íkâlâmiz] : هر دو تای ما.

ایکالانکیز [íkâlânkíz] : هر دو تای شما.

ایکان [íkân] : یعنی هست. و نیز لفظ زایدیست که در روابط استعمال می‌شود. و به کسر کاف نیز مستعمل است.

ایکانجه [íkânja] : تا بودن و به قدر بودن.

ایکاو [íkâv] : یعنی دو تا.

ایکاوکا [íkâvkâ] : یعنی به هر دو.

ایکاولا [íkâvlâ] و **ایکاولان** [íkâvlân] : هر دو با هم.

ایکاواره [íkâvâra] : به معنی «دوکسه» باشد.

ایکاولیک [íkâvlík] : یعنی «دویی» (ایکیلیک íkílík)

ایگده [íḡda] : سنجد بود که آنرا به عربی عبیرا خوانند.

ایکدیج/ش [Íkdíj/š] : اسبی بود که پدر از جنسی بود و مادر از جنسی و «اکدیش Íkdíš» در فارسی دو معنی دارد. اوّل : اتصال و امتزاج دو چیز را گویند با یکدیگر. دوتّم : محبوب و مطلوب را خوانند و اسب دو تخمه را هم گفته‌اند، شاید در این معنی مشترک باشد.

ایگری [Íḡrí] : دو معنی دارد. اوّل به معنی کج و ناراست بود. دوتّم : نام سازی باشد که آنرا به فارسی چنگ و به عربی بربط خوانند. بالمجاز به معنی «دزد» استعمال می‌شود.

ایگریجه [íḡríja] : به ترکی رومی نوعی‌ایست از مگس.

ایگریک [íḡrík] : به ترکی رومی استخر آب بود و گرداب را نیز گویند.

ایگریلیک [íḡrílík] : کجی و ناراستی.

آذ : اگریلیک.

ایگریم [íḡrím] : به معنی گرداب باشد. و به ترکی رومی نمدیست که در زیر زین نهند.

ایگلیک [íḡlík] : دردناک.

ایگما [íḡmâ] : به معنی خمیده بود.

آذ : اگمه aḡma

ایگن [íḡn] : دو معنی دارد. اوّل : سردوش و کتف را خوانند. دوتّم : مجازاً به معنی بازو آمده و آنرا ایگین [íḡín] نیز گویند.

ایگنه [íḡna] : سوزن باشد که آنرا به عربی ابره نامند.

ایکی آبوسون [íkí-âbūsūn] : دو همشیره را گویند.

ایکی - اوچ نقاب [íkí-ūç-nagâb] : کنایه است از هیولی و صورت و موالید ثلاثه.

ایکی پیکر [íkí-peykar] : عبارت از «جوزا» بود که آنرا دو مسگر نامند.

ایکی تیوه‌لیک یولوم [íkí-tívalík-yolūm] : راه دو اشتره، و آن کنایه است از افق که مطلع صبح صادق و کاذب است.

ایکیدا [íkídâ] : دوباره.

ایکیر [íkír] : نام گیاهی است تلخ که به جهت درد شکم نافع است و آنرا به فارسی «وج» گویند و بهترین آن در ملک چین بود و نیز امر است از رشته تابیدن و گردانیدن.

ایکیرار [íkírâr] : یعنی دوتا.

ایکیرمه [íkírma] : عدد بیست را گویند.

آذ : ایگیری [íḡírmí]

ایکیز [íkíz] : به معنی توأم باشد.

ایکیسی [íkísí] : هر دویش.

ایکیشار [íkíšâr] : یعنی دوتا.

ایکی قارداش قانی [íkí-gârdâš-gâní] : به ترکی رومی گیاهی است که آنرا به فارسی «خون سیاوشان» و به عربی «دم الاخوین» گویند.

ایکی لیک [íkílík] : به معنی دویی بود.

ایکین [íkín] : به پنج معنی استعمال شود. اوّل : کشت و زرع راگویند. (آذ : اکین akín) دوتّم : مخفف ایرکین باشد از جمله روابط است و به معنی «است» استعمال می‌شود. سیّم : لفظ زاید است که از برای تزیین کلام در روابط واقع می‌شود و به این معنی با فتح کاف نیز مستعمل است. چهارم : مرادف ایکیسین [íkísín] باشد، یعنی دوتایش را و در این «معنا» مخالف قیاس و موافق استعمال است. پنجم : بهمان معنی دو باشد. و با کاف عجمی [íḡín] سر دوش و کتف را گویند و مجازاً بازو را هم نامند.

ایکینج [íkínj] : به معنی دوتّم باشد.

ایکینجی [íkínjí] : یعنی دومین.

ایکیندی [íkíndi] : وقت عصر را گویند.

ایکینکیز [íkínkíz] : یعنی شما هر دو.
آذ : ایکیز - ایکینیز.

ایکی یوزلوک [íkí-yüzlük] : به معنی دو رو باشد.

ایلماق [ílmâg] : گرفتن و به نظر گرفتن.

ایلدی [íldí] : گرفت.

ایلدوق [ildūg] : گرفتیم.

ایلمیش [ílmíš] : گرفته.

ایلغوجی [ílqūjí] : گیرنده.

ایلدورماق/غ [íldūrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی بند کردن و گیراندن و صیغ آن برین سیاق با لفظ «دور» اشتقاق می‌یابد.

ایلیناماق [ílínmâg] : دو معنی دارد. اوّل : بند و گرفتار شدن. دویّم : نیم‌گرم شدن و مؤلف رومی به معنی عاجز شدن نوشته، سهو کرده.

ایلیتماق [ílítmâg] : مصدر متعدی است، همان به معنی نیم‌گرم کردن باشد. صیغ آن موافق شق اوّل با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

ایلیشماک [ílíšmâk] : یعنی بند شدن چیزی بجایی و کافی بودن این مصدر با صیغ مشتقه به سبب مأخوذ بودن از لفظ «ایلمک» است که به معنی دام باشد.

ایلیشمیش [ílíšmíš] : بند شده.

ایلیشتورماک [ílíštūrmâk] : مصدر متعدی است، یعنی بند کردن و صیغ آن با لفظ «تور» اشتقاق می‌یابد.

ایلاماک [ílâmâk] : آرد و امثال آن را با پرویزن بیختن و ایلک کردن.

ایلامیش [ílâmiš] : بیخته.
آذ : [alamíš]

ایلای - ایلای [ílây-ílây] : بیخته کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

ایلاکوجی [ílâkūjí : بیزنده.

ایلباراماق [ílbârâmâg] : پخته شدن و آبله کردن عضو از گرمی آب.

ایلباراغوجی [ílbârâqūjí] : آبله کننده.

ایلباراتماق [ílbârâtmâg] : مصدر متعدی است، یعنی پختن و آبله‌دار کردن گرمی آب عضو را.

ایلباراتمیش [ílbârâtmíš] : آبله‌دار کرده.

ایلتماک [íltmâk] : بردن.

ایلتیراماق [íltírâmâg] : درخشیدن و رومیه ایلدیراماق [íldirâmâg] گویند.

ایلتیراماق اولماس [íltírâmâg-olmâs] : نمی‌توان درخشید.

ایلتیرای - ایلتیرای [íltírây-íltírây] : درخشان، درخشان و بدون تکرار هم مستعمل است.

ایلغاماق [ílqâmâg] : به معنی ایلغار کردن باشد، یعنی تند مرکب راندن و به معنی تفحص و تفتیش نیز می‌آید.

ایلغامیش [ílqâmíš] : ایلغار کرده.

ایلیکلاماک [ílíkâmâk] : بدست آوردن و دستگیر کردن.
آذ : اَل al = دست

ایلیکلاشماک [ílíklâšmâk] : مصدر مفاعله است، با یکدیگر دست بازی کردن و بدست آوردن و صیغ آن موافق شق اوّل با حرف شین اشتقاق می‌یابد.

ایلیکلانماک [ílíklânmâk] : مصدر انفعال است، یعنی دستگیر شدن و بدست آمدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

ایلیکلاتماک [ílíklâtmâk] : مصدرمتعدیست، یعنی دستگیر فرمودن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

ایل [íl] : به چهار معنی آمده. اوّل : دست را گویند.
آذ : اَل al
و آنرا «الیک» [elík] هم خوانند و ایل و ایلیک عبارت از پنجه تا سر دوش باشد. دویّم : به معنی اهل و خلق و گروه بود. سیّم : سال را نامند. چهارم : امر است از گرفتن، چنانکه در ذیل مصدر «ایلماق» گذشت و بالمجاز به معنی رام و مطیع نیز استعمال می‌شود و به فارسی «هیل» را گویند که قاقله صغیر باشد و بزبان سریانی نام یکی از اِلهیست، جلّ اسمه.

ایلاک [e/ílâk] : پرویزن بود که آنرا به عربی منخل خوانند.

ایلان [ílân] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی «مع» بود که در روابط استعمال می‌شود. دویّم : مار را گویند و آنرا «ییلان» [yílân] هم نامند.

ایلاکه [ílâka] : به‌لغت مغولی جگر باشد.

ایلان اوتی [ílân-oti] : نباتیست که در زمین نمناک و کنار آبها روید و بر روی زمین پهن می‌شود و نیز نام محلی است از توابع سمرقند.

ایلای [ílây] : به معنی برابر و حضور بود.

ایلباسون [ílbâson] : نام نوعی از اردک است.

ایلتی [íltí] : دو برادر که هر کدام زن داشته باشند، زنها را ایلتی یکدیگر گویند و آنرا به فارسی یاری نامند.

ایلچی [ílçí] : رسول و برید را خوانند.

ایلچیگان [ílçígân] : به لغت مغولی خر بود که آنرا به عربی حمار گویند.

ایلچی لیق [ílçílíg] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی رسالت و سفارت بود. دویّم : گویند که «مینک‌ایلچی‌لیق» یعنی هزار سال.

ایلخان [ílxân] : نام پادشاهیست از اولاد اوغوزخان که آخرین خوانین مغول بود و توربن فریدون بر او غالب آمد و نیز فرقه مغول پادشاهان خود را «ایلخان» گویند، یعنی سلطان الطایفه.

ایلدام [íldâm] : به معنی سریع و چابک باشد.

ایلداملیق [íldâmlíg] : سرعت و چابکی باشد.

ایلدکوز [íldköz] : اسم اولین طبقه اتابکان آذربایجان است که مسلک ارسلان بن طغرل زینت او بود.

ایلدیریم [íldirim] : برق را گویند.

ایلدیز [íldíz] : ریشه و بیخ درخت و نباتات را نامند.

ایلغار [ílqâr] : استعجال در راندن اسب و به معنی مضارع و فاعل و مصدر هم می‌آید.

ایلغامیشی [ílqâmíši] : دو معنی دارد. اوّل : ایلغار کردن. دویّم : به معنی تفحص و تفتیش بود.

ایلغاوچی [ílqâvçí] : ایلغار کننده را گویند و آن مخفف «ایلغاغوجی» باشد.

ایلغای [ílqây] : نام طایفه‌ایست در ترکمانی یموت و نیز یعنی ایلغار کنم و کند و کنی و کرده.

ایلقی [ílgí] : دو معنی دارد. اوّل : ایلخی اسب را گویند. دویّم : گویند که «یوزایلقی» یعنی صد ساله.

ایلکارراک [ílkârrâk] : به معنی پیشتر و اقدام بود.

ایلکاری [ílkârí] : پیش ضد پس بود.

ایلک [ílk] : اوّل و ابتدا را گویند. و با کاف عجمی [ílg] به معنی دست باشد. و به فتح لام [elak] پرویزن بود. و به اشباع کسره [ílak] دو معنی دارد. اوّل : نام محلی باشد از ولایت حصار ترکستان. دویّم : پادشاهان شهر یغما را گویند. و به کسر لام مشدّد [ellek] عدد پنجاه را نامند.

آذ : اَللی allí

ایل لیک [íllík] : به دو معنی آمده. اوّل : گویند که «یوزایل لیک» یعنی صد ساله. دویّم : به معنی ایلی و انقیاد بود و هر گاه متصل نوشته شود افاده معنی پنجاه می‌کند.

ایل لیق [íllig] : یعنی سالیانه و اتراک روم بالمجاز به معنی مواجب و مرسوم استعمال نمایند.

ایلماک [ílmâk] و **ایلمک** [ílmak] : به معنی دام و بند باشد. و نیز قلاب و زنجیری را گویند که بدان جیقه و عینک رابرسربندکنندکه نیفتد.

ایلن [ílan] :به معنی «مع» بود.

آذ : آیدین ایلن : با آیدین.

ایله [íla] : مرادف «ایلن» به معنی «مع» باشد که در آخر الفاظ واقع می‌شود و نیز امر است از بیختن و غربال کردن، چنانکه در ذیل مصدر «ایلاماک» گذشت.

آذ : اَله ala

و به فتح الف [ayla] نیز بدو معنی آمده چنانکه در حرف الف مفتوحه مع‌اللام مذکور شد.

ایلیجاق [ílíjâg] : به ترکی رومی مصغّر «ایلیغ» [ílíq] یعنی نیم‌گرمک.

ایلیش ایل [ílíš-íl] : به ترکی رومی به معنی پیرارسال باشد.

ایلیغ/ق [íliq/g] : دو معنی دارد. اوّل : نیم‌گرم را گویند. دویّم : به ترکی رومی نام ساز کمانچه بود که آنرا ایقلیغ [íglíq] هم گویند.

ایلیک [ílík] : دست را نامند و آنرا ایل [el] و ایلک [elk] هم خوانند و به اشباع کسره [ílík] مغزاستخوان باشد که آنرا به عربی (مخ) گویند.

ایمماک [ímmâk] : مکیدن.

آذ : اممک ammak

ایممیش [ímmíš] : مکیده.

ایمکوجی [ímkūjí] : مکنده.

آذ : امیجی amíjí

ایمیزماک [ímízmâk] : متعدی «ایمماک» است، یعنی مکانیدن و شیر دادن.

ایمیزمیش [ímízmíš] : شیر داده.

آذ : amízmíš

ایمیزکوجی [ímízkūjí] : شیر دهنده.

آذ : امیزیجی amízíjí

ایمیز دورماک [ímízdūrmâk] : متعدی مصدر ایمیزماک است. یعنی شیر دهانیدن و صیغ آن با لفظ دور اشتقاق می‌یابد.

ایمانماک [ímânmâk] : احتراز کردن و شرم کردن.

ایمانمیش [ímânmíš] : احتراز کرده.

ایمانکوجی [ímânkūjí] : احتراز کننده.

ایمگانماک [ímḡânmâk] : رنج و زحمت کشیدن.

ایمگانمیش [ímḡânmíš] : رنج کشیده.

ایمگانکوجی [ímḡânkūjí] : رنج کشنده.

ایمگاتماک [ímḡâtmâk] : مصدر متعدیست، رنج دادن.

ایمگاتمیش [ímḡâtmíš] : رنج داده.

ایمگاکلاماک [ímḡâklâmâk] : به صعوبت

بدست و پا راه رفتن اطفال شیرخوار راگویند.

ایمکاکلامیش [ímkâklâmíš] : بدست و پا راه رفته.

ایماس [ímâs] و **ایماستور** [ímâstūr] : یعنی نیست.

[آذ : مز maz/mâz. گئد + مز = نمی‌رود. آل + ماز = نمی‌خرد.]

ایمجاک [ímjâk] : پستان راگویند.

آذ : امجک amjak

ایمدیکاجه [ímdíkâja] و **ایمدیکادیکینجه** [ímdíkâdíkínja] : یعنی تا حال.

آذ : ایندی یه جه índíyaja

ایمدی [ímdí] : به معنی حال باشد.

آذ : ایندی índí

ایمراغ [ímrâg] : به معنی مطلوب و مرغوب و محبوب بود.

ایمغا [ímqâ] : بزکوهی راگویند.

ایمگاک [ímḡâk] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی رنج و مشقت بود. دویّم : بدست و پا راه رفتن اطفال را خوانند. و رومیه آنرا مخفف ساخته امک [amak] گویند.

آذ : ایمکله مک ímaklamak

ایمکان [ímkân] : به لغت مغولی زن بود.

ایمل [ímal] : به لغت مغولی زین باشد که آنرا به عربی «سرج» نامند.

ایمیر [ímír] : بخاری بود که از زمین متصاعد شده روی هوا را فرو گیرد و آنرا به فارسی نزم و به عربی ضباب خوانند.

ایمیزلیک [ímízlík] : جای لوله و زن شیر دهنده.

آذ : امیزلیک amízlík

ایمیزیک [ímízík] : لوله کوزه و ابریق و امثال آن بود و لوله هر چیز راگویند.

ایمیزیکلی [ímízíklí] : دو معنی دارد. اوّل : لوله‌دار. دویّم : زن شیر دهنده باشد.

ایمیش [ímíš] و **ایمیشتوک** [ímíštūk] : یعنی بوده است.

ایمیش سین [ímíšsín] و **ایمیشتوک سین** [ímíštūksín] : یعنی بوده.

ایمیغ [ímíq] : به معنی تاریک بسیار تیره بود.

اینماک [ínmâk] : فرود آمدن و نازل شدن.

آذ : انمک e/anmak

ایندی [índí] : فرود آمد.

آذ : اندی e/andy

اینمیش [ínmíš] : فرود آمده.

آذ : انمیش e/anmíš

ایندورماک [índūrmâk] : مصدر متعدی است، یعنی فرود آوردن.

اینیشلاماک [íníšlâmâk] : میل نشیب‌کردن و صیغ آن بدستور با شین قرشت اشقاق می‌یابد.

اینالماک [înâlmâk] : زاری و ابرام و الحاح کردن.

اینالمیش [înâlmíš] : الحاح کرده.

اینانماق/غ [înânmâg/q] : باورکردن.

اینانمیش [înânmíš] : باور کرده.

اینانغوجی [înânqūjí] : باور کننده.

آذ : اینانیجی înâníjí

اینجیماک [ínjímâk] : رنجیدن.

اینجیمیش [ínjímíš] : رنجیده.

اینجیتماک [ínjítmâk] : مصدر متعدی است، یعنی رنجانیدن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

اینجینماک [injínmâk] : مصدر انفعال است، یعنی رنجیده شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

اینجیگیرماک [injīgírmâk] : نالهٔ زار و حزین کردن.

ایندا‌ماک [indâmâk] : دعوت کردن و به خانه طلبیدن و آنرا «اونداماک» [ondâmâk] گویند.

ایندامیش [indâmíš] : دعوت کرده.

ایندا‌تماک [indâtmâk] : مصدر متعدی است، دعوت فرمودن و به مهمانی طلبانیدن.

اینیقماق/غ [ínígmâg/q] : انس و الفت گرفتن.

اینیقما [înígmâ] : مؤلف رومی به معنی «بزرگ شدن» نوشته.

اینگراماق [inḡrâmâg] و **اینگرانماق/غ** [inḡrânmâg/q] : نالیدن باشد و مؤلف رومی «اینکراماک» را با کاف ذکر کرده.

آذ : آنقیرماق : فریاد کردن.

اینگرامیش [inḡrâmíš] و **اینگرانمیش** [inḡrânmíš] : نالیده.

اینگیشماق/غ [inḡíšmâg/q] : نالیدن زار باشد.

اینگیشمیش [inḡíšmíš] : نالهٔ زار کرده.

اینکلاماک [ínklâmâk] و **اینکیداماک** [ínkídâmâk] به ترکی رومی به معنی نالیدن و زاریدن بود.

ایناتماک [inâtmâk] : به ترکی رومی خصی کردن انسان و اخته کردن اسب را گویند.

اینانماک [inânmâk] : یعنی خصی شدن و اخته شدن.

این [in] : سوراخ و خانه جانوران راگویند. و به اشباع [ín] به معنی عرض و پهنا بود. و نیز امر است از فرود آمدن چنانکه در ذیل مصدر «ایناماک» گذشت.

ایناغ/ق [inâg/q] : به معنی ندیم و رفیق و مصاحب باشد. و مؤلف رومی تفاوت در معنی ایناق و ایناغ قرار داده، یکی را مصاحب بی‌تکلف و یکی را به معنی نایب و مقرب نوشته و «ندر علی» و «نصیری» هم متابعت کرده‌اند و نیز در دولت خوانین ترک نام منصبی است معهود که مقربان مصاحب را به آن اختصاص دهند.

ایناملی [ínâmli] : به معنی صاحب اختیار باشد.

اینان [inân] : شتر را گویند و آن مخفف «اینکان» باشد، چنانکه در ذیل مذکور خواهد شد.

اینانج [inânj] : به معنی «باور» بود و نیز اسم حاکم ری بود که در عهد ملک ارسلان دختر او را «محمدبن‌ایلدکوز» به حباله نکاح درآورده، «قوتلوغ‌اینانج» از وی متولد شد.

ایناولی [inâvlí] : سوراخ و گودالی را گویند که به جهت صید کنده باشند.

اینجو [injū] : به سه معنی آمده. اوّل : مروارید را گویند. دویّم : به معنی مملوک باشد. سیّم : املاک و رقبات خاصه دیوانی را خوانند، چنانکه در تاریخ وصاف مذکور است که بعد از واقعه صاحب دیوان تمامت املاک او را در جمیع ممالک به «اینجو» در آوردند. و در تاریخ مرات‌الادوار مسطور است که امیر محمود شاه اینجو را بنابرآن اینجو می‌گفتند که ضابط املاک خاصه سلاطین مغول بود و آنرا ایشان «اینجو» گویند و آنچه مختص لشکر

باشد «دالای» [dâlây] نامند.

اینجولوک [injūlūk] : مملوکیت باشد.

اینجی [injí] : زن راگویند و معانی مشتقه هم دارد که در ذیل مصدر اینجیماک مذکور شد.

اینجیک [injík] : بند ساق پا بود که آنرا به فارسی شتالنگ گویند و مجازاً بند قلم اسب را نامند.

اینجیکا [injíkâ] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی نازک بود. دویّم : آزار ممتد مزمن را گویند.

اینجیکاراک [injíkârâk] : یعنی نازکتر.

ایندا‌و [indâv] : دانه‌ایست شبیه به کنجد که روغن آنرا در تطلیه شتران به کار می‌برند و آنرا در ایران «میندا‌و» گویند.

اینگ [inḡ] : به معنی گونه و عارض بود. و به فتح نون [inaḡ] دو معنی دارد. اوّل : ماده گاو باشد. دویّم : آلت‌رجولیّت‌را نامند و مؤلف رومی «ایناک» را به معنی برادر کوچک نوشته و نصیری هم متابعت کرده و به فارسی اسم اشاره و مصغّر این بود.

اینگاک [inḡâk] : زنخدان راگویند.

اینگان [ínḡân] : ناقه و شتر باشند. و آنرا مخفف ساخته «اینان» هم گویند و نیز به معنی فرود آمده باشد، چنانکه در ذیل «ایناماک» گذشت.

اینکلیک [ínklík] : دو معنی دارد. اوّل : گویند که «قویاش اینکلیک» یعنی خورشید چهره. دویّم : به معنی غازه و گلگونه بود که زنان بر چهره مالند.

آذ : انلیک anlík

اینکیلد [inkild] : به ترکی رومی به معنی ناله بود.

اینوک [inūk] : بچه سباع و کلاب را گویند، چنانکه بچه گوسفند و آهو و امثال آنرا «قوزی» و از گاو و گاومیش و کرگدن و اشباه آنرا «بوزا» و از خر و گورخر و نظایر آنرا «خودوک» و از خوک را «جوجغه» و از فیل و وحوش و حشرات را «بالا» و از تذرو و دراج و کبک را «چورپه» و از باقی طیور را «یاوری» نامند.

اینی [íní] : برادر کوچک را گویند. و مؤلف رومی ایناک، [inâk] و ایناکا [inâkâ] را هم به معنی برادر کوچک نوشته.

ایورماک [oyūrmâk] : گردانیدن.

ایورمیش [oyūrmíš] : گردانیده.

ایورولماک [oyūrūlmâk] : به معنی گردیدن بود.

ایوروشماک [oyūrūšmâk] : پیرامون چیزی گردیدن و بالمجاز به معنی کاوش کردن استعمال می‌شود.

ایوروشمیش [oyūrūšmíš] : کاوش کرده.

ایوروشکوجی [oyūrūškūjí] : کاوش کننده.

ایومک [oyūmak] : به ترکی به معنی تعجیل کردن باشد.

ایودورمک [oyūdūrmâk] : مصدرمتعدیست، یعنی تعجیل فرمودن.

ایو [ev] : خانه را گویند. و آنرا «اوی» [öy] نیز خوانند.

ایالاماک [eyâlâmâk] و **ایالانماک** [eyâlânmâk] : یعنی مالک و صاحب شدن.

ایالادی [eyâlâdí] و **ایالاندی** [eyâlândí] : مالک شد.

ایالامیش و **ایالانمیش** [ayâlânmíš] : مالک شده.

پ – ب

پپانیه [papâníya] : به ترکی رومی نام نباتیست که آنرا به فارسی بابونه گویند.

ببرتون [babrtūn] : لفظی است مرکب از عربی و ترکی و آن جامه‌ایست که در جنگ پوشند. زیراکه ببر نام درنده‌ایست مشهور و نیز جیبه جامه بود که رستم زال در روز جنگ می‌پوشیده و بعضی گویند که آن از پوست «اکوان» دیو بود و از برای توضیح آنرا بر لفظ «تون» [ton] که به معنی قبا باشد، افزوده‌اند.

ببک [babak] : مردم چشم بود که آنرا به عربی «انسان العین» گویند و آنرا «ننک» [nanak] هم خوانند و بیباک [bíbâk] و نیناک [nínâk] نیز گویند. مؤلف (رومی) گوید که کاف این لفظ کاف تصغیر فارسی است از عین رأفت آنرا «ببک» خوانده‌اند، یعنی «پدرک» و بعضی آنرا در خلوت حدقه در پس هفت پرده حجله‌نشین دیده‌اند، به آن مناسبت «ننک» نامیده‌اند، یعنی «مادرک» و اینکه به کسر با و نون استعمال می‌شود تحریف است، اما تحریف مشهور و مصطلح و معمول به است.

باتماق/غ [bâtmâg/q] : فرو رفتن.

باتتوق [bâttūg] : در رفتیم.

باتار [bâtâr] و **باتادور** [bātâdūr] : فرو می‌رود.

باتغوجی [bâtqūjí] : فرو رونده.

آذ : باتیجی.

باتغولوق [bâtqūlūg] : فرو رفتنی.

باتورماق/غ [bâtūrmâg/q] :

مصدر متعدیست، یعنی فروبردن و صیغ آن بر ین سیاق اشتقاق می‌یابد.

بتلاشماق [batlâšmâg/q] : مواجهه و روبرو شدن.

بات [bât] : به معنی زود و سریع باشد.

بات – بات [bât-bât] : زود – زود.

باتراق [bâtrâg] : به معنی زودتر بود.

باتقاق [bâtgâg] : زمینی است که گل و لای آن چسبنده باشد و پای اسب و آدم بدان فرو رود و رومیه آنرا «باتاق» [bâtâg] گویند. (باتلاق)

باتمان [bâtmân] : وزنی است معین که آنرا به فارسی «من» گویند و نیز یعنی «فرو نمی‌روم»

باتو [bâtū] : به لغت مغولی به معنی سخت و صلب باشد و نیز نام یکیّ از خوانین ترک است که به «سایین‌خان» اشتهار دارد.

بت [bot] : (بروزن کت) : رو و عارض را گویند.

پتک [patak] : به ترکی رومی کندوی عسل بود.

پتکه [pōtaka] : حوصله و سنگدان طیور باشد که آنرا به عربی قانصه خوانند.

آذ : پؤتنه pōtana

و به سکون تا [pōtka] دستار را گویند که بر سر پیچند و نیز بالمجاز به معنی دستار به هوا انداختن برای نشاط استعمال می‌شود.

پتیک [patík] : چوبهای کوچک و باریک را نامند که در وقت پوشیدن سقف خانه بر چوبهای تیر دوزند و بر روی آن نی و خاشاک ریخته اندود کنند.

باجه [bâja] : روزنه و دریچه بزرگ را گویند و در این معنی با فارسی مشترک است.

باجناق [bâjnâg] : به ترکی رومی دو شخص را خوانند که زنهایشان خواهر یکدیگر باشند.

پچاوره [paçâvra] : رومیه کرباس کهنه را گویند عموماً و آستری را نامند که مطبخیان ظروف را بدان پاک کنند، خصوصاً.

بخشی [baxší] : نویسنده و دبیر و خواننده و جراح راگویند.

بدالغه [badâlqa] : به معنی بدرقه باشد.

بدق [badag] : جانوریست بد بو که شیر از بوی آن نفرت کند و اگر در جامه افتد، آن جامه تا پاره شدن بوی زشت دهد و آنرا با سوسمار دشمنی تمام است.

بدنوس [badanūs] : خروس راگویند.

بارماق/غ [bârmâg/q] : سه معنی دارد. اوّل : به معنی رفتن باشد. دویّم : به معنی سلوک کردن بود. سیّم : انگشت را نامند.

بارماقلیغ [bârmâglíq] : همان به معنی رفتن و سلوک کردن بود و رومیه محجری را گویند که اطراف نشیمن ساخته شود.

باردی [bâridí] : رفت و سلوک کرد.

باردوق [bâridūg] : رفتیم و سلوک کردیم.

بارغوجی [bârqūjí] : رونده و سلوک کننده.

باریشماق/غ [bârišmâg/q] : از باب مفاعله است، به معنی با یکدیگر صلح کردن و سلوک نیک کردن باشد.

باریشتی [bâriští] : صلح کرد.

باریشتوق [bârištūg] : صلح کردیم.

بارلاماق/غ [bârlâmâg/q] : تفحص وجود شئی کردن، چنانکه یوقلاماق [yoglâmâg] به معنی تفحص عدم شئی باشد، و صیغ آن بدستور شق اوّل اشتقاق می‌یابد.

بار [bâr] : سه معنی دارد. اوّل : به معنی موجود باشد. دویّم : یعنی هست. سیّم : امر است از رفتن و به فارسی موافق برهان قاطع به معنی بسته و خروار قماش و آنچه بر پشت توان برداشت و بزرگی و رفعت و رخصت و اجازت و کرت و نوبت و بیخ و بن هر چیز و جای انبوهی چیزی مثل دریا و جویبار و حاصل درخت و دیکدان و جای کنده و پرده و سراپرده و بارگاه و یار و دوست و حمل زنان و حیوانات و غم و اندوه بسیار و انبار سرکین که به جهة کم زوری بر زمین زراعت ریزند و سازهای مطربان و آرد و برنج و ارزن که به جهة بوزه مهیا کرده باشند و نام دهی از ولایت طوس و آنچه با زر و نقره در گداز نهند و آنچه نویسندگان نویسند و ماکولات و شاخ را نیز گویند و نیز مرادف کار باشد، چنانکه گویند کار و بار.

بارایساک [bârísâk] : یعنی باشیم.

بارایسام [bârísâm] : باشم.

پراولیک [parâvlík] : پرستاری.

پرپرم [parparam] : به ترکی رومی نام نباتیست که آنرا به فارسی خرفه و به عربی بقلةالحمقا گویند.

پرپی [parpí] : جدوار را نامند. [?]

برتاس [bartâs] : نام پسر کماری بن یافث بن نوح علیه‌السلام است و کماری از اولاد یازده‌گانه یافث است و کیفیت احوال او بر سبیل اجمال آن است که چون نوح علیه‌السلام یافث را نامزد بلاد شرقی کرد او در محل موسوم به سلیکای و به روایتی در سیلوک رحل اقامت انداخت و هر یک از پسران را به مملکتی مخصوص گردانید و کماری در حدود بلغار زمینی نزه یافته در آنجا توطن نمود و او را دو پسر شد یکی «بلغار» و دیگری «برتاس». پس هر یک گوشه گرفته و بنام خود عمارت کردند و روباه و سمور و سنجاب بدست آورده از پوست آنها ملبوسات ترتیب دادند و فرقه و مملکتی که منسوب به ایشانند بنام ایشان مشهور شد. و هم چنین نام روباهی است سرخ فام منسوب بدان مملکت که از پوست آن پوستین سازند و «برطاس» با طای حطی نیز آمده و نیز نام یکی از مبارزان است.

برتیک [bartík] : ترکیدن استخوان بود. چنانکه در میان اتراک مثل است که «اولومدین خوارلیغ و سینوق دین برتیک یامان».

بارجا [bârjâ] : دو معنی دارد. اوّل : یعنی همه و به این معنی «باری» [bâri] هم گویند. دویّم : یعنی تا هست.

بارداق [bârdâg] : به ترکی رومی کوزه و ابریق بود.

بارس [bârs] : جانوریست جهنده از پلنگ کوچکتر که آنرا رام کرده مانند سگان شکاری صید وحوش بدان نمایند و آنرا به فارسی یوز و به عربی فهد گویند. و نیز به حساب ترکی سال پلنگ راگویند.

بارغا [bârqâ] : جوی آب را خوانند.

بارق [bârg] : با «اوی» [öy] به طریق مزاوجه مذکور می‌شود، چنانکه گویند «اوی بارق» یعنی خانمان و خانه و اثاث البیت.

برلاس [barlâs] : نام طایفه‌ایست از اتراک که سلاطین کورکانیه هندوستان از آن فرقه‌اند.

باریلغ [bârlig] : دو معنی دارد. اوّل : مالدار و غنی راگویند. دویّم : به معنی هستی باشد.

بارماغ/ق [bârmâq/g] : انگشت را نامند و نیز به معنی رفتن بود.

بارماقلیغ [bârmâgliq] : به ترکی رومی ازاره ایست که از سنگ یا چوب از برای تکیه کردن در کنار مهتابی و باغچه ترتیب دهند و آنرا در عرف عادت محجر گویند و نیز یعنی رفتن.

برندق [barandag] : زین پوش که آنرا به عربی غاشیه گویند.

برندقچی [barandagçí] : غاشیه کش.

باری [bârí] : یعنی همه. و طالع هروی باری را به معنی «دیگر» نوشته، سهو کرده و به عربی دو معنی دارد. اوّل : به معنی خالق بود. دویّم : به معنی تراشنده و به فارسی به معنی الحاصل و بهر حال استعمال می‌شود و نیز نام قصبه‌ایست در هندوستان.

باریجه [bârija] : یعنی تا هست و به قدر بودنش و آنرا بارینجه [bârinja] هم گویند.

بریسه [barísa] : به ترکی رومی سبزی بود که آنرا به فارسی کندنا و به عربی کرّاث گویند و آن محرّف «فریسه» به معنی سبزیست.

باریش [bâriš] : به معنی خرام و رفتار بود. و نیز «باریش و کیلیش» به معنی رفت و آمد باشد. و نیز گویند که «یوق و بارین» یعنی نیست و هستش را.

بار و یوق [bâr-o-yog] : یعنی هست و نیست.

آذ : وار - یوخ

باریندا [bârindâ] : به دو معنی استعمال شود. اوّل : یعنی در بودنش. دویّم : یعنی در مقام.

برانغار [birânqâr] : محرف «بهروان» قول باشد و آن به لغت مغولی به معنی طرف راست بود.

بز [baz] : گوشت تازه راگویند که در زیر زخم روید و گوشت زایدیست که از زیر پوست برآید و آنرا به عربی «غدّه» گویند.

بازار ایرتاسی [bâzâr-írtâsí] : به ترکی رومی روز دوشنبه بود.

بازار گونی [bâzâr-gūní] : روز یکشنبه را نامند.

بزک [bazak] : نام پرنده‌ایست به رنگ قرغاول ماده که پشت بالهای آن سفید است و یکنوع دیگر هست که سر و منقارش سفید است.

بازلاماج [bâzlâmâj] : به ترکی رومی یکنوع حلواییست که آنرا به فارسی «توبرتو» گویند.

باسماق [bâsmâg] : از الفاظ مشترک است و با هر لفظی به معنی خاص استعمال می‌شود، مثل اینکه گویند «کونکول باسماق» یعنی دل آرام گرفتن و «دشمن باسماق» بر خصم غالب شدن و «می باسماق» و «اویقو باسماق» مغلوب کردن باده و خواب کسی را از زدن و «توز باسماق» و «قایغو باسماق» یعنی گرد فرو گرفتن و غم فرو گرفتن و به ترکی رومی دو معنی جامد هم دارد، چنانکه در ذیل جوامد مذکور خواهد شد.

باستی [bâsti] : ماضی معانی مذکوره است. (ذیل «باسماق» دیده شود.)

یوراک باستی [yorâk-bâstí] : یعنی دل آرام یافت.

می باستی [mey-bâstí] : یعنی شراب مغلوب کرد.

باسمیش [bâsmíš] : آرام گرفته و غالب شده و مغلوب کرده و پا بر روی چیزی گذاشته و فرو گرفته و مهر زده.

باسغاج [bâsqâj] : چون آرام یافت و یابد، چون غالب شد و شود، چون مغلوب کرد و کند و چون پا گذاشت و گذارد، چون فرو کوفت و گیرد، چون مهر زد و بزند.

باسیلماق/غ [bâsilmâg/q] : آرام گرفتن و مغلوب شدن و در زیر پا ماندن و فرو کوفته شدن و مهر زده شدن.

باسیلدی [bâsildi] : آرام گرفت و مغلوب شد و در زیر پا ماند و فرو کوفته شد و مهر زده شد.

باستورماق/غ [bâstürmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی آرام دادن و غالب ساختن و مغلوب ساختن و پاگذاشتن و فرو گیراندن و مهر زدن.

باسیرغانماق/غ [bâsirqânmâg/q] : به سبب خواب پریشان یا غلبه کابوس در خواب اضطراب کردن.

بسلمک [baslamak] : به ترکی رومی به معنی پروردن بود.

بسلدوک [basladük] : پروردیم.

بسلنمک [baslanmak] : پرورده شدن.

پاس [pâs] : به ترکی رومی به معنی زنگ بود که آنرا به عربی صدا گویند.

باستورمه [bâstūrma] : به ترکی رومی گوشت قدید باشد.

باستوق [bâstūg] : به ترکی رومی یکنوع رُبّی است که از شیره فواکه پخته پهن کرده، بهم می‌پیچند و در وقت ضرورت خیسانیده بکار می‌برند و آنرا «بستیل» هم نامند و اعراب جلدالفرس و در شامات و دیار حجاز قمرالدّین گویند و آنچه اهل ایرانند شیره انگوری که به قوام آورده پهن کرده مغز در آن پیچند آنرا «باستوق» نامند.

باسروق [bâsrūg] : پوششی بود که برای محافظت باد و باران بر روی خیمه و آلاچوق و اسب می‌کشند.

باسغون [bâsqūn] : مغلوبیت.

باسقاق [bâsgâg] : شحنه و داروغه ولایت را نامند.

باسقیج [bâsgíj] : نردبان را گویند.

باسلامیشی [bâslâmíší] : یعنی مغلوب ساختن و فرو گرفتن.

باسماق [bâsmâg] : به ترکی رومی زینه و پله‌ایست که پا بر آن نهاده بالا روند و نیز دو تخته کوچک است به شکل نعلین که بافندگان به وقت بافندگی پا بر بالای آن گذاشته حرکت دهند.

باسمه [bâsma] : نقشی بود که با قالب بر قماشها و کاغذها زنند.

بستیـل [bastíl] : به ترکی رومی همان باستوق بود که در فوق مذکور شد.

بسرک [basrak] : شتر دو تخمه را گویند و به کسر با نیز مستعمل است.

باشلاماق/غ [bâšlâmâg/q] : به چهار معنی آمده. اوّل : شروع کردن. دویّم : متوجه ساختن. سیّم : بلدی کردن. چهارم : راهی کردن.

باشلادوق [bâšlâdūg] : شروع کردیم و متوجه ساختیم و بلدی کردیم و راهی کردیم.

باشلامیش [bâšlâmíš] : شروع کرده و متوجه ساخته و بلدی کرده و راهی کرده.

باشلای - باشلای [bâšlây-bâšlây] : شروع کنان و متوجه سازان و بلدی کنان و راهی کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

باشلاغوجی [bâšlâqūjí] : فاعل معانی مذکوره (ذیل مصدر باشلاماق/غ)

باشلانماق/غ [bašlânmâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی شروع شدن و توجه کرده شدن و بلدی کرده شدن و فرستاده شدن.

باشلاتماق/غ [bâšlâtmâg/q] : مصدرمتعدی است، یعنی شروع فرمودن و متوجه گردانیدن و بلدی فرمودن و راهی ساختن.

باشقارماق/غ [bâšgârmâg/q] : چهارمعنی دارد. اوّل : انجام دادن. دویّم : متوجه ساختن. سیّم : بلدی و راهنمایی کردن. چهارم : راهی کردن.

باشقاردوق [bâšgârdūg] : انجام دادیم، متوجه ساختیم، بلدی کردیم، راهی کردیم.

باشقارمیش [bâšgârmíš] : انجام داده و متوجه ساخته و بلدی کرده و راهی کرده.

باشقارا - باشقارا [bâšgârâ-bâšgârâ] : انجام داده، داده. متوجه سازان، بلدی کنان، راهی کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

باشقارغوجی [bâšgârqūjí] : فاعل به هر چهار معنی (ذیل مصدر باشقارماق/غ)

باشاق [bâšâg] : به دو معنی آمده. اوّل : پیکان را گویند. دویّم : به معنی خوشه باشد.

باشاقچی [bâšâgçí] : دو معنی دارد. اوّل : پیکانگر را نامند. دویّم : به معنی خوشه چین بود.

باش توبان [bâštūbân] : به معنی سرازیر و سرنگون باشد.

باشجی [bâšjí] : بلد و دلیل و راهنما را گویند.

باشغا [bâšqâ] : یعنی جداگانه و نیز یعنی به سر.

باشلامیشی [bâšlâmíší] : همان به معنی «باشلاق» باشد که در زیر مصادر گذشت.

باشلیغ [bâšliq] : دو معنی دارد. اوّل : سردار و رئیس را خوانند. دویّم : به ترکی رومی کله‌گی لجام باشد که بر سر اسب زنند و نیز گفته می‌شود که «باشلیغ باشیغه بولور» یعنی هر صاحب سر به سر خود می‌شود.

باشماق [bâšmâg] : به سه معنی بود. اوّل : گوساله یکساله را نامند. دویّم : کفش را گویند. سیّم : به ترکی رومی دستمالی بود که زنان بر سر بندند.

باشی اولکو [bâší-ölkü] : نام برج میزان باشد، چون در روز اوّل آن ساعات شبانه روز برابر می‌شود، لهذا به این اسم تسمیه یافته.

باشی دمانلیق [bâšídūmânlíg] : کنایه از مغرور و سرکشی بود.

باغلاماق/غ [bâqlâmâg/q] : بستن.

باغلادوق [bâqlâdūg] : بستیم.

باغلامیش [bâglâmíš] : بسته.

باغلای - باغلای [bâqlây-bâqlây] : بسته کنان. و بدون تکرار هم مستعمل است.

باغلاغوجی [bâqlâqūjí] : بندنده.

باغلاتماق/غ [bâqlâtmâg/q] :مصدرمتعدی است، یعنی بنداندن و صیغ آن بدستور با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

باغلانماق/غ [bâqlânmâg/q] : مصدرانفعال است، یعنی بسته شدن.

باغلاشتورماق/غ [bâqlâštūrmâg/q] : بهم بستن و بیکدیگر پیوستن.

باغلاشتورمیش [bâqlâštūrmíš] : بهم‌بسته.

باغلاشتورا - باغلاشتورا [bâqlâštūrâ-bâqlâštūrâ] بهم بسته کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

باغلاشتورغوجی [bâqlâštūrqūjí] : بهم بندنده.

باغیشلاماق/غ [bâqíšlâmâg/q] : بخشیدن، یعنی عفو کردن و عطا کردن.

باغیشلادوق [bâqíšlâdūg] : بخشیدیم.

باغیشلاماس [bâqíšlâmâs] : نمی‌بخشد و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.

باغیشلامیش [bâqišlâmiš] : بخشیده.

باغیشلاغوجی [bâqišlâqūjí] : بخشنده.

باغیشلاتماق/غ [bâqišlâtmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی بخشانیدن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

باغیشلانماق/غ [bâqišlânmâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی بخشیده شدن. و صیغ آن با نون اشقاق می‌یابد.

باغیرماق/غ [bâqirmâg/q] : به ترکی رومی به معنی فریاد کردن باشد.

باغ [bâq] : بند و رشته را گویند. و به فارسی گلزار و به عربی شمن را نامند.

باغام [bâqâm] : پایه چوب باشد که بر دیوار

خمیده و عمارت شکسته برای محافظت تکیه دهند.

باقری قرا [bâgri-garâ] : پرنده‌ایست بزرگتر از کبوتر و مخطّط بالوان مختلفه و زردی به آن غالب‌وسینه‌آن‌سیاه‌و درصحرای‌بی‌آب سنگدار می‌باشد. و آنرا «باغیرتلاق» [bâqirtlâg] هم نامند و به فارسی «سنگ شکنک» و به عربی «قطاه» گویند.

باغلام [bâqlâm] : به ترکی رومی نام یکنوع طنبور کوچک‌ایست که سه تار دارد.

باغلیغ [bâqliq] : بسته باشد.

باغ یاپراغی [bâq-yâprâqí] و **باغه‌یاپراغی** [bâqâ-yâprâqi] : رستنی است دوایی که آنرا به فارسی «بارهنک» و به عربی «لسان‌الحمل» گویند و رومیه «سینکیرلی یاپراغ» [sínkirli-yâprâq] هم نامند.

باغیر [bâqir] : دو معنی دارد. اوّل :جگر را گویند. دویّم : امر است از فریاد کردن.

باغیر تلاق [bâqirtlâg] : «باغری قرا» باشد، چنانکه گذشت.

باغیرداق [bâqirdâg] : پارچه و بندی بود که در گهواره بر روی شکم کودک بندند.

باغیرساق [bâqirsâg] : روده و امعاء را گویند.

باغیش [bâqiš] : دو معنی دارد. اوّل : بند و تناب خیمه بود. دویّم : مفصل زانوها را نامند.

باغیشدا [bâqišdâ] : مربع نشستن باشد. که به اصطلاح چهار زانو گویند.

باغینداش [bâqindâš] : سر زانوها باشد.

بغتاق [baqtâg] : ابریشمی است که مغولیه مانند گیسو تابیده به موی سر خود پیوند می‌کنند و زنان آنرا مکلّل کرده به کلاه دوخته بر سر می‌گذارند و مؤلف برهان قاطع این لفظ را فارسی شمرده و به معنی کلاه و فرجی نوشته و گفته با طای حطی هم آمده.

بغلتـاق [baqltâg] و «**بغلـطاق**» : ارخالق باشد. و مؤلفین رومی نوشته‌اند که لباس پنبه‌داریست که در روز جنگ در زیر اسلحه پوشند و مؤلف فرهنگ جهانگیری هر دو لفظ را فارسی ذکر کرده و گفته که نوعی از فرجی باشد و صاحب برهان قاطع به معنی طاقیه و کلاه و فرجی و برگستوان نوشته.

بغلنقاز [baqlangâz] : قاز سرخ را گویند. و مؤلف برهان قاطع ذکر کرده که پرنده‌ایست ابلق که پا و گردنی دراز و منقار پهن دارد و نوشته که بجای حرف آخر رای قرشت هم به نظر آمده است.

بغنچاق [bagançâg] : قلم زیرین دست و پای اسب را گویند و به جای غین قاف هم می‌آید. (بقنچاق)

باقماق/غ [bâgmâg/q] : نگاه کردن.

باقتوق [bâgtūg] : نگاه کردیم.

باقا - باقا [bâgâ-bâgâ] : نگاه کنان، نگاه کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

باقغوجی [bâgqūjí] : نگاه کننده.

باقیشماق/غ [bâgišmâg/q] : مصدر مفاعله است، یعنی بهم نگاه کردن و باقی صیغ موافق شق اوّل با شین قرشت اشتقاق می‌یابد.

باقیلماق/غ [bâgilmâg/q] : یعنی نگاه کرده شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

باقتورماق/غ [bâgtūrmâg/q] : روی چیزی را به جانب چیزی کردن و متوجه ساختن.

باقتورمیش [bâgtūrmiš] : متوجه ساخته.

باقتورا - باقتورا [bâgtūrâ-bâgtūrâ] : متوجه کنان و بدون تکرار هم مستعمل است.

باقتورغوجی [bâgtūrqūjí] : متوجه سازنده.

باقوی [bâgūy] : به لغت مغولی به معنی بزرگ بود.

باقه [bâga] و **باقه چناق** [bâga-çanâg] : لاک‌پشت باشد. و آنرا «تاشباغه» [tâšbâqa] و «تاشباقغه» [tâšbâgqa] نیز نامند و به عربی صغر نامند و به معنی زنگ هم باشد که بر روی مس نشیند.

آذ : پاخیر [pâxir]

باقیش [bâgíš] : یعنی نگاه.

باقیشلیغ [bâgišliq] : نظرگاه و جای تفرج را نامند و نیز گویند که «جیران باقیشلیغ» [jeyrān-bâgišlíq] یعنی آهو نگاه.

بکلمک [baklamak] : به ترکی رومی به معنی پاس داشتن.

بکلروز [baklarūz : یعنی پاس میداریم.

پک [pak] : به معنی جمیع و همه بود. و به ترکی رومی به معنی محکم و متین و استوار باشد و به فارسی بی‌هنر و خودپسند و خودرأی خوانند و نیز مرادف لک است، چنانکه گویند «لک و پک» یعنی آلات خانه.

بکاول [bakâval] : خوانسالار را گویند. و مؤلف فرهنگ جهانگیری در بیان معنی سالارخوان گفته که چاشنی‌گیر باشد که آنرا به ترکی «توشمال» و به هندی بکاول گویند.

بگ بورکی [bag̃-börkí] : به ترکی رومی گل بستان افروز بود که آنرا «سلطان بورکی» هم نامند و به فارسی تاج خروس گویند.

بکتر [baktar] : نوعی از سلاح جنگ باشد و آن پارچهای آهنی است که بهم وصل کرده بطریق قبا دوزند.

بکمز [bakmaz] : به ترکی رومی دوشاب باشد. و مؤلف برهان قاطع در فارسی نوشته که «بکماز» [bakmâz] به معنی شراب و شراب خوردن بود و پیاله شراب را نیز گویند. و به معنی مهمان نیز آمده است.

باکوری [bâkūrí] : به ترکی رومی به معنی بنگ بود که «بنج» معرّب آن است.

بالالاماق/غ [bâlâlâmâg/q] : بچه گذاشتن و توالد کردن عموم حیوانات و جانوران.

بالالامیش [bâlâlâmíš] : توالد کرده.

بال [bâl] : عسل را گویند. و نیز نوعی از مسکرات است که از ماءالعسل ترتیب دهند. و به عربی به معنی حال و دل و رخاء عیش و نوعی از ماهی باشد و به فارسی به چهار معنی آمده. اوّل : از آدمی و حیوانات دست بود از کتف تا سر ناخن و سم از جانوران پرنده جناح باشد. دویّم : نوعی از ماهیست که بسیار بزرگ بود و در دریای زنگ بهم‌رسد و فساد بسیار کند و در این معنی با عربی مشترک است. سیّم : به معنی نموکردن و امر از نموکردن است. چهارم : بالای به معنی قامت و فوق باشد.

بالا [bâlâ] : بچّه جانوران را نامند.

بالار [bâlâr] : چوبی بود که به سقف خانه و عمارت پوشند.

بالاغینه [bâlâqína] : یعنی «بچّه‌اک» و لفظ «غینه» از برای تصغیر ایراد می‌شود.

بالتو [bâltū] : تبر راگویند. و آنرا به عربی فاس گویند.

آذ : بالتا.

بالچاق/غ [bâlçâg/q] : آهنی که مابین تیغه و قبضه شمشیر به عرض نصب کنند.

پالچیغ [pâlçiq] : گل بود که آنرا به عربی و حل گویند.

بالدیر [bâldir] : گوشت نرمی بود که در قلم پا باشد. و نصیری سهواً به معنی ران نوشته.

بالدیرغان [bâldirqân] : ساق انجدان باشد که آنرا به فارسی «انکدان» و بزبان دارالمرز «کوله پر» گویند و آن مخفف و سطبر و بلندتر از قامتی می‌شود برگش شبیه به برگ کلم و گلش چتری می‌شود و انجدان تخم آن است.

بالدیری قرا [bâldiri-garâ] : به ترکی رومی پرسیاوشان باشد که آنرا به عربی شعرالغول و شعرالجبار و... خوانند.

بالش [bâleš] : وصاف در جلد اول تاریخ خود به تقریب ذکر «قُبلاقاآن» نوشته که بالشی چاو به اصطلاح ایشان پنجاه سیر است که بهاء آن ده دینار باشد، اما بالشی زر و نقره پانصد مثقال است بالشی زر موازی دویست چاو معیّر به دو هزار دینار و بالشی نقره موازی بیست بالشی چاو معین به دویست دینار است و «نجیبای کاشی» در تاریخ موسوم به «کشیکخانه» که به اسم اکبر شاه پادشاه هندوستان نوشته، ذکر کرده که موافق تواریخ هر بالشی اگر با زر مذکور شود، هشت مثقال و دودانک و اگر با نقره مذکور شود یک درم و دودانک است و به فارسی معروف است.

بال قاباغی [bâl-gâbâqi] : به ترکی رومی نام یک نوع کدوئیست، شیرین.

آذ : بال بورانی.

بالیغ [bâliq] : به دو معنی آمده. اوّل : به معنی شهر و ولایت بود چنانکه «خانبالیغ» و «بیش‌بالیغ» [beš-bâlig] مشهور است. دوّیم : ماهی را گویند.

بالیغچیل [bâliqçil] و **بالیغچین** [bâliqçin] : به ترکی رومی پرنده‌ایست که آنرا به فارسی بوتیمار و غمخورک و به عربی «ابوالخربین» و به یونانی شفنین گویند.

پلاسقه [palâsga] : به ترکی رومی کیسه کمر باشد.

پلقته [palagta] و **پلقده** [palgada] : بیضه که لق و ضایع شده باشد.

پلال [palâl] : سفاله غله و غیره.

بلبان [balabân] : به ترکی رومی نام پرنده‌ایست شکاری که آنرا به فارسی چرغ و به عربی صقر گویند و به فارسی یکنوع سازیست از سورنا کوچکتر و آن معروف است.

پلتک [paltak] : کسی را گویند که در زبان او لکنت باشد و به کسر بای عجمی [peltak] نیز مذکور است.

بلخان [balxân] : نام کوهیست معروف در دشت قبچاق و آن مخفف و محرّف «ابوالخان» است.

بنکزتمک [bankzatmak] : به ترکی رومی به معنی شبیه و مانند کردن بود. و به لغت «جغتای‌بینکزاتماک» [bínkzâtmâk] به کسر با باشد.

آذ : بنزتمک.

بنکزه‌مک [bankzamak] : شبیه و مانند شدن.

آذ : بنزه مک.

باتماق/غ [bâtmâg/q] : به ترکی رومی یعنی فرو رفتن و آنرا در لغت جغتای «ماتماق» [mâtmâg] با میم گویند.

باتدورماق [bâtdūrmâg] : فرو بردن.

بنجر [banjar] : اتراک عراق عرب خبازی را گویند و آن گیاهیست که به فارسی پنیرک و نان کلاغ خوانند و اتراک باقی ممالک روم خبازی را ابم کماجی (آذری «امن کمنجی» [aman-kömanji]) و چغندر را «پنجر» نامند و در ریسمانی بود که بدان توبره و جوال و امثال آن دوزند و کنایه است از گرفتار ساختن و ریسمان بر پای صید بستن. و به ضم با (عجمی) نیز مستعمل است.

بنک [banak] : گل و نشانی را گویند که از خوردن شراب در رویهم می‌رسد و به فارسی دو معنی دارد. اوّل : میوه‌ایست جنگلی که آنرا بن خوانند. دوّیم : نوعی از قماش بود که بوم آن اطلس و بر آن گلهای زر باشد.

بنکزش [bankzeš] : به معنی مشابهت باشد.

بنکیز [bankíz] : به ترکی رومی گونه و بشره بود و به لغت جغتای به کسر با استعمال شود.

باو [bâv] : رتیلا را گویند.

باوورچی [bâvūrçí] : طبّاخ باشد.

بهلی [bahlí] : بهله باشد.

بهراوون قول [bahrâvūn-gol] : به لغت مغولی طرف راست بود، چنانکه «جواؤن قول» طرف چپ باشد و برانغار [birânqâr] و جوانغار [jūvânqâr] محرّف آنهاست.

باییماق/غ [bâyímâg/q] : غنی شدن.

باییدوق [bâyidūg] : غنی شدیم.

باییرام [bâyirâm] : غنی نمی‌شود و به فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.

باییماس [bâyimâs] : غنی نمی‌شود و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.

بایی - بایی [bâyi-bâyi] : غنی شده، غنی شده و بدون تکرار هم به این معنی مستعمل است.

باییغالی [bâyiqâlí] : برای غنی شدن.

باییغوجی [bâyiqūjí] : غنی شونده.

بای [bây] : سه معنی دارد. اوّل : غنی را گویند. دوّیم : گویند که «بای بیردی» [bây-berdí] یعنی بباد داد و نیست کرد. سیّم : به اصطلاح مغولیه امراء بای عجمی باشد که روزنامه‌جات قطع و فصل دیوان حکام را نوشته ماه به ماه رجوع به روزنامه‌جات کرده اگر حکمی بر خلاف قانون از امرای دیوان صادر شده باشد، باز خواست نمایند.

بای خاتون [bâyxâtūn] : پرنده‌ایست که آنرا «بایقوش» هم گویند و به فارسی جغد نامند.

بایدو [bâydū] : نام یکی ازخوانین چنگیزیست که بعد از کیخاتون‌خان بر تخت سلطنت ایران نشست.

بایر [bâyir] : اگر چه در عربی به معنی خراب ضدآباد باشد، اما در ترکی به معنی خارج معموره و صحرا مصطلح شده.

بایری [bâyiri] : به معنی قدیمی باشد.

بایغیز [bâyqiz] : محرّف «بادغیس» است و آن نام ولایتی است از توابع هرات که پسته آنجا در کمال وفور است.

بایقوش [bâygūš] : جغد باشد، که آنرا بای خاتون نیز نامند.

بایندر [bâyandir] : نام پسر کوک‌خان بن اوغوزخان است و به لغت مغول به معنی پر نعمت باشد.

پایه [pâya] : به معنی پست و زبون بود. و در این معنی با فارسی مشترک است و به فارسی به معنی قدر و مرتبه و بنای عمارت و زینه و نردبان باشد.

بیات [bayât] : به سه معنی آمده. اوّل : به

معنی خداوند بود. دویّم: نام پسر دومین گون خان بن اوغوزخان است. سیّم: نام فرقه‌ایست که خود را بعد از ایل «قای» انجب طوایف ترکمان می‌شمارند و منسوب به بیات خان بن گون‌خان میدانند.

بیان [bayân]: نام دوایی است معروف که آنرا سوسن گویند، جهة تسمین بدن و تقویت بصر نافع است، چون تلخ آن غیر مستعمل است، از برای توضیح بیان شیرین آنرا شیرین‌بیان خوانند.

بیرق [beyrag]: علم کوچک را گویند. و نیز قصب‌السبّق را نامند که در میدان اسب تازی نصب کنند و اسبی که گرو را ببرد گویند که بیرق راگرفت.

بیرم [beyram]: دو معنی دارد. اوّل: عید را خوانند. دویّم: نوعی از پارچه ریسمانی است شبیه به متقالی عراق، اما از آن نازکتر باشد.

بیطال [beytâl]: مادیان را گویند و آنرا بیه [baya] نیز خوانند. و بیطار [beytâr] معالج آزار دواب را نامند.

بیله [beyla] و [bela]: یعنی همچنین. و آنرا بویله [böyla] و شویله [šöyla] هم گویند.

بوبر [būbar]: به ترکی رومی فلفل باشد.

آذ: بی بر [bíbar]

پوپوش [pūpūš]: هدهد و شانه‌سر را گویند. و مؤلف برهان قاطع «پویش» بر وزن روکش به این معنی نوشته.

آذ: بوپبی [būpbí]

پوپوک [pūpūk]: تاج مرغان را نامند، از قبیل خروس و هدهد و امثال آن و مجازاً هدهد را هم خوانند و آنرا نیز گویند و مؤلف برهان قاطع «بوبک» و پوپک بر وزن خوبک و بوبو [būbū] و بوبه [būba] و بوبویه [būbūya] به معنی شانه‌سر و هدهد نوشته.

بوتماک [būtmâk]: به پنج معنی آمده. اوّل: روییدن گیاه و سبزه. دویّم: التیام یافتن زخم و جراحت. سیّم: ساخته شدن و انجام یافتن. چهارم: به عمل آمدن و حاصل شدن. پنجم: وثوق و اعتماد کردن.

بوتتوک [büttük]: روییدیم و التیام یافتیم و ساخته شدیم و به عمل آمدیم و اعتماد کردیم.

بوتا - بوتا [būtâ-būtâ]: روئیده - روئیده و التیام یافته، یافته و ساخته شده، شده و به عمل آمده، آمده و اعتماد کنان و بدون تکرار هم به این معنی مستعمل است.

بوتکوجی [būtkūjí]: روئیده و التیام یابنده و ساخته شونده و به عمل آینده و اعتماد کننده.

بوتکارماک [būtkârmâk]: پنج معنی دارد. اوّل: رویانیدن. دویّم: التیام دادن. سیّم: ساختن و انجام دادن. چهارم: به عمل آوردن. پنجم: پوشانیدن.

آذ: بوتورمک.

بوتکارکوجی [būtkârkūjí]: رویاننده، التیام دهنده، سازنده، به عمل آورنده و پوشاننده.

بوتکاریلماک [būtkârílmâk]: مصدر انفعال است، پنج معنی دارد. اوّل: روییده شدن. دویّم: ملتئم شدن. سیّم: ساخته شدن چهارم: به عمل آمدن. پنجم: پوشانده شدن و صیغ آن بر این سیاق با لام اشتقاق می‌یابد.

بوتراماق/غ [būtrâmâg/q] و **بوتراشماق/غ** [būtrâšmâg/q]: پریشان و منقش و متفرق شدن و «طالع هروی» بوتراماک [būtrâmâk] با کاف مذکور ساخته و به معنی برانگیختن هم نوشته، سهو کرده.

بوترادی [būtrâdí] و **بوتراشتی** [būtrâští]: متفرق شد.

بوترادوق [būtrâdūg] و **بوتراشتوق** [būtrâštūg]: متفرق شدیم.

بوترامیش [būtrâmíš] **بوتراشمیش** [būtrâšmíš]: متفرق شده.

بوتراغوجی [būtrâqūjí] و **بوتراشغوجی** [būtrâšqūjí]: متفرق شونده.

بوتراتماق/غ [būtrâtmâg/q] و **بوتراشتورماق/غ** [būtrâšturmâg/q]: مصدر متعدی است، یعنی متفرق ساختن.

بوت [būt]: از ران تا سر انگشتان پا را گویند و نیز امر است از روییدن و ملتئم شدن و ساخته شدن و به عمل آوردن و اعتماد کردن، چنانکه ذیل مصدر «بوتماک» گذشت.

آذ: بود [būd]

بوتا [būtâ]: از روی حقیقت به معنی رسته باشد و بالمجاز به چهار معنی استعمال می‌شود. اوّل: نهال کوچک درخت و ریاحین را نامند که تاره بنشانند. دویّم: نشانه تیر بود. سیّم: بچه و فرزند آدمی و سایر حیوانات را گویند عموماً و بچه شیر را گویند، خصوصاً. چهارم: نقوش و گلها باشد که نساجان بر روی دیبا و غیره بافند و بوته [būta] نیز نویسند و معانی مشتقه هم دارد، چنانکه در ذیل مصدر بوتماک گذشت.

بوتالیغ [būtâlíq]: یعنی بچه‌دار و بوته‌دار.

آذ: پوتا potâ بچه گاو.

بوتاو [būtâv]: به معنی راست و محکم میان صلب بود که بند و فصل نداشته باشد.

بوتگه [būtga]: نام یک نوع گیاهی است که در صحراها بوته، بوته می‌روید.

بوتون [būtūn]: به معنی درست باشد.

بوته [būta]: همان «بوتا» باشد که در فوق مذکور شد و نام بلدیست در مرو شاهیجان و به فارسی ظرفی بود که از گل حکمت سازند و زر و سیم در آن گدازند و «بوتو» [būtū] معرب آن است.

بوجاق/غ [bojâg/q]: (بر وزن اوجاق) دو معنی دارد. اوّل: کنج و صلع‌خانه باشد. دویّم: نام مملکتی است، از قریم و با بای و جیم عجمی [boçâg/q]: قاچ خربزه و هندوانه بود که مغز آنرا خورده، پوست آن مانده باشد.

بوجک [būjak]: اتراک روم حشرات‌الارض را گویند و نیز جانوریست، مثل لعاب که در میان استخوان سفید رنگ بهم پیچیده است، به قدر دانه لوبیا که بر گیاهها و درختان می‌چسبد.

بوجارغاد [būjârqâd]: به ترکی رومی چرخیست که بدان لنگر کشتی را از دریا می‌کشند.

بوچوغ/ق [būçūq/g]: دو معنی دارد. اوّل: کسی را گویند که بینی او مجروح گشته، معیوب شده باشد. دویّم: به ترکی رومی به معنی نصف بود.

بوخساماق/غ [būxsâmâg/q]: گریه در گلو گره گشتن از شدت اندوه که آنرا به عربی غصّه گویند و مؤلفین رومی به معنی گریه کردن عاشق در هجران معشوق نوشته، گفته‌اند که حضرت نوایی این لغت را در «محاکمة‌اللغتین» به این معنی تصحیح نموده.

بخارا [boxârâ]: اسم شهریست، مشهور از ممالک توران و مؤلف حبیب‌السیر گفته که اشتقاق لفظ آن مأخوذ از بخارا است و معنی بخارا به لغت مغولی «مجمع‌علم» باشد.

بوجاغو [bûjâqū] : به ترکی رومی زنجیر بود که بر پای ستور و مجرمان نهند.

پوخاق [poxâq] : پوست زیر دنبه را گویند که بر زخم جراحات بندند.

بوخاو [būxâv] : به معنی طوق باشد که بر گردن کنند و بالمجاز زنجیر را گویند که بر پای ستور و مجرمان نهند.

بودروماک [būdrūmâk] : سکندری خوردن و به سر در آمدن که آنرا به عربی عثار و عثره گویند و رومیه بودورماک [būdūrmâk] گویند.

بودرودی [būdrūdí] : سکندری خورد.
آذ : بودره‌دی.

بودروکوجی [būdrūkūjí] : سکندری خورده.

بودروتماک [būdrūtmâk] : مصدر متعدی است، یعنی سکندری دادن و به سر در آوردن و صیغ آن بدستور با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

بودروماک [būdrūmâk] : به ترکی رومی به معنی سکندری خوردن باشد.
آذ : بودره‌مک.

بوداماق/غ [būdâmâg/q] : به ترکی رومی پیراستن باغ و درخت باشد از شاخ زاید که آنرا به عربی تشذیب گویند.

بودانماق/غ [būdânmâg/q] : پیراسته شدن باغ و درخت از شاخ زاید.

بوداغ/ق [būdâq/g] : شاخ درخت را نامند.

بودال [būdâl] : به معنی جا و مکان باشد.

بودال‌لیق بودالیدا [būdâllig-būdâlidâ] : یعنی هر صاحب جا در جای خود.

بوداندو [būdândo] : به ترکی رومی چوبهای ریزه است که در وقت قطع کردن از درخت فرو ریزد.

بودای - بودای [būdây-būdây] : یکنوع سرویست مخصوص اوزبکیّه.

بودور [bodor] : (بر وزن شتر) : به ترکی رومی به معنی کوتاه قد و قصیرالقامه بود.

بودنه [būdana] : بیلدیرچین باشد که آنرا به عربی «سلوی» نامند.

بورماق/غ [būrmâg/q] : پیچیدن و تاب دادن [بود].

بوردوق [būrdūg] : پیچیدیم.

بورغوجی [būrqūjí] : پیچنده بود.

بورولماق/غ [būrūlmâg/q] : پیچیده شدن.

بورونماق/غ [būrūnmâg/q] : خود را به چیزی پیچیدن.

بوروشماق/غ [būrūšmâg/q] : پیچیده‌شدن و به معنی در هم کشیده شدن پوست و مو از حرارت آتش و شکنج یافتن رو از پیری هم استعمال می‌شود.

بوروشتورماق/غ [būrūštūrmâg/q] : مصدر متعدی است و صیغ آن موافق شق اوّل با لفظ «تور» [tūr] اشتقاق می‌یابد.

بورکاماک [börkâmâk] : سر را پوشیدن و این لفظ متضمن معنی التفات می‌باشد. یعنی چیزیرا به لباس پیچیدن و بورک [börk] به معنی کلاه مأخوذ از این معنی است که لفافه سر است.

بورکادی [börkâdí] : سر را پوشید.

بورکادوک [börkâdūk] : سر را پوشیدیم.

بورکاتماک [börkâtmâk] : مصدر متعدی است، یعنی سر را پوشاندن و صیغ آن موافق شق اوّل با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

بورکانماک [börkânmâk] : مصدر انفعال است، یعنی پوشانده شدن به طریق تلفّف.

بورداماق/غ [būrdâmâg/q] : فربه و پرواری شدن.

بورداتماق/غ [būrdâtmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی فربه و پروار کردن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

بورناشماق/غ [būrnâšmâg/q] : به یکدیگر تقدم و سبقت جستن و پیشی گرفتن.

بورناشتوق [būrnâštūg] : پیشی گرفتیم.

بورناشا - بورناشا [būrnâšâ-būrnâšâ] : تقدّم جویان و بدون تکرا هم مستعمل است.

بورناشغوجی [būrnâšqūjí] : پیشی گیرنده.

بوران [būrân] **(بر وزن توران) و بوراغان** [būrâqân] : برف و باد شدید بهم آمیخته بود که آنرا «چاپقون» [çâpgūn] نیز گویند و بوران به فارسی نام دختر پرویز است که «بورانی» موضوع اوست.

پُرّان [porrân] : شتری را نامند که گرما زده باشد.

بوربای [būrbây] : دو طرف ران را خوانند و «فراغی» نوشته که «بوربوی» رگ پا بود.

بورتاق/غ [būrtâg/q] : ناهموار و ناهنجار.

بورج [borj] : دو معنی دارد. اوّل : قرض و دین را گویند. دویّم : فلفل بود. و با جیم عجمی [borç] هم به این معنی مستعمل است و آنرا «ایستی اوت» [ísti-ot] نیز نامند و اتراک روم «بوبر» گویند.

بورجاق [borjâg] : نوعی از حبوباتست شبیه به نخود که رنگ آن آبی می‌باشد و آنرا به عربی «خلّر» گویند مجازاً تگرگ کوچک را خوانند که به قدر دانه نخود باشد و به ترکی رومی گاودانه بود که آنرا به فارسی ملک و به عربی «جلّبان» گویند.

بورچالیق [būrçâlíg] : پیاز لاله صحرایی را گویند.

پورچوک [pūrçūk] : علاقه کوچک که به شکل منگله از ابریشم سازند.

پورچوکلی [pūrçūklí] : به ترکی رومی جزر بود که آنرا به لغت جغتای کیشیر [kíšír] گویند.

بورجین [būrjín] : آهوی ماده را گویند و با جیم عجمی [būrçín] اوردک ماده را نامند و مؤلفین رومی سهواً «بوزچین» خوانده و در تألیف خود با زای هوّز مذکور ساخته‌اند.

بورداق/غ [būrdâg/q] : به معنی فربه و پرواره باشد.

بورسو [būrsū] : گیاهی بود که در تابستان بهم پیچیده و خشک کنند و در زمستان به دواب دهند و آنرا «بورمه» [būrma] هم گویند.

پورسوق [porsūg] : حیوانی است که آنرا به فارسی رودک و به اصفهانی «خوکره» و به عربی «وشق» و «ابن‌عرس» گویند و آن به قدر سگی باشد کوچک که روی او و بعضی از پوست او خطهای سفید و سیاه دارد و از پوست او پوستین سازند و هر چند او را بزنند فربه‌تر شود و مادام که متیه نخورده باشد، گوشت او صالح‌الغذا و دو مثقال از گوشت نمک سود او باد سموم را دافع و پوستین پوست او جهة نقرس و مفاصل و رعشه نافع است.

بورغو [būrqū] : شاخی باشد میان تهی که آنرا مانند نفیر نوازند و به ترکی رومی پیچی بود که در مفصل گردن پیه‌سوز هست و پیچی که بر سر میل نصب کرده گلوله و پنبه را بدان از میان تفنگ برآرند و مالش دل و پیچش درون را نیز نامند و درد زاییدن را نیز گویند که آنرا به عربی مخاض خوانند.

بورک [bork] : (بر وزن ترک) کلاه باشد.

بورکا [borkâ] : کیک بود که آنرا به عربی برغوث نامند.

بورکوت [bõrkũt] : به معنی عقاب باشد.

بورمه [borma] : (بر وزن سورمه) : بندی باشد که از دهن کیسه گذرانیده، چون آنرا بکشند سر کیسه بهم آید و جمع شود و نیز دسته علف را نامند که بهم پیچیده خشک کنند و در زمستان به دواب دهند و شیری بود که در حمامات و آب انبارها قرار دهند که چون آنرا بپیچند آب بر آید.

بورن [bũrn] : بینی بود. و آنرا بورون هم گویند.

بورنا [bornâ] : به معنی اوّل و ابتدا بود و مقدم باشد.

بورنا ایرکانی [bornâ-írkâní] : مقدّم بودنش.

بورنا چاغ [bornâ-çâq] : یعنی زمان پیش.

بورناراق [bornârâg] : پیشتر و مقدم‌تر.

بورناغی [bornâqí] : به معنی پیشتری و اوّلین و نخستین باشد. و آنرا «بورونغی» هم گویند.

بوروشوق [bũrũšũg] : بر هم کشیده شدن پوست از حرارت آتش و امثال آن و چین و شکنج یافته.

بورولغون [bũrũlqũn] : به عقب خمیدن و برگشتن که اتراک ایران «قیقاج» گویند.

بورون [bũrũn] : دو معنی دارد. اوّل : ابتدا و مقدم باشد. دویّم : بینی را نامند. و بینی را چون بر اعضای صورت مقدم است، مجازاً «بورون» خوانند. اما مجاز غالب است و آنرا به سکون را بورن [bũrn] هم گویند، چنانکه مذکور شد.

بورونجک [bũrũnjak] : به دو معنی می‌آید. اوّل : معجر و مقنعه زنانرا گویند. دویّم : به معنی زیرلچک هم استعمال می‌شود.

بوروندوروق [bũrũndũrũg] : به دو معنی آمده. اوّل : مهار بود که بر بینی شتر کنند و آنرا به عربی «خشام» نامند و این مأخوذ از «بورون» به معنی بینی باشد. دویّم : سپهسالار و قاید لشکر راگویند و این مأخوذ از «بورون» به معنی تقدم باشد.

بورونغی [bũrũnqí] : یعنی اولین و نخستین و آن مرادف «بورناغی» باشد.

بوری [bũrí] : گرگ بود که آنرا به عربی ذئب نامند و به ترکی رومی نفیر باشد که آنرا نوازند و به زبان گرجی نان و به هندی بدره و همیان زر راگویند.

بوزماق [bũzmâg] : خراب کردن.

بوزدوق [bũzdũg] : خراب کردیم.

بوزماس [bũzmâs] : خراب نمی‌کند و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.

بوزوب [bũzũb] و **بوزوبان** [bũzũbân] و

بوزمیش [bũzmíš] : خراب کرده.

بوزغوجی [bũzqũjí] : خراب کننده.

بوزولماق [bũzũlmâg] : خراب شدن.
آذ : بوزولمک.

بوزدورماق /غ [bũzdũrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی خراب فرمودن و صیغ آن با لفظ «دور» اشتقاق می‌یابد.

بوزلاماق /غ [bozlâmâg/q] : فریاد ماده شتر باشد در طلب بچه خود که آنرا به عربی «حنین» گویند و مجازاً نوحه و فریاد ماتم‌زدگان را خوانند که به ناله‌حزین باشد.

بوزلادوق [bozlâdũg] : فریاد کردیم.

بوزلاغان [bozlâqân] و **بوزلارغان** [bozlârqân] و **بوزلایدورغان** [bozlâydũrqân] فریاد کننده و فریاد کرده و به معنی مصدر هم می‌آیند.

بوزلارام [bozlârâm] : فریاد می‌کنم.

بوزلاماس [bozlâmâs] : فریاد نمی‌کند و به معنی فاعل و مصدر منفی هم می‌آید.

بوزلاب [bũzlâb] و **بوزلابان** [bozlâbân] و

بوزلامیش [bozlâmíš] : فریاد کرده.

بوزلای - بوزلای [bozlây-bozlây] و**بوزلایو** [bozlayũ] : فریاد کنان.

بوزلاغوجی [bozlâqũjí] : فریاد کننده.

بوز [boz] : شش معنی دارد. اوّل : کرباس را گویند. و آنرا ترکمانیه و رومیه «بیز» [bez] و به عربی «بزّ» خوانند. دویّم : زنگ کبودی مایل به سفیدی را گویند. سیّم : بالمجاز اسب نیله را نامند، و آنرا به عربی «غبره» و «عثره» گویند. چهارم : مرد فهیم خوشخوی را خوانند مؤلف فرهنگ جهانگیری این لفظ را فارسی شمرده و گفته اسب تند و تیز را «بوز» نامند مرد صاحب فهم را هم به واسطه تیزی فهم «بوز» گویند. پنجم : به معنی یخ بود که آنرا «موز» [mũz] هم خوانند و به عربی جمد گویند. ششم : امر است از خراب کردن، چنانکه در ذیل مصدر «بوزماق» نوشته شد.

بوزاغو [bũzâqũ] و **بوزاک** [bũzâk] : بچه گاو، گاومیش، کرگدن و امثال آنرا نامند.

بوزاو باشی [bũzâv-bâší] : جانوریست گزنده از عقرب بزرگتر که چهار پا دارد و سر آن به شکل سر گوساله است.

بوزاو بورنی [bũzâv-bũrní] : زخمی است که از بن‌ناخن برآید و آنرا رومیه «دانه بورنی» [بینی گوساله = dânâ-bũrní] گویند.

بوزچی [bũzçí] : یعنی کرباس باف.

بوزدوغان [bũzdoqân] : به ترکی رومی چماق بود و آن چوب دستی است که سر آن گنده باشد و به عربی دبّوس گویند.

بوز لاغ [boz-lâq] : ماده دراج و «قروغاول» را گویند.

بوزلوک [bozlũk] : یعنی کرباس.

بوزوغ /ق [bozũq/g] : سه معنی دارد. اوّل : ویرانه باشد. دویّم : به ترکی رومی یکنوع طنبوریست که شش تار و هفت تار دارد. سیّم : نام طایفه‌ایست از اتراک از نسل اوغوزخان که وجه تسمیه ان در باب الف مضمومه در ذیل لغت «اوچوق» ذکر یافته.

بوزوغلوغ [bozoqlũq] و **بوزقلوق** [bozũglũg] یعنی ویرانی.

بوزوک [bozũk] : به ترکی رومی «دبر» را گویند، اعم از آنکه از انسان باشد یا سایر حیوانات و طیور.

بوزه‌چی [bũzaçí] : بوزه فروش و نام طایفه‌ایست از ترکمانیه.

بوسماق [bũsmâg] : کمین کردن و در گوشه پنهان شدن.

پوسکورماک [püskürmâk] : به ترکی رومی دو معنی دارد. اوّل : خصم را به حمله و نهیب پراکنده کردن. دویّم : آب با دهن افشاندن.

پوس [pũs] : بخاری بود که از کوهها متصاعد شود و نیز هوای محتبس را گویند و مجازاً به آدم منقبض هم اطلاق می‌شود و با بای عربی [bũs] به لغت مغولی امر است از برخاستن و به جغتای امر است از کمین کردن و به فارسی مخفف بوسه باشد.

بوساغه [būsâqa] : آستانه در را گویند. این لفظ محرّف و مترّک «بوسه‌گاه» خواهد بود.

پوسکول [pūskūl] : به ترکی رومی «منکله» باشد.

بوسو [būsū] : به معنی کمین باشد.

بوسون [būsūn] : به لغت مغولی شپش بود که آنرا به عربی قمّل نامند.

آذ : بیت

بوشماق/غ [bošmâg/q] : زیان رسیدن.

بوشار [bošâr] : به دو معنی آمده. اوّل : سست می‌شود. دویّم : خالی می‌شود و در این دو معنی مأخوذ از مصدر «بوشاماق» است و به معنی فاعل و مصدر هم می‌آید.

بوشاماق/غ [bošâmâg/q] و **بوشانماق/غ** [bošânmâg/q] : به دو معنی آمده. اوّل : سست شدن. دویّم : خالی شدن.

بوشاتماق/غ [bošâtmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی سست کردن و خالی کردن و صیغ آن بر این نهج با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

بوشارغانماق/غ [bošârqânmâg/q] : متأسف شدن.

بوش [boš] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی خالی باشد. دویّم : به معنی سست بود.

پوشانق [pūšâng] : به معنی سست بود.

پوشتو [pošto] : به ترکی رومی تفنگ کوچکی است که آنرا طپانچه گویند.

بوغماق/غ [boqmâg/q] : به معنی خفه کردن و گلو را تنگ فشردن باشد و به ترکی رومی به معنی گردن‌بند بود.

بوغدورماق/غ [boqdūrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی خفه فرمودن و صیغ آن بر این نهج با لفظ «دور» اشتقاق می‌یابد.

بوغوشماق/غ [boqūšmâg/q] :مصدر مفاعله است، یعنی گلوی یکدیگر را فشردن و همدیگر را خفه کردن و کنایه است از دست و گریبان شدن و صیغ آن بر این سیاق با «شین» اشتقاق می‌یابد.

بوغوزلاماق/غ [boqūzlâmâg/q] : ذبح کردن.

بوغوزلاتماق/غ [boqūzlâtmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی ذبح فرمودن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

بوغوزلانماق/غ [boqūzlânmâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی ذبح شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

بوغ [būq] : بخاری است که از آب جوشیده و دیگ طعام و اشباه آن برآید و آنچه از زمین و کوه متصاعد شود، آنرا «دومان» خوانند.

بوغا [būqâ] : گاو و گاومیش نر را گویند و نیز نام پسر بزرگ «بوزنجر» است که جد هشتم چنگیزخان باشد.

بوغاجه [būqâja] : به ترکی رومی یکنوع نان ضخیم بزرگست که آنرا در روغن بپزند.

بوغاز [boqāz] : دو معنی دارد. اوّل : آبستن را گویند. دویّم : به ترکی رومی به معنی گلو و حلقوم باشد و آنرا به لغت جغتای «بوغوز» نامند.

بوغاق [boqâg] : هوای محتبس را خوانند و آنرا «بوغناق» [boqnâg] نیز خوانند.

بوغجامه [būqjâma] : چادرشب و ساروق که به آن رخت بندند.

بوغچورمه [boqçūrma] و **بوغچی** [boqçī] : ریسمانی را گویند که برای مساوی بودن خانهای کمان به گوشه‌های آن کمان می‌اندازند.

بوغداق [būqdâg] : گرهی را نامند که در تنه درختان باشد.

بوغدای [bogdây] : گندم بود و برج سنبله را هم خوانند.

بوغدایتو [boqdâytū] : نام پرنده‌ایست که آنرا همای گویند.

بغرا [boqrâ] : یکنوع آش است معروف که واضع آن «بغراخان» است که در آغاز دولت سلاجقه پادشاه چین و خطا بوده و آن آش را بنام او موسوم ساخته بغراخانی گفتند و برای تخفیف خانی را انداخته «بغرا» خواندند و آن بر این نحو است که خمیر را مثل رشته باریک مالیده آش بپزند.

بغرات [boqrât] : نام والی «قلماق» است که در عهد اسکندر از اتباع دارا بوده.

بوغز [boqaz] : گلو و حلقوم را گویند. و مجازاً علیق و خوراک دواب نیز استعمال می‌شود. بوغوز [boqūz] هم گویند.

بوغماق [boqmâg] : به ترکی رومی گردن‌بند باشد که آنرا به عربی «تقّصار» نامند و نیز به معنی خفه کردن بود.

بوغناق [boqnâg] و **بوغنوق** [boqnūg] : هوای محتبس تیره را گویند و به ترکی رومی بارانی بود که درگذر باشد و به معنی گردباد هم آمده.

بوغو [būqū] : آهوی نر را گویند.

بوغور [būqūr] : شتر دو کوهان بود که نر و مایه از آن بهم می‌رسد.

بوغورداق [būqūrdâg] : دو معنی دارد. اوّل : استخوان دو طرف حلقوم را گویند. دویّم : خوشه بود که تازه سرزده باشد و آنرا «بوقورداق» نیز خوانند.

بوغوز [būqūz] : به معنی گلو و علیق دواب بود که مذکور شد.

بوغون [būqūn] : بند و مفصلی را گویند که در اعضای آدمی و تنه درختان باشد.

بوغینه [būqína] : اسم اشاره است و مصغّر لفظ «این» است. یعنی «اینک».

بولغای [būlqây] : یعنی برای خوبک گفتن این مثلک امید آنکه خدا به او رحمت کرده باشد و مؤلف رومی به معنی «مثل‌این» و «همچینک» نوشته، سهو کرده.

بوقتورماق/غ [būgtūrmâg/q] : جمعی را در عقب خصم در کمین گذاشتن.

بوقا [būgâ] : همان بوغا است که در حرف با مع‌الغین مذکور شد.

بوقاغو [būgâqū] و **بوقاو** [būgâv] : همان «بوخاغو» و «بوخاو» به معنی طوق و زنجیر باشد که در حرف با مع‌الخا گذشت.

بوقتورمه [būgtūrma] : جمعی را گویند که کمین کرده از عقب خصم در آیند.

بوقورداق [būgūrdâg] : همان «بوغورداق» باشد که در حرف با مع‌الغین گذشت.

بوکماک [būkmâk] : خم کردن و ته کردن. (شاید «تا» کردن باشد)

بوکولماک [būkūlmâk] و **بوکرایماک** [būkrâymâk] : خمیدن و ته شدن.

بوکورماک [būkūrmâk] : فریاد کردن گاو را گویند و مجازاً فریاد کردن از گلو بود به صورت شدید.

بوکوتلاماک [būkūtlâmâk] : پیش آب جاری را بستن و صیغ آن موافق شق اوّل اشتقاق می‌یابد.

بوکالماق/غ [būkâlmâg/q] : به ترکی رومی

به معنی غثیان کردن و تهوع باشد.

بوکا [bükâ] : پهلوان و کشتی‌گیر را گویند که بر امثال خود فایق و غالب باشد.

بوکات [bükât] : سد و بندی که پیش ممّر آب بندند.

بوگر [bügar] : تهیگاه و گرده‌گاه را گویند و آنرا «بوگور» [bügür] هم خوانند و به عربی خاصره نامند.

بوکراک [bükrâk] : قلوه و گره را گویند.

بوکراکچی [bükrâkçí] : جمعی باشند که ایشان را در جنگگاه به عنوان طرح در یمین و یسار باز دارند، از یمین را «ساق بوکراک» [sâg-bükrâk] و از یسار را «سول بوکراک» [sol-bükrâk] هم نامند.

بوگرولجه [bögrülja] و **بوگرولجوک** [bögrüljük] : به ترکی رومی دانه‌ایست شبیه به باقلای کوچک که آنرا لوبیا گویند.

بوکسا [böksâ] : بالاتر از کمر را گویند. و نیز یعنی ته کند و خم کند.

بوگور [bögür] : همان «بوگر» به معنی تهیگاه باشد که در فوق مذکور شد.

بوکورتگن [bökürtgan] : نباتیست خاردار در برگ و شکل شبیه بدرخت گل سرخ و ثمرش در شکل و طعم مثل توت سیاه که آنرا به عربی «علیق» نامند، مرکب‌القوی است و همه اجزای او رادع و حابس نفث‌الدم و مجفف و مبرد و مقوی احشا است.

بوکولوم [bükülüm] : به ترکی رومی چین رو و شکنج جامه و خمیدگی قامت و اشباه آنرا گویند.

بوگی [bügí] : به ترکی رومی به معنی سحر و افسون باشد.

بولماق/غ [bülmâg/q] : سه معنی دارد. اوّل : شدن. دویّم : بودن. سیّم : یافتن و درک کردن.

بولا الماقلیغ [bülâ-olmâglíq] : توان شدن و توان بودن.

بولماک [bölmâk] : یعنی قسمت و حصّه کردن و جداکردن. و در «تاریخ بابری» بولاماک [bölâmâk] به معنی تقسیم کردن دیده شد.

بولدی [büldí] : به سه معنی آمده. اوّل : شد. دویّم : یافت. سیّم : خوانده نشد.

بولدوق [büldüg] : شدیم و یافتیم.

بولدوک [böldük] : حصّه کردیم.

بولغان [bülqân] : اهل خطا و قلماق سمور را گویند.

بول [bol] : امر است از شدن و بودن و یافتن. و نیز امر است از حصّه کردن و به معنی فراوان هم آمده.

بولوناماق/غ [bülünmâg] : بودن و موجود شدن و یافت شدن.

بولونماک [bölünmâk] : جدا و متقسم شدن.

بولوشماق [bülüšmâg] : از باب مفاعله است، یعنی با هم شدن و بودن و همدیگر را دریافتن.

بولوشماک [bölüšmâk] : با یکدیگر تقسیم کردن.

بولاماق/غ [bülâmâg/q] : سه معنی دارد. اوّل : به ترکی رومی یافتن بود. دویّم : مخفف «بولغاماق» [bülqâmâg] باشد. یعنی آلودن. سیّم : یکنوع آش رقیقی است، چنانکه در ذیل جوامد مذکور خواهد شد.

بولاماک [bölâmâk] : به معنی حصّه کردن باشد.

بولغانماق/غ [bülqânmâg/q] و **بولغاشماق/غ** [bülqâšmâg/q] : آلوده شدن و شوریده شدن و بهم آمیختن.

بولغاماق/غ [bülqâmâg/q] و **بولغاتماق/غ** [bülqâtmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی آلوده کردن و شورانیدن و آمیختن.

بولدورماق/غ [boldürmâg/q] : درنگ کردن و مکث کردن و با ایستادن.

پولاماک [pülâmâk] : به معنی پف کردن باشد.

پولاشماق/غ [pülâšmâg/q] : بایکدیگر پف کردن و صیغ آن بدستور با «شین» قرشت اشتقاق می‌یابد.

پولاتماق/غ [pülâtmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی پف فرمودن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

پولانماق/غ [pülânmâg/q] : یعنی پف کرده شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

بول [bol] : به معنی فراوان و بسیار بود. و نیز امر است از شدن و بودن و حصّه کردن چنانکه در تحت مصدر «بولماق» و «بولماک» گذشت. و با بای عجمی [pül] «فلوس» را گویند.

بولاشیق [bülâšíg] : آلوده و شوریده و بهم آمیخته.

بولاق/غ [bülâg/q] : دو معنی دارد. اوّل : چشمه آب را نامند که از زمین جوشیده برآید. دویّم : اسبی را خوانند که بینی آن چاک باشد.

بولاغ اوتی [bülâg-otí] : گیاهیست که در کنار آبها روید و برگش شبیه به برگ تره‌تیزک است و آنرا به عربی «حُرُف‌الماء» گویند.

بولاک [bölâk] : به معنی فرقه و گروه بود. و آنرا «بولوک» [bölük] هم گویند.

بولاماج [bülâmâj] و **بولاماق** [bülâmâg] : یکنوع آش رقیقی است که از آرد بپزند و «بولاماق» به معنی آلوده کردن هم باشد وبه ترکی رومی به معنی یافتن و دریافتن بود.

بولباد [bolbâd] : خراب کننده.

بولتو [boltü] و **بولته بوری** [bolta-bürí] : کفتار بود که آنرا به عربی «ضُبع» گویند.

بولجار [boljâr] : محل و موعدی باشد که از برای اجتماع‌لشگریاحراست‌مقرّر ومعیّن گردد.

بولدورمه [büldürma] : به اصطلاح رومیه «دیت» و «قصاص» و فعلی که باید در ازاء گناه نسبت به مجرم به عمل آید.

بلغار [bolqâr] : نام مملکتی است که منسوب به «بلغاربن کماری بن یافث بن نوح» علیه‌السّلام را است و کماری که از اولاد یازده‌گانه یافث است در حدود بلغار زمینی خوش یافته در آنجا توطن نمود و او را دو پسر شد، یکی «بلغار» و دیگری «برطاس» و هر یک گوشه گرفته بنام خود عمارت کردند و آن مملکتی که بلغار عمارت کرد بنام او مشهور شد و بلغار یعنی «آلوده می‌کند» چنانکه در ذیل «بولغاماق» گذشت.

بولغاغ/ق [bolqâq/g] : انقلاب و آشفتگی و به معنی منقلب و آشفته هم استعمال می‌شود و این لفظ را مؤلف مؤیّدالفضلاء فارسی شمرده و به معنی آواز و غوغا نوشته و مؤلفان برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری بلغاک به معنی آشوب و غوغا نوشته و صاحب فرهنگ جهانگیری گفته که «بل» [bol] به معنی بسیار و «غاک» [qâk] به معنی غوغا و آشوب باشد مؤلف گوید که اصل لغت صحیح همان «بولغاق» است که مذکور شد و لفظ ترکیست و معانی مؤلفان

دیگر از صحت دور است و دور نیست که «بلغاک» محرف «بولغاق» باشد و اگر در لفظ محرف باشد در معنی محرف نخواهد بود.

بولغان [bolqân] : مغولیه سمور را گویند و نیز به معنی شونده و شده و شدن باشد، چنانکه در ذیل مصدر بولماق گذشت.

بولغانجیقلیغ [bolqânjiqlig] : به معنی انقلاب و آشفتگی بود.

بولغانوق [bolqânūq] : آب گل‌آلود را گویند.

بولغور [bolqūr] : گندم نیم‌کوب بود.

بولک [bōlak] : به معنی فرقه و گروه باشد که در فوق نوشته شد و با بای عجمی [pūlak] پولکی بود که در گوشه‌های کمان در زیر چلّه گذارند و آنرا به فارسی زاغ کمان نامند.

بولوت [būlūt] : ابر را گویند.

بولوک [bōlūk] : به دو معنی باشد. اوّل : فرقه و گروه را گویند. دویّم : محالی را گویند که مشتمل بر چندین ده و قریه بود، چنانکه در هند پرکنه و در کابل و نخجوان تومان و در مملکت فرغانه اورچین خوانند لیکن در تاریخ بابری همه جا «بولاک» [bōlak] به ضم لام به معنی دهات و ولایت مذکور است، و «بلوک» به فارسی ظرف شرابخواری باشد و بعضی گفته‌اند که ظرفیست که آنرا به شکل حیوانات ساخته باشد و پشکل شتر را هم نامند.

بولوم [bōlūm] : به معنی ثبات‌وپایدری باشد.

بونمک [bōnmak] : به ترکی رومی به معنی خرف و فرتوت باشد.

بونجوق [būnjūq] : به ترکی رومی خر مهره بود که آنرا به عربی خرزه گویند.

بونجیلایین [būnjilâyin] : به ترکی رومی، یعنی این چنین.

بندور [bondūr] **(بر وزن پرزور)** : ریسمانی بود که بدان توبره و جوال و امثال آن دوزند و کنایه است از گرفتار ساختن و ریسمان برپای صید بستن و به فتح نیز می‌آید.

بونکوز [bonkūz] : شاخ حیوانات را گویند و آنرا بوینوز [būynūz] و مونکوز [mūnkūz] هم نامند.

پونکار [pūnkâr] : به ترکی رومی چاه آب و چشمه آب بود و مجازاً گوشه چشم را هم خوانند.

بو [bū] : اسم اشاره است، یعنی این.

بولوغ/ق [būlūq/g] : به معنی هذیت بود که عبارت از تشخص وضعی باشد، چنانکه «اول‌لوغ» [ollūq] به معنی هویّت باشد و آن عبارت از تشخص خارجی بود.

بویاماق/غ [boyâmâg/q] : به معنی زنگ کردن باشد.

بویالماق/غ [boyâlmâg/q] : رنگ شدن.

بویلاماق/غ [boylâmâg/q] : قد گرفتن.

بویلاشماق/غ [boylâšmâg/q] : با یکدیگر قد گرفتن.

بویلاتماق/غ [boylâtmâg/q] : مصدرمتعدی است، یعنی قد گیراندن و صیغ آن‌ها موافق شق اوّل اشتقاق می‌یابد.

بویورماق/غ [būyūrmâg/q] : امر فرمودن.

بویورتماق/غ [būyūrtmâg/q] : مصدرمتعدی است، یعنی دیگری را آمر ساختن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

بویورولماق/غ [būyrūlmâg/q] : مصدرانفعال است، یعنی فرموده شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

بوی [boy] : دو معنی دارد. اوّل : قامت را

گویند. دویّم : نام رستنی است که آنرا به فارسی شنبلیله گویند و به عربی «حلبه» نامند.

بوی اوتی [boy-otī] : همان شنبلیله باشد.

بویاغ/ق [boyâq/g] : رنگ صبّاغی را خوانند.

بویاغلیغ [boyâqliq] : یعنی رنگین.

بوی باش [boy-bâš] : به معنی سراپا بود و مجازاً لباس سر و بر را گویند.

بویجه - بویجه [boyja-boyja] : به اصطلاح اتراک روم یعنی شخص به شخص و اندام به اندام.

بویداش [boydâš] : به معنی هم قد و هم اندام باشد.

پویراز [poyrâz] : به ترکی رومی بادی بود که از میانه مشرق و شمال وزد.

بویروغ/ق [būyrūq/g] : امر و فرمان را گویند. و نیز نام برادر «تابانک خان» حاکم نایمان باشد که چنگیزخان در مبادی حال با او جنگ کرده به عمل یده لشگر او را مغلوب ساخت.

بویروغچی [būyrūqçī] : فرماینده.

بویرولتو [būyrūltū] و **بویرولدی** [būyrūldī] : به معنی امر و فرمان بود و مجازاً احکام و ارقامی را خوانند که از جانب سلاطین و ارباب حکم صادر شود.

بویلوغ/ق [boylūq/g] : لفظ لیغ و لیق [līq/g] با غین و قاف و کاف افاده معنی نسبت و معیّت و «ذو» و «ذا» کند و زاید بر کلام نیز استعمال شود، چنانکه گویند «سروبویلوغ» یعنی سرو قامت.

بویله [bōyla] : یعنی همچنین.

بوینوز [būynūz] : شاخ حیوانات را گویند، و آنرا «بونکوز» و مونکوز هم نامند.

بوین [boyn] و **بویون** [boyūn] : به معنی گردن بود. و «بویون قاشیماق» [boyūn gâšimâg] به معنی گردن خاریدن باشد و آن کنایه است از خجل شدن.

بویون بوران [boyūn-būrân] : به ترکی رومی مرغی است سبزرنگ مایل به سرخی که تاجی بر سر دارد، مانند هدهد و آنرا به فارسی «کاسکینه» و به عربی «شقراق» گویند و نیز گویند که مرغی است سیاه رنگ و بطی‌ءالسّیر که آنرا به عربی «اخیل» خوانند و به شامات مشهور است.

بویوندوروق [boyūndūrūg] : آلتی است از چوب که برزگران در وقت شیار برگردن گاو کار بندند و آنرا به فارسی «یوغ» و به عربی نیر نامند.

بیباک [bībâk] : مردمک چشم بود. و آنرا «نیناک» [nīnâk] هم گویند.

بیبای [bībây] : به معنی بیتاب و بیدست و پا باشد.

بیبر [bībar] : اتراک روم فلفل را گویند و آنرا بوبر هم نامند.

بیبی [bībī] : خواتون (خاتون) سرای را گویند.

بیتماک [bītmâk] : به چهار معنی آمده. اوّل : روییدن گیاه و سبزه. دویّم : التیام یافتن زخم و جراحت. سیّم : ساخته شدن و انجام یافتن. چهارم : به عمل آمدن و حاصل شدن و در این چهار معنی مرادف «بوتماک» باشد.

بیتکورماک [bītkūrmâk] : مصدر متعدی است، به چهار معنی بود. اوّل : رویانیدن. دویّم : التیام دادن. سیّم : ساختن و انجام دادن. چهارم : به عمل آوردن و حاصل کردن و

در این چهار معنی مرادف «بوتکارماک» باشد.

بیتیماک [bitímâk] : به معنی نوشتن بود.

بیتیدی [bítídí] : نوشت.

بیتیتماک [bitítmâk] : مصدر متعدی است، یعنی نویسانیدن.

بیتیلماک [bitílmâk] : یعنی نوشته شدن.

بیتیک [bitík] : مکتوب و نوشته را خوانند. و مؤلف فرهنگ جهانگیری و صاحب برهان قاطع این لفظ را در تألیف خود فارسی شمرده، به معنی «نوشته» نوشته‌اند.

بیتیم‌لیک [bitímlík] : یعنی صاحب ترکیب و صاحب اندام.

بیچماق/غ [bíçmâg/q] : یعنی قطع کردن و مجازاً به معنی حصّاد و دروکردن بود.

بیچتورماق/غ [bíçtürmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی درو فرمودن.

بیچیلماق/غ [bíçilmâg/q] : یعنی درو شدن، و صیغ آن موافق شق اوّل اشتقاق می‌یابد.

بیج [bij] : به ترکی رومی نطفه بود که از حرام منعقد شده باشد، که آنرا به عربی «نغل» گویند، و مجازاً شاخ ناموافق را نامند که از تنه خرما برآید.

بیچاق [bíçâg] : کارد باشد که آنرا به عربی سکّین خوانند.

بیچقی [bíçqí] : اره باشد که آنرا به عربی منشار گویند.

بیچک [bíçak] : به معنی سوزن بود که آنرا به عربی ابره نامند.

بیچین [bíçín] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی حصادو درو باشد. دویّم : بوزینه‌را گویند. و نیز به حساب ترکی نام سال بوزینه است.

بیخماق [bíxmâg] : به ترکی رومی به معنی بیزار شدن باشد که آنرا «اوسانماق» هم خوانند.

پختی [poxtí] : به ترکی رومی گوشتابه است که افسرده می‌کنند و «پقتی» [pogtí] نیز به این معنی مستعمل است.

بیداو [bídâv] : اسب دونده را گویند.

بیده [bída] : علف و یونجه را نامند که بر هم تابیده و خشک کنند و به ستور دهند و آنرا «بورمه» هم خوانند.

بیرماک [bírmâk] : به معنی دادن باشد، و نیز از کلماتیست که از برای مبالغه یا تزیین کلام زاید بر کلام ذکر می‌شود، چنانکه گویند «توتابیرماک» [tūtâbírmâk] یعنی گرفتن و «قویابیرماک» [goyâ-bírmâk] : یعنی رها کردن.

بیریلماک [bírílmâk] : یعنی داده شدن.

بیراقماق/غ [bírâgmâg/q] : رهاکردن.

بیرکیماک [bírkímâk] و **بیرکیشماک** [bírkíšmâk] : محکم شدن.

بیرکیتماک [bírkítmâk] و **بیرکیشتورماک** [bírkíštürmâk] : مصدر متعدی است، یعنی محکم کردن.

بیریکماک [bíríkmâk] : متحد شدن.

بیریکیلماک [bírikílmâk] : مرادف «بیریکماک» به معنی متحد شدن باشد.

بیریکیشماک [bírikíšmâk] : مصدر مفاعله است، با یکدیگر متحد شدن.

بیریکتورماک [bíríktürmâk] : مصدر متعدی است، یعنی متحد کردن.

بیر [bír] و **بیرار** [bírâr] : هر دو به یک معنی، یعنی «یک» باشد.

بیرارته [bírârta] : یعنی گاهی و بعضی وقت.

بیراو [bírâv] : یعنی یکی.

بیردیک [bírdík] : یعنی مانند هم.

بیرک [birk] : به معنی محکم و استوار بود.

بیرکا [bírkâ] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی همراه باشد. دویّم : گویند «بیرکا اون قیلمیش» [bírkâ on gilmiš] یعنی یکی را بده‌کرده.

بیرکیبی [bírkíbí] : مرادف «بیردیک» بود، یعنی مثل هم و مانند هم.

بیرکونلوک [bírkünlük] و **بیرکونچی لیک** [bírkünçí-lík] : به معنی یک روزه.

بیرگینه [bírgīna] : مصغر یک باشد. (مصغر بیر).

بیرلان [bírlân] و **بیرله** [bírla] : به معنی «مع» در روابط استعمال می‌شود.

بیرین - بیرین [bírín-bírín] : یعنی یک یک.

بیری [bírí] : به معنی «این طرف» باشد.

بیر یولی [bír-yolí] : به معنی یکباره بود.

بیزاماک [bízâmâk] : آراستن.

بیزالماک [bízâlmâk] : آراسته شدن.

بیزاشماک [bízâšmâk] : با یکدیگر آراسته شدن و صیغ آن با «شین» اشتقاق می‌یابد.

بیزاتماک [bízâtmâk] : مصدر متعدیست، یعنی آراسته کردن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

بیز [bíz] : به چهار معنی آمده. اوّل : به معنی «ما» بود که آنرا به عربی «نحن» گویند و این در ابتدا واقع می‌شود. دویّم : در آخر کلمه درآمده، افاده انتساب به ضمیر می‌کند. سیّم : درفش باشد که آنرا به عربی مخصف گویند. چهارم : کرباس بود که آنرا «بوز» [boz] هم خوانند و به عربی بزّ نامند.

بیزاک [bízâk] : آرایش.

بیزاکچی [bízâkçí] : آرایشگر.

بیزاکلیک [bízâklik] : آراسته و بازیور.

بیز بیز [bíz-bíz] : «ماییم» که آنرا رومیه «بیزوز» [bízüz] گویند.

بیزلاووق [bízlâvüg] : پوست کدو بود که اطفال آنرا مدوّر بریده و اطراف آنرا دندانه‌دار کرده، ریسمان از آن گذرانیده، تاب داده، در کشاکش می‌آرند، صدایی از آن بر می‌آید.

بیزوز [bízüz] : به ترکی رومی یعنی ماییم.

بیزینک [bízínk] : به معنی «ما» باشد.

بیسرک [bísrak] : شتر دو تخمه را گویند. و مؤلف فرهنگ جهانگیری و صاحب برهان قاطع «بیسراک» [bísorâk] بضم سین ضبط کرده و فارسی شمرده به معنی شتر جوان که مادرش ناقه عربی و پدرش دوکوهان باشد نوشته است.

بیشورماک [bišürmâk] : به معنی پختن باشد، اگر چه «بیشیغ» [bišíq] که به معنی حاصل مصدر است. یعنی «پخته» با غین واقع شده. از اینقرار بایست مصدر و مشتقات آن «قافی» باشد، لیکن مخالف قیاسی است که موافق استعمال است.

بیشورتماک [bišürtmâk] : مصدر متعدی است، یعنی پزاندن و صیغ آن موافق شق اوّل با حرف «تا» اشتقاق می‌یابد.

بیشماک [bišmâk] : مصدر انفعال است، یعنی پخته شدن و تذکر یافتن.

بیشقارماق/غ [bišgârmâg/q] : به معنی تذکر کردن و به خاطر رسانیدن.

بیش [beš] و **بیشار** [bešâr] : عدد پنج را گویند.

بیشالا [bešâlâ] : هر پنج تا.

بیشالاسی [bešâlâsí] : هر پنج تایش.
بیشآلامیز [bešâlâmíz] : هر پنج تای ما.
بیشآلانکیز [bešâlânkíz] : هر پنج تای شما.
بیشآو [bešâv] : یعنی پنج تا.
بیش بارماق [beš bârmâg] : به ترکی رومی نام گیاهی است دوایی که از قابضات است، آنرا «پیغمبر جنگچی» هم گویند و نیز نام کوهستانیست از ممالک روسیه که سردسیر است و آنرا به فارسی جبال پنج‌انگشت نامند و آب سفید رود از آنجا خیزد.
بیش بالیغ [bešbâlíq] : نام شهریست از ممالک ترکستان که از آنجا تا «خانبالیغ» از جانب جنوبی براه بیابان که مغول آنرا «یوغری» اوّل گویند، چهل روزه راه است.
بیشمه [bíšma] و **بیشی** [bíší] : نان‌های کوچک باشد که در روغن بپزند و رومیه نانی که خمیرش را با تخم‌مرغ بر هم زده در روغن می‌پزند «بیش» [bíš] گویند.
بیشیغ [bíšíq] و **بیشیق** [bíšíg] : به معنی پخته بود، و به معنی پخته شدن هم استعمال می‌شود.
بیشیک [bešík] : گهواره باشد که آنرا به عربی مهد نامند.
بیشیم [bíším] : به قدر پختن.
بیغ [biq] : به سه معنی آمده. اوّل : بروت را گویند. دویّم : به معنی مهیا و ساخته و آراسته بود. سیّم : به معنی قصد و عزم و آهنگ باشد.
بیغلامیشی [bíqlâmíší] : به معنی ساختگی و آراستگی بود.
پیغو [píqū] : نام جانوریست شکاری، شبیه به باز، اما از باز کوچکتر که گنجشک و امثال آنرا بدان صید می‌کنند و نیز نام پادشاهیست معروف که سلجوق از جانب او به حکومت خوارزم منصوب بود.
بیقین [bígín] : پهلو و تهیگاه را گویند.
بیگانماک [bíḡânmâk] : پسندیدن.
بیگ [böyg] : مخفف «بییگ» [böyíḡ] به معنی بلند و رفیع و بزرگ باشد و مجازاً مولی و سلطان و حاکم و امیر راگویند. و با بای عجمی [peyk] به فارسی به معنی قاصد باشد.
بیگاج [beyḡâj] : زن محترمه را گویند و آنرا «بیگه» [beyḡa] هم خوانند و مؤلف رومی به معنی دختر نوشته و نصیری هم متابعت کرده.
بیگ بورکی [beyḡ-börkí] : به‌ترکی‌رومی گل بستان‌افروز بود و آنرا «سلطان‌بورکی» هم نامند.
بیگتاش [beyḡtâš] : نام یکی از پادشاهان خوارزم است و نیز نام شخصی است از سالکان طریقت که طایقه «ینکیچری» روم او را ولی و مرشد خود دانسته، اوجاق خود را به او نسبت می‌دهند و معنی ترکیبی آن به دو قسم است، یکی به معنی «سنگ بزرگ» باشد. دیگر به معنی هم مولی و هم خداوند بود و مؤلف برهان قاطع این لغت را فارسی شمرده و نوشته که یعنی «بخرام و جلوه‌کن» و گفته که گویند ترکیست وجه مناسبت این معنی معلوم نشد.
بیگتر [beḡtar] : نوعی از سلاح جنگ باشد و آن پاچهای آهن است که به طریق قبا بیکدیگر دوخته، در روز جنگ پوشند و آنرا «بگتر» [baḡtar] هم گویند.
بیگه [beyḡa] : زنان محترمه را گویند وآن مخفف «بیگاج» باشد. و «ندرعلی» این واژه را به معنی زن نازاینده و فاحشه نوشته.
بینکیز [bínkíz] : درفش را گویند و آنرا «بیز» [bíz] هم نامند.

بیکیم [beykím] : خواتون (خاتون) بزرگ را خوانند، و مؤلفین رومی به معنی زن بی‌شوهر و زنی که فرزند نیاورده باشد، نوشته‌اند و نصیری هم متابعت کرده.
بیکین [beykín] : به معنی مانند بود.
بیلماک [bílmâk] : دانستن و در صورت ترکیب افاده معنی قدرت و توانایی هم می‌کند.
بیلینماک [bílínmâk] : دانسته شدن.
بیلدورماک [bíldūrmâk] : مصدر متعدی است، یعنی فهماندن و معلوم کردن.
بیلگورماک [bílḡūrmâk] : مصدر لازم است، به معنی معلوم شدن باشد و مؤلفین رومی و طالع هروی مرادف «بیلدورماک» فهمیده به معنی فهمانیدن نوشته‌اند و نصیری هم متابعت کرده، سهو کرده‌اند و «بیلگورتماک» [bílḡūrtmâk] متعدی آن است، چنانکه معلوم خواهد شد.
بیلگورتماک [bílḡūrtmâk] : مصدر متعدی است، یعنی معلوم کردن.
بیلاماک [bílâmâk] : به ترکی رومی چیزی را به سنگ فسان کشیدن و تیزکردن.
بیل [bel] : کمر را گویند. و به اشباع کسره [bíl] امر است از دانستن و به فارسی آلتی است آهنین که باغبانان و امثال ایشان زمین را بدان شیار بکنند و پاروب کشتی را هم نامند و نیز نام میوه‌ای است در هندوستان شبیه به سفرجل که از آن مربّا سازند.
بیلارزیک [bílârzík] : دستینه بود که زنان بر دست کنند و آنرا به فارسی «دست برنجن» و به عربی سوار گویند.
بیلاک [bílâk] : به سه معنی بود. اوّل : ساعد را گویند. دویّم : به معنی هدیه و نوباوه باشد و مؤلف فرهنگ جهانگیری به این معنی فارسی شمرده و این شعر را از سلمان ساوجی شاهد آورده. شعر :

خاک و خاشاک سرایت می‌فرستد هر صباح
گلشن فردوس را فراس بر رسم بلک

سیّم : به ترکی رومی زمین‌بلند و پشته‌خاک بود که باران آنرا سوراخ کرده باشد و به فارسی نوعی از پیکان باشد که آنرا مانند بیل کوچک سازند و آنرا پیکان شکاری نیز گویند در این معنی «بیلک» به حذف الف بیان فتحه نوشته می‌شود.
بیلاکجه [bílâkja] : دو شاخه بود که بر دست مجرمان و محبوسین زنند.
بیلان [bílân] : لفظی است که در آخر کلمات به معنی «مع» واقع می‌شود.
بیلاو [bílâv] : سنگ فسان باشد.
بیلباغ [bílbâq] : کمربند را نامند.
پیلتک [píltak] : به معنی الکن بود.
بیلتور [bíltür] : یعنی پارسال و رومیه «بیلدیر» [bíldír] گویند.
بیلتورغی [bíltürqí] : یعنی پارساله.
بیلدورگا [bíldürḡâ] : دو معنی دارد. اوّل : تسمه و بندی باشد که به قبضه شمشیر یا تازیانه تعبیه کرده دست را از آن بگذرانند. دویّم : چوبیست که حلقه کرده به وضع خاص دام ساخته بدان صید طیور نمایند.
بیلگو [bílḡū] : به معنی تمغا و نشان و علامت باشد. و بالمجاز به دو معنی هم می‌آید. اوّل : نشانه تیر. دویّم : تخلّص.
بیلکوت [bílkūt] : نام طایفه‌ایست از اتراک.
بیلکورما [bílkūrmâ] : به معنی اثر و علامت باشد.

بیلکولوک [bílkūlūk] : به معنی تمغادار و نشان‌دار باشد.

بیله [bíla] : به چهار معنی می‌آید. اوّل : به معنی همچنین بود که در ابتداء کلمه در می‌آید و آنرا به عربی کذلک گویند. دوّم : به معنی «مع» در آخر کلمه استعمال می‌شود. سیّم : به معنی «بایکدیگر» چهارم : به معنی دانسته و فهم‌کنان باشد.

بیله سی [bílasí] : یعنی با او و همراهش.

بیله سیز [bílasíz] : یعنی همراهید.

بیلی باغی [bílíbâqí] : یکنوع پرنده‌ایست شبیه به باز که دم دراز دارد و رستنگاه دمش به قدر سه انگشت سفید است.

پیلیج [pílíj] : به ترکی رومی جوجه طیور را نامند.

بیلیک [bílíḡ] : به معنی علم و دانش بود. و به معنی معلوم و دانسته هم استعمال می‌شود و مجازاً به معنی پند و تعلیم و ارشاد هم می‌آید.

بیلیک لیک [bílíklík] : یعنی عالم و دانشمند و به معنی دانشمندی هم باشد آنرا «بیلیم‌لیک» [bílímlík] نیز گویند. «بیلیم‌لیک» مرادف «بیلیک‌لیک» بود.

بینگزاماک [bínḡzâmâk] :شبیه‌ومانندشدن.

بینگزاشماک [bínḡzâšmâk] : مصدرمفاعله است، به یکدیگر شبیه و مانند شدن.

بینگزاتماک [bínḡzâtmâk] : مصدر متعدی است، یعنی تشبیه کردن و صیغ آنها موافق شق اوّل اشتقاق می‌یابد.

بنجیک بام [banjík bâm] : به لغت مغولی اسب چاپاری بود.

بینگ [bínḡ] : به ترکی رومی عدد هزار بود و در لغت جغتای با میم [mínḡ] استعمال می‌شود.

بینگ قات [bínḡgât] : به ترکی رومی چیزیست که با شکنبه گوسفند می‌باشد و آنرا به فارسی هزارخانه و هزارتو گویند.

بینگز [bínḡz] و **بینگیز** [bínḡíz] : به معنی گونه و بشره بود.

بینگیزش [bínḡízíš] : یعنی مشابهت.

بی [böy] : رتیلا را نامند و اوزبکیّه توران امیر بزرگ را گویند.

بی‌بی [bíbí] : خواتون (خاتون) بزرگ را خوانند.

بیازی [bíyâzí] : یکنوع پیکانی است و بالمجاز تیری را گویند که آن نوع پیکان داشته باشد.

بیه [baya] : مادیان بود.

بییک [beyík] : بلند و بزرگ را گویند.

ت

تابماق/غ [tâbmâg/q] : پرستیدن و این مأخوذ از «تاپوق» است، چنانکه در ذیل جوامد مذکور خواهد شد. و با بای عجمی یعنی یافتن.

تابینماق/غ [tâbinmâg/q] : خم شدن برای نیاز و پرستش کردن و ساجد شدن.

تاپیلماق/غ [tâpilmâg/q] : یعنی یافته شدن.

تاپیشماق/غ [tâpišmâg/q] : مصدر مفاعله است، یعنی همدیگر را یافتن.

تاپشورماق/غ [tâpšūrmâg/q] : سپردن.

تاپشورولماق/غ [tâpšūrūlmâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی سپرده شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

تپه لاماق/غ [tapalâmâg/q] : به ترکی رومی برفرق زدن و مجازاً به معنی کشتن و هلاک کردن باشد.

تابان [tâbân] : پاشنه پا بود که آنرا به عربی عقب گویند و به فارسی به معنی درخشان و نورانی باشد.

تابقو [tâbgū] : به معنی طعن و سرزنش بود و آنرا «دابقو» [dâbgū] نیز نامند.

تابقور [tābgūr] : سه معنی دارد. اوّل : به معنی فوج و گروه باشد و آنرا «دابقور» [dâbgūr] هم گویند و رومیه به تخفیف «تابور» [tâbūr] نامند. دوّم : تحمیل و تکلیف زاید بر خراج را خوانند و آنرا «تابغور» [tâbqūr] با غین هم نویسند. سیّم : به ترکی رومی کتل‌کش بود و آن چرمیست که از میان زین کشیده می‌شود.

تابوسغراقی [tâbūsqarâgí] : به اصطلاح رومیه کنایه از پیاله باشد که در بزم شراب به محبت یکدیگر نوشند و «تابو» [tâbū] مخفف «تابوغ» [tâbūq] باشد.

تابوغ/ق [tâbūq/g] : به معنی سجده و پرستش باشد و بالمجاز بدو معنی استعمال شود. اول : یکنوع تعظیم را گویند که در ترکستان و دولت خوانین مغول معهود و مستمر است و آن چنان باشد که شخصی در برابر پادشاهان سر برهنه کرده خم شود و دست بر سر و پیشانی بگذارد. دوّم : به معنی خدمت و بندگی بود.

تابوغساق [tâbūqsâg] و **تابوغچی** [tâbūqçí] و **تابوقچی** [tâbūgçí] : به معنی پرستش کننده و خدمتکار بود.

تابین [tâbin] : به اصطلاح مغول چون عدد

جماعتی به چهل رسد آنرا یک «تابین» گویند و به اصطلاح اتراک توران جمعی را نامند که در تاخت و کسیب شریک باشند و نیز امر است از پرستش و نیاز و تسلیم کردن وبه این معنی مأخوذ از «تابینماق» است، چنانکه مذکور شد.

تبسی [tabsí] : به ترکی رومی سینی کوچک بود که آنرا مجموعه گویند.

تپل [tapal] و **تپل لیغ** [tapal-líq] : اسب ستاره پیشانی را گویند.

تپنگو [tâpangū] : دامنه زین را گویند. و رومیه آنرا «دپنگو» [dapangū] نامند و با بای ابجد به فارسی صندوق محترفه و زنبیل و سبد و کیسه حجّام و عطّار را خوانند.

تاتماق/غ [tâtmâg/q] : چشیدن.

تاتورماق/غ [tâtūrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی چشانیدن.

تات [tât] : به سه معنی آمده. اوّل : به معنی مزه لذت و طعم بود. دوّیم : فرقه تاجیک را گویند. سیّم : محرّف «داد» به معنی عدل باشد و داد گفتن کنایه است از فریادی که مظلوم در مقام دادخواهی و تظلم کند، و آنرا «داد» هم گویند چنانکه در فارسی نیز به این معنی مستعمل است و نیز امر است از چشیدن. (از مصدر «تاتماق»).

تاتار [tâtâr] : نام پسر النجه‌خان بن‌کیوک خان است و کیفیت احوال او آن است که النجه‌خان را دو پسر آمد به یک شکم، یکی را «تاتار» نام کردند و دیگری را «مغول» و چون النجه‌خان به مرتبه شیخوخیت رسید و پسرانش بزرگ شدند، نصف ممالک را به تاتارخان و نصف دیگر را به مغول‌خان داد و از طبفه تاتاریه هشت نفر سلطنت کردند و آخرین ایشان «سونج‌خان» است که پادشاهی آن طبقه به آن منتهی شد و فرقه‌که حال تاتار نامیده می‌شوند، منسوب به تاتارخان‌اند و از طبقه مغول در ذیل لغت مغول مذکور خواهد شد و نیز یعنی «می‌چشد» چنانکه نگارش یافت.

تاتلیغ [tâtliq] : یعنی بامزه و رومّیه آنرا محرّف ساخته «تاتلو» گویند و به معنی شیرینی و تنقلات استعمال نمایند.

تیتک [títek] : مریضی را گویند که در حالت بیماری از شدت مرض هزل و شوخی کرده سخنان می‌گفته باشد.

تاجانماق [tâjânmâg] : ابا و خودداری کردن و «فراغی» این لفظ را سهو کرده «یاجانماق» با یای حطّی خوانده و در باب یای مفتوحه ذکر کرده.

تاخوق [tâxūg] و **تخاقوی** [taxâgūy] : به لغت مغولّیه مرغ باشد که آنرا به عربی «دجاجه» گویند و نیز نام سالیست از سالهای ترکی.

تاختوق [tâxtūg] : غلاف صدق و ترکش را گویند.

تاراماق/غ [târâmâg/q] : شانه کردن.

تارامیش [târâmíš] : شانه کرده.

تاراتماق/غ [târâtmâg/q] : مصدر متعدّی است، یعنی شانه کنانیدن و صیغ آن به دستور با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

تارالماق/غ [târâlmâg/q] : یعنی شانه شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

تاریماق/غ [târímâg/q] : تخم افشاندن.

تاریدوق [târídūg] : تخم افشاندیم.

تاریمیش [târimiš] : افشانده.

تاریغوجی [târíqūjí] : افشاننده.

تارتیماق/غ [târtimâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی افشاناندن و صیغ آن برین نهج با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

تاریلماق/غ [târilmâg/q] : یعنی افشانده شدن تخم و بذر.

تاریقماق/غ [târigmâg/q] : دلتنگ شدن. و رومیّه «**داریلماق**» [dârilmâg] گویند.

تاریقیبان [târigibân] و **تاریقمیش** [târigmíš] : دلتنگ شده.

تاریقتورماق/غ [târigtūrmâg/q] : مصدر متعدّی است، یعنی دلتنگ کردن و صیغ آن برین سیاق با لفظ «تور» [tūr] اشتقاق می‌یابد.

تارتماق/غ [târtmâg/q] : یعنی کشیدن و در فارسی لفظ کشیدن به هر معنی که مذکور می‌شود در ترکی نیز «تارتماق» به همان معنی می‌آید، از قبیل باده کشیدن و انتقام کشیدن و ستم و زحمت‌کشیدن و ترازو کشیدن و صورت کشیدن و بارکشیدن و نفس کشیدن و امثال آن و در ترکی به علاوهٔ آنها به معنی اختلاج چشم هم استعمال می‌شود و مؤلف رومی «تارتماق» را به معنی «نوشیدن» و «نوشتن» هم نوشته. و در هر دو معنی سهو کرده.

تارتمیشاق/غ [târtmíšâg/q] : مصدرمفاعله است، یعنی با هم کشیدن و با یکدیگر کشاکش کردن و صیغ آن موافق شق اوّل با شین اشتقاق می‌یابد. [شکل صحیح این مصدر باید «تارتیشماق/غ târtíšmâg/q» باشد. به نظر می‌رسد اشتباه املایی رخ داده.]

تارتیماق/غ [târtímâg/q] : مصدر انفعال است، یعنی کشیده شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

تارغاماق/غ [târqâmâg/q] : متفرّق‌وپراکنده شدن.

تارغالمیش [târqâlmíš] : پراکنده شده.

تارغالغوجی [târqâlqūjí] : پراکنده شونده.

تارقاتماق/غ [târgâtmâg/q] : مصدرمتعدّی، پراکنده کردن.

تار [târ] : به معنی تنگ و ضیق باشد. و به فارسی دو معنی دارد. اوّل : به معنی تیره و تاریک بود. دوّیم : تار نسّاجی را گویند.

تاراغ/ق [târâg/q] : به معنی شانه بود که آنرا به عربی مشط نامند.

تاراغلیغ [târâqliq] و **تاراقلیغ** [târâgliq] : شانه دادن را خوانند.

ترانغو[tarânqū] و **ترانگو** [tarângū] : یکنوع درختی است شبیه به سپیدار که در کنار رودخانه‌ها و آبها روید. و آنرا «یولغون» [yolqūn] هم گویند و به عربی طرفا و به فارسی «گز» نامند.

ترآولیک [tarâvlīk] : محافظت و غمخواری.

تارتاغین [târtâqin] : به طریق مزاوجه استعمال شود، به ترکی رومی یعنی تارومار.

ترت و پرت [tart - o - part] : از اتباعند، به معنی تارومار بود. و به فارسی «ترت و مرت» گویند.

تارتیش [târtiš] و **تارتیشیق** [târtišig] : یعنی کشاکش.

تارتیغ [târtiq] : به معنی پیشکش بود.

ترچیق [tarçíg] : سیر شدن دوآب باشد از علف بهاری.

ترچک [tarçak] : به ترکی رومی برهنه و بی‌حجاب [را گویند.]

ترخان [tarxân] : دو معنی دارد. اوّل : کسی

را گویند که از جمیع تکالیف دیوانی معاف و مسلّم باشد و آنچه را در معارک [جمع معرکه] از غنایم بدست او افتد بر وی مقرر دارند و بدون رخصت به بارگاه پادشاه درآید و تا نه گناه از او صادر نشود پرسش ننمایند. دوّیم: نام طایفه‌ایست از اعاظم «اولوس‌جغتای» و وجه تسمیه آنست که وقتی که اونک‌خان به تحریک «سنکون» پسر خود به گرفتن چنگیزخان مصمّم گشته سحرگاه بر سر او رفته او را از میان بردارد، یکی از امرا صورت واقعه را نزد خاتون خود تقریر می‌کرد، در آن زمان دو کودک از گله شیر آورده بودند از بیرون خرگاه این سخن را شنیده متوجه اردوی چنگیزخان شد و او را از این مواضعه مطلع ساختند و چنگیزخان آن دو کودک را که خبر قصد «اونک‌خان» آورده بودند تا نه بطن ترخان ساخت و طایفهٔ ترخان که حال در ولایت ماوراءالنهر و خراسانند از نسل ایشانند و به فارسی نیز دو معنی دارد. اوّل: سبزیست که آنرا به عربی طرخون گویند. دوّیم: اسم ابوالنصرفارابی بود.

ترس [tars]: دو معنی دارد. اوّل: به معنی معکوس باشد. دوّیم: سرگین را گویند و به فارسی به معنی خوف و بیم بود.

تارغاجی [târqâjî]: جماعت متفرقه را گویند که از ولایتی کوچ داده به ولایتی دیگر ساکن سازند.

تارغامیشی [târqâmíšî]: متفرق و پراکنده شدن.

ترغون [tarqūn]: به لغت مغولی به معنی فربه باشد.

ترکی [tarkí]: به ترکی رومی عقب زین است.

ترکی باغی [tarkí - bâqî]: فتراک را گویند.

تارلا [târlâ]: مزرعه را نامند.

ترلان [tarlân]: جوارح بزرگ زورمند را خوانند.

تارلیغ [târliq]: تنگی.

ترناک [tarnâk]: خیار چنبر باشد.

تاریغ [târiq]: ارزن را گویند.

تاریمیش [târimiš]: به معنی عصب بود که آنرا «سینکیر» [sínkír] هم می‌گویند و به فارسی پی نامند و نیز یعنی زراعت کرده، چنانکه در ذیل «تاریماق» مذکور شد.

تاز [tâz]: شخصی را گویند که سرش بعلّت کچلی مو نداشته باشد. و به فارسی به معنی تاختن باشد و محبوب و پسر امرد را هم گویند و به معنی سفله نیز آمده.

تازقرا [tâz - garâ]: نام مرغیست بزرگ که سر آن مو ندارد.

تزنه [tazana]: به ترکی رومی مضراب طنبور بود.

تازی [tâzí]: نوعیست از سگ شکاری که به تازندگی معروف است و به فارسی یعنی «عربی».

تاساماق/غ [tâsâmâg/q]: به اصطلاح ترکمانیه سوختن نفس باشد از خستگی و دویدن.

تاسلاماق/غ [tâslâmâg/q]: به ترکی رومی چیز غیرموجود را به خود اسناد دادن.

تاسه‌لاماق/غ [tâsalâmâg/q]: به ترکی رومی یعنی مضطرب شدن.

تاسکی [tâskí]: به معنی سیلی بود که آنرا به فارسی طپانچه و به عربی لطمه گویند.

تسکیری [taskírí]: به معنی معکوس باشد. و

«تیسکاری» [tískârí] نیز مستعمل است.

تاسلاق [tâslâg]: به ترکی رومی ضخیم نامطبوع را گویند.

تسمه [tasma]: چرم خام و دوال چرم را خوانند. و آنرا «قاییش» [gâyiš] هم گویند و مؤلفان فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع این لفظ را فارسی ذکر کرده‌اند.

تاشماق/غ [tâšmâg/q]: طغیان کردن آب و امثال آن و سرشار و افزون شدن.

تاشمیش [tâšmiš]: طغیان کرده.

تاشیماق/غ [tâšimâg/q]: نقل کردن از جایی به جایی.

تاشینماق/غ [tâšinmâg/q]: مصدر انفعال است، یعنی نقل شدن از جایی به جایی.

تاشیتماق/غ [tâšitmâg/q]: مصدر متعدی است، یعنی نقل فرمودن.

تاشیقماق/غ [tâšigmâg/q]: کوفته و خسته و مانده شدن در سختی و شدت.

تاشلاماق/غ [tâšlâmâg/q]: دو معنی دارد. اوّل: به معنی بیرون انداختن باشد. دوّیم: یعنی سنگ زدن.

تاشلامیش [tâšlâmíš]: انداخته و سنگ زده.

تاشلاتماق/غ [tâšlâtmâg/q]: مصدرمتعدی است، یعنی اندازاندن و رجم فرمودن.

تاشلانماق/غ [tâšlânmâg/q]: یعنی انداخته شدن و سنگ زده شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

تاشیرغانماق/غ [tâširqânmâg/q]: سوده شدن ستور در سنگلاخ و لنگیدن ستور از سنگ و صیغ آن موافق شق اوّل اشتقاق می‌یابد.

تاش [tâš]: به چهار معنی بود. اوّل سنگ را گویند. دوّیم: به معنی ظاهر و بیرون باشد. و آنرا «**تاشقاری**» [tâšgârí] هم نامند. سیّم: به معنی دور و بعید باشد و با دال نیز [dâš] مستعمل است. چهارم: در آخر لفظی که واقع می‌شود، افادهٔ معنی معیّت و مشارکت می‌کند، مثل «**کوکلتاش**» [kökltâš]: یعنی هم مرضعه و با فارسی نیز مشارکت دارد. چنانکه شاعر گفته: شعر:

من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بندهٔ بارگاه سلطانیم.

و با دال در ترکی استعمال می‌شود. مثل «**یولداش**» و «**قولداش**» و «**قرداش**» و امثال آن و به فارسی کلفی باشد که بر روی و اندام مردم بهم‌رسد و بندرت در روابط هم واقع می‌شود. یعنی تا او را.

تاشباقغه [tâšbâgqa]: سنگ پشت باشد که آنرا باقه [bâgâ] و باقه چاناق [bâga-çânâg] هم گویند و به عربی کشف خوانند.

تاشغون [tâšqūn]: سرشار و طغیان کرده.

تاشقاری [tâšgârí]: یعنی ظاهر و بیرون و آنرا رومیهٔ «**طشره**» گویند.

تاشقی [tâšgí]: به معنی خارجی و بیرونی بود.

تاشقی لیغ [tâšgí-líq]: یعنی خارجیت.

تاشکینت [tâškínt]: نام شهریست از ممالک ماوراءالنهر که به چاچ اشتهار دارد و کمان چاچی منسوب به آنجاست.

تاشلیغ [tâšliq]: به معنی سنگلاخ باشد.

تاغ [tâq]: به سه معنی بود. اوّل: کوه را گویند. دوّیم: نام درختیست که آتش هیزم آن دیر بماند و آنرا به عربی غضا خوانند. سیّم: نام

پسر پنجم «**اوزخان**» است و به فارسی هم دو معنی دارد. اوّل : نام قلعه‌ایست از قلاع سیستان. دوّیم : تخم‌مرغ را نامند.

تغار [taqâr] : به چهار معنی استعمال می‌شود. اوّل : طشت گلین و قدح بزرگ را خوانند. دوّیم : وزن و کیل و مقدار معیّنی باشد. سیّم : غلّه را گویند که به لشگریان دهند. چهارم : یکنوع جوالی است که کم عرض و دراز می‌بافند.

تغارجوق [taqârjūg] : جوال کوچک است که از توبره بزرگتر باشد و نیز انبانچه را گویند که از پوست دوزند.

تاغوق [tâqūg] : مرغ بود که آنرا «**تاووغ**» [tâvūq] و «**تاووق**» [tâvūg] و به عربی دجاجه خوانند.

تفتیک [teftík] : پشم نرمی است که از زیر موی بز برآید.

تاقماق/غ [tâgmâg/q] : به معنی بستن باشد، لیکن در موارد خاص مستعمل است، مثل زیوربستن و رشتهٔ ریسمان به جایی بستن و حلقه و طوق بدست و گردن بستن.

تاقمیش [tâgmíš] : بسته

تاقیلماق/غ [tâgilmâg/q] : بسته شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

تاق [tâg] : نام درختی است که آتش هیزم آن دیر بماند و آنرا «**تاغ**» هم گویند، چنانکه گذشت و نیز امر است از بستن.

تاقا [tâgâ] : نعل بود که بر پای ستور و کفش و موزه زنند.

تاقتوق [tâgtūg] : غلافی بود که بر روی ترکش و صدق کشند و با خا نیز مستعمل است.

تاقوق [tâgūg] : همان «تاخوق» به معنی مرغ بود که مذکور شد.

تاقی [tâgi] و **تقی** [tagí] : به معنی دیگر باشد. و آنرا «داغی» [dâqí] هم گویند.

تاقیم [tâgim] : به اصطلاح رومی اسباب تجّمل را گویند.

تک [tak] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی تحت ضد فوق بود. دوّیم : به معنی فرد و تنها باشد و به فارسی موافق برهان قاطع اندک و قلیل را گویند و هر نوع زدن را خوانند عموماً و زدن دست بر کنار تخته نرد که کعبتین درست بنشیند خصوصاً و نام گیاهی هم هست که در میان گندم‌زار بروید و در مصر از آن کاغذ می‌سازند و به معنی تند رفتن و تیز دویدن نیز آمده.

تکاک [takâk] : به ترکی رومی تاک انگور باشد و نهال سایر اشجار را نیز نامند.

تکامیشی [takâmíší] : به لغت مغولی تکاپو به تعجیل و سرعت بود.

تکاو [takâv] : آبی را گویند که از میان دره و ته‌کوه و بعضی جاها ایستاده و بعضی جاها خشک و بعضی جاها سبز باشد و آن لفظ محرّف و مشترک است.

تکبند [takband] : لفظی است مرکب از ترکی و فارسی و آن کمربندیست که از پشم می‌بافند و بر یک سر آن تکمه یا مهره و بر سر دیگر آن انکله نصب کنند و آن مهره یا تکمه را در آن انکله اندازند تا بر میان بند شود و از بالای آن فوطه و شال پیچند و یکنوع کمربستن را هم گویند و آن چنان است که از روی ظرافت و رعنایی کمر را سست بسته گوشهٔ کمربند را از یکطرف دراز آویزند.

تکش [takaš] : نام یکی از پادشاهان خوارزم

است که معاصر آلپ ارسلان بوده.

تکشمشی [takšmeší] : پیشکش گذرانیدن و زمین‌بوسی که در خدمت سلاطین بعمل آید.

تکنه [takana] : پارچهٔ سفیدی است که زنان آنرا چگن‌دوزی کرده بر سر می‌بندند و به سکون کاف [takna] به ترکی رومی ظرفی باشد مدوّر و بزرگ که از چوب تراشیده در میان آن رخت شویند و خمیر کنند و مجازاً ناو کوچک و مدوّر را گویند که بر آن نشسته از آب عبور نمایند.

تکّه [takka] : بدو معنی آمده. اوّل : بز نر باشد که آنرا به عربی جدی و تیس گویند. دوّیم : نام طایفه‌ایست از ترکمانیة و به فارسی نیز دو معنی دارد. اوّل : جلد دفتر را نامند. دوّیم : سرگین گاو و امثال آن باشد که جهت سوختن بدست پهن سازند و خشک کنند.

تکین [takin] : در «اوغوزنامه» به تقریب ذکر بغراخان مذکور است که بغراخان سه پسر داشته که نام آنها «ایل‌تکین» و «قوزی‌تکین» و «سبکتکین» بوده و معنی تکین به زبان ترک «نیکو صورت» باشد.

تالماق/غ [tâlmâg/q] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی خسته شدن باشد و آنرا «آرماق» و «هارماق» و «تالیقماق» [tâligmâg] و «تاوشالماق» [tâvšâlmâg] نیز گویند. دوّیم : به معنی فرو رفتن بود اعم از اینکه به آب باشد یا به فکر و امثال آن.

تالمیش [tâlmiš] : خسته شده و فرو رفته.

تالاماق [tâlâmâg] : غارت کردن.

تالدورماق/غ [tâldūrmâg/q] : مصدرمتعدی است، یعنی خسته کردن و فرو بردن و عوض فرمودن و صیغ آن موافق شق اوّل با تلفظ «دور» اشتقاق می‌یابد.

تالاماق/غ [tâlâmâg/q] : غارت کردن و به ترکی رومی به معنی گزیدن سگ باشد.

تالابان [tâlâbân] و **تالامیش** [tâlâmiš] : غارت کرده و سگ گزیده.

تالاتماق/غ [tâlâtmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی غارت کنانیدن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

تالانماق/غ [tâlânmâg/q] : یعنی غارت شدن و تای آن با نون اشتقاق می‌یابد.

تالاشماق/غ [tâlâšmâg/q] : به معنی کوشش کردن.

تالاشبان [tâlâšbân] و **تالاشمیش** [tâlâšmiš]: کوشش کرده، جنگ کرده.

تالاشتورماق/غ [tâlâštūrmâg/q] : مصدر متعدّی است، یعنی کوشش فرمودن و به جنگ انداختن و صیغ آن بر این نهج با لفظ «تور» اشتقاق می‌یابد.

تالپینماق/غ [tâlpinmâg/q] : طپیدن باشد. و رومیه «تالابینماق» [tâlâbinmâg] گویند.

تالغاماق/غ [tâlqâmâg/q] : در میان دو چیز فرق گذاشتن و امتیاز دادن.

تالغامیش [tâlqâmíš] : فرق گذاشته و امتیاز داده.

تالغانماق/غ [tâlqânmâg/q] : فرق گذاشته شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

تالیقماق/غ [tâligmâg/q] : خسته شدن.

تالیقمیش [tâligmiš] : خسته شده.

تالابیماق/غ [tâlâbimâg/q] : به ترکی رومی به معنی طپیدن باشد.

تال [tâl] : نام درخت بید بود که آنرا به عربی خلاف گویند. و نیز امر است از خسته شدن و

عوض کردن و فرو رفتن و به ترکی رومی شاخچه درخت بود و به فارسی چهار معنی دارد. اوّل : درخت شبیه به خرماست که در دیار هند می‌شود و آنرا درخت ابوجهل نیز می‌گویند. دوّیم : طبق مس و برنج و نقره و طلا و امثال آن. سیّم : دو پیالهٔ کوچک کم‌عمق که از آلات خنیاگران هند است. چهارم : آبگیر باشد که آنرا «تالاب» هم گویند و به عربی برکه نامند.

تالا [tâlâ] : سبزه را خوانند. و به معنی نفس زنان از خستگی و عوض‌کنان هم باشد، [مصدر «تالماق»]

تلاج [talâj] : چشم بزرگ شهلا را گویند، و مؤلف رومی به معنی چشم کج نوشته و نصیری هم متابعت کرده و طالع هروی به معنی غارت زده ذکر کرده‌اند، سهو کرده و به فارسی به معنی بانگ و فغان بود.

تالاز [tâlâz] : به ترکی رومی گردباد را گویند.

تلاش [talâš] : یعنی کوشش و جنگ.

تالاغ/ق [tâlâq/g] : پرز بود که آنرا به عربی طحال خوانند و بر وزن عراق به فارسی پارچهٔ تنبان و شلوار باشد.

تالان [tâlân] : یعنی غارت و تاراج.

تالای [tâlây] : دو معنی دارد. اوّل به معنی فراوان و بسیار است. دوّیم : به لغت مغولی پیشانی بود و نیز معانی مشتقّه هم دارد که در ذیل مصدر «تالماق» و «تالاماق» مذکور شد.

تلپک [talpak] : کلاه را گویند.

تلخ [talx] : محرّف تلخ باشد.

تالغا [tâlqâ] و **تالغه** [tâlqa] : به معنی موج باشد. و مجازاً به معنی انقلاب دریا و هوا استعمال می‌شود.

تالغالیق [tâlqâlig] : به معنی تموّج و آشوبناک بود.

تالغان [tâlqân] و «**تالقان**» : گندم برشته را گویند که کوبیده و غذا سازند، خصوصاً و هر چیز نرم کوبیده را خوانند عموماً. و در میان اتراک مثل است که در مقام اظهار سعی و تکاپو گویند که «تاغی‌تالغان‌ایتیم» یعنی کوه را از بسیاری پویه و تردّد در زیر سم اسب نرم کردم.

تالغوم [tâlqūm] : تموجّ دریا و انقلاب هوا را گویند.

تالغیج [tâlqij] : غوّاص را نامند و آنرا رومیّه تالیجی [tâliji] خوانند.

تلفاسه [talfâsa] : محرّف «**تلواسه**» [talvâsa] به معنی اضطراب و بیقراری بود.

تلگن [talağan] : نام یکنوع عراده‌ایست که از چوب ساخته می‌شود.

تاله [tâla] : سیخچه و چوبهای تیز که از نی و چوب و امثال آن شکسته جدا شود.

تالیجی [tâliji] : به ترکی رومی غوّاص باشد.

تلیم [talím] : به ترکی رومی به معنی فراوان و بسیار بود.

تامیزماق/غ [tâmizmâg/q] : مصدر متعدّی است، یعنی چکانیدن.

تامماق/غ [tâmmâg/q] : به معنی چکیدن باشد. و رومیهٔ «**تاملاماق**» [tâmlâmâg] گویند.

تاملاماق/غ [tâmlâmâg/q] : به ترکی رومی به معنی تقاطر و چکیدن باشد.

تامیشماق/غ [tâmišmâg/q] : کم‌کم‌نوشیدن و لذّت را به ذائقه سپردن که آنرا به عربی «مصّ» گویند.

تام [tâm] : سه معنی دارد. اوّل : دیوار سرای باشد. دوّیم : به معنی قطره بود. و آنرا

«**تامجی**» [tâmji] هم نامند. سیّم : امر است از چکیدن.

تماجامیش [tamâjâmiš] : لغت مغولی است، به معنی مضایقه باشد. چنانکه در تاریخ وصاف در بیان جلوس ارغون‌خان مذکور است که چون ایلچی به خدمت «هولاجو» رسید، در جواب گفت با ارغون «تماجامیشی» یعنی مضایقت کجا می‌رود. و نیز در تاریخ غازانی در ولیعهد کردن چنگیزخان، اوکتای را ذکر یافته که جغتای اینجا حاضر نیست، مبادا که چون من درگذرم سخن مرا دیگر کرده در ملک «تماجامیشی» کند.

تامجی [tâmji] : قطره باشد. و آنرا «تام» هم گفته‌اند.

تمرقزک [tamergazak] : قرآن مجید را خوانند و به ضم میم هم گفته‌اند.

تمرن [tamran] : به ترکی رومی پیکان تیر بود.

تمغا [tamqâ] : علامت و نشان و آلتی که بدان چیزی را مهر و نشان کنند و دواب را داغ نمایند و فتهٔ که از برای عشور و خروج دیوان دهند و نیز فرامین پادشاهان ترک را که آنچه به آب زر باشد «آلتون تمغا» و آنچه به سرخی باشد «آلتمغا» و آنچه به سیاهی باشد «قراتمغا» گویند.

تمغاچی [tamqâçi] : عامل و مباشر فعل تمغا را گویند.

تمل [tamal] : به ترکی رومی به معنی اساسی و بنیاد بود.

تامله [tâmla] : رومیّه قطره را گویند.

تامور [tâmūr] : رگ و ریشهٔ درخت.

تاموق/غ [tâmūg/q] : دوزخ را گویند.

تانماق/غ [tânmâg/q] : انکار کردن.

تانیماق/غ [tânimâg/q] و **تانیماقلیغ** [tânimâgliq] : شناختن.

تانیبان [tânibân] و **تانیمیش** [tânimiš] : شناخته.

تانیشماق/غ [tânišmâg/q] : مصدر مفاعله است، یعنی همدیگر را شناختن.

تانیشیبان [tânišibân] و **تانیشمیش** [tânišmiš] : همدیگر را شناختن.

تانیتماق/غ [tânitmâg/q] : مصدر متعدّی است، یعنی شناساندن.

تانیلماق/غ [tânilmâg/q] : یعنی شناخته شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

تانگماق/غ [tânḡmâg/q] : به معنی پیچیدن و بستن باشد.

تانگیبان [tânḡibân] و **تانگمیش** [tânḡmiš] : بسته.

تانگلاماق/غ [tânḡlâmâg/q] : به معنی سرزنش کردن و طعن و توبیخ باشد.

تانگلابان [tânḡlâbân] و **تانگلامیش** [tânḡlâmiš] : سرزنش کرده.

تانگلاتماق/غ [tânḡlâtmâg/q] : به معنی مطعون ساختن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

تانگلانماق/غ [tânḡlânmâg/q] : یعنی مطعون شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

تانلاماق/غ tânlâmâg/q] : به معنی برگزیدن و انتخاب کردن باشد.

تانلابان [tânlâbân] و **تانلامیش** [tânlâmiš] : انتخاب کرده.

تانگیرغاماق/غ [tânḡírqâmâg/q] : تعجب کردن.

تانگیرغابان [tânḡírqâbân] **تانگیرغامیش** [tânḡirqâmiš] : تعجب کرده.

تنبه‌لاماق/غ [tanbalâmâg/q] : پشت در را محکم کردن.

تانگسوقلاماق/غ [tânḡsūglâmâg/q] : مرادف «تانگیرغاماق» باشد، یعنی تعجب کردن.

تنبوک [tanbūk] : خیمهٔ کوچک را گویند که در میان چادر بزرگ زده شود و بعضی گویند که این لفظ هندیست.

تنبه [tanba] : چوبیست که به پشت در بیندازند.

تنتک [tantak] : مجهول و سفیه را نامند.

تانسوخ/ق [tânsūx/g] : چیزی را گویند که کمیاب و غریب و نادر باشد. و آنرا «تانکسوق» هم گویند و مؤلّف برهان قاطع بر وزن «مه‌رخ» را به این معنی نوشته، گفته می‌شود که «تنسوق» معرب آن است، سهو کرده، زیرا که تنسوق لفظ ترکیست و «تنسخ» محرّف آن است.

تنغال [tanqâl] و **تنقال** [tangâl] : حکمی را گویند که عام و کلّی باشد.

تانقلدو [tângildū] : به ترکی رومی به معنی آواز و ترنک باشد.

تانک [tânk] : سه معنی دارد. اوّل : صبح را گویند. دوّیم : به معنی تعجّب بود. سیّم : نواری را گویند که بر کمر دواب بندند و آنرا «تنک» [tanak] هم گویند و نیز امر است از «بستن» و «پیچیدن» از مصدر «تانکماق».

تانک یولدوزی [tânk-yūldūzí] : ستارهٔ زهره را گویند که در بعضی از فصول هنگام صبح طالع شود و آنرا به فارسی «ناهید» گویند.

تنک [tank] : به دو معنی آمده. اوّل نواری را که بر کمر دواب بندند. دوّیم : به معنی بسته باشد و مجازاً لنگ‌بار را گویند. و در فارسی هم به این معنی استعمال می‌شود و به فارسی هفت معنی دارد. اوّل : ضدّ وسیع است. دوّیم : صفحه یا تخته را خوانند که مصوّران و نقاشان اظهار صنعت خود بر آن کنند عموماً و نگارخانهٔ مانی را گویند خصوصاً و آنرا «ارتنگ» هم نامند. سیّم : درهٔ کوه. چهارم : نزدیک. پنجم : نایاب. ششم : نام ولایتی در بدخشان. هفتم : تیر عصّاری را گویند.

تانکسوغ [tânksūq/g] : همان «تانسوغ» و «تانسوق» بود که در فوق نگارش یافت.

تانگلا [tânḡlâ] : به معنی فردا باشد.

تانگلالیغ [tânḡlâlíq] : یعنی منسوب به فردا و اهل فردا.

تانگلای [tânḡlây] : کام دهن را گویند.

تنگوت [tanḡūt] : نام ولایتی است از ممالک خطا و نام طایفه‌ایست از «قلماق».

تنگه [tanḡa] : زر رایج را خوانند.

تانوغ/ق [tânūq/g] : شاهد و گواه را نامند. و مؤلّف رومی «تانوق» را به معنی پاسبان نوشته، سهو کرده است.

تانوغلوغ [tânūqlūq] و **تانوقلوق** [tânūglūg] : شهادت و گواهی.

تانیش [tâniš] : به معنی معروف و شناسا بود. و مجازاً به معنی آشنا هم استعمال می‌شود. و نیز امر است از شناختن.

تاوساماق/غ [tâvsâmâg/q] : از نهر و گودال به چابکی جستن و به چالاکی گذشتن.

تاوساتماق/غ [tâvsâtmâg/q] : مصدر متعدّی است، یعنی جهانیدن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

تاووسماق/غ [tâvūsmâg/q] : به معنی تکمیل و تفویض و تمام نمودن باشد.

تاوشالماق/غ [tâvšâlmâg/q] : خسته و مانده شدن.

تاوشالدورماق/غ [tâvšâldūrmâg/q] : مصدر متعدّی است، یعنی خسته کردن.

تاو [tâv] : محرّف «تاغ» به معنی کوه بود که اوزبکیه توران به این لفّظ می‌نمایند و به اصطلاح اتراک روم به معنی فرصت باشد.

تواچی [tovâçí] : جارچی [jârçí] باشد و آن عبارت از شخصی بود که از جانب پادشاهان و فرماندهان به ایصال احکام و رساندن فرامین مأمور شود.

توار [tavâr] : اسم جنس است، جمع ستور و چهارپایان را گویند. به لغت مغولی به معنی قماش بود.

تواشی [tavâší] : به ترکی رومی خواجه سرا باشد.

توسن [tosan] : سه معنی دارد. اوّل : به معنی سرکش و چموش باشد. و این مخفف «تاوساغان» [tâvsâqân] باشد. دوّیم : بالمجاز مرکب را گویند. سیّم : شخص راحت پرورده و نعمت پرورده را نامند.

تاوسامیشی [tâvsâmíší] : یعنی سرکشی و جهندگی.

تاووسمیشی [tâvūsmíší] : به معنی تفویض باشد.

تاووش [tâvūš] : صدا را گویند عموماً و صدای پا را گویند خصوصاً.

تاوشان‌قورتی [tâvšângūrtí] : اسم جعل است که آنرا به فارسی «گوگردانک» و به عربی «خنفا» خوانند.

تاوشانجیل [tâvšânjíl] : به ترکی رومی عقاب بود که آنرا به فارسی «اله» نامند.

تاووشقان [tâvūšgân] : خرگوش باشد و نیز نام سالیست از سالهای ترکی و تاوشان [tâvšân] مخفف آن است.

تاووشقان اویقوسی [tâvūšgân-ūygūsí] : کنایه از غفلت بود. [خواب خرگوشی]

تاووغ/ق [tâvūq/g] : مرغ خانگی بود. و به سکون واو علم است از برای لواورایت.

تاولوغا [tâvlūqâ] و **تاوولغا** [tâvūlqâ] : کلاه را نامند. آنرا «داولوغه» [dâvlūqa] و «داوولغه» [dâvūlqa] نیز خوانند.

تایماق/غ [tâymâg/q] : به معنی لغزیدن بود.

تایيتماق/غ [tâyítmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی لغزاندن و صیغ آن بدستور با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

تاییلماق/غ [tâyilmâg/q] : لغزیده شدن و آنرا اتراک روم «تایینماق» [tâyinmâg] گویند. مع‌النّون.

تایاماق/غ [tâyâmâg/q] : یعنی تکیه دادن و «تایاتماق» [tâyâtmâg] نیز به همین معنی می‌باشد.

تایاتماق/غ [tâyâtmâg/q] : مصدر متعدّی است، یعنی تکیه دادن و در این معنی با «تایاماق» مرادف و مطابق و معنی صیغ با یکدیگر موافق است.

تایانماق/غ [tâyânmâg/q] : تکیه کردن عموماً و به پشت تکیه کردن خصوصاً.

تایاغلاماق/غ [tâyâqlâmâg/q] : چوب زدن و آن مأخوذ از «تایاغ» به معنی چوبدستی بود.

تایاغلاتماق/غ [tâyâqlâtmâg/q] : مصدر

متعدّی است، یعنی چوبکاری فرمودن.

تایاغلاشماق/غ [tâyâqlâšmâg/q] : مصدر مفاعله است، یعنی همدیگر را چوبکاری فرمودن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد

تایاغلانماق/غ [tâyâqlânmâg/q] : مضروب شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

تایاغ/ق [tâyâq/g] : به معنی تکیه باشد و آن حاصل مصدر «تایاماق» به معنی تکیه دادن است و بالمجاز چوب‌دست را گویند.

تایانجاق [tâyânjâg] : تکیه‌گاه.

تیزه [teyza] : به ترکی رومی همشیرهٔ مادر بود، که آنرا به عربی خاله گویند.

تایشی [tâyšî] : به لغت خطائیان به معنی دبیر و حاذق و ماهر و استاد بود و «طایشی» هم نامند.

تایغاق [tâyqâg] : جای لغزنده را نامند و بسیارگو و کثیرالکلام را نیز گویند.

تایغور [tâyqūr] : بسیار لغزش.

تایلاق [tâylâg] : شتر سه ساله را گویند.

تاغور [tâqūr] : هرگز لغزش نکننده.

تایینجاق [tâyinjâg] : مکان لغزنده را گویند.

توپولماق/غ [topūlmâg/q] : خود را بر فوج لشگر خصم زدن و صیغ آن بدستور شق اوّل اشتقاق می‌یابد.

توپارلاماق/غ [topârlâmâg/q] : به ترکی رومی یکجا جمع کردن و گرد نمودن.

توپراغ سالماق/غ [toprâq-sâlmâg/q] : کنایه از خاک‌اندازان باشد و آن چنان است که از برای پیدا کردن دزد برده در خانهٔ تاریک خاک ریخته جمعی که مظنّه دزدی به ایشان می‌رفته باشد به آن خانهٔ تاریک در آمده دست به آن خاک می‌رسانند که شاید به آن تقریب شیء مسروق را به آنجا بیندازند.

توب [tob] : به دو معنی آمده. اوّل : به معنی زیر و بیخ و بن باشد. دوّیم : لفظی است از برای مبالغه واقع می‌شود «توبتوز» [tūb-tūz] و «توب توغری» [tob-toqrí] یعنی بسیار راست و مسطح و با بای عجمی [top] سه معنی دارد. اوّل : فوج و جمعیتّی را گویند که یکجا فراهم آمده باشند. دوّیم : گوی مدوّر بود که آنرا به عربی کره نامند. سیّم : بالمجاز توپی را گویند که به جانب خصم اندازند و آنرا به عربی مدفع خوانند و به فارسی طاقه و اقمشه و امتعه بود.

توپارلاق [topârlâg] : مدوّر وغلطان‌راگویند.

توپال [topâl] : دو معنی دارد. اوّل : لنگی باشد که پای او به زمین نرسد و با سرپنجه راه برود. دوّیم : برادهٔ نقره و مس و امثال آن را گویند که در وقت پتک زدن از آن جدا شود و در این معنی با فارسی مشترک است و به فارسی با بای ابجد هم استعمال می‌شود.

توپالاق [topâlâg] : بیخ ایست به قدر زیتون و بزرگتر از آن و سیاه و اندرونش سفید و خوشبو که به لسان‌الطبّ سعد و به فارسی مشک زمین گویند. مدّر بول و مفتت حصاة و مفتح عروق و مخفف جراحات و جهة سم عقرب شربا و ضمادا نافع است.

توپالانگ [topâlâng] : باد شدید گردآمیز بود که باران نداشته باشد.

توبان [tobân] : به معنی نگون و واژگون و سرازیر بود.

توبتوز [tūb-tūz] : یعنی راست راست و مسطح محض.

توبتولی [tob-tolí] : به ترکی رومی پر و مملو محض.

تبّت [tabbat] : نام شهریست از ملک چین که مشک خوب از آنجا حاصل شود و به کسر تا نیز گفته‌اند.

توپچاق [topçâg] : اسبی را گویند که اندام آن جمع و گرد و فربه باشد. و آنرا «توپورجاق» هم گویند.

توپچین [topçín] :نام یاسا نامه‌ایست که چنگیزخان بر وضع سیاسات امور مملکتی نوشته.

توپچیمیشی [topçímíší] : به معنی احتیاط نمودن و درست اندیشه کردن باشد.

توپراغ/ق [toprâq/g] : خاک را گویند.

توپسیز [topsíz] : یعنی بسیار عمیق که ته نداشته باشد.

توپ قازغان [top-gâzqân] : توپی باشد که به جانب خصم اندازند.

توپ قرا آغاج [top-garâ-âqâj] : نام محلی است از مواضع آذربایجان که پایین شیروان و گرجستان واقع است.

توپوز [toppūz] : آن آلتی است آهنین که سر آن به طریق چماق مدوّر باشد و آنرا به عربی «دبوس» گویند و «توپوز» محرّف آن است.

توپوق [topūg] : غوزک پا بود که آنرا به فارسی پژول و به عربی کعب نامند.

توبولغو [tobūlqū] : نام درختی است صلب و سرخ رنگ که از چوب آن دسته قمچی سازند.

توبورچاق [tobūrçâg] : همان اسب «توپچاق» بود که مذکور شد.

توپه [topa] : دو معنی دارد. اوّل : تل بلند را گویند. دوّیم : فرق سر را نامند.

توبی [tūbí] : عرقچین پنبه‌دار بود که برای نرمی در زیر کلاه خود بر سر گذارند. چون کلاه خود طایفهٔ «برطاس» و «روس» به شکل عرقچین پهن باشد، لهذا توبی مانند وصف کرده و در جای دیگر کلاه‌خود لشگر اوزبک را چون مخروطی است چرکسی ذکر کرده، یعنی پیکانی.

توبیه [tūbeya] : مادیانی را گویند که در صحرا چریده و فربه شده باشد.

توتماق/غ [tūtmâg/q] : به معنی گرفتن و داشتن باشد. و لفظ گرفتن و داشتن به هر معنی که در فارسی استعمال می‌شود «توتماق» نیز در ترکی به همان معانی می‌آید، مثل آنکه گویند : گیرم که چنین شد، یعنی تصوّر کنم و همچنین کاسه کاسه داشتن و پایدار داشتن و چشم داشتن و اشباه آنها.

توتولماق/غ [tūtūlmâg/q] : گرفته شدن.

توتتورماق/غ [tūttūrmâg/q] : مصدرمتعدی است، یعنی گیراندن و صیغ آن با لفظ «تور» اشتقاق می‌یابد.

توتابیرماک [tūtâbírmâk] : یعنی داشتن و «بیرماک» اگر چه به معنی دادن باشد، امّا در آخر بعضی از کلمات که ایراد می‌شود، افادهٔ معنی لغوی نمی‌کند، بلکه از برای مبالغه است.

توتوشماق/غ [tūtūšmâg/q] و **توتاغلاشماق/غ** [tūtâqlâšmâg/q] : از باب مفاعله است، یعنی همدیگر را گرفتن.

توتوشتورماق/غ [tūtūštūrmâg/q] : مصدر متعدّی است، یعنی دو نفر را به یکدیگر دست به گریبان ساختن و صیغ آن با لفظ «تور» اشتقاق می‌یابد.

تـوتـاشمـاق/غ [tūtâšmâg/q] : بـه مـعـنـی درگرفتن استعمال می‌شود، اعم از آنکه درگرفتن آتش باشد یا مصاحبت.

توتاشتورماق/غ [tūtâštūrmâg/q] : مصدر متعدی است، یعنی درگیراندن.

توتالاماق/غ [tūtâlâmâg/q] :
و **توتانلاماق/غ** [tūtânlâmâg/q] : از بیراهه راه بدست آوردن.

توتاش [tūtâš] : متصل بهم و پیوسته. و نیز امر است از درگرفتن.

توتاشتوروق [tūtâštūrūg/q] : فندک و دسته خاشاک بود که بدان آتش افروزند و آنرا «توتروق» [tūtrūg] و «توتغو» [tūtqū] نیز گویند و به عربی ضرمه خوانند.

توتاغان [tūtâqân] : یعنی دایم گیرنده و این لفظ در کلاب و سباع استعمال می‌شود.

توتاق [tūtâg] : خاشاک دودناک باشدکه بدان آتش افروزند.

توتروق [tūtrūg] : دستهٔ خاشاک بود که به آن آتش افروزند. و آنرا «توتاشتوروق» و «توتغو» نیز نامند.

توتسی [tūtsí] : دود و بخور راگویند.

توتغال [tūtqâl] : به ترکی رومی سریشم باشد.

توتغو [tūtqū] : همان به معنی «توتاشتوروق» و «توتروق» است که در فوق مذکور شد.

توتغون [tūtqūn] : یعنی گرفتار و محبوس.

توتغونلوق [tūtqūnlūg] : گرفتاری‌ومحبوسی.

توتماج [tūtmâj] : یکنوع آشی است و آن برین نهج است که خمیر را پهن پهن ببرند و بپزند.

توتورغان [tūtūrqan] و **توتورغو** [tūtūrqū] : به لغت مغولی برنج بود که آنرا به عربی ارز گویند.

توتوق [tūtūg] : مجازاً پرده و حایلی را نامند که بر در گیرند و به سبب اینکه اسم شده از برای پرده و (خوانده نشد) را محذوف ساخته «تتق» نویسند و مؤلف برهان‌قاطع این لفظ را فارسی شمرده به معنی چادر و پردهٔ بزرگ نوشته.

توتوقلوغ/ق [tūtūglūq/g] : یعنی گرفتگی و انقباض و مجازاً به معنی کسوف و خسوف نیز استعمال می‌شود.

توتوم [tūtūm] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی گرفت کار و آثار کار بود. دوّیم : ترشی و حموضات را گویند و به فارسی «سماق» را نامند.

توج [tūj] : به ترکی رومی نوعی از فلزات است که آنرا روی گویند. و به فارسی میوه‌ایست که آنرا به و بهی نامند و نیز معرّب «توز» باشد و آن نام شهریست از سرحد پارس قریب به اهواز.

توجار [tūjâr] : ابر تاریک و هوای مترشح را خوانند.

توختاماق/غ [toxtâmâg/q] و
توختاشماق/غ [toxtâšmâg/q] : فرونشستن و آرام گرفتن. «توقتاماق» و «توقتاشماق» با قاف هم مستعمل است.

توختاشتوق [toxtâštūg] : آرام یافتیم.

توختاشمیش [toxtâšmíš] : آرام یافته و نیز «توختامیش» نام پادشاه خوارزم است که معاصر امیرتیمور بوده و در میان ایشان محاربات اتفاق افتاده است.

توختاشغوجی [toxtâšqūjí] : آرام یابنده.

توختاشغولوق [toxtâšqūlūg] : آرام یافتنی.

توختاتماق/غ [toxtâtmâg/q]
و **توختاشتورماق/غ** [toxtâštūrmâg/q] : مصدرمتعدی‌است، یعنی‌آرام‌دادن‌وفرونشاندن.

تورماق/غ [tūrmâg/q] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی ایستادن بود. دوّیم : به معنی ماندن و مکث کردن باشد.

تورغوزماق/غ [tūrqūzmâg/q] : مصدر متعدّی‌است، دومعنی دارد. اوّل : برخیزانیدن. دوّیم : واداشتن.

توراماک [törâmâk] : تولید یافتن و بهم رسیدن.

توراتماک [törâtmâk] : مصدر متعدّی است، یعنی متّولد ساختن و صیغ آن برین نهج با قرشت اشتقاق می‌یابد.

تورتماک [türtmâk] : فرو بردن.

تورتوشماک [türtüšmâk] : به یکدیگر فرو بردن و صیغ آن به اضافهٔ «شین» قرشت اشتقاق می‌یابد.

تورتولماک [türtülmâk] : یعنی فرو برده شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

تورلاماق/غ [torlâmâg/q] : دو معنی دارد. اوّل : نقش دوختن. دوّیم : بدام شبکه انداختن.

تورلانماق/غ [torlânmâg/q] : نقش دوخته شدن و بدام انداخته شدن.

تور [tor] : هشت معنی دارد. اوّل : آنچه مشبک بافته شود. از قبیل دام صیادی و کیسهٔ زر و توری که زنان بر سر اندازند. دوّیم : صدر خانه را گویند. سیّم : به معنی محاذی و برابر باشد. چهارم : به معنی ضد رام بود، یعنی وحشی. پنجم : نشیمن قوش را نامند. ششم : از روابط است، به معنی «است» استعمال می‌شود، چنانکه گویند : «گتیب‌تور» و «گیلیب‌تور» یعنی رفته است و آمده است و به این معنی به دال هم مستعمل است. هفتم : نام پسر بزرگ فریدون است که ولایت توران منسوب به اوست. هشتم : امر است از ایستادن و ماندن [از مصدر تورماق tūrmâg] و به فارسی گیاهی است ترش مزه که در آشها کنند و به معنی دلاور و بهادر نیز آمده است و به معنی تفحّص و تجسّس هم باشد . معشوق و مطلوب هر جایی را نیز گویند و به معنی ضیافت و مهمانی و به معنی اندک و قلیل هم بوده و نام دختر ایرج است که زن منوچهر باشد.

توراق [tūrâg] : یکنوع ماستی است که آنرا در خیک کرده نگهدارند.

توراق اوتی [tūrâg-otí] : نام سبزیست صحرایی، شبیه به کنگر که آنرا داخل ماست خیک کنند و رومیّه «شبت» راگویند.

تورت [tört] **و تورتار** [törtâr] : یعنی چهار.

تورتالاسی [törtâlâsí] : یعنی چهار تایش.

تورت اولوس [tört-ūlūs] : طایفهٔ «ارلات» و «برلاس» و «ترخان» و «سولدوز» باشد که اعظم قبایل اتراکند. و شاید منظور حضرت ناظم [نوایی] طایفهٔ پیشدادیان وکیان و اشکانیان و ساسانیان باشند که بعد از حضرت آدم تا زمان بعثت حضرت خاتم در بلاد عجم سلطنت کردند وکنایه از چهار کشور هم می‌تواند بود که عبارت از هند و روم و ایران و توران باشد و به ربع مسکون هم حمل می‌تواند شد.

تورت آنا [tört-ânâ] : کنایه از امهات سفلی که عبارت از عناصر اربعه باشد.

تورت دفتر [tört-daftar] : کنایه از کتب اربعه آسمان است که عبارت از فرقان و انجیل و زبور و تورة باشد.

تورتاو [törtâv] : یعنی چهارتا.

تورتاولا [törtâvlâ] : یعنی چهارتا با هم.

تورتوب [törtüb] : از اتباع است، به ترکی رومی به معنی گرد و مجتمع باشد.

تورتونج [törtünj] : به معنی چهارم بود.

تورتونجی [törtünji] : یعنی چهارمین.

تورسوق [torsūg] : دو معنی دارد. اوّل : مشکی است که به شکل مطهره دوزند، امّا از مشک کوچکتر و از مطهره بزرگتر باشد. دوّیم : گوشهٔ چاپوق بود که از طرف لباس در پیش کمر بالای جیب بگذارند.

تورغاق [torqâg] : به دو معنی آمده. اوّل پاسبان و نگهبان و کیشیکچی را گویند و به معنی پاسبانی و حراست هم باشد. دوّیم : نام طایفه‌ایست از اوزبک و مؤلف فرهنگ جهانگیری و صاحب برهان قاطع این لفظ را به فتح تا نیز بر وزن «چخماق» خوانده و فارسی تصور کرده و به این معنی نوشته‌اند.

تورغامیشی [torqâmíši] : به معنی اخراج و دور کردن باشد.

تورغانی بیرله [torqâní-bírla] : یعنی سراپا و همچنانکه هست.

تورغای [torqây] : پرنده از گنجشک بزرگتر که آنرا به فارسی شانه سر و به عربی هدهد گویند. و آنرا با طای حطی هم نویسند و نیز نام پدر امیرتیمور کورکان باشد و به فتح را هم مستعمل است.

تورغو [torqū] : حریر بافته و ابریشمی را گویند و مجازاً قماشی را نامند که بر سر احکام و ارقام چسبانند. و مؤلف برهان قاطع «ترغو» به فتح تا خوانده و فارسی تصوّر کرده و به معنی حریر نازک نوشته.

تورغود [türqūd] : نام طایفه‌ایست از اتراک.

تورغوز [türqūz] : به ترکی رومی چوب کنده بود که بر پشت در اندازند و آنرا به فارسی «مترس» گویند و نیز امر است از برخیزاندن و واداشتن. [از مصدر تورغوزماق]

تورغون [türqūn] : ثابت و ایستاده و غیر متحرّک.

تـرک [tork] : اسم پسر یافت بن‌نوح علیه‌السّلام است که او را ترکان «یافت‌اوغلان» گویند و شیخ طبرسی در تفسیر خود ذکر کرده که یاجوج و ماجوج از اولاد یافث‌اند و یافث پدر «ترک» است.

تورگان [türgân] : به معنی زود باشد.

ترکمان [torkmân] : مؤلف تاریخ حبیب‌السّیر گفته که اولاد و احفاد اوغوزخان بعد از توالد و تناسل به بیست و چهار شعبه شدند و بعضی از ایشان که در ولایت خراسان و ماوراءالنهر متوطن شدند به اقتضاء آب و هوا اشکال اطفال ایشان از صرافت ترکیّت بیرون آمد مردم ایشان را ترکمان گفتند، یعنی «ترک مانند» و نیز گفته‌اند که ترکمان قومی علاحده اندورای ترکمانان و موافق ظفرنامه ترکمان طایفهٔ را نامند که از نسل ترکبن یافث‌اند.

ترکی [torki] : بخاری را گویند که در زمستان آتش در آن افروزند و نیز ترکی نام سرودی است که در وزن رمل مثمن مقصور واقع شده.

تورلاق [torlâg] : به ترکی رومی جوان امرد نوخواسته را خوانند و نیز کوچک ابدال قلندران را گویند که امرد و نورس باشد.

تورلوق [torlūg] : طپیدن و رمیدن و وحشت و تلواسه.

تورلوک [torlük] : به معنی نوع و قسم باشد. و رومیه «درلو» گویند.

تورموجاق [tormūjâg] : گیاهی است صحرایی که آنرا می‌خورند و طعم آن به ترشی مایل است.

تـورمـا [tormâ] و **تـورمـه** [türma] : شال نفیس باشد، که از کورک و پشم نرم بافته شود.

تورنا [tornâ] : نام پرنده‌ایست کبود رنگ که گردن دراز دارد و پر زیر دم آنرا بر سر زنند و آنرا به فارسی کلنگ گویند.

تورور [türür] : از ادات رابطه است، چنانکه گویند : «آلیب تورور» [âlib-türür] یعنی «گرفته است» «بیریب تورور» [bírib-türür] یعنی داده است. و به این معنی با دال نیز مستعمل است.

توروش [türūš] : به معنی ایستادگی و ثبات و درنگ بود.

توروم [türūm] : شتر بچهٔ دو ساله را گویند و یکساله را «کوشک» [košak] و «کوشلک» [košlak] و سه ساله را «تایلاق» [tâylâg] نامند و همچنین اسب نری بود که آنرا بر مادیان جهانیده از آن نتاج حاصل کنند.

تورون [torūn] : به ترکی رومی نواده را گویند.

توره [tōra] : به شش معنی آمده. اوّل : به معنی نسب و نژاد باشد. دوّیم : شاهزادگان و اولاد پادشاهان را گویند. سیّم : به معنی رسم و قانون بود. چهارم : بالمجاز شریعتی را گویند که چنگیزخان بنا نهاد. پنجم : چوبهای سخت و تختهای آهن است که با زنجیرها و قلابها در روز جنگ بر یکدیگر پیوسته حصار لشگر می‌سازند و در عقب آن ایستاده و مشغول جنگ می‌شوند. و به فارسی شغال را گویند و مؤلف برهان قاطع به معنی بوخاو هم نوشته که بر دست و پای ستور گذارند.

توزی [tozī] : به ترکی رومی یکنوع لون است، مخصوص اسب و آن رنگ سرخ مایل به تیرگی باشد.

توزماک [tözmâk] : سه معنی دارد. اوّل : تحمل کردن و آنرا «توزلاماک» [tözlâmâk] هم گویند. دوّیم : ساختن و آراستن و کوک کردن. سیّم : مهره به رشته کشیدن و انتظام دادن و به این معنی اخیر «تیزماک» [tízmâk] هم مستعمل است.

توزاتماک [tüzâtmâk] : به سه معنی آمده. اوّل : ساختن. دوّیم : آراستن. سیّم : راست کردن.

توزالماک [tüzâlmâk] : سه معنی دارد. اوّل : ساخته شدن. دوّیم : آراسته شدن. سیّم : راست شدن، ضد کج شدن.

توزالیشماک [tüzâlíšmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی با هم سازش کردن و با هم آرایش کردن و با هم راست شدن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد.

توزولماک [tüzülmâk] : به دو معنی بود. اوّل : منتظم شدن. دوّیم : کوک شدن ساز باشد.

توزولوشماک [tüzülüšmâk] : عقب یکدیگر قطار شدن و با هم کوک شدن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد.

توزلانماک [tözlânmâk] : به معنی متحمّل شدن باشد.

توزلانماق/غ [tüzlânmâg/q] : نمک سود شدن.

تـوزالانمـاق/غ [tüzâlânmâg/q] : به سر غلطیدن.

توزالاتماق/غ [tūzâlâtmâg/q] : مصدر متعدّی است، به سر غلطاندن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

توزوتماک [tozūtmâk] : گرد برانگیختن.

توز [toz] : دو معنی دارد. اوّل : گردو غبار را گویند. دوّیم : بن گوش باشد و به اشباع ضمه دوازده معنی دارد. اوّل : نمک باشد. دوّیم : به معنی هموار و مسطح باشد. سیّم : مجازاً صحرا و دشت را نامند. چهارم : به معنی راست ضد کج باشد. پنجم : راست ضد دروغ باشد. ششم : راست به معنی صادق و موافق بود. هفتم : پوست درخت بادام کوهی است که به جهت استحکام بر کمان پیچند و آنرا «توس» هم گویند و توج معرب آن است. هشتم : امر است از تحمّل کردن. نهم : امر است از ساختن. دهم : امر است از آراسته کردن. یازدهم : امر است از مهره به رشته کشیدن. دوازدهم : امر است از کوک کردن ساز. [مصدر توزماک] و به فارسی به معنی تاخت و تاراج بود و نام شهری است نزدیک به اهواز و به معنی جمع کننده و برارنده و کشنده و حاصل کننده هم استعمال می‌شود.

توز - آغاجی [tūz-âqâjī] : نوعی از درخت کوهی است که ثمر آن بسیار تلخ می‌باشد و آنرا به فارسی ارژن گویند و توزکه بر کمان پیچیدن پوست آن است.

توزاغ/ق [tūzâq/g] : دام را نامند. و آنرا «دوزاغ» [dūzâq] هم گویند.

توزانگ [tūzâng] : زمینی بود که خاک آن نرم باشد.

توزغاق [tūzqâg] : رستنی است مدوّر به بزرگی رستنبو که در صحرا می‌روید و پرده نازکی بر روی آن کشیده شده و جوف آن از چیز نرم ... پر است که چون دست بدان پرده رسد شکافته شود.

توزلاق/غ [tūzlâg/q] : نمک‌زار بود.

توزلوغ/ق [tūzlūq/g] : نمکین و ملیح باشد.

توزلوک [tūzlūk] : یعنی راست.

توزوک [tūzūk] : به معنی ساخته و آراسته و منظم. و به معنی انتظام و آراستگی هم استعمال شود. و مجازاً به معنی آباد و معمور هم مستعمل است.

توزوکلوک [tūzūklūk] : به دو معنی می‌آید. اوّل : به معنی انتظام و ساختگی و آراستگی بود. دوّیم : به معنی منتظم و ساخته و آراسته باشدومجازاًبه‌معنی‌آبادی‌ومعموری‌هم‌می‌آید.

توسماق/غ [tūsmâg/q] : پاییدن.

توس [tūs] : به دو معنی آمده. اوّل : محرّف «توز» [tūz] باشد که بر کمان و امثال آن پیچند. دوّیم : به معنی سرشت و نژاد و خلقت بود. طالع هروی نوشته که سطح محدّب بلغار و تیماج است.

توستوغان [tostūqân] : کوزه لوله‌دار و ابریق را گویند. و «فراغی» به معنی کاسه آبخوری نوشته.

توسقاوول [tosgâvūl] : نگهبان و مستحفظ راه.

توسلوق [tūslūg] : یعنی نیکو سرشت و عالی نژاد.

توسون [tūsūn] : به لغت مغولی روغن را گویند.

توشماک [tūšmâk] : فرود آمدن و افتادن و هرگاه با لفظی مرکب شود، افاده معنی پرداختن می‌کند.

توشورماک [tūšūrmâk] : فرود آوردن و افکندن.

توشورتماک [tūšūrtmâk] : مصدر متعدّی است، فرود آوراندن و افکانیدن.

توشوشماک [tūšūšmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی بیکدیگر درافتادن و صیغ آن بدستور با شین قرشت اشتقاق می‌یابد.

توشاماک [tūšâmâk] : به معنی گستردن بود.

توشاتماک [tūšâtmâk] : مصدر متعدّی است، یعنی گسترانیدن و مبسوط فرمودن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

توشالماک [tūšâlmâk] : گسترده شدن.

توشالانماق/غ [tūšâlânmag/q] : دچار و مقارن شدن.

توشلانماک [tūšlânmâk] : چاشتگاه گذرانیدن.

توش [tōš] : شش معنی دارد. اوّل : سینه را گویند. دوّیم : خوابیست که نایم بیند. سیّم : به معنی مقارن بود. چهارم : سمت و طرف را گویند. پنجم : به معنی نیم‌روز و وقت ظهر باشد. ششم : امر از فرود آمدن باشد و به فارسی سه معنی دارد. اوّل : قوّت و توانایی. دوّیم : خوانده نشد. سیّم : طاقت و آن مخفف توشه است و مؤلف فرهنگ جهانگیری به معنی بدن هم نوشته.

توشچی‌لیک [tūšçílík] : یعنی به‌قدر نیم‌روز و چاشت‌روز.

توشک [tūšak] : (بر وزن موشک) : حاصل مصدر «توشاماک» به معنی گستردن است و اسم هم شده از برای بساط و نهالی که در وقت خواب و استراحت گسترانند و مؤلف فرهنگ جهانگیری لغت «توشک» را فارسی شمرده و به معنی بن نر جوانه نوشته و مؤلف برهان قاطع گفته که به معنی برخوابه بود که عبارت از نهالی باشد و به معنی هم‌خوابه هم باشد و صاحب «مؤیدالفضلا» که بنای تألیف کتاب خود را بر لغت عربی و فارسی و ترکی گذاشته و «موشوک» و «پوشوک» راکه در ترکی به معنی گربه است و آنرا به عربی سنور گویند، توشک خوانده و توشک راکه در ترکی به معنی نهالی است به معنی گربه نوشته و مؤلف برهان قاطع نیز از مؤیدالفضلا این معنی را ذکر کرده، همه تصحیف خوانی کرده شترگربه معنی نوشته‌اند.

توشگون [tūšgūn] : به معنی مفلوک و افتاده باشد.

توشکان [tūškân] : گلخن حمام بود.

توشلوق [tōšlūg] : چهار معنی دارد. اوّل : به معنی وسیع‌الصدر باشد. دوّیم : بالمجاز به معنی تنومند و جسیم و زورمند استعمال شود. سیّم : به معنی چاشتگاه و نیمروز بود و رومیه آنرا «قوشلوق» [gūšlūg] نامند. چهارم : گویند «توشلوق توشی» یعنی سمت به سمت.

توشوک [tūšūk] : محرّف و مرادف «تیشوک» [tīšūk] به معنی سوراخ بود. اگر چه این کلمه که حاصل مصدر است به ضم تا نیز مستعمل است، لیکن مصدر و تمامی صیغ و مشتقّات به کسر تا استعمال می‌شود و به ضم تا صحیح نیست.

توغماق/غ [toqmâg/q] : دو معنی دارد. اوّل : زاییدن. دوّیم : مجازاً به معنی طالع شدن باشد.

توغورماق/غ [toqūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی زایانیدن.

توغراماق/غ [toqrâmâg/q] : ریزه کردن.

تـوغراتـماق/غ [toqrâtmâg/q] : مـصـدر متعدّیست، یعنی ریزه کنانیدن و صیغ با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

توغرالماق/غ [toqrâlmâg/q] : یعنی ریزه شدن.

توغالاق [toqâlâg] : به معنی مدوّر باشد.

توغان [toqân] : یکنوع از جوارح شکاری بود که آنرا «اوتلکو» گویند.

توغانک [toqânak] : نام پرنده‌ایست شبیه به باشه، امّا از باشه کوچکتر و آنرا «الاتوغان» و «الاتوغانک» نیز نامند.

توغای [toqây] : پیچ و خمی است که در ممر رودخانه‌ها باشد و آنرا «توقای» [togây] هم گویند.

توغداق [toqdâg] : مرغی است آبی و کبود رنگ و بزرگ شبیه به خرچال.

توغدری [toqdarí] : مرغی‌است شبیه‌به چرز از جنس هوبره که آنرا با باز و شاهین شکار کنند و چون باز و شاهین خواهند که او را بگیرند فضله خود را بر سر و روی آنها اندازد و خود را خلاص کند و از آنجاست که در عرب مثل زنند که «آن الحباری سلاحها سلاحها».

توغوری [toqri] : دو معنی دارد. اوّل : راست ضد دروغ را گویند. دوّیم : به معنی برابر و محازی بود.

توغغان [toqqân] : همزاد و اولوالارحام را گویند. و نیز به معنی زاینده و زاییده و زاییدن بود.

توغغانلیغ/ق [toqqânliq/g] : به‌معنی صله رحم و اولوالارحامیّت باشد.

توغما [toqmâ] : خانزاد را خوانند.

توغور [toqūr] : نشیمن جوارح را نامند و نیز امر است از زایانیدن.

توغورقا [toqūrgâ] : نمد خیمه‌وخرگاه باشد.

توغوش [toqūš] : به‌معنی‌زادگی بود. چنانکه گویند : توغوشلوق یعنی صاحب اصالت و نجابت.

توفکورماک [tūfkūrmâk] : تف کردن.

تـوفـراغ/ق [tūfrâq/g] : همان «تـوپراغ» و «توپراق» به معنی خاک باشد.

توفوروک [tūfūrūk] و **توفورجاک** [tūfūrjâk] : آبی را گویند که از دهن انداخته شود و آبی را که از دهن روان شود آنرا «شولاکای» نامند.

توفوق [tūfūg] : به معنی گرد و مدوّر باشد، لیکن مجازاً به سه معنی مستعمل است. اوّل : قبه خیمه را گویند. دوّیم : تپه و تل کوچک را خوانند. سیّم : غوزک پا بود که آنرا «توپوق» [topūg] نیز خوانند.

توقوماق/غ [togūmâg/q] : بافتن.

تـوقـوتمـاق/غ [togūtmâg/q] : مـصـدر متعدّیست، یعنی بافاندن و صیغ آن بدستور با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

توقولمـاق/غ [togūlmâg/q] : یعنی بافته شدن.

توقونماق/غ [togūnmâg/q] و

توقوشماق/غ [togūšmâg/q] : بهم خوردن دو چیز باشد، از روی شدت و متصادم شدن.

توقوشتی [togūští] : بهم خورد.

توقونمیش [togūnmíš] : بهم خورده.

توقوشغوجی [togūšqūjí] : بهم خورنده.

توقوشغولوق [togūšqūlūg] : بهم خوردنی.

توقوندورماق/غ [togūndūrmâg/q] و

توقوشتورماق [togūštūrmâg/q] : مصدر

متعدّیست، یعنی متصادم ساختن و دو چیز را به یکدیگر از روی شدّت زدن و صیغ آن «توقوندورماق» بالفظ «دور» و از «توقوشتورماق» با لفظ «تور» اشتقاق می‌یابد.

توقتاماق/غ [togtâmâg/q] و

توقتاشماق/غ [togtâšmâg/q] : یعنی آرام یافتن و با حرف «خا» نیز مستعمل است. (توختاماق - توختاشماق)

توقتاتماق/غ [togtâtmâg/q] و

تـوقـتاشـتـورمـاق/غ [togtâštūrmâg/q] : مصدر متعدّی است، یعنی آرام دادن و بدل قاف، خاء معجمه استعمال می‌شود.

توق [tog] : به معنی سیر ضد گرسنه باشد.

توقاج [togâj] : چوبی که در پشت در بگذارند تا گشوده نگردد و آنرا به فارسی «مترس» نامند. و «توقماقی» بود که گازران در وقت رخت شستن بر رخت زنند.

توقال [togâl] : زنی را گویند که از همه زنان کوچکتر و به منزله خدمتکار باشد.

توقای [togây] : پیچ و خمی است که در ممر رودخانه‌ها باشد. و آنرا «توغای» [toqây] نیز گویند.

توقتاش [togtâš] : به معنی آرام و سکون بود و نیز امر است از آرام یافتن.

توقتامیش [togtâmíš] : نام یکی از خوانین خوارزم است که در عهد امیرتیمور با او مخالفت کرده و مکرر محاربات میان ایشان واقع شده. آخر به قتل رسید و نیز نام طایفه‌ایست از ترکمان و معنی «آرام گرفته» هم باشد.

توقتاوول [togtâvūl] : مستحفظان قلاع را گویند.

توقرات [togrât] :نام پادشاه قلماق است که در عهد اسکندر از اتباع دارا بوده.

توقسایای [togsâyây] :کسی باشد که چوب بر دست گرفته برابر سلاطین ایستاده خدمت کند و اهل ایران آنرا «ایشیک آقاسی» و یساول صحبت گویند.

توقلوق [toglūg] : یعنی سیری و مجازاً به معنی ارزانی و رخص و وفورنعمت بود.

توقمار [togmâr] : یکنوع تیریست به پیکان که بجای پیکان گرهی مانند تکمه از چوب یا استخوان در آن تعبیه کنند.

توقماق [togmâg] : دو معنی دارد. اوّل : نام آلتی است معروف که بدان میخ چادر بر زمین کوبند. دوّیم : نام طایفه‌ایست ازاتراک و رومیه مشته حلاجی‌زا هم گویند.

توقوز [togūz] : عدد نه باشد که آنرا به عربی تسعه خوانند و چون عدد افلاک نه و اشکال رقم هندسه نیز نه و عدد سلاطین طبقه مغول همه نه است که اوّل ایشان «مغول خان» و آخر ایشان «ایلخان» باشد و بعضی از مورخین هم عدد اولاد یافث را نیز که ابوالترک است نه شمرده‌اند که عبارتست از ترک و روس و سقلاب و خلّخ و چین و کماری و غازان و خر خز باشد. لهذا ترکان اکثر حساب را بر نه گذاشته‌اند و چون هدیه و پیکش را از هر جنس که باشد نه نه ؟ ترتیب می‌دهند، لهذا هدیه و پیشکش را نیز بالمجاز «توقوز» نامند و موافق شرع نبوی نیز مزیّت عدد نه بر اعداد دیگر وضوح دارد، زیراکه عدد اسماء حسنای الهی نودونه است که مرکّب است از نه عشراتی و نه آحادی و عدد کلیّات عالم امکان هیجده هزار است که از تضعیف نه به اعتبار لزوم زوجیّت در

ممکنات به ظهور آمده و چون کمال نبوت حضرت خاتم‌الانبیاء علیه الصّلوة و السلّم ختم شده عدد ازواج طاهرات آن حضرت هم نه مقرر شده.

توقوز اتابک [toğūz-atâbak] :کنایه است از آباء علوی که عبارت از نه فلک باشد.

توقوزتون [toğūztūn] : نام درختی است که نه پوست دارد و چوب آن در کمان صلابت است و آن را «توقوزدون» هم گویند.

توقوزونجی [toğūzūnji] : یعنی نهمین.

توقوش [toğūš] : ماکوی جولاهه را نامند و به معنی صدمه و بهم خوردن دو چیز از روی شدت باشد.

توقولغه [toğūlqa] : به لغت مغولی جل اسب باشد.

توقوم [toğūm] : پالان بود که بر پشت دواب نهند و جل اسب را هم گویند.

توقه [toga] : یعنی اسباب تجمّل و اثاثه و به این معنی «قاقیم» نیز خوانند و با قاف مشدّده به هازده [togga] حلقه زبانه‌دار بود که از آهن و برنج و امثال آن ساخته بند شمشیر و تسمهٔ زین را از آن بگذرانند.

توکماک [tökmâk] : یعنی ریختن و به معنی لازم و متعدّی هر دو استعمال می‌شود و به اشباع ضمّه [tükmâk] به معنی گره زدن باشد.

توکتی [tökti] : ریخت.

توگدی [tügdi] :گره زد.

توکمیش [tökmíš] : ریخته.

توگمیش [tügmíš] :گره زده.

توکولماک [tökülmâk] : ریخته شدن.

توگولماک [tügülmâk] :گره شدن.

توکوشماک [töküšmâk] : با یکدیگر ریختن.

توگوشماک [tügüšmâk] :گره زدن.

توکتورماک [töktürmâk] : مصدرمتعدّیست، یعنی ریزانیدن و آن با لفظ «تور» اشتقاق می‌یابد.

توگدورماک [tügdürmâk] : یعنی‌گره‌زنانیدن و آن با لفظ «دور» اشتقاق می‌یابد.

توکاماک [tükâmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی تمام کردن.

توکانماک [tükânmâk] : تمام شدن.

توکراماک [tükrâmâk] : مسدود کردن.

توکورماک [tükürmâk] : تف کردن.

توکاللاماک [tükâllâmâk] : تفحّص و جستجو کردن و و صیغ آن موافق شق ثانی اشتقاق می‌یابد.

توک [tük] : مو را گویند و رومیّه «توی» نامند و به فارسی موافق برهان قاطع به معنی حشم باشد.

توکارتاشی [tökârtâši] : سنگ‌های ریزه که بر صحن سرا و روی قبر و امثال آن ریخته، فرش کنند.

توکاک [tükâk] : به معنی تفحّص و جستجو باشد.

توگالی [tūğâli] : به ترکی رومی یعنی جمیع و جمله و با دال [dūğâli] هم مستعمل است.

توگان [tūğân] : داغ را گویند.

توکانیش [tükâniš] : یعنی حدّ اتمام.

توکوز [tüküz] : به معنی تمام و کامل باشد.

توگون [tügün] : گره و عقده را گویند.

توگمه [töğma] : دان‌های ابریشمی است که به عوض بند بر لباس دوزند.

توگی [tügí] : دانه‌ایست شبیه به ارزن.

تولماق/غ [tolmâg/q] : به‌معنی‌پرشدن باشد.

تولدورماق/غ [toldūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی پرکردن.

تولاماق/غ [tūlâmâg/q] : اسب آراستن از برای تعزیه.

تولاماک [tūlâmâk] : به معنی عوض کردن باشد، عموماً و پرعوض کردن جوارح را گویند خصوصاً و تولک حاصل مصدر آن است.

تولغاماق/غ [tolqâmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی پیچیدن و تولغاندورماق هم گویند.

تولغاندورماق/غ [tolqândūrmâg/q] : به معنی «تولغاماق» باشد، یعنی پیچیدن.

تولغانماق/غ [tolqânmâg/q] و

تولغاشماق/غ [tolqâšmâg/q] : پیچیده شدن.

تولونماق/غ [tolonmâg/q] : به ترکی رومی به معنی غروب کردن.

تول [tūl] : چهار معنی دارد. اوّل: زن بی‌شوهر و بیوه باشد که آن را به عربی ارمله گویند. دویّم: اسبی که برای تعزیه آراسته باشند. سیّم: نتاج گوسفند و گاو را گویند. چهارم: ادات تشبیه است که در آخر الوان واقع می‌شود چنانکه گویند «آغیمتول» یعنی مایل به سفیدی و هم چنین است «قیزیمتول» و «کوکومتول» و «یاشیمتول» و اشباه آن و به فارسی جنگ و پرخاش باشد.

تولا [tolâ] : به معنی پر و مملو باشد. و نیز امر است از آراستن اسب تعزیه و عوض کردن و تولک کردن.

تولاشیق [tolâšig] : به معنی پیچیده بود.

تولاق [tolâg] : پاتابه را گویند.

تولامیشی [tolâmiši] : اسب آراستن برای تعزیه و عوض کردن و تولک کردن.

تولان [tūlân] : به لغت مغولی هیمه و هیزم باشد.

تولای [tolây] : به سه معنی آمده. اوّل: به معنی جمیع و همه باشد. دویّم: جمعی که به احداث فتنه همداستان باشند، یگدیگر را به این لفظ اخبار نمایند. سیّم: به لغت مغولی خرگوش را گویند و معانی مشتقه هم دارد.

تولغاش [tolqâš] : به معنی پیچ و تاب بود. و نیز امر است از پیچیده شدن.

تولغامه [tolqâma] : جمعی را گویندکه چون فوجی با خصم مقابل شوند، ایشان از کمین خصم درآمده به جنگ مشغول شوند.

تولک [tūlak] : پَر ریختن جوارح و طیور و در عوض آن پَرتازه برآوردن.

تولکو [tūlkü] : روباه را گویند.

تولو [tolū] : تگرگ بودکه آن را به فارسی ژاله و به عربی حالوب و برد گویند.

تولوک [tūlūk] : اجناس مأکول بود، سوای غلّه که آنرا «آشلیغ» [âšliq] نامند.

هی‌تولوکوم، هی‌تولوکوم
[heytūlūkūm-heytūlūkūm] : یکنوع سرودی است که در جشن و سور می‌خوانند.

تولوم [tūlūm] : خیک بود که آنرا به عربی ذق خوانند.

تولومبه [tūlūmba] : به اصطلاح رومیّه چاهیست که چوبی به طریق رنگ رزازی بدان تعبیه کرده‌اند و به حرکت آن چوب آب از چاه برمی‌آید و نوع دیگر هست که در صندوق تعبیه کرده به هر جا خواهند نقل می‌نمایند و از خارج آب به میان آن ریخته به محض اینکه تعبیه‌های آنرا حرکت دهند آب به قدر بیست

دۆلومبا = دۆلدوروب بوشالان آراج
[ایتالیان]

ذرع در نهایت شدّت از آن می‌جهد و احراقی که در استنبول واقع می‌شود بدان خواموش [خاموش] می‌نمایند.

تولون [tolūn] : یعنی پُر و مملو و «تولون آی» [tolūn-ây] به معنی بدر کامل باشد.

تولی [tūlí] : به لغت مغولی آینه بود که آنرا به عربی مرآت و سجنجل نامند و نیز نام پسرکوچک چنگیزخان است که پدر هولاکو باشد که خوانین چنگیزیه در ایران سلطنت از نسل اویند.

توموشماق/غ [tūmūšmâg/q] : ملول و ساکت و در کنجی نشستن.

توموشتورماق/غ [tūmūštūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، ملول و ساکت در کنجی نشستن و صیغ آن به دستور با لفظ «تور» اشتقاق می‌یابد.

توممماق/غ [tommâg/q] : به ترکی یعنی به آب فرو رفتن.

تومولماق/غ [tomūlmâg/q] : به آب فرو رفته شدن.

توماغه [tūmâqa] : کلاه چرغ و شاهین که آنرا به عربی قلنوةالطیّر خوانند.

تومان [tūmân] : به سه معنی آمده. اوّل : عدد ده‌هزار [۱۰۰۰۰] را گویند. و به این نسبت مغولیّه هر امیری که صاحب ده‌هزار لشکر باشد، میرتومان نامند و اهل ایران نیز ده‌هزار دینار را یک تومان گویند. دویّم : بخار غلیظی است که از زمین متصاعد شده روی هوا را فرو گیرد آنرا «دومان» هم خوانند. سیّم : ولایات کوچک و قصبات را گویند که در تحت ولایت بزرگ بود. و نصیری نوشته که کنایه از بسیار است و در بعضی ولایات هزار و در بعضی پنج‌هزار و در بعضی ده‌هزار را می‌گویند و مؤلف برهان قاطع این لفظ را فارسی شمرده و نوشته که تومان قصبه‌ایست که صد ده در تحت آن جمع باشد هر دو نصیری و صاحب برهان قاطع سهو کرده‌اند.

تومانگینی [tūmângīní] : اوزبکیّه پایان و انتها و طرف اسفل هر چیز را گویند و رومیّه جلوکشتی را خوانند.

تومروق [tūmrūg] : به ترکی رومی کنده بود که بر پای محبوس نهند.

تومشوغ/ق [tūmšūq/g] : منقار طیور را نامند. و مجازاً به دو معنی هم استعمال شود. اوّل : بینی را گویند. دویّم : دماغه کوه را خوانند.

توموجی [tūmūjí] : به ترکی رومی یعنی به آب فرو رونده.

توموزغان [tūmūzqân] : جعل باشد که آنرا به عربی خنفا گویند.

توناماق/غ [tūnmâg/q] : تیره و تاریک شدن.

توناماق/غ [tūnâmâg/q] : یعنی برهنه کردن.

تونالماق/غ [tūnâlmâg/q] : برهنه شدن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

تونگماق/غ [tūngmâg/q] و **تونگولماق/غ** [tūngūlmâg/q] : یعنی یخ بستن و مجازاً به معنی سرد و دلسرد شدن می‌آید.

تونگولدوق [tūngūldūg] : یخ بستیم و سرد شدیم.

تونگولمیش [tūngūlmíš] : یخ بسته و سرد شده.

تونگولغوجی [tūngūlqūjí] : یخ بندنده.

تونگتارماک [tōngtârmâk] : واژگون کردن.

تونگتاریلماک [tōngtârilmâk] : واژگون شدن.

تونلاماق/غ [tūnlâmâg/q] : شبگیر کردن.

تون [tūn] : به چهار معنی آمده. اوّل : به معنی تاریک و مظلم باشد. دویّم : به معنی شب استعمال شود. سیّم : قبا را گویند. چهارم : امر است از تیره و خیره شدن چشم و به فارسی نام شهریست از مضافات خراسان و گلخن حمام را هم نامند. و به عربی هم دو معنی دارد. اوّل : قرارگاه نطفه باشد. دویّم : روده را گویند.

تونار [tonâr] : هیمهٔ فراوان بود که بر سر هم چیده شعله‌ور سازند و نیز فعل مضارع مصدر «تونماق» است. یعنی چشمه تیره و خیره می‌شود و مضارع مصدر «توناماق» است، یعنی برهنه کردن.

توناگون [tōnâgūn] : روز گذشته را گویند.

تونانما [tonânmâ] : به ترکی رومی به معنی آراستگی و تجمّل باشد و اثاثه و کوکبهٔ ملوک را نیز گویند و با دال و طای حطّی نیز مستعمل است.

تونبک [tūnbak] : سازیست به شکل نقارهٔ کوچک که آنرا معرکه‌گیران نوازند.

تونپوز [tūnpūz] : رستنی است بلند و دراز و باریک که دسته دسته در جاهای نمناک روید و از آن حصیری نازک بافند.

تونغوج [tonqūj] : فرزند اوّلین را خوانند.

تونقطار [tongotâr] : کشیکچی و پاسبان را گویند که پاسداری کند. و صاحب برهان قاطع فارسی شمرده و به معنی شمع باریک نوشته که تا صبح سوزد، صحّت آن معلوم نیست.

تونگ [tūng] : به سه معنی آمده. اوّل : کوزهٔ دهن‌تنگ را گویند. دویّم : به معنی سرد بود. سیّم : امر است از یخ بستن [دونماق] و سرد شدن. و به فارسی به معنی گنجینه بود.

تونکوز [tūnkūz] : خوک را گویند و نیز نام سالیست از سالهای ترکی.

تونکوز بالیغی [tūnkūz-bâlíqí] : نوعیست از ماهی که آنرا به عربی دلفین گویند.

تنگوزلان قورتی [tongūzlân-gūrtí] و **تونگوزلان بوجکی** [tongūzlân-bojakí] : به ترکی رومی جعل باشد که آنرا به عربی خنفا نامند.

تونگلوک [tūnglūk] : روزنهٔ خانه را گویند.

تونلوک [tūnlūk] : به معنی ازدحام و کثرت و انبوهی بود.

تbuilتوواغ [tovâq] : بر وزن (سراغ)، دو معنی دارد. اوّل : به معنی سم ستور باشد و آنرا تونیاغ هم گویند. دویّم : سرپوش هر چیز را خوانند عموماً و برقع را نامند خصوصاً و به این معنی با دال نیز مستعمل است.

تووورلوغ/ق [tovūrlūq/g] : نمدی باشد که به اطراف سیاه خیمه و آلاچوق کشیده شود.

تویماق/غ [toymāg/q] : یعنی سیر شدن. و به اشباع ضمه [tūymâg/q] به معنی فهمیدن بود.

تویغارماق/غ [toyqârmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی سیر کردن و مصدر متعدّی فهمیدن «تویدورماق» می‌آید.

تویدورماق/غ [tūydūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی فهماندن و صیغ آن با لفظ «دور» اشتقاق می‌یابد.

تویلاماق/غ [toylâmâg/q] : الیز انداختن و لگد پراندن.

توی [toy] : هفت معنی دارد. اوّل : جشن و مجمع سرور راگویند عموماً و سور و عروسی را خوانند خصوصاً. دویّم : «توغدری» باشد که آنرا «تویقوشی» هم نامند و به فارسی هوبره و به عربی حباری گویند. سیّم : مخفف «تویناغ» [toynâq] به معنی سُم بود. [تویلاماق = لگد پراندن.] چهارم : عین شیء را گویند، چنانکه مصطلح است که دواب گم شده را بعد از آنکه بیابند، گویند که «توبین توبتوم» اگر چه به حسب معنی اینست که یعنی : پی و نقش سُم آنرا گرفتم؛ امّا بالمجاز یعنی عین شیء استعمال شود. پنجم : به ترکی رومی به معنی «موی» باشد و آنرا «توک» [tük] هم خوانند. ششم : امر است از سیر شد. هفتم : به اشباع امر است از فهمیدن و به فارسی به معنی اندرون بود.

تویغار [toyqâr] : پرنده‌ایست از گنجشک بزرگتر و بلند پرواز و تیزپر که آنرا اتراک روم «آغاج دلکن» و «آغاج قاقن» و «خروس اوبوکی» و «الچه سرچه» هم نامند و به فارسی خول و به عربی قرّاع و نقارالخشب خوانند و نیز امر است از سیرکردن.

تویغور [toyqūr] : زود سیر شونده و سیر دایمی.

تویغون [toyqūn] : نوع سفید هریک‌از جنس طیور راگویندعموماً وبازسفیدرانامند خصوصاً.

توی قوشی [toy-qūšî] : «توغدری» است که مذکور شد.

تویماغور [toymâqūr] : گرسنه دایمی و هرگز سیر نشونده.

تویناغ/ق [toynâq/g] : سُم و ناخن ستور را گویند. و آنرا «تووواغ» و «تووواق» هم نامند.

تویناک [toynâk] : خربزهٔ نیمرس باشد.

تویوق [tūyūg] : به معنی جناس بود که نوعی از صنایع بدیعیه است. و جناس در ترکی بحریست مخصوص که آنرا «بحر تویوق» [bahr-tūyūg] نامند و آن وزن رمل مسدس مقصور است.

تویوملوق [toyūmlūg] : به ترکی رومی غنیمت بود که از مال خصم بدست آید.

تیپماک [típmâk] : لگد زدن و پا زدن.

تیپیشماک [típíšmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی به یکدیگر لگد زدن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد.

تیپیلماک [típílmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی لگد زنانیدن و صیغ آن با لفظ «دور» اشتقاق می‌یابد.

تیپراماک [típrâmâk] و **تیپرانماک** [típrânmâk] : حرکت کردن و جنبیدن.

تیپراندی [típrândi] : حرکت کرد.

تیپراندوک [típrândūk] : حرکت کردیم.

تیپرانمیش [típrânmiš] : حرکت کرده.

تیپرانکوجی [típrânkūjí] : حرکت کننده.

تیپراشماک [típrâšmâk] : با یکدیگر حرکت کردن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد.

تیپراتماک [típrâtmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی متحرّک ساختن و جنباندن.

تیپیرچیلاماق/غ [típírçílâmâg/q] : به معنی دست و پا زدن و طپیدن باشد.

تیب‌تیک [tíbtík] : یعنی راست بسیار راست. چنانکه گویند «توب توز» [tūb-tūz] یعنی هموار بسیار هموار.

تیب [tíb] : پشم نرمی بود که از زیر موی بز و قو برآید.

تیپراشلیک [típrâšlik] : صاحب جنبش.

تپوک [tapūk] : به معنی لگد باشد.

تیپنگو [típangū] : دامنهٔ زین بود و به فتح تا [tapangū] نیز مستعمل است.

تیپه [típa] : دو معنی دارد. اوّل : فرق سر را گویند. دویّم : تل بلند را نامند. و «توبه» [toba] نیز به این دو معنی استعمال می‌شود.

تیپزلیک [típazlik] : زمین گل که‌ازسم ستور گودالها در آن باشد.

تیتراماک [títrâmâk] : لرزیدن.

تیتراشماک [títrâšmâk] : با هم لرزیدن و صیغ آن با شین اشتقاق می‌یابد.

تیتراتماک [títrâtmâk] : مصدرمتعدّی است، یعنی لرزانیدن و به معنی لازم هم مستعمل است یعنی لرزکردن.

تیتماک [títmâk] : چیزی را با دست پاره پاره کردن و پنبه را از دانه جداکردن و اشباه آن با صیغ آن موافق شق اوّل اشتقاق می‌یابد.

تیتیلماک [títílmâk] : از هم پاره پاره شدن و از هم در رفتن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

تیت‌بیت [títbít] : از اتباع است، یعنی از هم در رفته و پاره پاره.

تیتراتما [títrâtmâ] : به معنی لرزه باشد.

تیتیک [títík] : شخصی را گویندکه در حالت مرض هزل و تندی و شوخی زیاده بر ایام صحّت کند. و به فتح تای نیز مستعمل است.

تیرماک [tírmâk] : به دو معنی بود. اوّل : به معنی چیدن باشد. و در فارسی لفظ چیدن به هر چه اطلاق شود، در ترکی نیز از آن قرار مستعمل است. مثل میوه‌چیدن و سخن‌چیدن و بساط‌چیدن و گل و گیاه چیدن و غیر آن. دویّم : به معنی برچیدن و جمع کردن باشد.

تیریلماک [tírílmâk] : سه معنی دارد. اوّل : چیده شدن. دویّم : برچیده شدن. سیّم : به اشباع کسره یعنی زنده شدن و زندگی کردن.

تیریلتماک [tíríltmâk] : مصدر متعدّی «تیریلماک» است، یعنی زنده کردن و آنرا «تیرکوزماک» هم گویند و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

تیرگوزماک [tírgūzmâk] : زنده کردن.

تیراماک [tírâmâk] : به معنی نصب کردن و راست ضدخم کردن باشد و آنرا «تیرکاماک» [tírkâmâk] هم گویند.

تیرالماک [tírâlmâk] : نصب شدن و تیر شدن و راست شدن.

تیرکاماک [tírkâmâk] : دو معنی دارد. اوّل : پرسش و مؤاخذه کردن. دویّم : چوب و ستون را به جایی راست کردن و تکیه دادن و به این معنی «تیراماک» هم گویند.

تیرکاشماک [tírkâšmâk] : ردیف یکدیگر شدن و قطار از عقب هم رفتن و صیغ آن موافق شق اوّل اشتقاق می‌یابد.

تیرلاماک [tírlâmâk] : عرق کردن.

تیرلاتماک [tírlâtmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی به عرق درآوردن و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

تیرماماق/غ [tírmâmâg/q] : به معنی چنگ و ناخن زدن بود و رومیّه «تیرمالاماق» خوانند و بالمجاز به معنی خراشیدن هم استعمال می‌شود.

تیرماشماق/غ [tírmâšmâg/q] : با چنگ و ناخن چسبیدن و به بالا رفتن.

تیرماشتوق [tírmâštūg] : با چنگ به بالا رفتیم.

تیرماشمیش [tírmâšmiš] : با چنگ به بالا رفته.

تیرمانا - تیرمانا [tirmânâ-tirmânâ] و **تیرماشا - تیرماشا** [tírmâšâ-tírmâšâ] : چنگ زنان و بالا رفته‌کنان و بدون تکرار نیز استعمال می‌شود.

تیرماشغوجی [tirmâšqūjí] : با چنگ به بالا رونده.

تیرماشغولوق [tirmâšqūlūg] : با چنگ به بالا رفتن.

تیر [ter] : عرق را گویند.

تیراک [tirâk] : به دو معنی باشد. اوّل : درخت سپیدار بود. دویّم : مجازاً ستون خانه را گویند و به فارسی آبله‌هایی باشد که در روی آب دیگ جوشان و روغن جوشان از جوش بهم رسد.

تیرساک [tírsâk] : بند و مفصل ساعد بود که آنرا به فارسی آرنج و به عربی مرفق گویند.

تیرگاک [tírḡâk] : به معنی پرسش و مؤاخذه بود.

تیرلیک [tírlík] : سه معنی دارد. اوّل : جامهٔ کوتاه باشد که به جهت حفظ عرق زیرارخالق پوشند. دویّم : نمد زین را نامند. سیّم : به ترکی رومی مسحی بود پی ساق که در زیر مسحی ساقدار پوشند.

تیرم [tíram] : خواتون بزرگ را نامند. مؤلف فرهنگ جهانگیری این لغت را با شاهد در فرهنگ خود مذکور ساخته.

تیرناغ/ق [tirnâq/g] : به معنی ناخن باشد.

تیره‌لیغ/ق [tíralíq/g] : آلتی بود که شیره را بعد از آنکه در دیگ به قوام آورند بدان بمالند تا به حد استعمال رسد.

تیری [terí] : (بکسر را) پوست را گویند، اعم از آنکه جلد حیوان باشد یا قشر فواکه و نباتات.

تیریق [tírig] : اسم گیاهیست که از حیثیت رنگ و بو شبیه به درمنه است.

تیریک [tírík] : به معنی زنده بود.

تیریکلیک [tíríklík] : زندگی.

تیریکلای [tíríklây] : یعنی به زندگی.

تیریل [tíríl] : به ترکی رومی به معنی جان و حیات باشد و نیز امر است از زنده شدن.

تیریم [tírím] : خوشه بود که بعد از درو در میان زراعتگاه بماند.

تیریلچی [tírílçí] : کسی راگویندکه خوشه‌های ریخته را از میان زراعت جمع کند.

تیرینگ [tíríng] : به معنی عمیق بود.

تیزماک [tízmâk] : مهره به رشته کشیدن را گویند و آنرا «توزماک» [tūzmâk] هم نامند.

تیزیلماک [tízílmâk] : یعنی برشته کشیده شدن.

تیزگینماک [tízḡínmâk] : به معنی دور زدن باشد و آنرا «چیزگینماک» [çízḡínmâk] و «تیسگینماک» [tísḡínmâk] هم گویند.

تیزینماک [tízínmâk] : به دو زانو نشستن و صیغ آن به دستور موافق شق اوّل اشتقاق می‌یابد.

تیزلاماک [tízlâmâk] : به ترکی رومی یعنی تعجیل کردن.

تیز [tez] : به معنی زود و سریع باشد و نیز امر است از مهره به رشته کشیدن و به اشباع کسره [tíz] زانو را نامند. و به فارسی به معنی تند باشد.

تیزک [tezak] : سرگین دواب را گویند. و به اشباع کسره [tízak] صدایی باشد که به هزل و استهزا از دهن برآرند.

تیزگین [tízḡín] : جلو اسب بود که آنرا به عربی عنان و زمام خوانند و اتراک روم «دیزگین» نامند و نیز امر است از دور زدن.

تیسگینماک [tísḡínmâk] و **تیسگیندورماک** [tísḡíndūrmâk] : همان «تیزگیندورماک» باشد که در حرف التاء مع الزّا گذشت.

تیسکاری [tískârí] : همان «تسیکری» به معنی معکوس بود.

تیشماک [tíšmâk] : یعنی سوراخ کردن.

تیشیلماک [tíšílmâk] : سوراخ شدن باشد.

تیشلاماک [tíšlâmâk] : بدندان گرفتن اعم از آنکه برای گزیدن باشد یا به جهت محافظت کردن.

تیشلاشماک [tíšlâšmâk] : به معنی مفاعله است، یعنی یکدیگر را بدندان گرفتن و با یکدیگر چیزی به دندان گرفتن.

تیش [tíš] : دندان را گویند. و بالمجاز آهنی را گویند که برزگران بر سر چوب کرده زمین را بدان شیار کنند.

تیش سورکو [tíš-sūrkū] : به ترکی رومی مسواک بود.

تیشوک [tíšūk] : یعنی سوراخ و آنرا محرّف ساخته «توشوک» [tūšūk] هم گویند و لیکن مصدر و صیغ مشتقه تمامی به کسر تا استعمال می‌شود و ضمّ تا درست نیست.

تیشی [tíší] : یعنی ماده و انثی.

تفتیک [teftík] : پشم نرمی بودکه از زیر موی بز برآید.

تیقماق/غ [tigmâg/q] : یعنی انباشتن و طپاندن. [تیخاماق : اباشتن و طپاندن]

تیقیلماق/غ [tigilmâg/q] و **تیقیلیشماق/غ** : با جمعیّت و ازدحام به جایی طپیدن.

تیقیلیش [tigiliš] : به معنی ازدحام و غلو بود.

تیکماک [tíkmâk] : سه معنی دارد. اوّل : به معنی دوختن بود. دویّم : بالمجاز به معنی نصب کردن باشد. سیّم : غرس کردن درخت بود. و بلااشباع با کاف عجمی سه معنی آمده. اوّل : خوردن چیزی به چیزی از قبیل تیر و سنگ و زخم و امثال آن. دویّم : رسیدن. سیّم : ارزیدن.

تیکیشماک [tíkíšmâk] : به معنی مفاعله است، یعنی با هم خیاطی کردن و با کاف عجمی بلااشباع [tíḡíšmâk] دو معنی دارد. اوّل : تبدیل و معاوضه کردن. دویّم : به یکدیگر رسیدن و تلاقی کردن و مجازاً به معنی جنگ کردن هم مستعمل است و همین لفظ است که تراکمه عراق آنرا محرّف ساخته «دوگوشماک» [döḡūšmâk] می‌گویند.

تیکیلماک [tíkílmâk] : سه معنی دارد. اوّل : دوخته شدن. دویّم : نصب شدن. سیّم : غرس شدن درخت و مجازاً به معنی مستظهر شدن هم استعمال می‌شود.

تیکتورماک [tíktūrmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی دوزانیدن و نصب فرمودن.

تیک تورماق/غ [tík-tūrmâg/q] : ساکت و خاموش ایستادن.

تیک تورغوزماق/غ [tík-tūrqūzmâg/q] : مصدر متعدّی، یعنی ساکت ساختن.

تیک تورماک [tík-tūrmâk] : مصدر متعدّی است، یعنی رسانیدن.

تیکرانماق/غ [tíkrânmâg/q] : به معنی دور زدن‌وگردیدن‌باشد. و رومیه «دیکرانماق» گویند.

تیکراندورماق/غ [tíkrândūrmâg/q] : دایر ساختن. و صیغ آن به دستور با لفظ «دور» اشتقاق می‌یابد.

تیکیرلاماک [tíkírlâmâk] :مصدر متعدّیست، یعنی غلطاندن. و «تیکیرلاتماک» [tíkírlâtmâk] هم گویند.

تیکیرلاتماک [tíkírlâtmâk] : مصدر متعدّیست مرادف «تیکیرلاماک» باشد و صیغ آن با تای قرشت اشتقاق می‌یابد.

تیکیرلانماک [tíkírlânmâk] و

تیکیرلاشماک [tíkírlâšmâk] : به معنی غلطیدن بود. و صیغ تیکیرلانماک با نون و تیکیرلاشماک با شین اشتقاق می‌یابد.

تیکلاشماک [tíklâšmâk] و **تیکلاشماکلیک** [tíklâšmâklik] : دو معنی دارد. اوّل : تیزتیز نگاه کردن. دوّیم : راست ایستادن و با دال نیز مستعمل است.

تیک [tek] : به پنج معنی آمده. اوّل : از ادات تشبیه است که در آخر الفاظ واقع می‌شود و به معنی مانند باشد. [به دیباچه رجوع شود] دوّیم : به معنی ساکت و خواموش [خاموش] بود. سیّم : یعنی فرد و تنها. چهارم : تحت ضد فوق راگویند. پنجم : حرف ترجی است، به ترکی رومی به معنی کاشکی باشد. ششم : امر است از رسیدن. هفتم : امر است از خوردن به معنی تصادم. هشتم : امر است از ارزیدن و این سه معنی اخیر با کاف عجمی (گ) نیز مستعمل است و به اشباع کسره [tík] سه معنی دارد. اوّل : به معنی راست ضد منحنی و خمیده بود. دوّیم : امر است از دوختن. سیّم : امر است از نصب کردن.

تیکاک [tíkâk] : به ترکی رومی تاک انگور بود و نهال سایر اشجار را هم نامند و به فتح تا نیز استعمال نمایند.

تیکان [tíkân] : خار باشد که آنرا به عربی شوک نامند.

تیگدی [tīgdi] : موزه‌ایست که از پوست و نمد دوزند و نیز یعنی رسید و به ضرب خورد و ارزید.

تیکرا [tíkrâ] : دوره و اطراف راگویند.

تیکرو [tíkro] : لفظی است موضوع از برای انتهاکه به معنی «حتّی» استعمال می‌شود.

تیگیرلاب [tīgírlâb] : غلطک را گویند و اتراک روم چرخ عرّاده را نامند.

تیکرمه [tíkerma] : یعنی مدّور. و رومیّه آنرا «دگیرمی» هم گویند.

تیکیرمان [tíkírmân] : آسیا راگویند.

تیکیش [tíkíš] : به معنی خیاطت بود و با کاف عجمی سه معنی دارد. اوّل : یعنی به یکدیگر رسیدن. دوّیم : تلاقی و بهم خوردن و جنگ کردن. سیّم : به معنی ارزش بود.

تیکیشجه [tíkíšja] : یعنی تا هنگام تلاقی و رسیدن به یکدیگر.

تیکیکلیک [tíkíklík] : دوخته شده.

تیلماک [tílmâk] : دو معنی دارد. اوّل : سوراخ کردن و آن مأخوذ از «تیلوک» [tílūk] باشد. دوّیم : چیزی را خط خط و شرحه شرحه بریدن و آن مأخوذ از «تیلیم» [tílím] است، یعنی قاچ بریده.

تیلینماک [tílínmâk] : سوراخ شدن و شرحه شرحه بریده شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

تیلاماک [tílâmâk] و **تیلاشماک** [tílâšmâk] : به معنی خواستن و طلب کردن باشد.

تیلاشتوک [tílâštūk] : طلب کردیم.

تیلاشمیش [tílâšmíš] : طلب کرده.

تیلاشکوجی [tílâškūji] : طلب کننده.

تیلاتماک [tílâtmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی طلبانیدن.

تیلانماک [tílânmâk] : خواسته شدن و صیغ آن با نون اشتقاق می‌یابد.

تیکیلماک [tíkílmâk] : سه معنی دارد. اوّل : دوخته شدن. دوّیم : نصب شدن. سیّم : غرس شدن درخت و مجازاً به معنی مستظهر شدن هم استعمال می‌شود.

تیلبه راماک [tílbarâmâk] : دیوانه شدن.

تیلبه راتماک [tílbarâtmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی دیوانه کردن.

تیلموماک [tílmūrmâk] : بازماندن چشم در انتظار و اطاله نظر کردن.

تیل [tel] : پرطیور را نامند و نیز امر است از سوراخ کردن و شرحه شرحه بریدن. و به اشباع کسره [tíl] بر وزن بیل زبان راگویند.

تیلاک [tílâk] : به معنی طلب و مسئلت باشد.

تیلانچی [tílânçí] : گدا وسایل راگویند.

تیلاو [tílâv] : به معنی بهادر و دلیر باشد.

تیلبه [tílba] : یعنی دیوانه.

تیلبه‌لیک [tílbalík] : یعنی جنون و دیوانگی.

تیلماج [tílmâj] : ترجمان را خوانندکه واسطه در میان دو شخص بوده به لغتی را بزبان از زبانی نقل نماید و آنرا «دیلماج» هم نامند.

تیلوک [tílūk] : سوراخ راگویند.

تیلیک [tílík] : خطوط و شعبهایی بود که از اثر پای اسب و انسان در جادهٔ زمین بهم رسد.

تیلیم [tílím] : یعنی قاچ بریده.

تیلین [tílín] : مرادف «تیلیک» و «تیلیم» باشد. دو معنی دارد. اوّل : خطوط و شعبهایی بود که در جاده زمینی بهم رسد. دوّیم : قاچ بریده را گویند.

تیم تیم [tím-tím] : از اتباع است، یعنی کل کل. و تیم در فارسی دو معنی دارد. اوّل : کاروانسرای بزرگ را گویند. دوّیم : به معنی اندوه باشد.

تیمار [tímâr] : به اصطلاح رومیّه حکومت ولایت کوچک بود که در تحت ولایت بزرگ باشد و آنرا «سنجق» [sanjag] هم نامند. و به فارسی خدمت و محافظت و غمخواری باشد.

تیمسی‌تیب [tímsítíb] : لفظی است که در مقام تردید در میانه نفی و اثبات استعمال کنند مثل اینکه هرگاه خواهند که بگویند که صدایی می‌شنود و نمی‌شنود و امری را می‌فهمد و نمی‌فهمد و بویی استشمام می‌کند و نمی‌کند، می‌گویند : تیمسی تیب.

تیمور [tímūr] : به معنی آهن باشد و نیز نام پادشاهی است معروف که توران و هند و ایران را مسخّر کرده و با ایلدیم (ایلدریم) و با یزیدخان پادشاه روم جنگ کرده بر او غالب آمد و چون داماد امیرحسین والی بلخ بوده به آن جهت به کورکان ملقب و مشهور شد و سلاطین هندوستان از نسل اویند.

تیمور تیکان [tímūr-tíkân] : خاریست سه پهلو که از آهن و فولاد ساخته بر سر راه دشمن بریزند و به فارسی خارخسک نامند و نیز نام گیاهیست که آنرا خارخسک گویند و آن بری و بستانی می‌باشد و بری شبیه به نبات هندوانه و

شاخهای او خار دارد و منبسط بر روی زمین و ثمرش صلب سه پهلو و از نخود کوچکتر است، مرکّب‌القوی مدر بول و مسکن درد مثانه است.

تیمور قاپو [tímūr-gâpū] : قلعهٔ دربند را گویند.

تیمور قازوق [tímūr-gâzūg] : یعنی میخ آهن و نیز نام ستارهٔ جُدی بود و به سبب اینکه قطبی است و حرکت او محسوس نیست به این اسم تسمیه یافته.

تیمور قانات [tímūr-gânât] : مرغی را نامند که تازه پروبال برآورده باشد و آنرا به فارسی سیخ‌پر گویند. و مؤلّف رومی نوشته یکنوع اردک است.

تیمور یالیغ [tímūr-yâliq] : لقب‌پدر سلجوق است که اتراک دشت او را به سبب شخ کمانی به این لقب نامیدند.

تینماق/غ [tínmâg/q] : به معنی آسایش و آرام گرفتن بود. و به ترکی رومی به معنی سخن گفتن و حرف زدن باشد.

تیندورماق/غ [tíndūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، به معنی آرام دادن باشد و به ترکی رومی یعنی به سخن درآوردن.

تینگلاماق/غ [tínglâmâg/q] : شنیدن.

تینشاماک [tínšâmâg] و **تینگیشتورماک** [tíngíšturmâk] : به معنی سنجیدن و موازنه کردن باشد.

تینگتاشماک [tíngtâšmâk] : یعنی‌سنجیدن و موازنه کردن.

تینگاشماک [tíngâšmâk] : به معنی مفاعله است، یعنی با یکدیگر سنجیدن و موازنه‌کردن.

تینگالماک [tíngâlmâk] : مساوی شدن و صیغ آن بر همین نسق با لام اشتقاق می‌یابد.

تینگلاشماک [tínglâšmâk] : مساوات جستن و با هم مساوی شدن.

تینگلاشتورماک [tínglâšturmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی با هم مساوی کردن و صیغ آن به دستور با لفظ «تور» اشتقاق می‌یابد.

تینج [tínj] : به معنی آسوده و آرمیده.

تینقو [tínqū] : به معنی مکث و آسایش بود و مجازاً وقفهای آیات قرآنی را گویند.

تینگ [tíng] : یعنی برابر و مساوی. و به فارسی منقار مرغ را خوانند.

تینکتاش [tínktâš] : به معنی کفو و همتا باشد.

تینکتاشلق [tínktâšlag] : یعنی برابری و همتایی.

تینکری [tínkri] : اسم جناب باریتعالی است.

تینکریلیک [tínkrílík] : یعنی خدایی و الوهیّت و به معنی حقانیّت و اللهیّت هم باشد.

تینک‌قور [tínkgūr] : به معنی نظیر و کفو و همتا بود و آنرا «تینکتاش» هم نامند.

تینک‌لیک [tínklík] : تساوی و برابری.

تینماغور [tínmâqūr] : یعنی بی‌قرار و بی‌آرام.

تینگیز [tíngíz] : دریا را گویند. و نیز نام پسر پنجم اوغوزخان بن‌قراخان بن‌مغول‌خان است، که هشتم خانان مغول بوده.

تیوراماک [tívrâmâk] : دوختن که به طریق کوک باشد و به سیخ کشیدن.

تیوراتماک [tívrâtmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی دوزانیدن.

تیورالماک [tívrâlmâk] و **تیورولماک** [tívrūlmâk] : یعنی دوخته شدن.

تیوروک [tívrūk] : دو معنی دارد. اوّل : به

معنی گرد و مدوّر باشد. دوّم : چوب و میل آهنی بود که بر وسط سنگ زیرین دست آسیا محکم کرده، سوراخ‌سنگ‌بالا را از آن گذرانیده، می‌گردانند که آنرا به عربی محور گویند.

تیوه تیکانی [tíva-tíkânî] : اشترخار باشد و آن گیاهیست که ترنجبین بر آن می‌نشیند و شکوفهٔ او جهت بواسیر نافع است.

تیوه قوشی [tíva-gūšî] : شترمرغ بود که آنرا به عربی نعامه گویند.

تیماق/غ [tímâg/q] : منع کردن.

تییلماق/غ [tíyílmâg/q] : ممنوع شدن.

تییق [tíyíg] : به معنی منع باشد.

تیین [tíyín] : سنجاب را گویند.

ج - چ

جا [jâ] **جه** [ja] : به چند معنی می‌آید. اوّل : به معنی غایت و نهایت باشد. دوّم : به معنی وزن و مقدار می‌آید و در بعضی مواضع نیز مستعمل است. چنانکه گویند «کینی‌جه» یعنی از عقبش و «اوزکاجه» یعنی طور دیگر و «نیجه» یعنی چگونه و با جیم عجمی [ç = چ] هم به دو معنی بود. اوّل : گویند که «کونلگچه» یعنی یکتا پیرهن و «نئچه» یعنی چندتا و هرچند. و به فارسی علامت تصغیر باشد، مثل باغچه و طاقچه.

چاپماق/غ [çâpmâg/q] و **چاپماقلیق/غ** [çâpmâglig/q] : به چهار معنی آمده. اوّل : تاختن به معنی دویدن باشد. دوّم : به معنی دوانیدن بود. سیّم : تاختن، به معنی غارت کردن آمده. چهارم : به معنی شمشیر زدن و زخم زدن و بریدن بضرب واحد باشد. و ایکی‌چاپماق [íkí-çâpmâg] یعنی از میان دونیم کردن.

چاپتی [çâptí] : دوید و دوانید و غارت کرد و شمشیر زد.

چاپمیش [çâpmíš] : دویده و دوانیده و غارت کرده و شمشیر زده.

چاپا - چاپا [çâpâ-çâpâ] : دوان، دوان و دوانیده‌کنان و تاخت‌کنان و شمشیرزنان و بدون تکرار نیز به این معانی مستعمل است.

چاپغوجی [çâpqūjí] : دونده و دواننده و تاخت‌کننده و شمشیرزننده.

چاپیشماق/غ [çâpišmâg/q] : با یکدیگر دویدن و دوانیدن و به یکدیگر شمشیر زدن.

چاپیلماق/غ [çâpilmâg] : به سه معنی آمده. اوّل : دوانیده‌شدن. دوّم : تاخت شدن. سیّم : زخمدار شدن به ضرب شمشیر و اشباه آن و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

چاپتورماق/غ [çâptūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، دو معنی دارد. اوّل : به معنی دوانیدن بود. دوّم : به معنی تاخت فرمودن باشد.

چاپغولاماق/غ [çâpqūlâmâg/q] : بادشدید با برف و باران وزیدن.

چاپغولاشماق/غ [çâpqūlâšmâg/q] : به یکدیگر شمشیرزدن و ستیز و نبردکردن.

چابالاماق/غ [çâbâlâmâg/q] : به‌ترکی رومی یعنی دست و پا زدن.

چاپ [çâp] : به ترکی رومی به معنی تلبیس و

تدلیس باشد و نیز امر است از دویدن و دوانیدن و تاخت کردن و شمشیرنواختن و قطع کردن به ضرب واحد.

چاپا [çâpâ] : به ترکی رومی به معنی هبه و عطیّه است.

چاپاغان [çâpâqân] : دایم تازنده.

چاباق [çâbâg] : ماهی ریزه را گویند.

چاپان [çâpân] : لباس ژنده و پاره را نامند.

چاپاوقی [çâpâvgí] و **چپاول** [çapâvol] : برسر غنیم تازنده و به سرعت راننده.

چاپچی [çâpçí] : دو معنی دارد. اوّل : حلاّج را گویند. دوّم : رومیّه شخصی را نامند که قول و فعلش مبنی بر تلبیس باشد.

چپر [çapar] : محوطه‌ایست که از خس و خاشاک و چوب ترتیب دهند. و آنچه از نی بافته آنرا «توریا» گویند.

چاپغولاش [câpqūlâš] : به معنی نبرد و ستیز و بهم شمشیرزدن بود.

چاپغون [çâpqūn] : دو معنی دارد. اوّل : به معنی تاخت و تاز باشد. دوّم : باد شدید را گویند که با برف و دمه باشد. و به ترکی رومی هم دو معنی دارد. اوّل : اسب تیزرو را نامند. دوّم : به معنی دست برهم زدن بود که آنرا به عربی صفقه خوانند.

چاپغونچی [çâpqūnçí] : غارتگر.

چپق [çapag] : به ترکی روکی چرک چشم باشد که آنرا به عربی رمض نامند.

چابوق [çâbūg] : دامن قبا را گویند و با بای عجمی کسی بود که در صورت علامت زخم شمشیر داشته باشد.

جبه [jaba] : به ترکی رومی به دو معنی آمده. اوّل : به معنی رفتار باشد. دوّم : اسلحه را نامند و به لغت جغتای «جیبا» [jíbâ] به معنی اسلحه تلفظ می‌شود.

چاتماق [çâtmâg] و **چاتماقلیغ** [çâtmâgliq] : بهم پیوستن و دو چیز را بیکدیگر بستن و سربهم آوردن.

چاتلاماق/غ [çâtlâmâg/q] : به معنی ترکیدن بود و صیغ آن موافق شق ثانی اشتقاق می‌یابد.

جت [jat] : قومی‌اند فرومایه که ایشان را غریب‌زاده نامند و ایشان به عسرتگری اشغال خسیسه باشد. و با جیم عجمی [چت] به معنی کنار باشد و اتراک کاشغر به کسر جیم عجمی [çet] به معنی کنار استعمال کنند.

چاتاغ [çâtâq] : کلیچه خیمه بود و آن تخته‌ای باشد سوراخ‌دار که بر ستون خیمه گذرانند و بالمجاز شریک و سهیم در شغل و عمل را نیز می‌خوانند و مؤلف برهان‌قاطع این لفظ را فارسی شمرده، سهو کرده.

چاتال [çâtâl] : به ترکی رومی چیز دو شاخ را گویند و مجازاً لب چاک‌دار و چانهٔ چاک‌دار را هم نامند.

چاتاله [çâtâla] : به ترکی رومی چوبی بود که از برای ضبط حساب خط بدان کشند و آن را به فارسی «چوب‌خط» خوانند.

چاتغال [çâtqâl] : زمین پست و بلند و ناهموار و درّه و مواضع ترکیده و شکافته بود و آنرا «بورتاغ» [būrtâq] هم گویند.

چاتلاغوج [çâtlâqūj] : باردرخت‌سقیزاست که به فارسی بن و به عربی «حبة‌الخضر» نامند.

چاتما [çâtmâ] : دو معنی دارد. اوّل : دام صیّادی را گویند که از چوب سازند. دوّم : خیمه را نامند.

چته [çata] : به ترکی رومی به معنی غارت و

تاخت بود و «چته‌چی» [cataçî] یعنی تاخت‌کننده. که آنرا به لغت جغتای «چاپاوقی» [çâpâvgî/i] گویند.

چاتی [çâtî] : سه‌پایه بود که خیک آب را از آن آویزند.

چتیک [çatík] : به ترکی رومی گربه بود که آنرا به عربی هرّه و سنّور گویند.

چتیک اوتی [çatík-oti] : به ترکی رومی بید طبری بود که آنرا به فارسی «گربه بید» هم نامند و گل آن به پنجهٔ گربه می‌ماند و آن از جملهٔ هفده بید است.

چاتیلدو [çâtildū] : به ترکی رومی به معنی شکاف بود.

جخ [jax] : تعبیه‌ایست که ماهی‌گیران بدان صید ماهی کنند و آن بر این نحو است که شاخهای نازک بید را مثل چیغ می‌بافند و در موضع آب شاراب می‌گذارند، آب که به بالای آن ریخته می‌شود، بیرون می‌رود و آنچه ماهیست بروی چیغ می‌ماند و به فارسی به معنی جنگجو و ستیزه‌کار بود.

چجک [çajak] : آنچه شبها بعد از طعام خورند که آنرا به فارسی «شبچره» گویند.

چادر [çâder] : (بر وزن قادر) خیمه را گویند که از کرباس دوخته می‌شود و آنچه از چوب و نمد باشد «آق اوی» [âg-öy] و آلاچوق نامند.

چادو [çâdū] : نام یک نوع گنجشک است. و به فارسی سحر و نیرنگ بود.

جده تاشی [jada-tâšî] : سنگ «یده» باشد که آنرا «یده تاشی» [yada-tâšî] و «یدا تاشی» [yadâ-tâšî] و «یاده تاشی» [yâda-tâšî] هم گویند و به عربی «حجرالمطر» نامند.

چدیک [çadík] : به اصطلاح اتراک روم یک نوع مسحی است که ساق بلند دارد و زنان آنرا به پا می‌پوشند.

جارلاماق/غ [jârlâmâg/q] : به معنی صدا زدن و ندا و آواز کردن باشد.

جارلاتماق/غ [jârlâtmâg/q] : مصدر متعدّیست، امر به صدا کردن.

جار [jâr] : به معنی ندا و آواز بود. و نیز اسم طایفه‌ایست از «لکزیه» که در کوهستانات حوالی گنجه سکنی دارند و با جیم عجمی [çâr] به ترکی رومی یکنوع بافته‌ایست بد قماش که آنرا اتراک توران «چارتاره» و «چارپود» گویند و به فارسی داش سفال‌پزی را خوانند و مخفّف چهار و مخفّف چاره هم باشد.

چرای [çarây] : چهره و رخساره را گویند و «جیرای» [jerây] نیز مستعمل است.

چارپود [çârpūd] **و چارتاره** [çârtâra] : یک نوع بافته‌ایست بدقماش. اگر چه لفظ فارسی است، امّا چون در ترکی مصطلح و در فارسی غیرمستعمل است، لهذا در ذیل لغات ترکی نگارش یافت.

جرجر [jar-jar] : به ترکی رومی چرخی است مدوّر که به اطراف آن آهن تعبیه کرده، خرمن را بدان می‌کوبند.

چرچی [çarçî] : به ترکی رومی پیله‌ور و مهره فروش بود که آنرا به عربی صیدلانی نامند.

چارقب [çârgab] : عمل زر دوزی است که در گریبان و اطراف دامن خفتان بکار برند و بالمجاز خفتان را هم گویند.

چرکسی [çerkasî] : یک نوع پیکانی است دراز و مخروطی و به معنی مخروطی هم مذکور می‌شود، چنانکه در فارسی پیکانی و امرودی مصطلح است. چون کلاه‌خود طایفهٔ

اوزبک مخروطی است، آنرا چرکسی مانند گفته، یعنی پیکانی و در جایی دیگر کلاه‌خود فرقهٔ برطاس و روس را که مانند عرقچین پهن می‌باشد توپی مانند گفته، یعنی عرقچین مانند.

چارکه [çârka] : شادروان و خیمه و خرگاه را گویند و به ترکی رومی نام خیمه کوچکی است که آنرا قلندری گویند و به کسر جیم [çerka] هم مستعمل است.

چرم [çarm] : پوست بود.

جران [jerân] : آهو را گویند.

چاروق [çârūg] : پافزار را گویند که زیر آن چرم و روی آن از ریسمان باشد.

چری [çe/arî] : به ترکی رومی به معنی سپاه باشد و آن مخفّف «چریک» است و «چری‌لیک» یعنی سپاهیگری

چاشماق/غ [çâšmâg/q] : مضطرب شدن و رومیّه آنرا «شاشماک» [šâšmâk] گویند.

چاشتوق [çâštūg] : مضطرب شدیم.

چاشمیش [çâšmiš] : مضطرب شده.

چاشیرماق/غ [çâširmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی مضطرب و بی‌دست و پا کردن.

چاشاو [çâšâv] **و چاش** [çâš] **و پاش** [pâš] : از اتباع است، یعنی پریشان و پراکنده.

چشته [çašta] : طنبور بزرگ را گویند و به کسر جیم هم مستعمل است. و به فارسی به معنی طعمه و طعام اندک باشد.

جشن [jašn] : هنگامهٔ عیش و طرب و مجمع ضیافت عام بود.

چاغلاماق/غ [çâqlâmâg/q] : ۱- تصوّر و گمان کردن. ۲- ملاحظه و دقت کردن.

چاغلاغان [çâqlâqân] : تصوّر کننده.

چاغ [çâq] : ۱- وقت و زمان را گویند. ۲- به معنی صحیح و درست بود.

چاغاراق [çâqârâg] : تخته‌ایست سوخدار [سوراخدار؟] و مدوّر که بر بالای آلاچوق گذارند و سر چوبهای آلاچوق راکه اوق گویند که از آن بیرون کنند.

چاغان [çâqân] : به لغت مغولی به دو معنی آمده. ۱- روز عید را گویند. ۲- به معنی سفید باشد.

چاغاناق [çâqânâg] : آرنج و بند دست را نامند.

چاغداول [çâqdâol] : فوجی را گویند که لشکر را برانند و وقت و بی‌وقت از اطراف لشکر خبردار باشند و طلایه‌داری کنند.

چاغلامه [câqlâma] : به ترکی رومی به معنی صدا و آواز بود.

چاغلیغ [çâqliq] : ۱- به معنی قدر و مقدار و اندازه باشد. ۲- به معنی صحّت و درستی بود.

چاغیر [çâqir] : شراب
آذ : چاخیر çâqir

چاغیرغه [çâqirqa] : سایبان بود که آنرا به فارسی شادروان و به عربی مظلّه خوانند.

چاقماق/غ [çâgmâg] : پنج معنی دارد.
۱- گزیدن مار و عقرب و امثال آن. ۲- بدگویی و سعایت کردن. ۳- فولاد آتش‌زنه که آنرا به عربی قدّاحه گویند. ۴- به معنی قدح قداحه باشد یعنی چاقماق زدن. ۵- به معنی درخشیدن آتش و برق باشد که آنرا به عربی رمیض و تلألو و لمعان گویند.

چاقیلمیش [çâgilmiš] : گزیده شده و سعایت کرده شده و درخشیده شده.

چاقیشماق/غ [çâgišmâg/q] : بهم خوردن و تصادم نمودن.
چاقناماق/غ [çâgnâmâg/q] و
چاقناشماق/غ [çâgnâšmâg/q] : منقلب شدن و بهم برآمدن.
چاقناتماق/غ [çâgnâtmâg/q] و
چاقناشماق/غ [çâgnâšmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی منقلب ساختن.
چاقیلداماق/غ [çâgildâmâg/q] : صداکردن چیزی که در جوف چیزی باشد.
چاقیلداتماق [çâgildâtmâg] :مصدرمتعدّی، یعنی به صدا درآوردن.
چاق [çâg] : همان چاغ به معنی وقت و زمان و صحیح و درست باشد.
چاقار [çâgâr] : موضعی را گویند از بیرون شهربندقلاع‌که‌جمعی‌درآنجامحوطه و حصاری ساخته سکنی نمایند.
چاقال [çâgâl] : شغال راگویند.
چاقچالاقای [çâgçâlâgây] : به‌معنی انقلاب و برهم خوردگی باشد.
چاقچالاغای چاقماق [çâgçâlâqây-çâgmâg] : فولاد آتش‌زنه بود که آنرا به عربی قداحه و مقدحه گویند.
چـاقـنـاشـیـق [çâgnâšig] : انقلاب و برهم خوردگی.
چاقیر [çâgir] : ۱- خمر و شراب. ۲- ازرق چشم را نامند. ۳- به ترکی رومی محّرف چرغ است و آن پرنده‌ایست شکاری، معروف که به عربی صقر گویند.
چاقیر قانات [çâgir-gânât] : نام یک نوع مرغابی است.
چاقیرچی [çâgirçí] : رومیه جلّاد راگویند.

چاقیل [çâgil] : به ترکی رومی سنگهای ریزه بود.
چاقیلتاق [çâgiltâg] : چکیدهٔ دوغ بود که آنرا جوشانده خشک کنند و آنرا به عربی اقط و به ترکی قوروت هم گویند، یعنی کشک.
چاقیلداق [çâgildâg] : آسیا بود که آب بدان می‌ریزد و صدا می‌کند و مجازاً شخص پرگو را گویند که بسیار چانه برهم زند.
چاقیلدو [çâgildū] : به ترکی رومی صدا و آوازی بود که از خوردن دو چیز به یکدیگر بهم رسد.
چاقین [çâgin] : برق را نامند. و نیز به معنی لمعه برق و آتش بود.
چک [çak] : ۱- به معنی عقده و گره باشد. ۲- صکوک [؟] و سجّلات و بروات را گویند و این محّرف صک بود. ۳- به معنی قرعه آمده.
چکچه [çakça] : چشم محو و واله راگویند.
چکدیری [çakdíri] : به اصطلاح رومیه نام یکنوع کشتی است.
چکمجه [çakmaja] : به ترکی رومی به دو معنی بود : ۱- صندوقچه کوچک را گویند. ۲- نام قصبه‌ایست از ممکلت روم که در نزدیکی استنبول واقع است.
چکمـن [çakman] : ۱- بارانی را نامند. ۲- نام موضعی است که در حوالی اندخود من محال بلخ و مؤلف رومی به معنی چکمه و چاقشور نیز ذکر کرده، سهو کرده. چکمه به اصطلاح اهل ایران موزهٔ ساق بلندی است که از تیماج و پوست دوخته و در سواری برپاکنند.
چکوج [çaküj] و **چکوش** [çaküš] : افزاریست که زرگران و مسگران بدان کار کنند و آنرا به عربی مطرقه نامند. و به این معنی با

فارسی مشترک است. و به ضم جیم عجمی [چ] مستعمل است.
چکه [çaka] : ۱- به معنی ریگ باشد که آنرا قدم نیز گویند. ۲- نام یک نوع میوه‌ایست که در کوهستانات اندجان و فرغانه باشد و به تشدید کاف عجمی (گ) شقیقهٔ دو طرف پیشانی بود که آنرا به عربی صدغ خوانند.
چکی [çakí] : به اصطلاح رومیه وزنی باشد معین که آن مساوی صد و چهل حقّه است و هر حقّه چهارصد درهم و هر درهمی چهاردانگ مثقال بود.
چکین [çakín] : ۱- سبزه و گیاه باشد. ۲- مجازاً بوته‌هایی بود که از ابریشم دوزند و به این دو معنی به کسر جیم هم مستعمل است و به لغت قلماقی گوش راگویند و با کاف عجمی (گ) دانه‌های سیاه کوچک است که در میان شلتوک‌زار بهم می‌رسد و دم تیز دارد.
چالماق/غ [çâlmâg/q] و **چالماقلیق/غ** [çâlmâglig/q] : نواختن و به ترکی رومی کنایه از ربودن و دزدیدن هم باشد.
چالینماق/غ [çâlinmâg/q] و **چالینماقلیغ** [çâlinmâgliq] و **چالیلماق/غ** [câlilmâg/q] : یعنی نواخته شدن.
چالیشماق‌رغ [çâlišmâg/q] و
چالیشماقلیغ [çâlišmâgliq] : بهم نواختن و مجازاً به معنی کوشیدن هم استعمال می‌شود.
جارلاتماق/غ [jârlâtmâg/q] : اخبار کردن و با جیم عجمی (چارلاتماق/غ) چشم را از چشم خیره کردن و به تنهای افادهٔ معنی نمی‌کند. باید لفظ چشم مذکور شود.
جالا [jâlâ] : به لغت مغولی منگوله باشد که مغولیه بر سرکلاه دوزند.

جلایر [jalâyer] : نام طایفه‌ایست از اتراک.
چال [çâl] : ۱- ریش و مو را گویند عموماً و اسبی را نامند که موی آن سرخ و سفید باشد خصوصاً. ۲- شتربچه را خوانند. ۳- آبدوغ را گویند و امر از نواختن هم باشد. و به ترکی رومی امر از دزدیدن و روبودن بود و به فارسی شش معنی دارد : ۱- گودال. ۲- گرو قمار. ۳- آشیانه. ۴- مرغیست که بر دو نوع است، کوچکش را چال و بزرگش را خرچال گویند و به عربی جباری و به فارسی هوبره نامند. ۵- نام دهی است از بدخشان و به زبان هندی نیز به سه معنی آمده : ۱- هر چهار گروه را یک چال خوانند و دو گروه یک فرسخ باشد. ۲- رفتار. ۳- نوعی باشد از ماهی و سروری در فرهنگ خود به معنی قاشقالداغ ذکر کرده.
چالاپر [câlâpar] : مگسی است که عنکبوت او را میان پردهٔ خود می‌بندد و هرگاه از حرکت فارغ شود، به او چسبیده می‌ایستد.
چالاسین چابک [çâlâsin-çâbok] : چالاک و آنرا چالت هم گویند.
چالاغای [çâlâqây] : مرغ موش‌گیر بود و آنرا چالای [çâlây] هم گویند.
چالای [çâlây] : ۱- مرغ موش‌گیر است. ۲- نام طایفه‌ایست از اتراک. ۳- یعنی بنوازم و بنواز و بنوازی و نواخته.
چلب [çalab] : به ترکی رومی اسم باری‌تعالی باشد. چنانکه نسیمی رومی گوید : شعر :
چلب سنی نئجه شیرین دوداغلو یاراتمیش
که سلسبیل اوتانور لبلرین زلالنده‌ن
و به فارسی دو معنی دارد : ۱- سنج را گویند که در نقاره‌خانه نوازند. ۲- به معنی فتنه و آشوب بود.

چلپک [çelpag] : یکنوع نانی است نازک که در روغن بپزند.

چالپا [çâlpâ] و **چالپوق** [çâlpūq] : موضعی را گویند که آب افتاده، گل و خلاوب شده باشد.

چلبی [çalabí] : رومیه نویسنده و شاعر و خوانا و دانا و ظریف‌الطبع را گویند.

چالغو [çâlqū] : به ترکی رومی به معنی ساز بود.

چالت [çâlt] : چُست و چالاک.

چالقوبین [çâlgūbín] : به ترکی رومی به پشت خوابیده و برقفا افتاده را گویند که آنرا به فارسی ستان و به عربی سطیح خوانند.

چالمه [çâlma] : فوطه و دستاری بود که بر سر پیچند و به اصطلاح اهل ایران یکنوع مشربه‌ایست که از تلاطین دوخته در سواری‌ها بر قاش زین بندند و به آن آب خورند.

چلنک [çalank] : به ترکی رومی شهپر مرغ باشد و مجازاً لوله را نامند که جوانان نامی از فلزات ساخته به کلاه‌خود نصب کرده و به علامت دلیری و پهلوانی پَر بدان جا زنند، در اینجا تسمیه مظروف است به اسم ظرف.

چالیجی [çâliji] : نوازنده و آن مخفف «چالغوجی» است و به ترکی رومی به معنی فرو رونده باشد.

چالیش [çâliš] : به معنی کوشش بود و نیز امر است از کوشش کردن و مؤلف فرهنگ جهانگیری لفظ چالش را فارسی شمرده و معنی رفتار از روی ناز و تکّبر ذکر کرده...

چلیش [çalíš] : هر چیز دو تخمه را گویند، یعنی پدر و مادرشان از یک جنس باشد و آنرا شالغورت هم نامند و شتر دو تخمه را بسرک [basrak] خوانند.

چالیق/غ [çâlig/q] : اسبی را گویند که جلف و تند باشد و آن محرف چالاک است.

چلیک [çalík] : به ترکی رومی فولاد بی‌جوهر باشد و مؤلف تحفةالمؤمنین جلیک را با جیم ابجد نوشته که اسم ترکی قطاة است.

چلیم [çalím] : به ترکی رومی به معنی حسن قیافه و درستی ترکیب بود.

چالین [çâlin] : آتش‌زنه باشد که آنرا چقماق هم گویند.

چاملانماق/غ [çâmlânmâg] و **چاملانماقلیغ** [çâmlânmâgliq] : به کدورت و اکراه حرف زدن.

چماشیر [çamâšír] : به ترکی رومی لباس و رخت بود که آنرا اوربه هم گویند.

چام آغاجی [çâm-âqâji] : به ترکی رومی نام درخت صنوبر بود و آن محرّف شمع آغاجی است زیرا چوبِ آن به سبب زسومت (؟) مانند شمع می‌سوزد.

چمچه [çömça] : قاشق بزرگی است که از چوب و مس ساخته بدان آش برهم زنند.

چمچه بالیغ [çömça-bâliq] : به ترکی رومی یک نوع ماهی است که آنرا به فارسی کفچلیز گویند.

چام سقیزی [çâm-sagízí] : به ترکی رومی صمغ درخت صنوبر است که آنرا به لسان‌الطّب راتینج خوانند.

چمن [çaman] و **چمندر** [çamandar] : ستور کاهل و بد راه بود که آنرا به فارسی جمند و به عربی حرون گویند. چنبر و چمن با لغت فرس از اضداد است زیرا که در لغت فرس چمن اسب خوش راه نرم رفتار را نامند و به لغت جغتای بد راه را گویند و به فارسی به

معنی باغ و بستان و سبزه‌زار خرم باشد.

چامور [çâmūr] : به معنی لجن و لای آمده.

چاناق/غ [çânâg/q] : ۱- رکاب را نامند. طالع هروی به معنی یانچاق که عبارت از برگستوان باشد نوشته و به این عبارت ذکر کرده که جناق [janâg] از برای روشی مقابل و موافق است، از این جهت یانچاق را که بر اسب بسته می‌شود و جناق می‌نامند. ۲- نام طایفه‌ایست و با جیم عجمی (چاناق) کاسه را نامند و جناغ با جیم عربی به فارسی گروی باشد که دو کس با هم ببندند و آن معروف است و مؤلف برهان قاطع گفته که با اوّل مفتوح طاق پیش زین اسب باشد و با اوّل مضموم دامنهٔ زین و تسمه رکاب بود.

جندک [jandak] : مرده طیور را گویند.

چانق [çâng] : غبار و تیرگی روی هوا را نامند.

چانقا [çângâ] : چنگال.

جانقی [jângi] : مصلحت و مشورت باشد.

چانک [çânk] : زنگ و جرس و ناقوس بود.

چنکا [çankâ] و **چانکا** [çânkâ] : فک اسفل باشد که آنرا چانه گویند.

چنگک [çangak] : قلّاب بود و آن آلتی است که از آهن سازند و سر آن کج و تیز باشد.

جاو [jâv] : دو معنی دارد. ۱- محرّف یا و معنی دشمن باشد. ۲- نام شهریست که در سمت شرقی جنوب خانبالیغ واقع شده، از خانبالیغ تا آنجا یکماهه راه مسافت است و دالایلمه که کعبهٔ مغولیه است در آنجا می‌باشد و با جیم عجمی (چاو) نیز به دو معنی آمده. ۱- به معنی آوازه باشد. ۲- کاغذ پاره‌ایست مربع طولانی که در عهد خوانین مغول به شکل خاص بریده، اسم پادشاه را بر آن نقش کرده و در عوض زر با آن معامله می‌کرده‌اند. و وصاف در جلد دویّم تاریخ خود در بیان احوال چاوی که در عهد کیخاتون رایج بوده مذکور ساخته که هیأت و صورت چاو بدین منوال بوده، پیرامن سطح کاغذ پاره مربع مستطیل چند کلمه به خط خطایی نوشته و بر بالای آن «لا اله الاّ الله، محمد رسول الله» سکه به سکه نقد ساخته و فروتر از آن ایربجین قورچی تحریر کرده و در هیأت دایره کشیده، خارج از مرکز صواب و از نیم درهم تا ده دینار رقم زده.

جاوجی [jâvjí] : به لغت مغول پاشنهٔ پا بود.

چاودور [çâvdūr] : نام پسر کیوک‌خان بن‌اوغوزخان است و به لغت مغول به معنی صاحب ناموس باشد و نیز نام طایفه‌ایست از ترکمان.

چاوروک [çâvrūk] : به ترکی رومی گرداب بود و به کسر جیم نیز مستعمل است.

چاورونتی [çâvrūntí] : به ترکی رومی دانه‌ایست سیاه که در میان گندم روید و آنرا قراموق و دلوجه (داوجه؟) نیز گویند و به فارسی شیلم و شلمک و زوان نامند و اگر با گوگرد بر بهق طلا کنند نافع باشد.

جوشه [jūša] : شنجرف را گویند.

جوک [javak] : بر وزن نمک، لون و رنگ بود. و به معنی رنگین هم استعمال می‌شود.

چاولوق [çâvlūg] : نبیره را گویند.

چاووت [çâvūt] و **چاوورمه** [çâvūrma] : محوطه و دیوار بست و سراپرده و امثال آنرا گویند که بر دور خانه و خیمه بکشند و به کسر جیم هم استعمال شود.

چاوش [çâvoš] : ۱- چوبدار را نامند که

عبارت از یساول و ایشیک آقاسی باشد. ۲- کسی را گویند که پیشاپیش قافله رفته و بلدی نموده و به حرکت و نزول ایشان را اخبار می‌کرده باشد و آنرا به عربی قاید خوانند.

جاوون [jâvūn] : نهر را گویند. و به ضمّ میم هم به این معنی مستعمل است.

جه [ja] : به چند معنی استعمال شود: ۱- غایت و انتها. ۲- وزن و مقدار. ۳- گویند اوزکاجه یعنی طوردیگر با جیم عجمی (چ) : نتچه : یعنی چندتا و باغچه و طاقچه یعنی باغ و طاق محض.

چایقاماق/غ [çâygâmâg/q] و **چـایقـامـاقلیـق** [çâygâmâglíg] : مصدر متعدّی است، یعنی جنبانیدن و چرخانیدن و برهمزدن و این مخصوص آب و هوا و شعلهٔ نار استعمال می‌شود.

چایقامیش [çâygâmiš] : جنبانید.

چـایقـانمـاق/غ [çâygânmâg/q] و **چـایقـانمـاقـلیـغ** [çâygânmâgliq] و **چـایقـاتمـاق/غ** [çâygâtmâg/q] : یعنی جنبیدن و حرکت کردن آب و هوا و شعله.

چایناماق/غ [çâynâmâg/q] : به معنی جائیدن بود که آنرا به عربی مضغ گویند.

چاینامیش [çâynâmiš] : جاییده.

چایماق/غ [çâymâg/q] : به معنی هوایی شدن تیره باشد.

چای [çây] : به ترکی رومی راهگذر سیل و آب بود، اعم از آنکه جاری باشد یا خشک.

چایان [çâyân] : عقرب باشد و نیز برج عقرب را نامند. و به ترکی رومی جانوریست که آنرا به فارسی هزارپا و صدپایه خوانند. چیان [çíyân] به کسر جیم نیز مستعمل است.

جیران [jeyrân] : بر وزن حیران آهو را گویند. و آنرا جرن [jaran] نیز نامند.

چاییر [çâyer] : گیاهیست ریزه که ریشهٔ آن بسیار است و در هم می‌پیچد و آنرا اجریغ نیز گویند.

چایقون [çâygūn] : جنبش آب و هوا را گویند.

چایلاق [çâylâg] : به ترکی رومی زغن باشد که آنرا به فارسی غلیواج خوانند.

چایلان [çâylân] : به معنی ریگ بوم بود.

چاییلغان [çâyilqân] : لفظی است که طایفهٔ تونغرات فرقهٔ خود را در وقت نزول لشکر بدان اسم «اورانلامیشی» یعنی آواز کنند.

چوبولماق/غ [çūbūlmâg/q] و **چوبولماقلیغ** [çūbūlmâgliq]: پوسیده‌شدن.

چوبولمیش [çūbūlmíš] : پوسیده شده.

چـوبـولتمـاق/غ [çūbūltmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی پوسانیدن.

چوبروماق/غ [çūbrūmâg/q] و **چـوبـرولـمـاق/غ** [çūbrūlmâg/q]

چوبروشماق/غ [çūbrūšmâg/q] : از پی هم دراز شدن.

چوبروتماق/غ [çūbrūtmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی از پی دراز کردن.

چوپ [çöp] : ۱- شایسته و موافق. ۲- خاشاک را گویند.

چوپان [çūpân] : شبان را گویند.

چوپان آلداتان [çūpân-âldâtân] : به لغت اتراک توران و چوپان آلداتجی به لغت اتراک روم نام مرغی است کوچک شبیه به باشه و چنان بر زمین نشیند که هر کس که آنرا ببیند، تصوّر کند که قوّت برخاستن و پریدن ندارد

همینکه پیش او روند پرواز نموده و دورترک نشیند و آنرا به فارسی شبان فریبک گویند.

چوپان قوشی [çūpân-gūšī] : نام مرغی است کبود مایل به زردی که از گنجشک کوچکتر است.

چوبچوق [çūbçūg] : گنجشک بود.

چوپور [çūpūr] : ۱- موی بز و گوسفند را گویند. ۲- جنگل و بیشه پُردرخت را نامند.

چوبوق/غ [çūbūg/q] : شاخچهٔ نازک و باریک را خوانند.

چوت [çūt] : تیشه را گویند و آن آلتی است از آهن که نجّاران بدان چوب تراشند.

جوجوتماک [jūjūtmâk] : به معنی شیرین و لذیذ کردن باشد.

جـوجـورکـانمـاک [jūjūrkânmâk] : مزه دریافتن و شیفتهٔ لذت چیزی شدن که به اصطلاح چاشتهٔ خور گویند.

چوچاک [çūcâk] : ظرف سفالین را گویند.

جوجغه [jūjqa] : بچهٔ خوک را نامند.

جوجوک [jūjūk] : به معنی شیرین باشد.

جوجی [jūjī] : به لغت مغولی یعنی ناگاه و نیز نام پسر مهین چنگیزخان است.

چوخ [çox] : به معنی بسیار باشد.

چورکاماک [çorkâmâk] : سوختن و بهم پیچیدن تف آتش و هوا پوست و مو و امثال آنرا.

چورکانماک [çorkânmâk] : پیچیده شدن و درهم کشیده شدن و سیاه سوخته شدن از شعله و تف آتش.

چورکانمیش [çorkânmiš] : پیچیده شده و سیاه سوخته شده.

چورماک [çūrūmâk] و **چورشماک** [çūrūšmâk] : یعنی پوسیدن.

جره [jara] بر وزن دوه [dava] : نرینهٔ هر جانور باشد عموماً و نرینهٔ باز را گویند خصوصاً و بعضی باز سفید را گویند اعم از آنکه نر باشد یا ماده و فارسی کوچک هر چیز را نیز جره گویند و به معنی شجاع و دلاور هم مستعمل است و نام سازیست مانند شترقو و نام قریه‌ایست از قرای شیراز.

آذ : جوره : کوچک اندام و شجاع

چور [çōr] : یعنی یکجا و یک قلم و بالکل. و مجازاً جمعیّت و اجتماع لشکر را گویند و به فارسی تندرو را خوانند.

چوریه [çūrya] : تندرو را نامند.

چورتن [çörtan] : به ترکی رومی ناودان باشد که آنرا به عرب میزاب خوانند.

چورچاک [çörçâk] : افسانه را گویند.

چوروک [çūrūk] : به ترکی رومی تخم گیاهیست که برگ آن شبیه به برگ کرفس باشد و آنرا «یابان طوراق اوتی» هم نامند و به شیرازی «آهوروستک» و به فارسی «زوفرا» گویند. گزندگی عقرب را نافع است.

چورغا [çorqâ] : ظرفی است که تهش وسیع‌تر از دهان آن است و ماست در آن می‌زنند.

چورک اوتی [çörak otī] : سیاه‌دانه بود که آنرا به عربی حبة‌السودا گویند.

چوروک [çürük] : یعنی پوسیده.

چوره [çūra] : خدمتکار مرد باشد که آنرا «محرم‌چوره» نامند. و بر وزن نوره به فارسی چیزی را گویند که موافق همدیگر باشد.

چوری [çūrī] : کنیز را خوانند.

چوزماک [çözmâk] و **چوزماکلیک** [çözmâklik] : یعنی از هم دربردن و از هم

واکردن و پراکنده کردن.

چوزمیش [çözmiš] : از هم واکرده.

چوزولماک [çözülmâk] : از هم واشدن و پراکنده شدن.

چوشکورماک [çöškürmâk] : یعنی عطسه کردن.

چوشکورمیش [çöškürmiš] : عطسه کرده.

جوغ [jūq] : چوبی را گویند که در وقت زراعت بر گردن گاو نهند. و با جیم عجمی دو معنی دارد : ۱- به معنی اخگر باشد.
۲- منکله را گویند که قلماقیّه بر سرکلاه دوزند و به این معنی چوق هم مستعمل است.

چوغان [çoqân] : ۱- اشنان را گویند.
۲- آلو و زردآلویی بودکه تازه بسته شده باشد.

جوغورجوق [jūqūrjūg] : نام پرنده‌ایست کوچک.

چوغول [çūqūl] : نمّام.

جفوت [jafūt] : یهود را نامند.

چوقوماق/غ [çogūmâg/q] و **چوقوشماق/غ** [çogūšmâg/q] : کاویدن و غور کردن.

چوقومیش [çogūmiš] و **چوقوشمیش** [çogūšmiš] : گود کرده.

چوقولماق/غ [çogūlmâg] : کاویده شدن و گود شدن.

چوقالماق [çogâlmâg] : به معنی زیاد و افزون شدن باشد.

چوقالمیش [çogâlmiš] : زیاد شده.

چوق [çog] : ۱- به معنی بسیار باشد.
۲- منکله را گویند که به سرکلاه دوزند و این مخصوص طایفهٔ قلماق است و به همین جهت القاب و لاهٔ قلماق را در نامجات سلاطین باشی چوقلوق قورهسی، نویسند.

چوقال [çogâl] : به ترکی رومی برگستوان بود که بر اسب بندند.

چوقلوق [çoglūg] : ۱- پوست سر سنجاب باشد که جمع کرده از آن پوستین دوزند و آنچه شکمی است آن را اویاک [oyâk] گویند.
۲- یعنی افزونی و کثرت. ۳- به معنی منکله‌دار بود.

چوقمار [çogmâr] : گرد و عمود و اشباه آنرا نامند.

چوقور [çūgūr] : به معنی گودال باشد.

چوکارماک [çokârmâk] و **چوکارماکلیک** [çokârmâklik] : فرو نشاندن.

چوکارمیش [çokârmiš] : فرو نشانده.

چوکاریلماک [çokârilmâk] : فرونشانده‌شدن.

چوکماک [çokmâk] و **چوکماکلیک** [çokmâklik] : فرو نشستن.

چوکمیش [çokmiš] : فرو نشسته.

چوک [çok] : اسم مصدر فرو نشستن باشد که آنرا به عربی قعود و رسوب گویند.

چوکاری [çokârí] : نباتیست که ساق آن بلند و شبیه به نی و دانهای آن شبیه به دانهای ذرّت و خوشهٔ آن انگور است و آنرا به اسب دهند و مثل گندم آرد کرده نان بپزند و آن را جوکان هم گویند.

چوکاک [çökâk] : به معنی فرو نشسته و راسب بود و به معنی درد و لای و رسوب نیز استعمال شود.

چوکالیک [çökâlik] : دوغ ترشی است که آنرا چکیده کرده بجوشانند.

چوکان [çokân] : همان جوکری باشد که مذکور شد.

جوکوج [jokūj] و **چوکوش** [çokūš] : افزاریست که زرگران و مسگران بدان کار کنند و آنرا به عربی مطرقه گویند و به فتح جیم هم مستعمل است.

چوکور [çūkūr] : سازیست معروف که آنرا به فارسی چنگ می‌گویند.

چولغاماق/غ [çūlqâmâg/q] و **چولغاماقلیغ** [çūlqâmâglíq] : پیچیدن.

چولغاماس [çūlqâmâs] : نمی‌پیچد.

چولغامیش [çūlqâmiš] : پیچیده.

چولغاغوجی [çūlqâqūjí] : پیچنده.

چولغاشماق/غ [çūlqâšmâg] و **چولغانماق/غ** [çūlqânmâg/q] : پیچیده شدن.

چولغاشمیش [çūlqâšmiš] و **چولغانمیش** [çūlqânmiš] : پیچیده شده.

جول [jol] : در ترکی به ضم جیم مستعمل است به معنی پوشش حیوانات باشد. و مؤلف رومی جل (jal) به فتح جیم به معنی تنیدهٔ عنکبوت و با جیم عجمی (çöl) بیابان بی‌آب را گویند.

چولاق [çolâg] : کسی را نامند که معیوب باشد.

جولپا [jolpâ] : به معنی لاف زدن باشد. و اتراک روم نیز جولپا گویند.

جولپان [jolpân] : بر وزن سلطان نام ستاره‌ای بود که آنرا به ترکی رومی کاروان قیرن (قیران) و به عربی شعری و به فارسی کاروان‌کش گویند. فراغی به معنی مطلق ستاره نوشته.

جولپو [jolpū] : پالایش بودکه شاخهای نازک بافته طعام بر آن پالایند.

جولدو [joldū] : بر وزن خوشبو، به معنی صله و جایزه باشد.

جولکا [jolkâ] : فضا و زمین مسطحی را گویند که در میان دو کوه واقع شده باشد، اعم از آنکه با آب و سبزه باشد یا زمین خشک. و مؤلف رومی به معنی صحرای سبز آبدار نوشته.

چولمک [çölmak] : به ترکی رومی دیک سفالین و دیک سنگ بود که آنرا به عربی قدریه نامند و دیک مسین را هم گویند.

جومماق/غ [jūmmâg] و **جومماقلیغ** [jūmmâglig] : به زیر آب فرو رفتن و غوطه زدن باشد.

جومدوق [jūmdūg] : به آب فرو رفتیم.

جوممیش [jūmmiš] : به آب فرو رفته.

جومقوجی [jūmqūjí] : به آب فرو رونده.

جومورماق/غ [jūmūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی به آب فرو بردن و غوطه‌ور ساختن.

چومالماک [çomâlmâk] : بر سر دوپا نشستن.

چوم [çom] : لفظیست که از برای مبالغه به معنی جمیع و تمام استعمال می‌شود.

چوماق [çomâg] : چوب دست بود که به شکل گرز سر آن کنده باشد و آنرا به عربی رتوس گویند.

جوماله [jomâla] : گلوبند زنان را نامند.

جومان [jomân] : بر وزن دخان، کاهل و تنبل را خوانند.

جومجا [jomjâ] : به معنی پیراهن باشد و با هردوجیم‌عجمی [çomçâ] قاشق بزرگیست که ازچوب‌ومس ساخته بدان دیک برهم زنند و به این‌معنی‌به‌فتح‌جیم‌عجمی هم مستعمل است.

جومورغای [jūmūrqây] : به معنی آب‌بازی باشد و نیز یعنی به آب فرو ببرد.

چوموش [çūmūš] : یکنوع کفگیری است که از چوب تراشیده بدان از دیگ طعام بکشند.

چوموشلو خطای [çūmūšlū-xatây] : نام اوروغی است از اوزبکیّه.

چونقایماق/غ [çonqâymâg/q] : مرادف چومالماک باشد، یعنی بر سر دوپا نشستن.

جوُنتای [jūntây] : خورجین کوچک بود که آنرا دوخانه می‌سازند.

چونقاتمه [çongâtma] : به عزم دزدی در گوشه‌ای بر سر دوپا نشستن.

جونگ [jūng] : ۱- شتر بارکش. مؤلف برهان قاطع فارسی شمرده و نوشته که شتری باشد که هنوز او را بزیر بار نکشیده باشند. ۲- به معنی بزرگ و عظیم باشد. ۳- کشتی و سفینه را نامند. ۴- اوزبکیّه موی و پشم بز را گویند و آنرا ترکمانیه و... (خوانده نشد) یونگ نامند و به فارسی مجموعهٔ نظم و نثر را خوانند... و اطلاق این اسم بالمجاز و با ترکی مشترک است.

چونه [çūna] : به لغت مغول شغال بود.

جووُن قول [jūvn-gūl] : به لغت مغولی سمت چپ بود که حال به جوانقار اشتهار دارد.

جویماق/غ [jūymâg] و **جویماقلیغ** [jūymâglíq] : به معنی برطرف و نابود کردن باشد. و با جیم عجمی [çoymâg] به معنی گرم شدن بود.

چویوناماق/غ [çoyūnmâg/q] و **چـویـوناماقلیـق** [çoyūnmâglíg] : مرادف چویماق باشد، به معنی گرم شدن.

چوبین [çūyín] محرّف **چودن** [çōdan] : باشد و آن آهن نایخته است.

جیباوان [jíbâvân] : مترّک جبه باشد، چنانکه در قاموس مذکور است که الجبه ثوب معروف و الدّرع و بترکی به معنی اسلحه پوشیدنی باشد و فراغی جبا [jobâ] به ضمّ جیم به معنی یکلایی رنگین نوشته که عروسان بر سر اندازند، سهو کرده.

جیبار [jíbâr] : هوای نمناک مترشح باشد و با جیم عجمی [çíbâr] اسبی را گویند که گلهای رنگ دیگر در اعضاء داشته باشد.

چیبان [çíbân] : دمل و قرحه بود که از اعضاء برآید.

جبیر [jabír] : بز کوهی بود و آنرا جویر نیز گویند و به فارسی شوکا و به عربی ایّل نامند و به لغت مغولی به معنی بال باشد که آنرا به عربی جناح خوانند.

جبیلکا [jabílkâ] : لجام اسب بود... و فراغی به معنی یراق زین نوشته.

چیبن [çíbín] : مگس باشد.

چیتماق/غ [çítmâg/q] : به معنی روترش کردن و انقباض وجه باشد و به تنهایی افادهٔ این معنی نمی‌کند باید لفظ رو مذکور شود.

چیتیقلاماق/غ [çítíglâmâg] : انگشت نیش گرفتن.

چیت [çít] : به لغت کاشغری به معنی کنار باشد و به ترکی رومی حصار باشد و حایط بود که از چوب و نی ساخته و نیز امر است از روترش کردن.

چینگیر [çíngīr] : به لغت مغولی شیطان را نامند.

چیچان [çíçân] و **چیچن** [çíçan] : عاقل و فرزانه‌راگویند. ومؤلف‌رومی‌نوشته‌که‌کسی‌باشد که عاقل نباشد، امّا خود را عاقل و دانا داند.

چیچاووت [çíçâvūt] : نام طایفه‌ایست از اوزبکیه.

چیچک [çíçak] : ۱- شکوفه بود. مجازاً آبله راگویند که آنرا به عربی جدری نامند. و مؤلف مؤیّدالفضلا این لفظ را فارسی تصور کرده و معنی گل نوشته و در اداتالفضلا به معنی رخساره مذکور است و صاحب شرفنامه به این معنی بجای جیم دویم خا (خ) ذکر کرده است، هم سهو کرده‌اند.

چیچه [çíça] : از سمرقندی به معنی عمّه و از خوارزمی به معنی همشیرهٔ بزرگ مسموع است.

جیحیغ [jijíq] : گداختهٔ دنبهٔ گوسفند باشد.

جیداماق/غ [jídâmâg/q] و **جیدالماقلیغ** [jídâlmâglíq] : به معنی تحمل کردن بود.

جید [jída] : یعنی نیزه و نیز امر است از تحمل کردن.

چیرپماق/غ [çirpmâg/q] و **چیرپماقلیغ** [çirpmâglíq] : به معنی زدن و نواختن باشد، امّا مخصوص زدن سیلی یا چوب نازک باشد بر عضو برهنه.

چیرتماق/غ [çirtmâg/q] : ۱- مضراب زدن که آنرا به فارسی زخمه گویند. ۲- پاکی و تیغ حجامت بر عضوی زدن. ۳- لبوبات و دانهای مغزدار را با دندان شکستن که آنرا به عربی تلبّب نامند و به تنهایی افادهٔ این معنی نمی‌کند و باید لفظ سار و تیغ و تخم ذکر شود.

جیرغاماق/غ [jírqâmâg/q] : به معنی عیش و نشاط کردن بود و مؤلف رومی نوشته که از برای مرغ شکار کردن تیر بر هوا انداختن باشد.

چیرماماق/غ [çírmâmâg/q] : پیچیدن.

چیرماشماق [çírmâšmâg/q] و **چیرمانماق/غ** [çírmânmâg/q] : پیچیده شدن.

چیرماتماق/غ [çírmâtmâg/q] و **چیرماشتورماق/غ** [çírmâštūrmâg/q] : مصدر متعدّی است، یعنی پیچاندن.

چیریکلاماک [çíríklâmâk] : لشکرکشی کردن.

جیر [jír] : ۱- ماده دُمل و قرحه راگویند. و به این معنی با جیم عجمی (چ) هم مستعمل است. ۲- نام پرنده‌ایست که فوج فوج می‌پرد. ۳- نام رودخانه‌ایست که از حوالی تاشکند جاری است. و در فارسی کودری راگویند و آن نوعی است از پوست گوزن که آنرا دباغت و رنگ می‌کنند.

چیرای [çírây] : به معنی چهره و شکل و رخساره بود. چیرای‌لیغ لفظی است مرکب از لیغ که به معنی نسبت و صاحب است.

چیرپی [çírpí] : به ترکی رومی هیمه ریزه باشد.

چیرپیچی [çírpíçí] : به ترکی رومی کاذر بود که آنرا به عربی قصار گویند.

جیرجیر [jírjír] : به ترکی رومی چند چوب است که بهم پیوسته به طریق چرخ می‌گردانند و بدان دانه پنبه از غوزه جدا می‌کنند.

جرجرک [jerjerak] : جانوریست شبیه به ملخ که در تابستان در شدّت گرما در علف‌زار و غله‌زارها بسیار صدا می‌کند و آنرا اتراک روم چرلیق [çarlíg] و به فارسی چزر گویند.

جیرغالانگ [jírqâlâng] : نام عشرتگاه و سیرگاه است از متنزّهات دارالملک هرات.

جیرغامیشی [jírqâmíší] : به معنی عیش و عشرت بود.

جیرکا [jírkâ] و **جیرگه** [jírḡa] : به معنی سلک و صف و قطار بود. و مجازاً یکنوع شکاری است که صفوف از اطراف حلق زده وحوش را به میان می‌گیرند. و با جیم عجمی (چ) به معنی شادروان و خیمه و خرگاه باشد. و به ترکی رومی یکنوع خیمه‌ایست کوچک که آنرا قلندری نامند و به فتح جیم هم مستعمل است.

چرلیق [çarlíg] : به ترکی رومی همان جرجرک بود.

چرم [çaram] : به ترکی رومی شراره آتش باشد.

چیرماش [çirmâš] : به معنی پیچ و خم آمده. و نیز امر است از پیچیده شدن. و نیز به معنی پیچ و خم‌دار باشد.

جریب [jaríb] : مساحت شصت ذرع در شصت ذرع.

چیریک [çírík] و **چیریکی** [çíríkí] : به معنی لشکر باشد.

جیریم [jírím] : اوزبکیه خوانندگی را خوانند.

جیزماک [jizmâk] : به ترکی رومی به معنی خط کشیدن بود.

چیزکینماک [çizkinmâk] : به ترکی رومی به معنی گردیدن و دور زدن باشد.

جیز و بیز [jíz-o-bíz] : از اتباعست. صدایی را گویند که از ریختن و چکیدن روغن و خون کباب بر روی آتش برخیزد.

چیزلیغ [çizliq] : ریزه‌های دنبه گوسفند بعد از گداختن و بریان شدن در ته ظرف بماند و آنرا جیجیغ هم نامند.

جیسگین [jísḡin] : رطوبتی باشد که از شدّت سرما بر روی درختان منجمد شود.

چینغانماق/غ [çinqânmâg/q] : به ترکی رومی به معنی پامال شدن باشد.

جیغ [jíq] : به معنی فریاد و فغان بود. با جیم عجمی (چیغ = çíq) حایلی است که به شکل پرده از نی و چوب‌های باریک ساخته، از پیش در خانه و خرگاه آویزند.

جیغان [jíqân] : مفلس را گویند. و با جیم عجمی (چیغان) خاله‌زاده را نامند.

جیغه [jíqa] : به معنی پَر باشد و مجازاً پَری را گویند که سلاطین بر سر زنند.

جیغی [jíqí] : همان جیغ باشد.

چیغیت [çíqít] : به ترکی رومی دانهاییست که بر روی زنان حامله بهم می‌رسد و آن محرّف چیکیت است، یعنی پنبه‌دانه.

چیغیر [çiqir] : برفی بود که نسیم بر آن وزیده سخت شود و نیز پوست و اشباه آنرا گویند که آتش دیده خود را بهم کشد.

چیغیرغو [çiqirqū] : به ترکی رومی به معنی صدا و فریاد بود.

چیغیلدان [çiqildân] : علاقه بود که از گردن قوش آویزند و آنرا جیلغو نیز گویند و نی هم خوانند.

جیغیلدو [jiqildū] : زوریست که در حین یُبس طبیعت برای دفع براز زده شود.

چیغین [çiqín] : به ترکی رومی لتّه و کرباسی را گویند که بدانجا چیزی بسته سرش را گره زنند.

چیقماق/غ [çigmâg/q] : به معنی برآمدن باشد.

چیقارماق/غ [çiqârmâg/q] : مصدر متعدّی است، یعنی به درآوردن و کنایه از دختر به شوهر دادن هم باشد.

چیقیش [çigiš] : مخرج وسیع را هم گویند.

چیق [çig] : لفظی است که ترک و تازیک در حین راندن سگ بدان تلفّظ کنند. و نیز امر است از برآمدن.

جیقریق [jigrig] : چرخی را گویند که پنبه و ابریشم بدان ریسند و در دولاب‌ها گذارند و آنرا چیقیر [çigir] هم گویند.

جیقیرچی [jigirçí] : کسی را نامند که چرخ را بسازد یا بگرداند.

جیقیر [jigir] : همان جیقریق به معنی چرخ باشد.

چیقیش [çigiš] : محل خروج از تنگنای به فضای وسیع باشد.

چیکماک [çikmâk] : به معنی کشیدن بود.

چیکتورماک [çiktūrmâk] : مصدر متعدّی است، یعنی کشانیدن.

چیکیشماک [çikišmâk] : مصدر مفاعله است. یعنی با یکدیگر کشاکش کردن و با هم کشیدن.

چیکیلماک [çikilmâk] : به معنی باب انفعال است، یعنی کشیده شدن.

جیکراماک [jíkrâmâk] : چشم بازماندن از خشکی دماغ که آنرا به عربی سهر گویند.

چیگیت [çíḡít] : پنبه‌دانه را گویند.

چیکدک [çíkdak] : به ترکی رومی باد شجرةالبّق بود که عجایز آنرا برای تحلیل اورام به کار برند.

چیکدیری [çíkdírí] : به ترکی رومی نام یک نوع کشتی است.

چیگلک [çíḡalak] : ثمری است شبیه به دل گنجشک و دانهای آن ریزه بود، شبیه به دانهایی که در توت می‌باشد و رسیدهٔ آن سرخ و تیره و ترش و شیرین و گیاه او به قدر شبری و برگش شبیه به برگ گل سرخ است و مقوی دل و دماغ است و مصفی صفرا و مرطّب بدن است.

چیکمن [çíkman] : همان چکمن به معنی بارانی بود که با شواهد در جیم مفتوحه مذکور شد.

چیکورتکای [çíkürtkāy] : ملخ را گویند و آنرا جیوورتکا [jívürtkâ] نیز نامند.

چیگیردک [çíḡírdak] : سنجد جنگلی را خوانند و با جیم عجمی (چ) دانه‌ای را گویند که در میان میوه‌ها باشد.

چیگیلدا [çíḡíldâ] : پیاز لاله را نامند.

چیگیلدا چیچگی [çíḡíldâ-çíçaḡí] : نام بیخی است شبیه به سیر صحرایی و مایل به استداوه (؟) و ساقش به قدر شبر است و تا سه سال قوتّش باقی می‌ماند و آنرا به لغت اندلس سورنجان و به عراقی لعبت بربری گویند.

چیگین [çíḡín] : ۱- به معنی سبزه و گیاه باشد. ۲- مجازاً بوتهای بود که از ابریشم دوزند و به فتح جیم نیز به این دو معنی مستعمل است. با کاف عجمی سه معنی دارد : ۱- دانهای سیاه را گویند که در میاه شلتوکزار بهم رسد و از قبیل شلتوک دم تیز دارد. ۲- سردوش را نامند. ۳- نام نباتی است که آنرا اطباء اسطوره‌خوروس خوانند و از مسهلات است و تقویت دل و تزکیه فکر کند.

جیلاماق/غ [jílâmâg/q] : به لغت مغولی به معنی خواستن و طلب کردن و راندن بود.

چیلدیرماق/غ [çildirmâg/q] : به ترکی رومی یعنی دیوانگی کردن.

جیل [jíl] : لفظی است که در آخر الفاظ افاده معنی «مانند» می‌کنند، چنانکه گویند که

«آغجیل» [âqjíl] یعنی سفید رنگ و آن مخفف جیلای است و با جیم عجمی مرز گردو (؟) را گویند و به ترکی رومی سه معنی دارد: ۱- ابرص را نامند. ۲- پرنده‌ایست که آنرا به فارسی تیهو خوانند و طیهوج معربِ آن است. ۳- غلّه باشد که در یکجا تلّ کنند.

چیلاماک [çílâmâk] : نباتی است برّی که میوهٔ آن سرخ و شیرین است.

چیلامیشی [çílâmíší] :به لغت مغولی به معنی راندن بود.

جیلاو [jílâv] : عنان اسب باشد.

جیلاولیغ [jílâvlíq] : به معنی هم عنان بود.

جیلای [jílây] و **جیلایین** [jílâyín] : به معنی مثل و مانند باشد. اونچیلایین یعنی مثل آن و بونجیلایین یعنی مانند این.

چیلبور [çílbūr] : رشمهٔ اسب را گویند.

چیلپیق [çilpig] : چرک چشم راگویند.

چیلپیق‌لیغ [çilpigliq] : یعنی چشم چرک‌آلود.

جیلدام [jíldâm] : مرادف ایلدام به معنی زود و سریع باشد.

جلغاوه [jalqâva] : حیوانی است به بزرگی گربه که موی آن سرخ است و از پوست آن پوستین دوزند و آنرا اَلتایی و الطایی هم نامند.

جیلغو [jílqū] : علاقه‌ایست که از گردن قوش آویزند و آنرا نی و جیغلدان نیز گویند.

چلغین [çilqin] : به ترکی رومی دیوانه و از عقل بیگانه راگویند.

چلیملو [çalímlū] : به ترکی رومی یعنی دست و پادار.

جیله [jíla] : به معنی راندن و تکاپو باشد.

جلی [jelí] : ۱- طوق قرابغرا است و آن حلقهٔ آهن بود که بر گردن محبوسین نهند. ۲- جای گرم را گویند.

جلیه [jalíya] : طوق قرابغرا و زنجیر دراز.

چیمدیماک [çímdímâk] : نیشکونج گرفتن، یعنی عضوی را با دو سر انگشت گزیدن.

چیمچیمه [çímçíma] : جایی را گویند که آب افتاده، گل شده باشد، به حدّیکه چون شخص در آنجا بیفتد غرق شود.

چیمدیغان [çímdíqân] : پر نرم مرغان را گویند عموماً و پر قو را گویند خصوصاً.

چیمدیک [çímdík] : نیشکونج.

چیمیللیغ [çímílliq] : پرده‌ای را گویند که بر در آویزند و مقنعه خوانند که زنان بر سر اندازند.

چیناماک [çínâmâk] : سنجیدن و تصوّر کردن.

چین [çín] : راست ضد دروغ را گویند و به فارسی شکنج بود و نام یکی از پسران دوازده گانهٔ یافث هم بود و نیز اسم ولایتی است معروف.

چینجاناق [çínjânâg] : انگشت کوچک باشد که آنرا به عربی خنصر نامند.

چینقراق [çíngrâg] و **چینقراو** [çínígrâv] : جرس را گویند.

جینگ [jíng] : رفیق و شریک تاز و تاز را گویند.(؟)

چینگه [çínga] : نوایی است مخصوص که در عروسی‌ها زن و مرد دست یکدیگر را گرفته برای عزّت عروسی می‌رقصند و می‌خوانند.

چنگیز [çangíz] : موافق تاریخ روضة‌الصفاء به لغت مغولی به معنی شاه شاهان بود و او پادشاهی است معروف که به اکثر اقالیم تسلّط یافت و نام اصلی او تموچین بوده.

جیولیماک [jívlímâk] : آشفته‌گویی و هذیان باشد.

جیوورماک [jívūrmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی گردانیدن.

چیوروک [çívrūk] : پیچ و خمی باشد که در راهها بود و اتراک روم گرداب را گویند.

چیورونتی [çevrüntí] و **چیوورمه** [çevūrma] : همان چاورونتی و چاوورمه باشد.

چیوورتکا [çevürtkâ] : ملخ را گویند.

جوک [javak] : به ترکی رومی انگورترش صحرایی.

چویت [çavít] : به ترکی رومی نیل بود که بدان جامه رنگ کنند.

جویر [javír] : بز کوهی بود که آنرا چبیر [çabír] هم نامند و به عربی ایّل گویند.

چه [çah] : به ترکی رومی شبنم و ترشّح نرم باشد و با جیم ابجد به فارسی غیر مستوره را گویند.

جی [jí] : همداستان و همزبان و یک جهت و متفق بود. و نیز علامت اسم فاعل است مثل آلغوجی و بیرکوجی و با جیم عجمی [çí] هم علامت فاعل است، مثل تیلانچی و تیمورچی.

جیان [jayân] : دختری را گویند که در خانهٔ پدر با نامزد خود مصاحبت کرده آبستن شده بخانهٔ نامزد آید و با جیم عجمی عقرب راگویند و نیز برج عقرب را نامند.

چیه [çíya] : آلوبالو بود و اتراک روم آنرا ویشنه گویند.

جیین [jíyín] : به معنی لشگر و عسگر باشد.

ح

حرش [haraš] : به معنی ضایع و نابود آمده.

حق قوشی [hag-gūšī] : پرنده‌ایست که آنرا به فارسی مرغ حق‌گوی و شباویز گویند.

حولان [holân] : محرّک و مترک حولان است، یعنی سال گذشتن و کنایه باشد از نوروزی و باج و خراج سالیانه.

خ

خاتون [xâtūn] : بانوی بزرگ و زنان اکابر را گویند (خوانده‌نشد) و زن‌شوهردار را هم‌نامند.

خاشه [xâša] : به ترکی رومی زین‌پوش اسب بود.

خاقان [xâgân] : مرادف قاآن باشد، یعنی ملک‌الملوک و پادشاهان را خاقان گویند عموماً و پادشاهان چین را خصوصاً، چنانکه از روم را قیصر و از عجم راکسری و از هند را رای و از توران را خان و از کرج را شاو و از تاتار راکرای و از یمن را تبع نامند.

خال پلک [xâl-palak] : یکنوع بازی است و آن بر این نحو است که شخص دو دست خود را بر زانو محکم گذاشته خم می‌شود که از بالای او می‌جهند.

خان [xân] : به معنی پادشاه بود و به این جهت پادشاهان ترک را خان گویند و چون سلاطین روم منشعب از ایل ترکمانند خود را خان نامیدند و از آنکه عربستان و حجاز را متصرف شدند لفظ سلطانی راکه به لغت عرب به معنی پادشاه است بر خانی افزودند و اینکه در ایران حکام و اعیان دوست را خان گویند، جهتی به غیر از این نخواهد داشت که چون سلاطین روم از عظم‌شان اطلاق اسم پادشاهی را بر امرا و اعیان خود نموده و ایشان را پاشا [pâšâ] نامیدند که مخفف پادشاه باشد، از آنکه پادشاهی ایران به خاندان صفویه منتقل شد، ایشان هم علی‌رغم سلاطین روم اعیان دولت خود را خان و فروتراز آن را سلطان لقب دادند و بعد از آنکه سلطنت به هند به دودمان کورکانیه انتقال یافت خود را پادشاه نامیده و به طریق ایران اعیان و اکابر دولت خود را بخطاب خانی اختصاص دادند؛ و خان به فارسی به سه معنی آمده : ۱- خانه و سرا باشد. ۲- رباط را گویند. ۳- عسل و شان زنبور را نامند.

ختا [xatâ] : اسم مملکتی معروف که چین دارالملک آن است. و با تاء حطی (خطا) نیز مستعمل است.

ختای [xatây] : اسم اوروغی است از اوزبکیه.

خجیر [xajīr] : استر راگویند. و با جیم عجمی (خچیر) نیز مستعمل است و به ضم و کسر اوّل به فارسی به معنی خوب و زیبا و جمیل باشد.

خرال [xarâl] : به ترکی رومی جوالهای بزرگ بود که از پلاس دوزند.

خشل [xašal] : به ترکی رومی آهار بود که بر

قماش و کاغذ مالند و به فارسی نوعی از صمغ است که آنرا مقل گویند و به مقل ازرق مشهور و برای بواسیر نافع است.

خطا [xatâ] : همان مملکت ختا باشد که مذکور شد.

خفتان [xaftân] : یکنوع لباس است که از دو طرف چاک دارد و رومیه قبا را گویند و آنرا تحریف نموده قبتان هم نامند.

خلقه [xalga] : به لغت قلماقی به معنی هدیه و پیشکش باشد.

خلج [xalaj] : طایفه‌ایست از اتراک. و در جامع رشیدی مذکور است که نوبتی در عهد اوغوزخان فرزندی از زن سپاهی متولد شد، آن ضعیفه به سبب فقدان قوت از رفتار بازماند، لاجرم سپاهی توقف کرده ناگاه شغالی دید که تذروی گرفت آن شخص چوب را بجانب شغال انداخته تذروی را از وی باز ستد و کباب ساخته بزن خود داد تا سیر خورده شیر پدیدار آمد چون اغوزخان از این قضیه مطلع شد، گفت «قال‌آج» یعنی بمان گرسنه و این لفظ از کثرت استعمال به «خلج» تبدیل یافت.

خلخ [xallox] : نام شهریست از ترکستان که مشک خوب از آنجا آرند و به فارسی به معنی خوشبو نیز آمده.

خلمه [xalama] : برّه و بزغاله راگویند.

خنج [xanj] : زخمی را نامند که مهلک باشد و به فارسی موافق برهان قاطع به معنی ضایع و باطل و نفع و سور و عیش و طرب و ناز و کرشمه بود.

خنجه [xanja] : شاخچه نازک بود که از درخت روید. و به فارسی آوازی باشد که هنگام مباشرت از بینی برآید.

خوبولماق/غ [xūbūlmâg/q] : به لغت مغولی مرده از گور برآمدن باشد.

خودوک [xodūk] : کره خر را نامند و آنرا قودوق [godūg] نیز خوانند و به فارسی به معنی پریشانی طبیعت باشد از امور ناملایم و به معنی رشک و حسد و قهر و خشم و خجلت و شرمساری و آزردگی و غم‌خوردن بی‌جا باشد.

خورولداماق/غ [xorūldâmâg/q] : به ترکی رومی نفیر کشیدن و صداکردن است از بینی در حالت خواب که آنرا به عربی غطیطه گویند.

خراته [xarâta] : به ترکی رومی به معنی هزل و مزاح باشد.

خوران [xorân] : به ترکی رومی دست یکدیگر گرفتن و رقصیدن است.

خروس اوبوکی [xorūs-ūbūkī] : به ترکی رومی نام مرغی است تیزپر، از گنجشک کوچک‌تر که آنرا «آغاج دلکن» و «آغاج‌قاقن» و «تویغار» و «الجه سرچه» هم نامند و به عربی قرّاع و نقارالخشب گویند.

خوشلاشماق/غ [xošlâšmâg/q] : لفظی است مرکب از فارسی و ترکی که به معنی وداع کردن باشد و رومیه «اسنلاشماک» [asnalâšmâk] نامند.

خیریلداماق/غ [xirildâmâg/q] : نفیرکشیدن و صداکردن سباع و کلاب است از گل در حالت خشم که خواهند به جانب کسی جستن کنند و همچنین خرخر شخص منخنق راگویند.

خیریلداشماق/غ [xirildâšmâg/q] : با یکدیگر از گلو نفیرکشیدن و به خرخر افتادن.

خیریلداتماق/غ [xirildâtmâg/q] : مصدر

متعدّیست، یعنی به صدا درآوردن سباع و کلاب از روی خشم.

خیرسیز [xeyrsíz] : اتراک روم دزد و راهزن راگویند.

خرزمه [xarzema] : به ترکی رومی آهک باشد.

خزان [xazân] : به معنی اهل و عیال باشد که آنرا به عربی خُرانه گویند.

خشیل [xašîl] : به ترکی رومی زیور عورات را نامند.

خینا [xinâ] : حنا بود که بر دست و پا بندند.

خینالیغ [xinâliq] : حنابسته. و نیز نام محلی است در داغستان که مسکن طایفه لکزیه است.

د

دپه‌لاماق/غ [dapalâmâg/q] : به ترکی رومی به معنی کشتن و هلاک کردن بود.

دابان [dâbân] : کوه را گویند.

بغولی [baqūlī] : دمل و قرحه را گویند.

دابقو [dâbgū] : به معنی سرزنش و طعن و توبیخ باشد و تابقو نیز گویند و نورعلی در تألیف خود به دو معنی نوشته. اوّل : چوبی که جولاهان پا بر روی آن گذاشته کار ببافند، دیگر رنگی است که از برای رفع ضرر شیشه بر باد بمالند.

دابقور [dâbgūr] : به معنی دسته و فوج است. و رومیه چرمی را گویند که از میان زین کشیده شود و آن را تابقور نیز نامند.

دابوسون [dâbūsūn] : به لغت مغولی نمک بود.

داخی [dâxî] : به معنی دیگر باشد و آنرا داغی و تقی و تاقی هم گویند.

دخسر [daxsar] : گنجشک نر سرخ را نامند.

دادا [dâdâ] : پدر را گویند.

دادک [dâdak] و **ددک** [dadak] : کنیز را گویند و مؤلف فرهنگ جهانگیری به فارسی به معنی لله و اتکه ذکر کرده. و مؤلف برهان قاطع دادک بضمّ دال ثانی بر وزن چابک به این معنی مذکور ساخته، سهو کرده.

دده [dada] : به ترکی رومی جدپدری و مادری را گویند و بالمجاز مشایخ زهاد و درویشان را هم نامند و مؤلف فرهنگ جهانگیری این لفظ را فارسی شمرده و نوشته که پیر و پیشوای قلندران را خوانند و جانوران درنده را هم گویند و صاحب برهان قاطع ذکر کرده که کنیز را گویند عموماً و کنیزک و پیری را گویند خصوصاً که از طفلی خدمت کسی کرده باشد.

داریماق/غ [dârimâg/q] : به معنی دچار شدن و روکردن باشد.

داریشماق/غ [dârišmâg/q] : مرادف داریماق باشد، یعنی روکردن و دچارکردن و به معنی باب مفاعله نیز می‌آید، یعنی به یکدیگر روکردن.

داریلماق/غ [dârilmâg/q] : به ترکی رومی به معنی دلتنگ شدن بود و آنرا جغتاییه تاریقماق [târigmâg] گویند.

دریلماک [darīlmāk] : به ترکی رومی یعنی جمع شدن.

دارا [dârâ] : به معنی همیشه و دایم باشد و به فارسی دو معنی دارد. ۱- پسر دارابن بهمن است که معاصر اسکندر بود. ۲- دُردی که در ته خُم نشیند.

درنک [darnak] : به ترکی رومی مجمع و انجمن را گویند.

داروغه [dârūqa] : حاکم جزء شهر را نامند.

دریم ایوی [darím-evī] : به ترکی رومی آلاچوق بود و به لغت جغتای به کسر دال گفته شود.

دس دگیرمی [das-dagīrmī] : به اصطلاح رومیّه یعنی مدّور محض و دَس [das] لفظ زاید است که از برای مبالغه مخصوص دگیرمی موضوع است، مثل یوس یومری [yūs-yūmrī] و یاپ یاستی [yâp-yâstī]

داشیرغانماق/غ [dâšīrqânmâg/q] : همان تاشیرغانماق به معنی لنگیدن ستور از سنگ باشد.

داش [dâš] : مرادف تاش باشد که به معنی سنگ و بیرون و دور و معیّت آمده. و به فارسی کوره سفال‌پزی را گویند. و در این معنی با فارسی مشترک است و به فارسی به معنی گلستان هم نوشته‌اند.

داغ [dâq] : نشان و گلی باشد که از ریختن آب و شراب و امثال آن در جامه بهم‌رسد. و در این معنی با فارسی مشترک است و به فارسی دو معنی دارد. ۱- معروف است. ۲- مضمونی که شاعر در چند جا ببندد.

داغار [dâqâr] : به لغت تاتاریه به معنی جنگ و حرب باشد.

داغان [dâqân] : سه‌پایه بود که رومیه آنرا ساج آیاغی نامند.

داغول [dâqūl] : مخفف و مترک داغول به معنی عیار و حرامزاده باشد.

داغی [dâqī] : به معنی دیگر باشد. و آنرا تقی و تاقی و داخی نیز گویند.

دفنی [dafnī] : به ترکی رومی نام درختی است که در بهار و زمستان سبز می‌باشد و چون بسوزانند بوی خوش دهد و آنرا به عربی غار و بار آنرا حب‌الغار نامند.

دکشورماک [dakšūrmâk] : به ترکی رومی یعنی تبدیل کردن.

دک [dak] : به ترکی رومی به معنی نهایت و غایت بود. (بورادان اورادک : از اینجا تا آنجا) که به عربی حتّی گویند.

دیک [dík] : به معنی مانند بود، اگر چه با یای بیان کسره مرقوم می‌شود.

دگرمی [dagarmī] : به ترکی رومی به معنی مدوّر باشد و آنرا به لغت جغتای تیکرمه گویند.

دگله [dagla] : قبایی است آستین کوتاه که بر بالای لباس پوشند. و دیکلای و دیکله به کسر دال نیز به این معنی مستعمل است.

دکلو [daklū] : به ترکی رومی به معنی نوع و قدر بود. گویند «نه‌دکلو» یعنی چه نوع و چه قدر.

دگمه [dagma] : به ترکی رومی به معنی نفع و عواید بود.

دگل [dagel] : یعنی نیست.

دگل‌سین [dagelsín] : یعنی نیستی.

دالدالاماق/غ [dâldâlâmâg/q] : به پشت چیزی خزیدن و پنهان شدن.

دالدالاشماق/غ [dâldâlâšmâg/q]

دالدالانماق/غ [dâldâlânmâg/q] : مرادف دالدالاماق بود.

دالماق/غ [dâlmâg/q] : به ترکی رومی همان تالماق به معنی فرو رفتن به آب و غوص کردن باشد.

دال [dâl] : ۱- کتف و پشت را گویند. ۲- درخت را نامند. ۳- امر است از فرو رفتن به آب و نیز حرفی است از حروف تهجّی و به فارسی عقاب را گویند، چنانکه فردوسی در وصف تیر گفته :

هوا پر ز زنبور شد دال پر
خدنگی تن و آهنین نیشتر

و به عربی به تشدید لام دو معنی دارد. ۱- به معنی راهنما است. ۲- عشوه گر را نامند.

دالاق [dâlâg] : پرز بود که آنرا به عربی طحال خوانند.

دالاو [dâlâv] : زهر هلاهل راگویند.

دالای [dâlây] : به لغت مغولی دریا باشد و نیز قول بزرگ راخوانند و از املاک و رقبات دیوانی همهٔ آنچه به مواجب و مرسوم لشکریان متعلق باشد. دالای و آنچه مختص سرکار خاصه سلاطین باشد اینجو [injū] نامند.

دالایلاما [dâlâylâmâ] : نام کعبهٔ مغول باشد و آن در شهر جاو واقع شده و شهر جاو در سمت شرقی و جنوبی خطا می‌باشد که از خانبالیغ تا آنجا یکماهه راه مسافت است.

دالبای [dâlbây] : بالی بود که قوشچیان آنرا برهم بسته جوارح شکاری را بدان طلب کنند.

دالدا [dâldâ] : پشت و سر و عقب چیزی را گویند که در آنجا پنهان شوند.

دالداغای [dâldâqây] : مرغی را نامند که بال آن شکسته.

دلدیرمه [daldírma] : به ترکی رومی شاخ درختی بود که خوابانیده خاک بر بالای آن ریزند تا ریشه محکم کرده سبز شود و از آنجا کنده در جای دیگر بکارند و آنرا به عربی عکیس و به فارسی فرهنج نامند.

دالغا [dâlqâ] : همان تالغا به معنی موج و انقلاب آب و هواست.

دالغیچی [dâlqiçi] : به ترکی رومی به معنی غوّاص باشد.

دالو [dâlū] : به لغت مغولی شانه و دوش بود که آنرا به عربی کتف نامند.

دلوجه [dalūja] : به ترکی رومی دانه‌ایست که در میان گندم‌زار روید و مسکر باشد و آنرا قراموق و چاورونتی هم گویند.

دلوجه طوغان [dalūja-toqân] : به ترکی رومی پرنده‌ایست موش‌گیر شبیه به شاهین که آنرا به عربی «صقرالغار» گویند.

دامازلوق [dâmâzlūg] : خمیرمایه و مایهٔ هر چیز را نامند.

دمد [damad] : به ترکی رومی برگ تنباکو بود که آنرا خشک کرده باشند.

دمور تیکانی [damūr-tíkâni] : خاری باشد سه پهلو و مدوّر که به بزرگی فندق مغزی در میان دارد و چون بر لباس چسبد جدا نشود و عصارهٔ آنرا چون در جایی که کیک بسیار باشد بیفشانند همه بمیرند و آنرا به عربی خسک و مغر بیان حمص الامیر و به فارسی دوژه خوانند.

دمره کو [damrako] و **دمیراتکی** [damírâtkí] و **دمیراو** [damírâv] : خشکی باشد که در اعضا بهم رسیده، خارش کند و پوست دهد و آنرا به عربی قوبا و به فارسی بَریون و به هندی داد گویند.

دنکل [dankal] : روبرو نشستن بود و به فارسی با کاف مکسور دیوث و ابله را خوانند.

دانه بورنی [dâna-būrní] : به ترکی رومی یکنوع زخمیست که از بن ناخن برمی‌آید.

دانیشیق [dânišig] : به اصطلاح رومیه به معنی مذاکره و مشاوره بود.

داوول [dâvūl] : باد تند شدید را گویند که هوا را تیره کند.

داوولغا [dâvūlqâ] و **داولوغه** [dâvlūqa] : همان تاوولغا و تاولوغه به معنی کلاه‌خود است.

دیازه [dayâza] : به ترکی رومی همشیره مادر بود که آنرا به عربی خاله گویند.

دایین [dâyin] : به لغت مغولی به معنی خصم و دشمن باشد.

دوبدورون [dūbdūrūn] : صدای کوفتن یا (؟) بود.

دوبدوز [dūbdūz] : یعنی راست محض و آنرا توبتوز [tūbtūz] هم گویند.

دوتو [dūtū] : به ترکی رومی به معنی رهن و گرو باشد.

دوتور [dūtūr] : آستر قبا راگویند.

دوداغ [dodâq] : لب رانامند و آن معروف است.

دوردوک [dūrdūk] : نای بود که آنرا به عربی مزمار خوانند.

دوربیلماک [dūrbílmâk] : به ترکی رومی یعنی سوهان شدن (؟)

دوراق [dūrâg] : به ترکی رومی محل اقامت و توقف.

دورپی [dūrpí] : به ترکی رومی یکنوع سوهان است که آنرا به عربی سفن خوانند.

دورپیچی [dūrpíçi] : یعنی سوهان‌گر.

دُرلوق [dorlūg] : لفظی است مرکب از عربی و ترکی، عقد مروارید را گویند که زنان بر رو گذارند و نیز به معنی مرواریددار باشد.

دورمن [dūrman] : نام اوروغی است از اوزبکیه.

دورمه [dūrma] : به اصطلاح رومیه باجی بود که از قافله حاج گرفته شود.

دوزاغ/ق [dūzâq/g] : دام صیّادی را نامند و نیز نام محلی است از توابع داغستان که در سه فرسخی غازی قموق واقع است.

دوزانلوک [dūzânlūk] : به ترکی رومی عبارت از سازگاری باشد.

دوزگون [dūzgūn] : به معنی آراسته بود.

دوزمه [dūzma] : رومیه سخن دروغ را گویند.

دوشونمک [dūšūnmak] : به ترکی رومی به معنی تفکّر است.

دوغولان [doqūlân] : به لغت مغولی به معنی لنک (؟) بود که آنرا به عربی اعرج خوانند.

دوکولداماک [dokūldâmâk] : طپیدن دل باشد. در بعضی نسخ دوکوکداماک دیده شد. (قوشنی : همسایه)

دوگلی [dōgalí] : به ترکی رومی جمیع و همه باشد و آنرا توکلی هم گویند.

دوگج [dōgaj] : به ترکی رومی توقماق بود که آنرا به عربی مدقّه خوانند.

دوکماج [dökmâj] : نان گرم باشد که در روغن مالیده بخورند و آنرا به فارسی چنگال نامند.

دوکوک [dökūk] : خربزه نارس بود.

آذ : دوگه‌لک dūgalak

دوگولک [dögūlak] : ۱- گره باشد و آنرا توکون [tükūn] هم نامند. ۲- سور و عروسی را گویند.

دولاماق/غ [dolâmâg/q] : چیزی را به چیزی پیچیدن و آن را دولاشتورماق هم گویند. (دولادی ـ دولادوق ـ دولامیش)

دولاشماق/غ [dolâšmâg/q] : پیچیده شدن.

دولاغ [dolâq] : پاتابه بود که آنرا بر پا پیچند.

دولاشیق [dolâšig] : بهم پیچیده.

دولاماج [dolâmâj] : به ترکی روی گرداب بود.

دولانه [dolâna] : آلوچه جنگلی را گویند.

دولای [dolây] : به لغت مغولی به معنی کر باشد که آنرا به عربی اصم خوانند.

دولتو [doltū] : جانوریست از جنس کفتار.

دولک [dūlak] : به ترکی رومی به معنی رام و نرم‌رفتار باشد.

دولمک [dōlmak] : جانوریست‌زهردار شبیه به عنکبوت که آنرا به عربی رتیلا گویند.

دولمه [dōlma] : آنست که به و سیب و امثال آنرا از تخم خالی کرده میان آنرا از گوشت قیمه پر کنند و این مشتق از دولماق به معنی پر شدن باشد.

دولامه [dolâma] : آنست که برگ تاک و اشباه آنرا را بر گوشت قیمه پیچند و این مشتق از دولاماق به معنی پیچیدن بود و آنرا رومیه سارمه گویند و سارمه و دولامه در معنی مرادف یکدیگرند.

دولنگج [dōlanḡaj] : به ترکی رومی زغن باشد که آنرا غلیواج گویند.

دوله [dōla] : به ترکی رومی گردباد بود که آنرا قصرغه نیز نامند.

دولی [doli] : تگرگ باشد که آنرا مولدور هم خوانند.

دومان [dūmân] : بخاری است که از زمین متصاعد شود و آنچه از آش و طعام و دیک و امثال آن صعود کند. آنرا بوغ [būq] نامند.

دومبلک [dombalak] : به ترکی رومی نقاره کوچک بود.

دمری [damrí] : کوس و نقاره بزرگ باشد و آنرا کورکا هم گویند و رومیه دف را نامند.

دونمک [dönmâk] : به ترکی رومی به معنی برگشتن باشد و کونکول دونمک [könkül-dönmak] یعنی تهوّع شدن دل برهم زدن.

دونه دونه [dōna-dōna] : یعنی گردان ـ گردان و گشته ـ گشته.

دوندرمک [döndarmak] : گرداندن.

دونانماک [dūnânmâk] : به معنی تزیین و آراسته شدن است و آنرا طونانماک هم نامند.

دونان [donâm] : کرهٔ‌اسب‌چهارساله‌را گویند.

دونانمه [donânma] : به ترکی رومی به دو معنی آمده. ۱- گمی بزرگ بود که در میان آن توپ و حباخانه باشد. ۲- به معنی تزیین و آرایش باشد.

دونانما [dūnânmâ] : به معنی آراستگی و آیین بود و کوکبه و اثاثیه پادشاهی را هم گویند و آنرا طونانما هم خوانند.

دونبول [dūnbül] : میوهٔ نارس را خوانند که تازه دانه بسته باشد.

دونکون [dönḡūn] : شخص‌خشک مغز سربه هوا را نامند.

دونوم [dönūm] : به ترکی رومی جریب است که در مساحت اراضی استعمال شود.

دوواغ [dovâq] : سرپوش هر چیز را خوانند عموماً و برقع را نامند خصوصاً.

دویمک [döymak] : به ترکی رومی به معنی تحمّل کردن بود و جغتاییه آنرا توزماک گویند. دویمدی : تحمل نکرد.

دیبساماق/غ [díbsâmâg/q] : پای کوفتن بود. دیبادی ـ دیبادوق

دیب [díb] : ۱- به لغت مغولی به معنی جاه و بخت باشد. ۲- یعنی گفته خواهد شد.

دیب باقوی [díb-bâgūy] : نام پسر النجه‌خان بن ترک بین یافث است و به لغت مغولی معنی دیب بخت و جاه و معنی بزرگ باشد.

دیبسا [díbsâ] : آلتی است از شاخهای تازه نازک آنرا مدوّر و حلقه کرده بر هم بسته دیک را که از اجاق می‌گیرند بالای آن می‌گذارند و نیز امر است از پای کوفتن.

دیبک [díbak] : کوزه‌ایست که در گهواره در زیر اطفال گذارند و به ترکی رومی هاون بزرگ است که از چوب تراشند.

دیبلیک [díblík] : به ترکی رومی بن و ته هر چیز را گویند و به فتح با یعنی جمیع بالکل.

دیپی [dípí] : به ترکی رومی بارانی بود که با سرما و باد باشد و آنرا به فارسی دمه و به عربی صعق خوانند.

دیرسون [díršūn] : به معنی فراوان و بسیار آمده.

دیریم [dírím] : چوبهای‌دورهٔ‌آلاچوق‌راگویند.

دیریم اویی [dírím-öyí] : آلاچوق بود و رومیّه آنرا به فتح را استعمال نمایند.

دیز قاپاقی [dízgâpâgi] : به ترکی رومی سر زانو باشد.

دیزکین [dízkín] : به ترکی رومی عنان اسب بود.

دیزلیک [dízlík] : به ترکی رومی شلوار بزرگ است که سپاهیان ایشان از قدک دوخته، می‌پوشند.

دیزی [dízí] : به ترکی رومی عبارت از دانه رشته کشیده باشد که آنرا به عربی سلک گویند و به معنی ستر کتاب و صف لشکر نیز استعمال شود.

دیزین ـ دیزین [dízín-dízín] : به ترکی رومی یعنی رشته‌رشته و سطرسطر و صف‌صف.

دیکلاشماک [díklâšmâk] : دو معنی دارد. ۱- تیز تیز نگاه کردن. ۲- راست ایستادن و با تای قرشت نیز مستعمل است.

دکلنمک [deklanmak] : به ترکی رومی به معنی آسوده شدن باشد.

دکلندورماک [díklandūrmâk] : مصدر متعدّی است، یعنی آسوده کردن.

دیک [dík] : به چهار معنی‌استعمال می‌شود. ۱- از ادات تشبیه است، به معنی مثل و مانند بود. ۲- به معنی ساکت و خاموش باشد و به این دو معنی با تای قرشت نیز مستعمل است. ۳- در آخر مفرد مخاطب از فعل امر واقع می‌شود، افادهٔ معنی مفرد مغایب می‌کند، چنانکه گویند باردیک یعنی برود. ۴- بعد از آنکه جی را از اسم فاعل حذف نموده بدل آن دیک مذکور سازند، افادهٔ معنی قابلیت و مماثلت می‌کند، چنانکه بارغوجی به معنی گیرنده را گویند که بارغودیک یعنی رفتنی و هم چنانکه برود و قیلغوجی به معنی کننده را خوانند که قیلغودیک یعنی کردنی.

دیگلای [díḡlây] و **دیگله** [díḡla] : قبایی است آستین کوتاه که بر بالای لباس پوشند. و آنرا دکله [dakla] به فتح دال نیز گویند.

دیگیل [díḡíl] : یعنی پنداری و گوئیا.

دیگین [díḡín] : سه معنی دارد. ۱- به معنی الی و حتّی بود که از برای انتها موضوع است. ۲- به معنی گوئیا و پنداری. ۳- امر است از گفتن.

دیکینجه [díkínja] : به معنی الی و حتّی بود که از برای انتها موضوع است.

دیکانجه [díkânja] و **دیکونجه** [díkūnja] : به معنی تا گفتن باشد.

دلچک [delçak] : به ترکی رومی ملازه بود.

دلیم [dílím] : به ترکی رومی به معنی قاچ باشد که آنرا به عربی شرحه گویند.

دینگلاماق/غ [dínḡlâmâg/q] : همان تینگلاماق به معنی شنیدن و غور سخن کردن بود.

دینگلمک [dínḡlamak] : به ترکی رومی به معنی ساکت شدن باشد.

دیناماق/غ [dínâmâg/q] : به ترکی رومی تجربه کردن.

دین [dín] : به معنی از بود که آنرا در عربی من، عن گویند. و در بعضی جا دال به تای قرشت تبدیل یافته تین استعمال می‌شود.

دینقی [díngí] : محرّف تینغو است که به معنی مکث و آسایش بود و بالمجاز وقفهای آیات قرآن راگویند.

دیوه تابانی [díva-tâbâní] : به ترکی رومی گیاهی است شبیه به سیر کوهی که بوی تند دارد و آنرا می‌خورند و به فارسی زانه نامند.

دیوه تیکانی [díva-tíkâní] : گیاهی است که ترنجبین بر آن می‌نشیند و آنرا به فارسی اشترخار گویند.

دیوه جیک [dívajík] : به ترکی رومی جانوریست شبیه به ملخ، اما از ملخ باریکتر و درازتر که دستهای آن دراز و پاهای آن کوتاه می‌باشد و آنرا به فارسی خرک خوانند.

دیماک [demâk] : یعنی گفتن، اگر چه یای دیماک بیان کسره است و جزء کلمه نیست

دیمیش [demíš] : گفته.

دیکوجی [dekūjí] : گوینده.

دییشماک [deyíšmâk] : به معنی مفاعله است، یعنی بهم گفتن و مکالمه کردن.

دیو [deyü] : به ترکی رومی به معنی گویان و گفته باشد.

دیوان [dívân] : ۱- سرکارات پادشاهان و حکام و دفترخانه محاسبات را گویند. ۲- دفتری را گویند که شعرا اشعار خود را در آن ثبت نمایند. ۳- وزیر و دبیر را نامند. ۴- مجلس محاکمه و دادخواهی راگویند و به فارسی به معنی جمع شیاطین بود.

ر

راسیق [râsíg] : اصطلاحی است از برای سنگی که زنان آنرا بر ابرو می‌کشند و آن محرّف را سخت بود و رو مسختج معرّب آن است که عبارت از روی سوخته باشد.

رخرخ [raxrax] : یعنی خط خط و راه راه.

رفدان [rafadân] : به ترکی رومی بیضهٔ نیم برشت راگویند.

روشن [rošan] : یک نوع پیکانی است، سه پهلو و به عربی به معنی دریچه و منظر باشد و به فارسی معروفست.

روزکار [rūzkâr] : به اصطلاح اتراک روم نسیم و باد بود و به فارسی به معنی زمانه و ایام باشد.

ز

زاگ [zâḡ] : جوهری باشد کانی شبیه به نمک و زاج معرب آن است و آن با فارسی اشتراک دارد.

زغر [zaqar] : به ترکی رومی کلب معلم بود. (؟)

زغنوس [zaqnūs] : به ترکی رومی نوعی از جوارح شکاریست که آنرا طغرل هم نامند.

زلک [zalak] : به ترکی رومی به معنی اخگر و آتشپاره بود.

زنگین [zanḡín] : به ترکی رومی یعنی غنی و مالدار.

زنگو [zanḡū] : نردبان را گویند.

زوگورد [zūḡūrd] : به ترکی رومی به معنی گدا و مفلس آمده.

زولان [zolân] : به لغت مغولی به معنی نرم و لیّن باشد.

زنبلوق [zonbolūḡ] : آن باشد که کسی دهان خود را پرباد کند و دیگری چنان دست برآن زند که آن باد از دهان او با صدا بجهد و آنرا به فارسی زابفر گویند و مؤلف برهان قاطع زنبغل نوشته.

زبیق [zabíg] : ۱- شخص کوتاه گردن و کوتاه قامت را گویند. ۲- به ترکی رومی چرمینه بود که زنان چرمینه‌باز آنرا به کار برند.

زبیقچی [zabígçí] : به ترکی رومی زنی را خوانند که مساحقه کند و چرمینه‌باز باشد و آنرا به فارسی سعتری و سعترباز گویند.

زرغ [zereq] : رومیه زره را نامند.

زرک [zerek] : زرشک باشد که آنرا به عربی انبرباریس خوانند.

زق [zag] : به ترکی رومی جان را گویند و به عربی به معنی خیک و مشک آب بود.

زلغت [zalqet] : به معنی هلهله است و آن چنان است که مردان و زنان در شادی بر دهان زده و فریاد کنند.

زیل [zíl] : به ترکی رومی سنج باشد که در نقاره‌خان‌ها نوازند و به عربی ضبح نامند.

س

ساباماق/غ [sâbâmâg/q] : با چوب و نی پنبه زدن و حلاجی کردن.

ساباغوجی [sâbâqūjí] : حلاجی کننده.

ساپلاماق/غ [sâplâmâg/q] : یعنی رشته به سوزن کشیدن.

ساپلانماق/غ [sâplânmâg/q] : کشیده‌شدن و رشته به سوزن بود. و به ترکی رومی به معنی اتصّال و پیوند یافتن باشد.

ساپ [sâp] : ۱- رشته و خیاط را گویند. ۲- لفظی است که از برای مزید تأکید استعمال شود، چنانکه گویند، «ساپساری» یعنی زرد محض و «ساپساغ» یعنی صحیح محض و این لفظ مخصوص همین دو جا است. ۳- به ترکی رومی دستهٔ شمشیر و کارد و تیر و امثال آنرا نامند.

ساپا [sâpâ] : به ترکی رومی خارج راه و کنارهٔ شهر راگویند.

ساپاغ [sâpâq] : ساق برگ و دستهٔ هر چیز را خوانند.

سابان [sâbân] : چوبی باشد که بر سر آن آهن نصب کرده زمین را شیار کنند که به عربی فدان گویند و با بای عجمی (ساپان) دو معنی دارد. ۱- فلاخن بود که آنرا به عربی مقلاع نامند. ۲- نام محلی است از محال توران که در یک فرسخی مغینان واقع است.

سابان اوقی [sâbânogí] : چوب درازیست که بر سر چوب شیار نصب کرده، دهاقین آنرا بدست گرفته گاو می‌رانند.

سبد [sabad] : به ترکی رومی ظرفیست که از نی شاخچه تر درست کرده، میوه و امثال آنرا در آن گذارند و آنرا به عربی سلّه و به فارسی ساوین گویند.

سبیرجک [sabírjak] : استخوان نرم بود که آنرا رومیه گمیردک [ḡamírdak] و به عربی غضروف نامند.

آذ : گمیرجک ḡamírjak

سابساری [sâbsârí] : زرد محض، تمام زرد.

ساپساغ [sâpsâq] : ۱- صحیح. ۲- هشیار.

ساپغون [sâpqūn] : حربه و نیزه‌ایست به شکل پنجه که صیادان بدان ماهی صید کنند.

ساتماق/غ [sâtmâg/q] : فروختن.

ساتغوجی [sâtqūjí] : فروشنده.

ساتیشماق/غ [sâtišmâg/q] : به معنی مفاعله است، به یکدیگر فروختن.

ساتیلماق/غ [sâtilmâg/q] : یعنی فروخته شدن.

ساتتورماق/غ [sâttūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی فرونشانیدن.

ساتغون آلماق/غ [sâtqūnâlmâg/q] : خریدن.

ساتغون آلدوق [sâtqūn-âldūg/q] : خریدیم.

ساتاشماق/غ [sâtâšmâg/q] : به‌ترکی رومی به معنی مبتلا و دچار باشد.

ساتان [sâtân] : تمام ران بود تا سر انگشتان.

ساتیغ [sâtiq] : به معنی فروخت باشد و ساتیغ‌آلیغ [sâtiq-âlíq] یعنی خرید و فروخت و داد و ستد.

ساتیغچی [sâtiqçi] : دلال و دست‌فروش را گویند. که چیزها را در دست بگرداند و بفروشد.

ساتغوجی [sâtqūjí] : عموم فروشنده را گویند.

ساچماق/غ [sâçmâg/q] : به معنی پاشیدن و افشاندن بود. (ساچتوق ـ ساچار ـ ساچمیش)

ساچ [sâç] : گیسو را هم گویند.

ساچیلماق/غ [sâçilmâg/q] : افشانده شدن.

ساچراماق/غ [sâçrâmâg/q] : یعنی جستن. ساچرادی : جست.

ساج [sâj] : ۱- آهنی است مدوّر به شکل سپر که بر روی آن نان پزند. ۲- موی سر را گویند و مجازاً گیسو را نامند.

آذ : ساچ sâç

و به عربی تخته را گویند و به فارسی نام درختی است هندی بقدر درخت چیار سرخ رنگ و صلب و مایل به سیاهی و پربرگ و خوشبو و ترش و سرش مستطیل و به قدر فوفل باشد و اهل هند آنرا ساکونه خوانند و با جیم عجمی (ساچ) هم به معنی موی سر و گیسو بود و نیز امر است از افشاندن.

ساچاق [sâçâg] : ۱- ریشه راگویند که از نخ و ابریشم بافند و آنرا به عربی هدب گویند.
۲- سفره باشد که در وقت طعام بگسترانند و آنرا به عربی سماط نامند.
۳- طرّه پیش عمارت باشد و آن عبارتست از تخته‌بندی که در پیش سقف سرا ساخته شود.

ساج اياغ [sâj-ayâq] : به ترکی رومی سه‌پایه باشد که آنرا به عربی مِنصب و به فارسی دیکپایه خوانند.

ساج اياق يوروماک [sâj-ayâg-yürümâk] : عبارت از سه نفر که با هم مثلث راه روند.

ساچباغ [sâçbâq] : گیسوی مصنوعی است که از ابریشم می‌بافند.

ساچیغ/ق [sâçiq/g] : ۱- نثار و شاباش را گویند. ۲- نقد و جنسی باشد که در هنگام دامادی از خانه داماد بخانهٔ عروس می‌فرستند. و مؤلف فرهنگ جهانگیری این لفظ را فارسی شمرده و در فرهنگ خود به این معنی نوشته، سهو کرده.

ساخلاماق/غ [sâxlâmâg/q] : یعنی نگهداشتن. (ساخلادق ـ ساخلار ـ ساخلامیش)

سختیان [saxtyân] : پوستی بود که دباغت شده باشد. و آنرا به عربی اویم گویند.

سادوسارلاماق/غ [sâdūsârlâmâg/q] : به ترکی رومی به معنی نوحه کردن بود و آنرا ساغوساغماق/غ [sâqūsâqmâg/q] گویند.

سداق [sadâg] و **ساداق** [sâdâg] و **سدق** [sadag] و **سادق** [sâdag] : ترکش را نامند و با صاد نیز مستعمل است.

سادو [sâdū] : به ترکی رومی نوحهٔ ماتمیان بود و آنرا ساغو نیز گویند.

سارغارماق/غ [sârqârmâg/q] : به معنی زرد شدن باشد. و رومیه آنرا سارماق گویند.

سارغاتماق/غ [sârqâtmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی زرد کردن.

سارساماق/غ [sârsâmâg/q] : به معنی تکانده شدن و لرزیدن و جنبیدن زمین و غیر آن بود و رومیه صرصمق [sarsamag] استعمال نمایند. (سارسادی ـ سارسامیش).

سارالماق/غ [sârâlmâg/q] : به ترکی رومی به معنی زرد شدن باشد.

سارقیماق/غ [sârgimâg/q] و **سارقیتماق/غ** [sârgitmâg/q] : به ترکی رومی یعنی فرو هشتن و آویختن.

سارماق/غ [sârmâg] : به‌ترکی رومی پیچیدن.

سارماشماق/غ [sârmâšmâg/q] : یعنی به یکدیگر پیچیدن.

سارینماق/غ [sârinmâg/q] : پیچیده شدن. (سارینوب)

سراغوج [sarâqūj] : گیسوپوش زنان باشد و آن کیسه بود همانند همان دراز که آنرا در کمال زینت دوخته و یکطرف آن بر سر و سر دیگر را از زیر بغل گذرانیده بر کمر بند کنند، این لفظ با فارسی مشترک است.

سرپ [sarp] : به ترکی رومی به معنی سخت و شدید بود.

سارپون [sârpūn] : به ترکی رومی جایی باشد که در کنج خان‌ها ساخته غلّه در آن ریزند.

سارت [sârt] : تاجیک راگویند.

سارچ [sârç] : رمنده و سرکش را نامند.

سرچک [sarçak] : محرّف چورچاک باشد، به اصطلاح اتراک ایران و روم به معنی افسانه بود.

سرده [sarda] : مجلس و مجمع را خوانند.

سرقوت [sargūt] : به معنی نیم خورده و ته جرعه بود.

سارغوق [sârqūg] و **سارغوق** [sârqūg] : به ترکی رومی به معنی فرو هشته و آویخته بود.

سرکه [sarka] : بز اخته راگویند که پیشاپیش گله راه رود.

سرگی [sargī] : بساط خانه و بساط خورده‌فروش و امثال آنرا نامند.

سارماشیق [sârmâšig] : نام گیاهیست که در درخت پیچد و آنرا به عربی عشق و لبلاب و رومیه سارکان [sârkân] نامند.

ساری [sâri] : ۱- مخفّف ساریغ به معنی زرد باشد.
۲- سمت و طرف را خوانند. و به فارسی نیز به دو معنی آمده. ۱- نام شهریست معروف از ولایت مازندران.
۲- نام پرنده‌ایست سیاه و خالدار که آنرا سار گویند.

ساریجه [sârija] : نام پرنده‌ایست شکاری و نیز نام زخمیست که‌دراسبان‌بهم‌رسدکه یکنوع آنرا ساریجه و یکنوع آنرا قراجه گویند و مؤلف جهانگیری وصاحب‌برهان‌قاطع‌به‌اصطلاح عوام اعتماد نموده، سراجه به این معنی نوشته‌اند.

ساریغ [sâriq] : یعنی زرد.

سارین آغریغ [sârin-âqriq] : علت یرقان را نامند.

ساریغ قوش [sâriq-gūš] : نوعی از جغد است که آنرا بوف خوانند.

ساری پوستین [sâri-pūstín] : نام اوروغی است از اوزبکیه.

ساری قواق [sâri-gavâg] : به ترکی رومی نام سرو کوهی بود. که آنرا عرعر گویند و حلیمی در لغت خود به معنی چنار و درخت اورس نوشته.

ساریکان [sârikân] : به ترکی رومی نام عشقه است که آنرا سارماشیق هم نامند.

ساریمتول [sârimtūl] : رنگ مایل به زردی را خوانند.

سازان بالیغ [sâzân-bâliq] : به ترکی رومی یکنوع ماهی است که خار ندارد و در آبهای شیرین بهم می‌رسد و آنرا به عربی جرّیث و به فارسی مارماهی گویند.

ساسیماق/غ [sâsimâg/q] : گندیدن و متعفّن شدن.

ساسیتماق/غ [sâsitmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی گندانیدن و متعفّن کردن.

ساسیغ [sâsiq] : به معنی گندیده و متعفّن باشد.

ساغماق/غ [sâqmâg/q] : دوشیدن (ساغدوق ـ ساغمیش)

ساغیلماق/غ [sâqilmâg/q] : دوشیده‌شدن.

ساغالماق/غ [sâqâlmâg/q] : ۱- صحیح و درست شدن. ۲- هشیار شدن.

ساغالتماق/غ [sâqâltmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی صحیح کردن و هشیار کردن.

ساغینماق [sâqinmâg] : ۱- یاد کردن. ۲- تصوّر کردن. ۳- حذر کردن.

ساغیندورماق/غ [sâqindūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی متذکر ساختن و تحذیر فرمودن.

.... **[خوانده نشد]** : به اصطلاح رومیه نوحه کردن ماتمیان باشد و آنرا سادوساداالاماق هم گویند.

ساغ [sâq] : ۱- به معنی هشیار باشد. ۲- صحیح و تندرست را گویند. ۳- به معنی هشیاری و تندرستی باشد. ۴- طرف راست را نامند و به این معنی با قاف (ساق) نیز مستعمل است. ۵- امر است از دوشیدن.

ساغاناق [sâqânâg] : به ترکی رومی باران شدیدی بود که زود بگذرد و نیز مجازاً به حادثه‌گذران اطلاق شود.

ساغچی [sâqçi] : مستحفظ.

ساغداق [sâqdâg] : ترکش را گویند و آنرا سدق و سداق و سادق هم خوانند.

ساغری [sâqri] : کفل را نامند و مجازاً کفل اسب و خر بود که دباغت کرده باشند و آنرا به فارسی کیمخت گویند.

سغراق [saqrâg] : کوزه لوله‌دار را گویند و کسر سین هم مستعمل است.

ساغلیغ [sâqliq] : ۱- به معنی دوشیدنی و شیردهنده باشد. ۲- به معنی صحت و تندرستی بود. ۳- هشیاری راگویند.

ساغو [sâqū] : به ترکی رومی نوحه ماتمیان را نامند و آنرا «سادو» نیز خوانند.

ساغیر [sâqir] : به معنی کر بود که آنرا به عربی اصم و اطروش گویند.

ساغیرلیق [sâqirlig] : یعنی کری.

ساغیرتغه [sâqirtqa] : جانوریست که در بهایم متکوّن و بر اعضاء ایشان می‌چسبد و آنرا به عربی قراد و به فارسی کنه [kane] نامند.

ساغیش [sâqiš] : شماره و حساب باشد.

ساغین [sâqin] : ۱- گوسفند شیردار را گویند. ۲- در مقابله عشق و مستی و دیوانگی و بیماری اطلاق می‌شود و نیز امر است از یاد کردن و تصوّر کردن و حذر کردن.

ساغینج [sâqinj] : به معنی تصوّر و اندیشه و خیال بود.

ساقینماق/غ [sâginmâg/q] : به‌ترکی رومی حذر کردن.

ساق [sâg] : طرف راست راگویند.

سقاغ [sagâq] : غبغب را نامند.

سقال [saggâl] : لحیه باشد که آنرا به فارسی ریش خوانند.

سقال دزلوق [saggâl-dūzlūg] : عقدمروارید بود که زنان بر رو گذارند که مثل ریش از زیر چانه آویخته شود.

ساقچی [sâgçi] : نگهبان و مستحفظ را گویند.

ساققار [sâggâr] : اسب پیشانی سفید باشد.

ساقساغان [sâgsâqân] : کلاغ ابلق بود که آنرا به عربی عقعق نامند.

سقیت [saqít] : نام ستارهٔ مریخ است.

سقغیز [sagqíz] : صمغی است که از درخت بن درآید و آنرا به عربی علک‌البطم خوانند.

سقیزآغاجی [sagíz-âqâji] : نام درخت بن است که آنرا به عربی بطم گویند.

سکمک [sakmak] : به ترکی رومی خرامیدن از روی ناز بود عموماً و خرام کبک را گویند خصوصاً.

سالماق/غ [sâlmâg] : به‌معنی انداختن باشد و به معنی اضطراب کردن و مضطرب ساختن هم استعمال می‌شود و در این معنی لازم و متعدّی هر دو می‌آید، لیکن بدون لفظ دل به تنهایی افادهٔ این معنی نمی‌کند.

سالینماق/غ [sâlinmâg/q] و **سالیلماق/غ** [sâlilmâg/q] : انداخته شدن.

سالّانماق/غ [sâllânmâg/q] : ۱- خرامیدن از روی ناز و تبختر. ۲- معلّق و آویزان شدن.

سالّاندورماق/غ [sâllândūrmâg/q] : مصدر متعدّی است، یعنی معلق و آویزان ساختن.

سال [sâl] : چیزیست که از چوب و نی ترتیب داده بر بالای آن نشسته از آبهای عمیق بگذرند و نیز امر است از انداختن و اضطراب کردن و مضطرب ساختن دل.

سالاجه [sâlâja] : به ترکی رومی تخته باشد که اموات را بروی آن غسل دهند.

سالت [sâlt] : به ترکی به معنی فرد و تنها بود.

سلجوق [saljog] : اسم شخص است از امراء و معتبر پنغو که حکومت خوارزم می‌کرد و سلاطین سلاجقه از اولاد اویند و پدر او دقاق نام داشت و نسب او بسی‌وچهار (۳۴) پشت به افراسیاب می‌رسد و مؤلف برهان قاطع سلجوق بر وزن سرطوق نوشته، سهو کرده، زیرا که علاحده در ذیل لغات سلجق گفته که سلجق به فتح اوّل و ضم جیم مخفف سلجوق باشد، هرگاه بر وزن سرطوق می‌بود مخفف آن هم به فتح جیم بایست استعمال شود.

سلجه [salja] : جانوریست کوچک که بر دواب می‌چسبد. و آنرا ساغیرتغه هم نامند و به عربی قراد و به فارسی کنه گویند.

سالغوت [sâlqūt] : ۱- توجیهاتی را خوانند که از برای لشکر بیگانه در مملکت واقع شود و آنرا سالیغ هم گویند. ۲- گذاشتن آغروق و بارسنگین باشد در جایی.

سالغینجاق [sâlqinjâg] : ریسمانی است که اطفال از درخت آویخته بر آن نشسته خود را حرکت دهند و آنرا اتراک روم و ایران سالینجاق و به عربی ارجوحه و به فارسی بادپیچ گویند و از اهل خوارزم سالغینجک استماع شد و آن مخالف قیاس است.

سالغین [sâlqin] و **سالقین** [sâlgin] : نسیم خنکی است که در روزهای گرم بوزد.

سالقوم [sâlgūm] : خوشه انگور و امثال آن بود که آنرا به عربی عنقود نامند.

سالقوم کوپه [sâlgūm-kūpa] : به اصطلاح رومیه یکنوع گوشواره است خوشه‌دار.

سالور [sâlūr] : نام پسر تاغ‌خان بن‌اغوزخان است و در اغوزنامه معنی آنرا به لغت مغولی شمشیرزن نوشته‌اند و نیز نام طایفه‌ایست از ترکمان که منسوب به اویند و معانی مشتقه هم دارد.

سله [salla] : ۱- دستار و شالی است که بر سرپیچند. ۲-هدیه‌ایست‌که‌درایام‌سور و جشن به خانه داماد فرستند و به فارسی سبد و زنبیل راگویند که چیزها در آن گذارند و بر سر گیرند.

سالیغ [sâliq] و **سالیق** [sâlig] : ۱- توجیه ملک را گویند که از برای لشکر بیگانه در مملکت واقع شود. و آنرا سالغوت هم نامند. ۲- به معنی سراغ و نشان باشد. ۳- به معنی حربه بود.

سمیرماک [samírmâk] : فربه شدن و به‌کسر سین هم مستعمل است.

سامان [sâmân] : ۱- کاه بود که آنرا به عربی تبن گویند. ۲- نام پادشاهی است که نسبت سلاطین سامانیه به او می‌رسد و به فارسی هفت معنی دارد.

۱- نظام و اندازهٔ کار. ۲- قرار و آرام. ۳- شهر و قصبه.

۴- عفت و عصمت. ۵- قوّت و قدرت. ۶ نشانه تیر.

۷ به معنی میّسر است.

سامان اوغریسی [sâmân-oqrisi] : به ترکی رومی کهکشان بود که آنرا به عربی حجرة نامند.

سمرکند [samarkand] : بر وزن و معنی سمرقند. و آن شهریست مشهور در ماوراءالنهر و معنی ترکیبی آن «ده‌سمر» است و سمر نام پادشاهی است از ترک که بانی آن ده بوده به مرور ایام شهر شده. و مغولیّه و اتراک آنرا «سمیرکند» گویند.

سمیز [samíz] : به معنی فربه و سمین باشد و به کسر سین هم مستعمل است.

سمیزلیک [samízlík] : فربهی.

سمیزلیک اوتی [samízlík-otí] : نام خرفه باشد که آن را به عربی بلقة‌الحمقا گویند.

سامسون [sâmson] : نام ولایتی است از ممالک قسطمونیه روم و نیز نام یک نوع سگی است بزرگ درنده که از آن ممالک می‌آرند و به اسم آن ولایت شهرت یافته و مانند قنذر و سمور که نام ولایت است، اما پوست آن جانور راکه هم از آن ولایت می‌آرند به اسم آن ولایت می‌نامند و از این قبیل است پوستی که از بلغار می‌آرند و آنرا بلغار می‌گویند.

سانماق/غ [sânmâg/q] : قیاس کردن و رومیه باکاف استعمال نمایند.

سان [sân] : (از مصدر سانماق) به معنی شماره و عرض لشکر و کش ران هم باشد.

سانماق/غ [sânâmâg/q] : به معنی شمردن بود.

سانالماق/غ [sânâlmâg/q] : یعنی شمرده شدن.

ساندیراقلاماق/غ [sândirâglâmâg/q] : به معنی هذیان گفتن بود.

سانجماق/غ [sânjmâg/q] : نیش زدن و حربه و نیزه و اشباه آن بجایی فرو بردن.

سانجیشماق/غ [sânjišmâg/q] : به معنی مفاعله است، مطاعنه کردن و به یکدیگر حربه و نیزه زدن.

سانجیلماق [sânjilmâg/q] : فرو شدن.

سانقولانماق/غ [sângūlânmâg/q] : به‌ترکی رومی به معنی حیران و سرگردان شدن باشد.

سان [sân] : ۱- به معنی شماره و حساب باشد عموماً و شماره و عرض لشکر را گویند خصوصاً. ۲- پارهٔ عضو را گویند. ۳- گویند که سان - سان یعنی شرحه شرحه. ۴- امر است از قیاس کردن (از مصدر سانماق) و به فارسی هفت معنی دارد. ۱- رسم و عادت. ۲- سوهان. ۳- مانند. ۴- سلاح انسان یا اسب. ۵- سنگ فسان. ۶- سامان. ۷- نام قصبه‌ایست از توابع بلخ.

ساناج [sânâj] : خیکچه و انبانی را گویند که از پوست دوزند.

ساناغ [sânâq] : به معنی شماره و حساب بود.

ساناغچی [sânâqçí] : یعنی شماره کننده.

ساناغلیغ [sânâqliq] : یعنی‌باشماره‌وحساب.

سنانینک [sanânínk] :.بر وزن ممالیک به ترکی رومی یعنی جبان و بددل و ترسناک باشد.

سُنجر [sanjar] : نام پادشاهی است معروف که مولد او شهر سنجار بوده و نام پرنده‌ایست شکاری و به فارسی مردمان صاحب حال و وجد و سماع را گویند.

سانجغی [sânjqí] : نیزه بود که بدان ماهی صید کنند.

سنجق [sanjag] و **سانجاق** [sânjâg] : سه معنی دارد. ۱- علم است از برای لوا و رایت. ۲- سوزن ناسفته را گویند که بر سر آن گره و تکمه‌باشدوزنان‌برسرزنند. ۳- به‌اصطلاح‌رومیه حکومت‌ولایت‌کوچک‌بودکه‌درتحت‌ایالت‌ولایت بزرگ باشد و آنرا تیمار هم نامند و مؤلف برهان قاطع نوشته که امیری‌راگویندکه صاحب نشان و علم باشد، سهوکرده، آنرا سنجق‌بیکی گویند.

سانجیش [sânjiš] : به معنی مطاعنه و حربه و نیزه بیکدیگر فروبردن باشد.

سانجیق [sânjig] : قولینج و نفخ که در پهلو بهم رسد.

سندلاج [sandalâj] و **سندولاج** [sandūlâj]: پرندهٔ کوچکی است از بلبل بزرگتر که نر آن زرد است و دم دراز دارد.

ساندیراق [sândirâg] : یاوه و هذیان را گویند که بیمار در حالت مرض و نایم در حالت خواب بگوید.

سنغراق [sanqrâg] : دانهٔ زردآلو و شفتالو و امثال آنرا که پهن باشد و دانه‌ای که از قبیل هسته خرما مدّور باشد، آنرا چیگیردک گویند.

سانق [sâng] : فضلهٔ جوارح را گویند.

سانقو [sângū] و **سانقی** [sângí] : به ترکی رومی به معنی متحیّر و سراسیمه باشد.

سانک [sānk] : یخ تنکی است که بر روی آب بندد.

سنکسار [sanksâr] : به ترکی رومی نام جانوریست که آنرا به عربی دلق و ابن مقری و

به فارسی دله و موسوره گویند و به فارسی سیاستی باشد مشهور که آنرا به عربی رجم و به فارسی سنگباران گویند.

سانو [sânū] : به معنی تصور و قیاس بود.

ساووماق/غ [sâvūmâg/q] : به معنی سرد شدن باشد.

ساووتماق/غ [sâvūtmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی سرد کردن.

ساوورماق/غ [sâvūrmâg/q] : خاک و خرمن و امثال آنرا افشاندن و به باد دادن.

ساورولماق/غ [sâvrūlmâg/q] : افشانده شدن و به باد داده شدن.

ساوماق/غ [sâvmâg/q] : به ترکی رومی رفع کردن. ساو : رفع کن.

ساوولماق/غ [sâvūlmâg/q] و **ساورشماق/غ** [sâvūšmâg/q] : به معنی جدا شدن و رفع شدن باشد.

ساو [sâv] : به معنی جدا و منفصل باشد. و به ترکی رومی امر است از رفع کردن. و به فارسی چهار معنی دارد. ۱- باج گرفتن است. ۲- قراضه زر را گویند. ۳- بوته‌ای باشد خاردار سفید رنگ که بلندی آن قریب به یک گز باشد و در میان کرم پیله بگذارند تا پیله بدان بتند. ۴- به معنی ساییدن بود.

ساووت [sāvūt] : زن را نامند و نیز امر است از سرد کردن.

ساووت بوزان [sâvūt-būzân] : یکنوع پیکانی است دراز و باریک که آنرا به فارسی زره شکاف گویند.

ساووق/غ [sâvūg/q] : یعنی سرد و بارد.

ساووقلوق [sâvūglūg] : یعنی سردی.

سوغات [soqât] : هدیه و ارمغان را گویند.

ساوغون [sâvqūn] : اسبی را نامند که از جمام و خامی برآورده و خنک کرده باشند.

سهرامیشی [sahrâmíší] : به معنی اهمال کردن باشد.

سهنه [sahna] : سفیه و احمق را خوانند.

سایماق/غ [sâymâg/q] : شمردن.

سابیلماق/غ [sâyilmâg/q] : شمرده شدن.

سایلاماق/غ [sâylâmâg\q] : به معنی انتخاب کردن باشد.

سایلاتماق/غ [sâylâtmâg/q] : مصدر متعدّیست، انتخاب کنانیدن.

سایلانماق/غ [sâylânmâg/q] : انتخاب‌شدن.

سیفاماق/غ [sífâmâg/q] و **سیپاماق/غ** [sípâmâg/q] : به معنی فرج و پراکنده کردن باشد.

سیفالماق/غ [sífâlmâg/q] و **سیپالماق/غ** [sípâlmâg/q] : خرج و پراکنده شدن.

سایاغلاماق/غ [sâyâqlâmâg/q] : به معنی یاوه و بیهوده و هذیان گفتن باشد و اتراک روم سایغلاماق به کسر یا استعمال نمایند.

سیراماق/غ [sirâmâg/q] : سراییدن و خواند مرغان راگویند.

سیراشماق/غ [sirâšmâg/q] : با یکدیگر سراییدن.

سابیغلاماق/غ [sâyiqlâmâg/q] : به ترکی رومی هذیان گفتن است.

سای [sây] : ۱- وقت و هنگام را گویند. ۲- رودی بودکه‌درتابستان‌خشک‌ودر زمستان سیل و آب از آن جاری شود و رودکم‌آب را نیز گویند. ۳- به معنی حساب و شماره باشد و به این معنی سایو به ضم یا نیز مستعمل است. ۴- امر است از شمردن. (سایماق)

ساياغ [sâyâq] : یعنی تنها راه رونده و هرزه.

سیدام [seydâm] : (بر وزن میدان) به معنی صاف و هموار و املس باشد.

سید غازی پنیری [seyd-qâzí-paníri] : به ترکی رومی نام سنگی است سفید و نرم و سبک که در میان سنگ رخام یافت می‌شود و جهت بیاض چشم نافع است.

سیرک [seyrak] : به معنی متخلخل و کم حجم و رقیق بود که آنرا به فارسی تنک خوانند.

سایرو [sâyrū] : بیمار را نامند.

سایرون [sâyrūn] : هوای سرد معتدل باشد.

سیره [seyra] : پرنده‌ایست کوچک از جنس گنجشک که مانند بلبل خوش‌آواز است.

سایغو [sâyqū] : به ترکی رومی به معنی شماره و حساب باشد و نیز عبارت از تفکر و اندیشه.

سایغولوق [sâyqūlūg] : یعنی اندیشه‌ناک و اندیشه‌ناکی.

سایو [sâyū] : به معنی شماره حساب است.

سابیغ [sâyiq] : به ترکی رومی به معنی هذیان بود.

سایین [sâyin] : به معنی خوب و برگزیده و منتخب باشد و نیز لقب باتوخان بن‌جوجی‌خان بن‌چنگیزخان است که در میان اتراک به سایین‌خان اشتهار دارد و سایین‌قلعه نام قعله‌ایست که در آذربایجان از توابع تبریز (است.)

سوپورماک [sūpūrmâk] : جاروب کردن.

سوپورموش [sūpūrmūš] : جاروب کرده.

سوپورتماک [sūpūrtmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی جاروب کنانیدن.

سوپورولماک [sūpūrūlmâk] : یعنی جاروب شدن.

سوبوکلاماک [sūbūklâmâk] : به معنی پی کردن و قطع کردن قلم پا باشد.

سوبا [sūbâ] : به ترکی رومی به معنی مستطیل و دراز و کشیده باشد و این لفظ به خصوص طول چهره و اندام استعمال می‌شود.

سوبا یوزلو [sūbâ-yūzlū] : یعنی کشیده رو.

سوبا بویلو [sūbâ-boylū] : یعنی کشیده قامت.

سوباشی [sūbâší] : به ترکی رومی یعنی شحنه و داروغه شهر.

سوبای [sūbây] : سواد جریده و تنها را نامند.

سوپورگو [sūpūrgū] : جاروب باشد.

سوبوسون [sūbūsūn] : به لغت مغولی مروارید بود.

سوبوک [sūbūk] : قلم پایین پا را نامند و مجازاً پی را هم گویند.

سبکتکین [saboktakín] : نام پدر پادشاهی است که او را محمود سبکتکین می‌گفتند و معنی ترکیبی آن نیک‌قدم است، زیرا که به لغت مغولیه سوبوک به معنی پی‌پا و تکین به معنی نیکو و نیکوصورت بود.

سوپی [sūpí] : به ترکی رومی همان سوبا به معنی طویل و دراز بود.

سوتاری [sūtârí] : قبرغه و استخوانهای پهلو را نامند.

سوتلاکان [sūtlâkân] : به ترکی رومی نباتی است که آنرا گلی باشد مانند گل شبت و از مسهلات است، چون برگی یا شاخی از آن جدا کنند، شیر از آن برآید و اگر چوب آن بر آبی که ماهی داشته باشد بیندازند، همه ماهیان بر

روی آب افتند و آنرا به عربی تیوع و به فارسی لاغیه گویند.

سوجوق [sojūg] : به ترکی رومی الیز انداختن ستور را گویند و به اشباع ضمه یک نوع مطبوخی است و آن رودهٔ گوسفند باشد که با قیمه و پیاز پر کرده، در روغن بپزند.

سوجوک [sojūk] : بر وزن و معنی جوجوک باشد، یعنی شیرین و لذیذ.

سوجی [sūjī] : ۱- ساقی و آبدار را گویند. ۲- به ترکی رومی به معنی شراب باشد.

سودراماک [südrâmâk] : بر زمین کشیدن و تارتماق [târtmâg] و چیکماک [çekmâk] هم به معنی کشیدن باشد، لیکن در سایر کشیدن‌ها مستعمل است و لفظ سودراماک مخصوص کشیدن بر زمین باشد.

سودراتماک [südrâtmâk] : بر زمین کشانیدن.

سودراشماک [südrâšmâk] : همدیگر را بر زمین کشیدن.

سودرالماک [südrâlmâk] : بر زمین کشیده شدن و آن مرادف سورکانماک باشد.

سورماق/غ [sormâg/q] : ۱- پرسیدن. ۲- مکیدن.

سورماک [sürmâk] : ۱- به معنی راندن بود. ۲- مجازاً به معنی شیار کردن زمین باشد. ۳- به ترکی رومی به معنی مالیدن بود. با مصدر سوراماق/غ [sürâmâg/q] اشتراک [معنی] دارد.

سوردورماق/غ [sordūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی دیگر را به پرسیدن و مکیدن امر کردن.

سوردورماک [sürdürmâk]: مصدرمتعدّیست، دیگری را به راندن و شیار امر کردن.

سورولماق/غ [sorūlmâg/q] : پرسیده شدن و مکیده شدن.

سورولماک [sürülmâk] : رانده شدن و بالمجاز به معنی شیار شدن زمین باشد.

سوروشماق/غ [sorūšmâg/q] : پرسیدن و مکیدن.

سوروشماک [sürūšmâk] : منجر شدن.

سوروشولماق/غ [sorūšūlmâg/q] : پرسیده شدن و مکیده شدن.

سوراماق/غ [sorâmâg/q] : به معنی سراغ و تفتیش کردن باشد.

سورار [sorâr] : سراغ می‌کند و «سورار» با مصدر سورماق و سورماک اشتراک دارد، یعنی می‌پرسد و می‌مکد و به اشباع ضمه یعنی می‌راند [sūrâr] و شیار می‌کند و به ترکی رومی یعنی می‌مالد.

سوراتماق/غ [sorâtmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی سراغ و تفتیش کنانیدن.

سوراشماق/غ [sorâšmâg/q] : به معنی مفاعله است، با یکدیگر سراغ کردن.

سورالماق/غ [sorâlmâg/q] : سراغ و تفتیش شدن.

سورتماک [sürtmâk] : به معنی مالیدن باشد و رومیه سورماک گویند.

سورتتورماک [sürttürmâk] : مصدر متعدّیست، دیگری را به مالیدن امر کردن.

سورتوشماک [sürtüšmâk] : به معنی مفاعله است، یعنی بیکدیگر مالیدن.

سورتولماک [sürtülmâk] : یعنی مالیده شدن.

سورگاماک [sürgâmâk] : بر زمین کشیدن.

سورگانماک [sürgânmâk] : بر زمین کشیده شدن.

سورچماک [sürçmâk] : لغزیدن.

سورچوشماک [sürçüšmâk] : به یکدیگر لغزیدن.

سورچولماک [sürçülmâk] : لغزیده شدن.

سوراغ [sorâq] : به معنی تفحص و تفتیش باشد و به معنی نشان و اثر و خبر هم استعمال می‌شود. و مؤلف رومی ساراغ به فتح سین به این معنی ذکر کرده، سهو کرده.

سوران [sorân] : غریو و آوازی باشد که لشکریان به جمعیت و ازدحام بکشند.

سورچا [sorçâ] : به معنی لغزش بود.

سورغوج [sorqūj] : به ترکی رومی جیقه بود که بر سر زنند.

سورگاول [sürgâvol] : جمعی را گویند که از عقب لشکر براندن لشکر مأمور باشند.

سورگو [sorgū] : (بر وزن پرگو) به ترکی رومی آلتی است که برزگران بدان زمین تخم‌افشانده را هموار کنند، تا تخم پوشیده شود.

سورگو تاشی [sorgū-tâšī] : به ترکی رومی سنگی است که بر روی آن چیزها را صلایه کنند.

سورگون [ürgün] : از مکان راندن. (در نسخه‌ای چنین است : از مکان و مکان راندن)

سورمه کلید [sürma-kelíd] : لفظی است مرکب از ترکی و فارسی و به اصطلاح رومیه یکنوع کلیدی است که از چوب ساخته و به دیوار پشت در نصب کرده و بست و گشادان بدست می‌شود و آنرا به عربی مزلاق گویند.

سورمیشی [sürmíší] : به لغت مغول دو معنی دارد. ۱- به معنی شادی و سرور و نشاط بود. ۲- غریو و آوازی باشد که در جنگ به طریقه خود بکشند و آنرا به لغت جغتای سوران گویند و نیز به معنی پرسش و راندن و مکیدن و شیار باشد.

سوروجی [sürūjí] : به ترکی رومی مخفف سورکوجی است، یعنی راننده و نیز عمله یامخانه را گویند که همراه چاپار رفته است چاپاری را از منزل برگردانند.

سوروش [sorūš] : به معنی استفسار باشد و نیز امر است از پرسیدن و به اشباع امر است از منجر شدن.

سوروغ/ق [sorūq/g] : دو معنی دارد. ۱- به معنی پرسش‌وسئوال و احتساب بود. ۲- ستون و چوب بلند را نامند و مجازاً چوبی را گویند که اطفال مرکب خود کرده بر آن سوار شوند.

سوروغ گونی [sorūq-gūnī] : روز پرسش را گویند، یعنی روز قیامت.

سوروگ [sürūg] : به معنی گله و رمه است.

سوزماک [süzmâk] : به معنی صاف کردن باشد و در دو حالت نیز این لفظ استعمال می‌شود. ۱- در حالتی که طیور هوایی پر و بال خود را جمع کرده از هوا میل نشیب کند و آنرا به عربی کسور نامند. ۲- نازک کردن چشم باشد در حالت خمار با غلبهٔ خواب، اما به تنهایی افادهٔ این دو معنی نمی‌کند باید لفظ طیر یا چشم مذکور شود، مثل اینکه گویند : قوش اؤزین سوزادور، یا فلان کؤزین سوزادور.

سوزولماک [süzülmâk] : صاف شدن و نیز به دو معنی استعمال می‌شود، چنانکه گویند قوش سوزولادور یعنی پر و بال خود را از برای فرود آمدن جمع می‌کند و گوزسوزولادور،

یعنی پشت چشم نازک می‌شود. از حالت خمار یا غلبهٔ خواب.

سوزلاماک [sözlâmâk] : حرف زدن و گفتن.

سوزلاشماک [sözlâšmâk] : با یکدیگر مکالمه کردن.

سوزلاتماک [sözlâtmâk] : مذکور ساختن و گویا کردن.

سوز [söz] : سخن را گویند و به اشباع ضمه [sūz] امر است از صاف کردن و پشت چشم نازک کردن و بال جمع کردن طیور در وقت میل کردن به نشیب.

سوز تیر کوجی [söz-tír-kūjí] : سخن‌چین و نمّام را گویند.

سوز تیکار [söz-tíkâr] : به معنی سخن‌رس و غورکننده سخن باشد.

سوزچی [sözçí] : گوینده و صاحب سخن.

سوزگوج [sūzgūj] : پالایش بود که آنرا به عربی مصفاة گویند.

سوزمه [sūzma] : شراب صاف و خالص را خوانند.

سوزوک [sūzūk] : یعنی صاف.

سوساماق/غ [sūsâmâg] : به معنی تشنه شدن باشد.

سوساتماق/غ [sūsâtmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی تشنه کردن.

سوستایماق/غ [sūstâymâg/q] : به معنی سست شدن باشد.

سوستایتیماق/غ [sūstâytímâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی سست کردن.

سوسمک [sūsmak] : به ترکی رومی دو معنی دارد. ۱- شاخ زدن باشد که آنرا به عربی مناطحت گویند. ۲- ساکت شدن را گویند.

سوسدورمک [sūsdūrmak] : مصدر متعدّیست، یعنی ساکت کردن.

سوساق [sūsâg] : چمچه و ملعقه بود که بدان دیگ برهم زنند.

سوسم [sūsam] : به ترکی رومی به معنی حیران و متحیّر باشد.

سوسون [sūsūn] : آبدوغ و آب مایعی را گویند که در ته ظرف شیر شتر جمع شود.

سوغارماق/غ [sūqârmâg/q] : تشنه را آب دادن و سیراب کردن و آنرا سووارماق [sūvârmâg] هم گویند.

سوغاریلماق/غ [sūqârilmâg/q] : سیراب شدن.

سوغالماق/غ [sūqâlmâg/q] : فرو رفتن آب بر زمین و خشک شدن آب باشد که آنرا به عربی نضوت گویند.

سوغالتماق/غ [sūqâltmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی خشک کردن آب.

سوغلاماق/غ [soqlâmâg/q] : نوک حربه به جایی فرو بردن.

سوغلادق [soqlâdūg] : فرو بردیم.

سوغورماق/غ [soqūrmâg/q] : چیزی را از چیزی بیرون کشیدن و درآوردن.

سوغوروشماق/غ [soqrūšmâg/q] : به یکدیگر تیغ کشیدن و درآوردن تیغ وامثال آن.

سوغرولماق/غ [soqrūlmâg/q] : کشیده شدن و درآورده شدن.

سوغان [soqân] : پیاز بود که آنرا به عربی بصل گویند.

سوغانلیق [soqânlig] : نام محلی است در خارج قلعه تفلیس گرجستان و معنی ترکیب آن پیازستان باشد.

سوغلی [soqlí] : به ترکی رومی سیخ‌کباب بود.

سوغون [soqūn] : نوعی از گاو کوهی باشد که آنرا به فارسی گوزن گویند.

سوغولجان [soqūljân] : کرم درازوباریکیست که در جاهای نمناک و کنار آبهای اندک بهم می‌رسد و آنرا به عربی خراطین خوانند.

سوقماق/غ [sogmâg/q] : به سه‌معنی باشد. ۱- فرو کردن. ۲- گزیدن جانوران زهردار که آنرا به عربی لسع و لدغ گویند. ۳- راههای باریک بود که از جبال و راههای بزرگ منشعب شود.

سوقولماق/غ [sogūlmâg/q] : ۱- فرو شدن. ۲- گزیده شدن.

سوقوشماق/غ [sogūšmâg/q] : به یکدیگر فروبردن و یکدیگر را گزیدن.

سوقرانماق/غ [sogrânmâg/q] : به ترکی رومی آهسته در زیرلب به کدورت سخن گفتن و لُند لُند کردن.

سوقاغ [sogâq] : ۱- نوعی ازجنس آهو است، امّا از آهو بزرگتر که شاخ آنرا دستهٔ کارد می‌سازند و بسی صاف و املس است. ۲- کوچهٔ تنگ را نامند.

سوقور [sogūr] : اردک نر باشد و آنرا سونه هم خوانند.

سوققو [soggū] : هاون چوبین‌بزرگ‌را نامند.

سوقماغ/ق [sogmâq/g] : راه باریک بود که از راههای بزرگ منشعب شود و به آبادی نرسد. و نیز به معنی فروکردن و گزیدن باشد.

سوقور [sogūr] : جایی بود که آب آن خشک شده باشد و مجازاً به دو معنی هم استعمال می‌شود. اوّل : کوری را گویند که آب حدقه او بر طرف شده، چشمش به مغاک افتاده باشد. ۲- چاه خشکیده را نامند و با قاف مشدد **سوققور** [soggūr] اسب و دواب مفلوک و ناتوان را گویند.

سوقوش [sogūš] : به معنی مطاعنه و حربه بهم فروبردن باشد و گزیدن را هم گویند.

سوقوم [sogūm] : دوابی که برای اکل آنرا ذبح کنند.

سوکماک [sökmâk] : دو معنی دارد. ۱- به معنی شکافتن باشد. ۲- یعنی دشنام دادن. به معنی ثانی با کاف عجمی (گ) هم استعمال می‌شود.

سوکولماک [sökülmâk] : شکافته شدن و دشنام داده شدن.

سوکتورماک [söktürmâk] :مصدرمتعدّیست، یعنی شکافانیدن.

سوکوشماک [sökūšmâk] : به معنی مفاعله است، یعنی یکدیگر را دشنام دادن.

سوگلاماک [sōglâmâk] : به ترکی رومی به معنی یخنی کردن گوشت بود.

سوگ [sōg] : ارزن بود که پوست آنرا گرفته باشند.

سوگدانیس [sōgdânís] : به معنی نهاری بود، یعنی صبح ناشتا کردن.

سوکدامیشی [sokdâmíší] : بدون اضطراب از روی آسودگی دم زدن.

سوکسوک [söksök] : یکنوع درختی است که در زمین ریگ روید و چون خشک شود ریشه‌های آن دراز از خاک برآمده در روی زمین ظاهر شود که از آن عصا سازند. و آنرا اوجار هم نامند و به عربی غضا گویند و به ترکی

رومی رفتار درشت ناهموار باشد و نیز اسبی را گویند که راه نداشته باشد.

سوکل [sökal] : به معنی خسته و بیمار باشد و نیز کسی را گویند که از عضوی معیوب بود و به فارسی زردی است که به سبب آفتی در کشت‌زار افتد. معانی لغتین به یکدیگر نزدیک است.

سوکل‌لیک [sökallík] : بیماری.

سوگلمه [sūglama] : به ترکی رومی گوشت یخنی بود.

سوکو [sökū] : به ترکی رومی نیزه بود.

سوکوجک [sökūjak] : شاخچه‌های کوچک است که تراشیده سیخچه کرده به آن شکار کنند.

سوگود [sögūd] : نام درخت بید است.

سوکوش [söküš] : به معنی دشنام باشد و رومیّه گوشت یخنی را هم نامند.

سوگونج [sögünj] : دشنام را گویند.

سولماق/غ [solmâg/q] : به معنی افسرده شدن باشد.

سولدورماق [soldūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی افسرده کردن.

سولاماق/غ [sūlâmâg/q] : آشامیدن آب.

سولوماق/غ [solūmâg] : به ترکی رومی یعنی نفس کشیدن و از برای نفس مکث کردن.

سول [sol] : جانب چپ را گویند. و نیز امر است از افسرده شدن.

سولاق [solâg] : به ترکی رومی شخصی بود که به دست چپ عادت کرده باشد و نیز نام قلعه‌ایست از ولایات روس که در سمت شمال قلعهٔ دربند واقع شده. راس‌الحد ممالک ایران و روس است.

سولپوک [solpük] و **سولجوق** [soljūg] : به ترکی رومی به معنی افسرده باشد.

سولدوز [sūldūz] : نام طایفه‌ایست از اتراک.

سلطان بورکی [sūltân-börkí] : لفظی است مرکب از عربی و ترکی. به ترکی رومی گل بستان‌افروز باشد.

سولغون [solqūn] : یعنی افسرده.

سولگون [solgūn] : تندرو را گویند و آنرا رومیه سویلون نامند.

سولوتغان [solūtqân] : به ترکی رومی علت ضیق‌النفس بود.

سولوق [solūg] : سه معنی دارد. ۱- دهنه اسب را گویند. ۲- چیز آبدار را نامند. ۳- به ترکی رومی گویند که سولوق‌آلیم یعنی نفس بکشم و دم بزنم.

سولوک [sūlūk] : کرم سیاهی است که در آبها بهم می‌رسد که خون میمکد و آنرا به فارسی زالو و دیوچه و به عربی علق گویند.

سولوگان [sūlūgân] : به ترکی رومی سرنج باشد و آن رنگ سرخ باشد که نقاشان به کار برند.

سومورماک [sümürmâk] : به مکیدن نوشیدن و آنرا به عربی مصّ گویند.

سومکورماک [sümkūrmâk] : آب بینی پاک کردن که آنرا به عربی امتخاط گویند.

سومسوک [sümsük] : به‌ترکی‌رومی شخصی راگویند که هر جامظنّه‌اکل‌رودآنجاحاضر باشد.

سومکوروک [sümkürük] و **سوموک** [sümük] : آب بینی بود که آنرا مخاط گویند.

سومور ـ سومور [sümür-sümür] : به ترکی رومی یعنی بیهوده، بیهوده.

سونماق/غ [sonmâg/q] : به معنی لازم و متعدّی آمده، هم به معنی دراز شدن و هم به معنی دراز کردن استعمال می‌شود.

سونماک [sönmâk] : به معنی خاموش شدن آتش باشد.

سونقور [songor] : دو معنی دارد. ۱- پرنده‌ایست شکاری از جنس چرغ که آنرا شنقار [šongâr] نیز گویند. ۲- تاتاریه و لکزیّه کور و نابینا را گویند که آنرا جغتائیّه سوقور نامند.

سونکاگ [sonkâḡ] : به معنی استخوان بود.

سونگ [sonḡ] : به معنی پس و عقب و بعد باشد. و بالمجاز به معنی آخری استعمال شود.

سونکرا [sonkrâ] : بعد و عقب.

سونکراغی [sonkrâqí] : یعنی آخرین.

سونگرا [sünḡrâ] : جرمیست متخلخل شبیه به نمد کرم خورده که چون بر آب گذارند آبرا بخود بکشد و آنرا به عربی اسفنج‌البحر و به فارسی ابر گویند.

سونکغی [sonkqí] : مرادف سونکراغی بود، یعنی آخرین.

سونکغی اویغو [sonkqí-ūyqí] : کنایه از خواب مرگ باشد.

سونگو [sünḡū] : نیزه بود و آنرا اتراک روم سوکو [sökū] نامند.

سونگیجه [sonḡíja] : یعنی از عقبش.

سونه [sūna] : ۱- اردک نر را گویند و ماده او را بورچین نامند. ۲- به معنی طلا باشد که آنرا آلتون هم خوانند.

سوواماق/غ [sūvâmâg/q] : به معنی اندود کردن باشد.

سوواتماق/غ [sūvâtmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی اندود فرمودن.

سووالماق/غ [sūvâlmâg/q] : اندود شدن.

سووارماق/غ [sūvârmâg/q] : یعنی سیراب کردن، و آنرا سوغارماق هم نامند.

سووورماق/غ [sovūrmâg/q] : کشیدن و درآوردن لباس از بر و رشته از لباس و اشباه آن باشد.

سوورولماق/غ [sovrūlmâg/q] : کشیده شدن و درآورده شدن.

سو [sū] : آب را گویند و آن معروف است و نیز به معنی رواج است و به معنی رونق و جاه و عزت و آبرو استعمال شود. و به فارسی به معنی جانب و طرف باشد و صاحب برهان قاطع به فارسی به معنی روشنایی هم ذکر کرده. مؤلف گوید که همان ضوء به معنی روشنایی است که عوام آنرا به تحریف سو گویند.

سوداغین [sūdâqin] : آنچه را که در آب بود، یعنی مافی‌الماء.

سوسیزلیغ [sūsizliq] : بی‌آبی.

سوقابارجوغی [sū-gâbârjūqí] : به ترکی رومی حباب روی آب بود.

سوقار [sūgâr] : موضعی را گویند که دواب بهم می‌پیوندند عموماً و مکانی را که آب «قراسوی» بخارا و جیحون می‌ریزد خصوصاً.

سولوقچی [sūlūgçí] : جمعی را گویند که آب می‌آورده باشد.

سووات [sūvât] : موضعی راگویند که در آنجا دواب را سیراب کنند و آب بردارند و مقسم و مأخذ آب را نیز نامند.

سوووق [sūvūg] : مایعی که آبش زیاده از حد اعتدال باشد.

سویوسونی [sūyūsūní] : به ترکی رومی سبزیست که در روی آب جمع شود و آنرا به

عربی طحلب و به فارسی جل وزغ گویند.

سهرامیشی [sohrâmíši] : به معنی تعلّل و تقصیر باشد.

سویماق/غ [soymâg/q] : به معنی کندن لباس و پوست بود که به عربی عبارت از خلع و مسلخ باشد.

سویولماق [soyūlmâg] :کنده شدن لباس و پوست.

سویدورماق [soydūrmâg] : دیگری را به کندن پوست و لباس امرکردن.

سویلاماک [sūylâmâk] :لغزیدن و دوکمانه شدن تیر را گویند. یعنی بر زمین خورده جسته باز جای دیگری بخورد.

سویلاماک [sōylâmâk] : به معنی گفتن باشد.

سویلاشماک [sōylâšmâk] : مکالمه کردن.

سیورغاماق/غ [soyūrqâmâg/q] : احسان و بخشش کردن.

سویانماک [soyânmâk] : تکیه کردن. نصیری این لغت را از نسخهٔ سقیمی سوسماق خوانده.

سایتالچیلاماق/غ [sâytâlçilâmâg/q] : تیر بر زمین خوردن و جستن.

سوی [soy] : اصل و نسب را گویند و نیز امر است از کندن پوست و لباس.

سویغا [soyqâ] : اتراک روم لباس و بالاپوش را گویند.

سویغون [soyqūn] : گوزن را گویند اعم از آنکه نر باشد یا ماده و نیر آنرا «بوغور» و ماده آنرا «مرال» نامند.

سویلون [soylūn] : به ترکی رومی به معنی تندرو باشد.

سیورغان [soyūrqân] : احسان دایمی را نامند.

سویه [soya] : به ترکی رومی عضاده و حلقهٔ در را نامند.

سیپماک [sípmâk] : به معنی افشاندن بود.

سیماک [símâk] : بول کردن.

سیپلماک [sípalmâk] : یعنی افشانده شدن.

سیپالماق/غ [sípâlmâg/q] : مرادف تاپیلماق به معنی لغزیدن باشد.

سیپالاماق/غ [sípâlâmâg/q] : ملایمت و مهربانی کردن و آنرا سیلاماک هم گویند.

سیبقارماق/غ [síbgârmâg/q] : ظرف آب و شراب را بر سر کشیدن و تمام نوشیدن به نحوی که چیزی از آن باقی نماند.

سیبا [síbâ] : خاکیست که برای صیانت لشکر هنگام جنگ در قلعه گیری در پیش لشکر کنده بلند کنند.

سیپانجاق/غ [sípânjâg/q] : جای لغزنده است که اطفال در آنجا نشسته لغزیده بپایین آیند و آنرا سیرینجاق هم گویند و به عربی زحلوفه و به فارسی نحشک خوانند.

سیپا [sípâ] : به معنی ملایمت و مدارا باشد.

سیپقین [sípgín] : به ترکی رومی آلتی است به شکل پنجه که از آهن ساخته بدان ماهی صید کنند و آنرا اعراب فاله نامند.

سیپگیل [sípgil] : دانه‌های سیاه و زرد است که در بشره آدمی و در کشت‌زارها بهم رسد.

سیپگی [sípgi] : کنایه از زرد نیمرنگ باشد...... اگر چه این لفظ فارسی است، اما چون در لغت ترکی به معنی زرد نیمرنگ مصطلح شده و در فرس مستعمل نیست، لهذا مذکور شد.

سیچان اوتی [síçân-oti] : به ترکی رومی گیاهی است دوایی که آنرا به عربی تراب‌الهالک و سمّ‌الفار و به فارسی شک گویند.

سیچانجیل [síçânjil] : به ترکی رومی پرنده‌ایست درنده که موش و گنجشک صید کند و آنرا به فارسی ورکاک و شیرگنجشک نامند.

سیچغان [síçqân] : موش را گویند. و نیز نام سالیست از سالهای ترکی.

سیخ [síx] : آبی را گویند که عمیق نباشد و به فارسی معروف است.

سیرماماک [sirmâmâk] : به معنی ربودن باشد.

سیرمالماک [sirmâlmâk] : یعنی ربوده شدن.

سیریقماق/غ [sirigmâg/q] : به معنی گریختن باشد.

سیریقتورماق/غ [sirigtūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی گریزاندن.

سیریماق/غ [sirimâg/q] : به معنی بخیه زدن باشد. و به اشباع کسره به معنی لغزیده شدن باشد.

سیریتماق/غ [siritmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی بخیه دوزی فرمودن.

سیر [sír] : نام رودخانه عظیمی است که از میانه سمرقند و تاشکند گذشته در آرال خوارزم به رود جیحون اتصال می‌یابد.

سیرام [sírâm] : نام ولایتی است از ترکستان که به فاراب اشتهار دارد و مولد ابونصر بوده و نیز گفته‌اند که شهریست مابین چاچ و بلاساغون واقع است.

سیرت [sírt] : شانه و دوش را گویند.

سیرتاق [sírtâg] : اتراک روم بالاپوش را نامند و آنرا اتراک توران شیرداغ [šírdâq] گویند.

سیرتلان [sírtlân] : جانوریست شبیه به کفتار که از دو جنس بهم می‌رسد و کفتار را هم گویند.

سرچه [serça] :به معنی شیشه و آبگینه باشد. و رومیه مجازاً به معنی تند و تیز هم استعمال نمایند.

سرچه بارماق [serça-bârmâg] : به ترکی رومی انگشت کوچک بود که آنرا به عربی خنصر نامند.

سیرداش [sir-dâš] : لفظی است مرکب از لغتین به معنی همراز.

سیرغاق [sirqâq] و **سیرقاق** [sirgâq] : زمین را گویند که در هوای سرد از ترشح ابر یخ بسته لغزیده شود.

سیرگاک [sirgâk] : به معنی بیخواب و بیخوابی باشد که آنرا به عربی سمر خوانند.

سیرکه [sírka] : بز نر کوهی را نامند. شپش ریزه را هم نامند که در بدن و جامه بهم رسد و آنرا به فارسی رشک گویند.

سیرمه [sírma] : به ترکی رومی نقده بود و آن مفتول دراز است که پهن کرده باریک بریده در زر دوزی‌ها به کار برند.

سره [sara] : چیز راسته وپهلوی‌هم چسبیده را گویند و مؤلف برهان قاطع به فتح اول در فارسی به این معنی ذکر کرده و مجازاً به معنی صف لشگر و سطر کتاب و دانه برشته کشیده نیز استعمال شود.

سیریغ [sirig] : بخیه باشد که بر جامه زنند.

سیریغ لیغ [siriqliq] : یعنی بخیه‌دار.

سیریق [sirig] : رومیه چوب بلند را گویند عموماً و آن محرّف سوروق باشد که در جغتای به این معنی تکلم می‌شود و نیزه را نامند خصوصاً.

سیریم [sirim] : به ترکی رومی دوال رکاب باشد.

سیرین [sírín] : به معنی خنک و بارو بود.

سیرینجاق [sírínjâg] : جای بلند لغزیده باشد که اطفال در آنجا نشسته لغزیده به پایین آیند و آنرا سیپانجاق هم نامند.

سیزماق [sízmâg] : به معنی نقش کردن بود.

سیزماک [sízmâk] : دو معنی دارد. ۱- فهمیدن. ۲- ترشح کردن.

سیزدی [sízdí] : ۱- نقش کرد. ۲- فهمید. ۳- ترشح کرد.

سیزیلماق/غ [sízílmâg/q] : به معنی نقش شدن باشد.

سیزیلماک [sízílmâk] : فهمیده شدن.

سیزینماک [sízínmâk] : مترشح شدن.

سیزغورماق/غ [sízqūrmâg/q] : به معنی گداختن باشد.

سیزلاماک [sizlâmâk] : به ترکی رومی سوزش و ناله‌زار کردن.

سیزیلداماک [sizildâmâk] : به ترکی رومی سوزش کردن.

سیز [síz] : ۱- ضمیر جمع مخاطب باشد یعنی شما. ۲- چون با ضمیر جمع مخاطب جمع شود افاده معنی انتساب به ضمیر میکند. سیز سیز یعنی شمایید. ۳- در آخر کلمات افاده معنی نفی می‌کند. سیز سیز : بی شما. و نیز امر است از نقش کردن و فهمیدن و ترشح کردن. و به فارسی به معنی تند و تیز باشد.

سیزکاگ [sízkâk] : پرده چشم را گویند.

سیزیندو [sízíndū] : رشحه بود که از جایی ترشح کند.

سیسکانماک [sískânmâk] : از خواب و از غلبه دهشت جستن.

سیغماق/غ [siqmâg/q] : به معنی گنجیدن باشد. و سیغیشماق/غ مرادف آن است.

سیقماق [sigmâg] : به معنی افشردن باشد.

سیغیشماق/غ [siqišmâg/q] : مرادف سیغماق است، یعنی گنجیدن.

سیغورماق/غ [siqūrmâg/q] : مصدر متعدی سیغماق است، یعنی گنجانیدن.

سیقیشتورماق/غ [sigištūrmâg/q] : مصدر متعدی سیقیشماق است، یعنی گنجانیدن.

سیغینماق/غ [siqinmâg/q] : دو معنی دارد. ۱- گنجیده شدن ۲- دخیل و ملتجی شدن و پناه آوردن.

سیغیندورماق/غ [siqindūrmâg/q] : مصدر متعدی معنی ثانی است، یعنی ملتجی ساختن و صیغ آن با لفظ دور اشتقاق می‌یابد.

سغراق [siqrâg] : کوزه لوله‌دار بود. و به فتح سین هم مستعمل است و مجازاً پیاله و قدح شرابخوری را نامند.

سیغغو [siqqū] : به معنی گنجایش بود.

سیغناق [siqnâg] : دومعنی دارد. ۱- پناهگاه و جای سخت را گویند که به آنجا پناه برده شود. ۲- نام یک نوع خطی است.

سیغیر [siqir] : گاو نر را گویند.

سیغیرتماج [siqirtmâj] : گلهبان گاو را گویند.

سیغیرچین [siqirçin] : پرنده‌ایست سیاه

رنگ که نقطه‌های سفید دارد و آنرا به فارسی «سار» نامند.

سیغیرجیق [siqirjig] و **سیغیرجوق** [siqirjūg] : به ترکی رومیه همان سیغیرچین به معنی سار باشد و آنرا سیغیرقوشی هم خوانند.

سیغیردیلی [siqirdílí] : به ترکی رومی گیاهیست که آنرا به عربی لسان‌الثور و به فارسی گاوزبان نامند.

سیغیر قوشی [siqir-gūšī] : به ترکی رومی همان سیغیرچین به معنی سار باشد.

سیغیر قویروقی [sigir-gūyrūgī] : گیاهیست شیردار که برگش به زمین مفروش و ساقش زیاد بر زرعی و گلش زرد است و آنرا به لسان‌الطب «ماهیزهرج» و به عربی سم‌السمک گویند، چون آنرا کوبیده در آب اندازند، ماهی بی حس شده بر روی آب آمده می‌میرد.

سیغین [siqin] : رومیه گاو کوهی را نامند و نیز امر است از گنجیده شدن و ملتجی شدن.

سیغینجه [siqinja] : به ترکی رومی حصن و حصار کوچک و موضعی باشد که بدان پناه برند.

سیقماق/غ [sigmâg] : به معنی افشردن.

سیقیلماق/غ [sigilmâg/q] : افشرده شدن.

سیقتاماق/غ [sigtâmâg/q] : به مبالغه و افراط گریه کردن از روی تنگدلی و سیقتالماق هم گویند.

سیقتالماق/غ [sigtâlmâg/q] : مرادف سیقتاماق به معنی گریه کردن به افراط است و صیغ آن با لام اشتقاق می‌یابد.

سیقتانماق/غ [sintânmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی به افراط گریانیدن.

سیق [sig] : به ترکی رومی به معنی تنگ و تنگنا و متراکم باشد و به معنی (فشارش ؟... **خوانده نشد**) هم آمده‌ونیزامراست‌از فشردن.

سیقلیق [siglig] : به ترکی رومی دو معنی دارد. ۱- تنگی و مطابقت. ۲- صفیر و آوازی که از منقار طیور برآید.

سیقیش [sigiš] : به معنی فشارش بود.

سیقیلچیم [sigilçim] : به اصطلاح رومیه به معنی تنگنا و متراکم باشد.

سیقیندو [sigindū] : به ترکی رومی افشرده هر چیز بود که آنرا به عربی عصاره گویند و مجازاً به معنی صمغ و شیره درخت هم استعمال می‌شود.

سیگریماک [sīgrímâk] **سیگیرماک** [sīgírmâk] : به معنی جستن بود و جستن از خواب و جستن از غلبه دهشت را سیسگانماک گویند.

سیگریتماک [sīgrítmâk] و **سیگیرتماک** [sígirtmâk] : مصدرمتعدیست، یعنی جهاندن.

سیگریتمه [sīgrítma] : موضع تند و تیز و راههای صعب و باریک کوهها را گویند که خطر افتادن و پریدن از آنجا باشد.

سیکیز [síkíz] : عدد هشت را نامند، به تشدید کاف نیز مستعمل است. و به فارسی به معنی برجستن و لگد انداختن ستور بود.

سیگیل [sīgīl] : به ترکی رومی دانه است صلب که در دست و اعضاء برآید و آنرا به عربی ثولول گویند.

سیلماق/غ [sílmâg/q] : یعنی پاک کردن.

سیلاماک [sílâmâk] : دست مالیدن، دست کشیدن. مجازاً برخورد خوب و مهربانی کردن.

سیلیلماق [sílílmâg/q] و **سیلینماق/غ** [sílínmâg/q] : یعنی پاک شدن.

سیلاتماک [sílâtmâk] : مصدر متعدیست، یعنی دست کشانیدن و مهربانی فرمودن.

سیلاشماک [sílâšmâk] : مصدر مفاعله است، یعنی به‌یکدیگر دست‌کشیدن‌و مهربانی یافتن.

سیلانماک [sílânmâk] : مصدر انفعال است، یعنی دست کشیده شدن و مهربانی یافتن.

سیلکماک [sílkmâk] : تکاندن.

سیلکینماک [sílkínmâk] : تکانده شدن.

سیلا [sílâ] : به ترکی رومی به معنی وطن و مسکن باشد.

سیلکینجک [sílkínjak] : تعویذی بود که از گردن آویزند. و این لفظ مأخوذ از سیلکینماک به معنی تکانده شدن است و فراغی نوشته که به معنی ریسمانی است که به جهت باد خوردن از چوب آویزند. سهو کرده.

سیلیغ [sílíq] : دو معنی دارد. ۱- به معنی پاک و بی‌عیب باشد. ۲ - مخفف ایسیلیغ به معنی گرمی باشد. و مؤلف رومی به معنی شیرین و ملیح نوشته.

سیلیغ آقچه [sílíq-âgçâ] : به ترکی رومی زر مالیده بود که سکه آن پاک و محو شده باشد.

سیمسیرماک [símsírmâk] : فربه شدن و به فتح سین هم مستعمل است.

سمیز [samíz] : فربه.

سینماق/غ [sinmâg/q] : شکسته شدن.

سینماک [sínamâk] : یعنی امتحان کردن.

سیناماک [sinâmâk] : یعنی امتحان کردن.

سیندورماق/غ [sindūrmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی شکستن.

سینیقماق/غ [sinigmâg/q] : شکسته حال و شکسته دل شدن و مجازاً به معنی ناتوان شدن استعمال میشود.

سینیقتورماق/غ [sinigtūrmâg/q] : شکسته حال و شکسته دل شدن و مجازاً به معنی ناتوان کردن باشد.

سیناماک [sinâmâk] : یعنی امتحان کردن.

سینالماک [sinâlmâk] : امتحان شدن.

سینگماک [singmâk] : سه معنی دارد. ۱- منجذب شدن، یعنی بخود فرو کشیده شدن. ۲- خوض کردن. ۳- هضم کردن و فرو خوردن و به معنی تحمل کردن هم استعمال میشود و مرغی که سر خود را زیر پروبال بکشد، آن حالت را هم سینگماک گویند.

سینگورماک [síngūrmâk] : منجذب ساختن و خوض کردن و هضم کردن و عبارت از تحمل کردن هم باشد.

سینگدورماک [síngdūrmâk] : مصدر متعدی است، یعنی جذب کنانیدن و خوض فرمودن و فرو خورانیدن.

سینگراماک [síngrâmâk] : از روی حزن آهسته گریه کردن.

سینگیرلاماک [síngírlâmâk] : پی‌کردن، یعنی عصب عقب پا را قطع کردن.

سینگیرلاتماک [síngírlâtmâk] : مصدر متعدیست، دیگری را به قطع عصب پا و پی‌کردن امر فرمودن.

سینگیرلانماک [síngírlânmâk] : پی شدن.

سین [sen] : در ابتدا کلام ضمیر مفرد مخاطب است، یعنی تو و در آخر کلمه افاده انتساب به ضمیر می‌کند، چنانکه گویند : سین سین [sen] [sen] یعنی تویی و به اشباع کسره [sín] به دو معنی آمده. اوّل : قبر و مدفن اموات را گویند. دویّم : امر است از شکسته شدن و نیز حرفی است از حروف تهجّی.

سیندی [sendí] : (بر وزن هندی) : گاز بود که آنرا به عربی مقراض گویند و نیز یعنی شکسته شد.

سینغراق [singirâg] : دانه زردآلو و شفتالو و امثال آن که پهن باشد و هر دانه که مثل دانه خرما دراز و مدور باشد آنرا «ایرکیشتک» گویند.

سینگاک [síngâk] : پشه بود که آنرا به عربی بق و بعوضه خوانند. و اتراک روم مگس را سینگاک و پشه را سیوری سینگاک نامند.

سینگیر [síngír] : دو معنی دارد. ۱- عصب و پی را گویند.

آذ : سینیر

۲- گریه بی‌اختیار بود.

سینگیرلی یاپراغ [síngírlí-yâprâg] : گیاهیست دوایی که آنرا «باغه یاپراغی» هم گویند. و به عربی لسان‌الحمل و به فارسی بارهنگ نامند.

سینگیل[síngíl] : خواهر کوچک را گویند.

سینگیللیک [síngíllík] : خواهری.

سین‌لیک [sínlíik] : یعنی تویی و کنایه است از تعیّن.

سیوماک [sevmâk] : دوست داشتن.

سینگماک [síngmâk] : سه معنی دارد. ۱- منجذب شدن، یعنی بخود فرو کشیده شدن. ۲- خوض کردن ۳- هضم کردن و فرو خوردن و به معنی تحمل کردن هم استعمال می‌شود و مرغی که سر خود را زیر پروبال بکشد آن حالت را هم سینگماک گویند.

سینگدورماک [síngdūrmâk] : مصدر متعدیست، یعنی جذب‌کنانیدن‌وخوض‌فرمودن و فرو خورانیدن.

سینگراماک [síngrâmâk] : از روی حزن آهسته گریه کردن.

سیوکولوک [sívkūlūk] : دوست داشتنی.

سیودورماک [sívdūrmâk]:مصدرمتعدیست، یعنی خود را محبوب کردن.

سیویشماک [sívíšmâk] : به معنی مفاعله است، یعنی یکدیگر را دوست داشتن.

سیوینماک [sevínmâk] : به معنی شادی کردن باشد.

سیوینکاج [sevínkâj] : چون‌شادی‌کردوکند.

سیوینکوجی [sevínkūjí] : شادی کننده.

سیویندورماک [[sevíndūrmâk] : مصدر متعدیست، یعنی شاد کردن.

سیوری [sívrí] : به ترکی رومی نیش و تیزی سر هر چیز را گویند.

سیوگو [sevgū] : مهر و محبّت.

سیووگلوک [sevüklük] و **سیویکلیک** [sevíklík] : به معنی محبت باشد. و به معنی محبوب و دوست داشتن نیز آمده.

سیوک [sívak] : دانه‌ایست صلب که در دست و اعضاء در می‌آید. و آنرا رومیه سیگیل [sígíl] و به عربی ثولول نامند.

سیوینج [sevínç] : به معنی مژده و نوید بود.

سیوینچی [sevínçí] : یعنی مژدگانی.

سییرماق/غ [síyírmâg] : به معنی لغزاندن باشد که آنرا به عربی ازلاق گویند. مثل اینکه ماست یا روغن را از طرف و از ته خیک با دست افشرده پاک کنند.

سیریلماق/غ [sírílmâg] : لغزیدن.

ش

شاپات [šâpât] و **شاپالاق/غ** [šâpâlâg/q] : سیلی بود که بر رو زنند و آنرا رومیه شمار گویند.

شبک [šabak] **(بر وزن نمک)** : به ترکی رومی نوعی از بوزینه بود.

شاتو [šâto] : نردبان راگویند.

شاریلداماک [šârildâmâk] : صداکردن آبی که دفعتاً ریخته شود و صدای آبشار و امثال آن را هم گویند.

شرانپو [šarânpū] **(بر وزن قرانقو)** : به ترکی رومی نام آلتی است که آنرا آبدزدک گویند.

شاشماق/غ [šâšmâg/q] : به ترکی رومی یعنی مضطرب شدن.

شاشورماق/غ [šâšūrmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی مضطرب ساختن.

شاشغون [šâšgūn] : به ترکی رومی مضطرب.

شاشی [šâši] **(بر وزن کاشی)** : به ترکی رومی یعنی احول.

شاشیلیک [šâšilik] : احولی.

شاغیرداق [šâqirdâg] : آوازی بود که از خوردن دو چیز به یکدیگر بهم رسد.

شغیلداق [šaqildâg] : چرکی است که در دنبه و موی زیر شکم و کنج ران گوسفند جمع میشود و به عربی زوفای رطب و به فارسی سنگل میش گویند.

شفشال [šafšâl] **(بر وزن یخچال)** : به ترکی رومی لباسی بود که ناچسبان و از هم در رفته باشد و موافق اندام نباشد و مجازاً کسی را گویند که عقل و فهم و گفتگوی او پریشان باشد.

شقّه [šagga] **(باقاف مشدّد)** : به ترکی رومی به معنی هزل و استهزاء باشد.

شاقیردی [šâggirdi] : صدایی که از تصادف دو چیز به یکدیگر مسموع شود.

شالغورت [šâlqūrt] : حیوان دو تخمه و دو رگه را نامند.

شامار [šâmâr] : به ترکی رومی طپانچه و سیلی بود که بر رخساره زنند.

شاولوم [šâvlūm] : به معنی جلف و شوخ و بادپیما باشد.

شای [šây] : صاحب‌مکنت‌وغنا و کار سودمند و با منفعت راگویند.

شودرون [šūdrūn] : به معنی ترشح و شبنم و قطرات ریزه باران بود که آنرا به عربی رش گویند.

شودکلو [šūdaklū] : به ترکی رومی یعنی آنقدر و آن نوع.

شودورغو [šūdūrqū] : نام سازیست که آنرا عود گویند و نیز نام پادشاه تنگقوت است که معاصر چنگیزخان بوده و آنرا شیدورغو هم خوانند.

شور [šūr] : گیاهی است شبیه به اشنان و اسفند و طعمش شور با تلخی که شتر بخوردن آن راغب و با مزاج او موافق است به قبطی قاقلی و به عربی قلاّم و به فارسی و ترکی شور گویند و نیز نام طایفه‌ایست از ترکمانیه.

شوراق [šūrâg] : به ترکی رومی به معنی شوره‌زار بود که آنرا به عربی سنجه نامند.

شوک [šūk] : دو معنی دارد. ۱- راستگو و راست‌گفتار را گویند. ۲- به ترکی رومی به معنی کزنکبین باشد و به لغت زند و پازند به معنی بازار است که به عربی سوق نامند.

شوک کینه [šūk-kína] : یعنی‌راست‌گفتار.

شوکور [šūkūr] : چتر را گویند و آن سایبانیست که در آفتاب بر سر سلاطین نگهدارند.

شوکورچی [šūkūrçi] : چتردار بود.

شول [šūl] : اسم اشاره است، یعنی آن.

شولاگای [šūlâgây] : لعابی باشد که از دهان روان شود و آنرا به عربی ریق گویند. و مؤلف رومی سولاکای با سین مهمله خوانده، سهو کرده.

شولای [šūlây] : اوزبکیه توران خوارزم به عوض آری و بلی این را استعمال نمایند.

شومور [šūmūr] : به لغت مغول به معنی چراغ باشد.

شونداق [šondâg] و **شوندای** [šondây] : مرادف مونداق بود، یعنی مثل این و هم چنین.

شنقار [šongâr] : پرنده‌ای است شکاری از جنس چرغ که بسیار زننده می‌باشد و آنرا سونقور هم نامند و نیز وفات و رحلت پادشاهان و سلاطین راگویند.

شیبا [šíbâ] : به معنی تیرباران باشد و به فارسی افعی راگویند.

شیباق [šíbâg] : درمنه ترکی باشد که آنرا یاوشان هم خوانند و نیز مجازاً شاخهای نازک و خار و خاشاک را گویند که در هنگام پوشش عمارت بر روی چوبهای پوشش ریزند.

شیبان [šeybân] : فرقه تاجیک را نامند و آنرا سارت هم خوانند.

شیبکه [šíbka] : درفش راگویند.

شیدورغو [šídurqū] : همان شودورغو باشد.

شیرالغه [šírâlqa] : گوشت شکار راگویند... و بالمجاز به معنی رسد و حصه که از گوشت شکار و مال غنیمت به کسی دهند استعمال نمایند.

شیرام [šírâm] : مقام و آرامگاه شیر را نامند.

شیرداغ [šírdâq] : دو معنی دارد. ۱- نمدی باشد که چند لا کرده بجای تکلتو در زیر زین گذارند و یا بجای فرش در زیر خود اندازند. ۲- یکنوع جامه‌ایست فراخ یک لایی... (خوانده نشد) از آستین کوتاه که بر بالای لباس پوشند. و رومیه آنرا سیرتاغ گویند.

شیر لاغان [šírlâqân] : به ترکی رومی شیربخت بود که عبارت از روغن کنجد باشد.

شیر لاغانچی [šírlâqânçi] : عصار راگویند.

شیشماک [šíšmâk] : به معنی ورم کردن آمده.

شیشلاماک [šíšlâmâk] : به سیخ زدن.

شیش [šíš] : به چهار معنی بود. ۱- سیخ را گویند. ۲- بالمجاز میخ‌های کوچک را نامند که بر نعل اسب زنند. ۳- به معنی ورم باشد. ۴- امر است از ورم کردن.

شیشیک [šíšík] : یعنی متورم.

شیشمان [šíšmân] : به ترکی رومی شخص بطین و فربه را نامند.

شیغاول [šíqâvol] : مهماندار را گویند.

شیل [šíl] : به ترکی رومی به معنی احول باشد و آنرا شاشی هم نامند.

شیلان [šílân] : سماط اسلاطین و امرا و طعام عام را گویند. و به فارسی به معنی عناب بود.

شلتاق [šaltâg] : ادعای دروغ و تحمیل بی‌حساب باشد.

شیلیم [šílím] : صمغی باشد که بدان کاغذ و امثال آنرا بچسبانند.

شیمماک [šímmâk] : به معنی مکیدن باشد.

شیمالماق/غ [šímâlmâg/q] : به معنی یازیدن باشد.

قول شیمالماق [gol-šímâlmâg] : یعنی دست بالا کردن و آستین بر زدن.

شیمدی [šímdí] : یعنی الحال و بالفعل فضولی گوید : «سوردی مجنون نوبتین، شیمدی بنم رسوای عشق» و نیز یعنی مکید.

شیمدیه دک [šímdíya dak] : به ترکی رومی یعنی تا حال.

شمشک [šímšak] : به ترکی رومی به معنی برق باشد.

شین [šín] : به ترکی رومی سه معنی دارد. ۱- طرب و طربناک را گویند. ۲- به معنی معمور و آباد بود. ۳- لون و فام را نامند.

شنک [šank] : قطع و وصل امور باشد و نیز نام منصبی است معهود چنانکه خوانین امراء معتبر را که مأمور به قطع و فصل قضایا باشند، امراء شنگ گویند.

شینلیک [šínlík] : به سه معنی بود ۱- شادی و طربناکی باشد و به همین جهت توپ و تفنگی را که برای اظهار سرور خالی کنند شینلیک نامند. ۲- آبادی و معموری را خوانند. ۳- گویند که آق شینلیک، یعنی سفیدچهره و سفیدفام و در سایر الوان نیز به همین نحو استعمال می‌شود.

شیوران [šívarân] : نام خاکشیر بود و آنرا در فارسی شفترک گویند.

ط

طابور [tâbūr] : به ترکی رومی محرّف و مخفف دابقور به معنی فوج و جمعیّت باشد.

طراز [tarâz] : نام شهریست در حدود چین که حسن‌خیز باشد و مشک خوب از آنجا آورند و نام یکی از ولایات بدخشان هم هست و به فارسی کارگاه جامه‌بافی را گویند. عموماً کارگاه دیبابافی را گویند و نیز نیشکر و کارخانه شکرسازی را گویند و مقسّم آب را هم نامند و به معنی آراستن و ساختن چیزها و نقش و نگار و زیب و زینت و آرایشگر و طرز و نمط هم آمده و به عربی میل جامه محرمات را گویند و آن مقرب است.

طاش [tâš] : به ترکی رومی به معنی سنگ و بیرون بود.

طاشره [tâšra] و **طشره** [tašra] : به ترکی رومی یعنی بیرون.

طاشره‌غی [tâšraqi] : یعنی بیرونی.

طاغ [tâq] : به ترکی رومی به معنی کوه بود و در لغت جغتای با تای قرشت مستعمل است و نیز نام هیمه ایست که آتش آن دیر بماند.

طغاجار [taqâjâr] : نام یکی از امیران بزرگ است که در عهد هلاکوخان و آباقاخان بوده.

طغان [taqân] : به ترکی رومی ظرفی باشد پهن که در آنجا کوکو و ماهی و اشباه آن بریان کنند و آنرا به فارسی تابه گویند.

طغای [taqây] و **طغایی** [taqâyí] : برادر مادر باشد که آنرا به عربی خال نامند.

طغماج [taqmâj] و **طمغاج** [tamqâj] : نام فرقه‌ایست از کفّار.

طاقیه [tâgya] : یکنوع کلاه یا عرقچین است که بر سر میگذارند.

طانه [tâna] : گوساله دوساله باشد و یکساله را باشماق گویند.

طوار [tavâr] : به ترکی رومی به معنی چارپا و مراعی و مواشی باشد.

طواشی [tavâší] : به ترکی رومی خواجه سرا بود که آنرا به عربی خصی گویند.

طاون [tâvon] : به ترکی رومی سقف خانه باشد.

طای [tây] : کره اسب یکساله و دوساله را نامند.

طایدو [tâydū] : نام شهریست در ترکستان مشتمل بر چهار فرسنگ در چهار فرسنگ که قبلاً قاآن بنا کرده مستقر سلطنت نمود و

خانبالیغ را که تختگاه خوانین مغول بود متروک ساخت.

طایشی [tâyšî] : به لغت مغول به معنی نویسنده و حاذق و ماهر و استاد باشد.

طوپال [topâl] : به ترکی رومی لنگی راگویند که پای او بر زمین نرسد.

طورغای [torqây] : پرنده‌ایست از گنجشک بزرگتر که‌آنرا به فارسی شانه سر و به عربی هدهد گویند و نیز نام پدر حضرت امیرتیمورکورکان است و طراغای به فتح را نیز مستعمل است.

طـرمطای [toromtây] : اسم پرنده‌ایست شکاری که شنقار از آن بهم می‌رسد.

طوغان [toqân] : یک‌نوع‌ازجوارح شکاریست که آنرا ایتالکو گویند و مجازاً شجاع خصم‌افکن را هم نامند و نیز نام پادشاهیست معروف و نیز نام یکی از ندماء مقرب سلطان احمد و ارغون‌خان بوده که... (خوانده نشد)

طوغای [toqây] : پیچ و خمی را گویند که ممر رودخانه‌ها باشد. و با تاء قرشت نیز مستعمل است.

آذ : دولای

طغـرا [toqrâ] : نشانی بود که از جانب پادشاهان در ابتداء فرامین و احکام با آب طلا یا سرخی رقم شود.

طغرل [toqrol] : نام پرنده‌ایست شکاری و نیز نام پادشاهی است معروف از سلاجقه که آلپ ارسلان پدر او بود.

طوناتماک [tonâtmâk] : به ترکی رومی آرایش دادن و مکلل و مزین ساختن.

طونانماک [tonânmâk] : مزین و آراسته شدن.

طونانما [tonânmâ] : به ترکی رومی به معنی آیین و آراستگی باشد و کوکبه و اثاثه پادشاهی را نیز گویند و با دای ابجد و تای قرشت هم مستعمل است.

طونبای [tonbây] : به ترکی رومی گاو باشد که آنرا به عربی بقر گویند.

طوی [toy] : جشن و مجمع راگویند عموماً و سور و عروسی را خوانند خصوصاً. و به ترکی رومی دو معنی دارد. ۱- پرنده‌ایست که آنرا هوبره و به عربی حباری گویند. ۲- به معنی موی بود.

طویغون [toyqūn] : همان تویغون باشد که در حرف تاء مضمومه مذکور شد.

ص

صداق [sadâg] و **صدق** [sadag] : ترکش باشد. و آنرا صادق و صاداق هم گویند و با سین مهمله نیز مستعمل است.

صایین [sâyin] : به معنی سایین باشد که در ذیل سین مفتوحه گذشت.

ع

عرآس [arrâs] : فریاد خر را گویند.

علاّنبر [allânbar] : به معنی حمال و بارکش باشد.

عنقوت [angūt] : مرغابیست معروف از غاز کوچکتر و از اردک بزرگتر که انقوت و انقود نیز گفته شود.

عیریلداماق/غ [irildâmâg/q] : از گلو صدا کشیدن سباع بود در حالتی که به سوی صید یا آدمی آغاز حمله کند.

غ

غجرچی [qajarçi] : دلیل و بلد را گویند.

غجغاو [qajqâv] : محرّف غژغاو است که به فارسی به معنی دم گاو قطاس باشد و مجازاً دسته خاری است که از برای هزل برگردن خر بندند که الیز انداخته جست و خیز کند.

غاربارماق/غ [qârbârmâg/q] : به معنی غربال کردن بود.

غرار [qarâr] : جوال را گویند.

آذری : خارال

... و غراره به عربی جوال شبکه‌دار بود که به طریق تور بافند و کاه و امثال آن در آن کنند و مؤلف برهان قاطع آنرا فارسی شمرده.

غرپیچی [qarpíçí] : بندترکش و بندشمشیر و بندسپر و امثال آن بود.

غرو [qarv] : نی‌های باریک ضعیف را گویند که در کنار آبها روید. و مؤلف فرهنگ جهانگیری غرو بر وزن سرو را به فارسی به معنی نی ذکر کرده... و مؤلف برهان‌قاطع به معنی مزمار و قلم نوشته.

غازان [qâzân] : شش معنی دارد. ۱- دیگ طباخی بود. ۲- رکاب پهن را نامند. ۳- توپ دهن فراخ را نامند. ۴- طایفه سالور ترکمان فرقه خود را در وقت نزول لشکر بدین اسم «اورانلامیشی» کنند. ۵- نام مملکتی است از ممالک روس. ۶- نام پادشاهی است معروف از سلسله مغولیه که در بلاد ایران سلطنت کرده به شرف اسلام مشرف شد و پادشاه سلاجقه روم در عهد او انقراض یافت و او پسر اورغون‌خان بن‌اباقاخان بن‌هلاکوخان است و شنب غاران تبریز بنا و مدفن اوست.

غازآیاغی [qâzâyâqí] : گیاهی است که آنرا به لغت بربری اطریلال گویند و شبیه است شاخ او به چنگال غاز و آنرا تخمی است بسیار ریزه و تیره و به غایت تلخ و محلل ریاح و جالی آلات تنفس و مفتح سده و منقی کلیه و مثانه است.

غاشون [qâšūn] : به لغت مغولی به معنی تلخ بود.

غلچه [qalça] : به معنی پست و کوتاه باشد و به فارسی روستایی و رند و اوباش را گویند.

غلکه [qalaka] : کلید چوبی را گویند که در پشت در ساخته شود.

غیداق [qídâg] : نام ولایتی است نزدیک به دشت قپچاق که تیرهای آنجا سخت و راست

رو باشد و نشکند و به عربی به معنی کریم باشد.

غوبچاچی [qūbçâçí] : خدمتکار حرم را گویند.

غر [qor] : صدای غریدن رعد و سباع بود و به فارسی دو معنی دارد. ۱- برآمدگی که در اعضاء بهم رسد. ۲- باد فتق را گویند. و به عربی دو معنی دارد. ۱- هر چیز سفید را گویند عموماً و پیشانی‌سفید را خوانند خصوصاً. ۲- به معنی مهتر و بزرگدار باشد.

غرّه [qorre] : لفظی است مشترک که به ترکی به معنی غریدن باشد. و به عربی اوّل ماه و اوّل هر چیز و مهتر و سفیدی پیشانی اسب را گویند.

غز [qaz] : صنفی‌اند از ترکان که در زمان سلطان سنجر قوت گرفته خراسان را مسخّر کردند.

غوسون [qosūn] : به لغت مغولی چکمه بود و آن موزه ساق بلند است که در سواریها بر پا کنند.

غوما [qūmâ] : کنیز مدخوله را نامند و با قاف هم به این معنی مستعمل است.

غونده [qonda] : جانوریست گزنده که آنرا رتیلا گویند و به ترکی بی [böy] هم خوانند.

غوتک [qūtak] : کلاغ سیاه بزرگ را نامند و آنرا غوزغون هم گویند.

غرناق [qarnâg] : از الفاظ مشترک است، به ترکی کنیز و جاریه را نامند و در عربی به معنی مرد جمیل باشد. جمع = غرانیق و در ترکی با قاف هم مستعمل است.

غژ [qež] : صدایی بود که از انداختن تیر و سنگ و امثال آن برآید.

غیلجایماق/غ [qiljâymâg/q] : به معنی از خود رفتن باشد.

غینگشیماق/غ [qinḡšimâg/q] : فرّست زدن از بینی باشد در وقتی که دماق از استشمام رایحه تند بسوزد.

غینه [qína] **وکینه** [kína] : با کاف علامت تصغیر است اما مورد استعمال هریک مختلف است.

غینجی [qínjí] : چوبی باشد که بر گردن سگ بندند تا نتواند گریخت.

غینجی‌سی [qínjísí] : همان و آنرا به عربی ساجور و به ترکی رومی کسمک خوانند و بالمجاز جوال و توبره را هم گویند که در زیر گلوی اسب که جو خوردن معتاد شده باشد ببندند. و غنج بر وزن رنج به فارسی به معنی جوال آمده.

ف

فرجی [farají] : چادری را گویند که زنان برخود پوشند.

فرفر [farfar] : به معنی روان و سلیس و زود زود در مقام تقریر و تحریر استعمال شود. و به فارسی چرمی باشد مدور که اطفال از آن ریسمان گذرانیده به کشاکش آرن و صدای فرفر از آن ظاهر شود و آن را بادفر هم گویند.

فره [fara] : بچه کبک و تیهو و امثال آنرا گویند.

فریسه [farísa] : سه معنی دارد. ۱- نخ کبود را گویند. ۲- کلاغ سبز را نامند. ۳- به ترکی رومی یک نوع سبزیست که آنرا به فارسی کندنا و به عربی به معنی صید شکسته بود.

فریک [farík] : جوجه مرغ بود.

فسلگن [fasleḡan] : به ترکی رومی ریحان بری باشد که آنرا به فارسی سپرغم و شاهسفرم و به عربی ضمیران و به هندی تری گویند. محلل اورام و مفتح سده دماغی و رایحه آن مانع و باو رافع درد سر محرورین و جهة خفقان و ضعف معده نافع است.

فلفس [falfas] : به معنی سست باشد.

فیقور [faygūr] : جعل باشد که آنرا به فارسی گوگردانک و به عربی خنفسا گویند.

فر [far] : صداییست که در وقت پریدن از بال طیور بهم رسد.

فرفرک [farfarak] : چوب کوچک مدوّریست که به شکل چرخ تراشیده اطفال سر آنرا بر زمین گذاشته به سر انگشت او را حرکت دهند تا بچرخ درآید... و این سوای باد فراست و طالع هروی فرفرک را پرپرک خوانده و نوشته که آن طیریست پُرخط و خال که در شکاف سنگ آشیان میگذارد.

فرّست [farrast] : صدایی که از دماغ اسب و پراندن سنگ و امثال آن برآید.

فسقیه [fasgaya] : اتراک روم فواره را گویند.

فسلدو [faseldū] : به ترکی رومی آهسته بگوش کسی سخن گفتن.

فیشقرماق/غ [fišgirmâg/q] : صدا برآوردن از منخر بینی و هوا لامتخاط بالنفخ و آنرا رومیه فینقیرماق خوانند.

فشک [fašak] : به ترکی رومی موشک بود که در عروسی‌ها و آتش‌بازی‌ها آتش دهند که به

هوا بلند شود و قطار وزنه را هم گویند که باروط در آن ریزند.

فکر [fekar] **(بر وزن جگر)** : به ترکی رومی گلگونه و غازه باشد، که زنان بر رو مالند.

فینقیرماق/غ [fingirmâg/q] : به ترکی رومی صدا برآوردن از منخر بینی بود.

ق

قا آن [gâân] : به معنی شاه شاهان باشد و به این جهت مغولیه اعظم پادشاهان خود را که پادشاهان دیگر تابع او باشند قاآن گویند.

قاپماق/غ [gâpmâg/q] : با دست ربودن و با دهن گرفتن سگ و اشباه آن.

قاپغوجی [gâpqūji] : گیرنده و رباینده.

قاپیشماق/غ [gâpišmâg/q] : همدیگر را گرفتن و از هم ربودن.

قاپیلماق/غ [gâpilmâg/q] : گرفته و ربوده شدن.

قاپتورماق/غ [gâptūrmâg/q] : مصدر متعدیست، و صیغ آن با لفظ «تور» اشتقاق می‌یابد.

قاباماق [gâbâmâg] : احاطه کردن و محصور ساختن، و با بای عجمی (قاپاماق) به ترکی رومی به معنی مسدود کردن بود.

قابالماق/غ [gâbâlmâg/q] : احاطه و محصور شدن.

قابارماق/غ [gâbârmâg/q] : آبله کردن و مجازاً به معنی ورم کردن هم استعمال می‌شود و رومیه آنرا محرّف ساخته «کبرمک» گویند و به معنی اخیر استعمال نمایند.

قابارتماق/غ [gâbârtmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی آبله‌دار کردن و متورم ساختن و رومیه آنرا کبرتماک گفته به معنی اخیر استعمال می‌نمایند.

قابساماق [gâbsâmâg] : ناگهان در میان گرفتن و فرو گرفتن.

قابقارماق/غ [gâbgârmâg/q] : چیزی در میان قاب گذاشتن.

قابلاماق/غ [gâblâmâg/q] : لفافه کردن و قاب کردن.

قاپاتماق/غ [gâpâtmâg/q] : به ترکی رومی به معنی مسدود کردن بود.

قاب [gâb] : ظرف را گویند عموماً و جوال استری نامند خصوصاً.

قابا [gâbâ] : به معنی سطبر و ضخیم و برآمده به شکل حباب باشد. و آنرا «قوبا» هم گویند و نام موضعی است از ولایت اندجان.

قباچه [gabâça] : دوگوشه رومال را در روز سرما به یکدیگر بستن و بر سر انداختن.

قبران [gabrân] : به ترکی رومی به معنی زبون و کاهل باشد و به معنی مغرور نیز استعمال می‌شود.

قابارجوق [gâbârjūg] : آبله و تبخال را نامند.

قاپاغان [gâpâqân] : دایم رباینده و گیرنده و این لفظ در کلاب و سباع استعمال شود.

قاباغ/ق [gâbâq/g] : به سه معنی آمده. ۱- کدو را گویند. ۲- بالمجاز نشانهٔ نامه را نامند که بر سر چوب بلند نصب کرده به آن تیر اندازند. همانا در ابتداء وضع این نوع تیراندازی کدو بجای نشانه بر سر چوب میکرده‌اند لهذا به این اسم موسوم شده. ۳- پشت چشم راگویند. و با بای عجمی (قاپاغ) به ترکی رومی به معنی سرپوش بود.

قاباق باغلاماق [gâbâg-bâqlâmâg] : کنایه است از اسناد دادن چیز غیر واقع و ستایش کردن کسی که سبب عجب و نخوت او شود.

قاباقوشلوق [gâbâgūšlūg] : به ترکی رومی چاشتگاه بلند نزدیک به زوال راگویند.

قاباقولاغ [gâbâgūlâq] : به ترکی رومی سبوی دسته‌دار و کوزهٔ حلقه‌دار بود که آنرا به عربی جَرّه گویند.

قاباقا ییمک [gâbâgâ-yímak] : به اصطلاح رومیه عبارت از طعام الوان خوردن باشد و با بای عجمی (پ) یعنی لقمه را ربوده خوردن.

قابال [gâbâl] : به معنی احاطه بود و نیز امر است از احاطه و محصور شدن.

قابان [gâbân] : خوک نر را گویند و با بای عجمی (قاپان) ترازوی بزرگ باشد که از چوب آویخته شود، بارهای سنگین را بدان درکنند.

قبتال [gabtâl] : دامنهٔ عقب زین بود... و نیز علّتی است که در خصیهٔ اسب بهم میرسد.

قبتان [gabtân] : محرّف خفتان باشد و آن لباسیست که از دو طرف چاک دارد.

قابتورغای [gâbtūrgây] : کیسه بزرگ را گویند و قابطورغای باطای حطّی نیز مستعمل است.

قبچاق [gapçâg] : نام دشتی است مشهور که مبداء آن سرحد جرجان است و ششصد فرسنگ طول و سیصد فرسنگ عرض آن است و وجه تسمیه آنرا اصحاب تواریخ بر این نهج ذکر کرده‌اند که در وقتی که اوغوزخان را با «ایت‌براق» محاربه اتفاق افتاد اوغوزخان شکست یافت، فرار نموده در میان رودخانه فرود آمد و ضعیفهٔ حامله که شوهرش در آن جنگ کشته بود، در میان درخت مجوف وضع حمل نموده پسری آورد، اوغوزخان از این حال اطلاع یافته بر آن عورت ترحم کرد و آن پسر را به فرزندی قبول نموده «قابوجاق» نام نهاد، در لسان عوام به «قبچاق» اشتهار یافت و اوروس و اکثر ایلات دشت را تابع او ساخته او را به کنار آب آتل فرستاد و سیصد سال در آن سمت پادشاهی کرد و نیز نام طایفه‌ایست که ازنسل او می‌باشند. چنانکه شاعر گفته : شعر «کنون قوم قبچاق را سر بسر شمارند ازنسل آن یک پسر.» و نام پسر تینکزخان بن اوغزخان هم هست، چنانکه در اغوزنامه به تقریب ذکر وجه تسمیه قالماق مسطور است که اوغوزخان بعد از آنکه ایت‌براق را دفع کرد جمعی از لشکر اوغوزخان که زنان و اموال ایت‌براق را مالک شده بودند در آنجا «قالماقچی» یعنی ماندنی شدند و مستدعی ماندن یک تن از اولاد او گردیدند. اولاد او هیچ یک راضی نشدند. آخر قبچاق پسر تینکیزخان راضی به ماندن شد. او را در آنجا گذاشت، به این جهت آن طایفه را قالماق دشت قبچاق گویند.

قبچور [gabçūr] : خراج مقرر دیوانی باشد.

قابچورما [gâbçūrmâ] : آهن و فولادیست که با یکدیگر جوش داده کارد و شمشیر از آن سازند.

قابچوق [gâbçūg] : یکنوع کیسه‌ایست که از گردن آویزند و خورجین است که از پوست دوزند.

قابقاجاق [gâbgâjâg] : ظروف را گویند و قاب به تنهایی به معنی ظرف مستعمل است، لیکن «قاجان» مستعمل نیست، مزدوجاً استعمال می‌شود.

قاپقارا [gâpgârâ] و **قپقرا** [gapgarâ] و **قاپقره** [gâpgara] و **قپقره** [gapgara] : یعنی سیاه محض. و قبقرا با بای ابجد لقب مبارزی است از اعوان اسکندر که در رزم دیو ساران دستگیر شد.

قپلان [gaplân] : پلنگ را گویند.

قابلامه [gâblâma] : روکش کردن فلزی به فلزی دیگر از قبیل اینکه نقره را تنگ کرده بر روی مس یا طلا را بر روی نقره کشند.

قابلو باقا [gâblū-bâgâ] : به ترکی رومی نام لاک‌پشت بود که آنرابه عربی کشف و سلحفات گویند.

قابو [gâbū] : محاذی نشان و بر سر تیر آمدن و محل فرصت را گویند. و با بای عجمی (قاپو) در سرای باشد که آنرا ایشک هم گویند.

قاپو اوکچه‌سی [gâpū-ökçasī] : پاشنه در بود و مجازاً آستان در را نامند که به عربی عبارت از عتبه باشد.

قابوزاغ [gâbūzâg] و **قابوغ/ق** [gâbūq/g] : به معنی پوست است که آنرا به عربی قشر خوانند.

قاتماق/غ [gâtmâg/q] : دو معنی دارد. ۱- آمیختن و ممزوج کردن و آنرا قاتیشتورماق هم گویند. ۲- سخت شدن.

قاتیتماق/غ [gâtitmâg/q] : مصدرمتعدّیست، به معنی سخت کردن باشد.

قاتیشماق [gâtišmâg] : یعنی داخل شدن و ممزوج شدن و بهم آمیختن.

قاتیشتورماق [gâtišturmâg] : مصدر متعدّیست، یعنی بهم آمیخته کردن.

قاتیقلاشماق/غ [gâtiglâšmâg/q] : با یکدیگر سخت شدن.

قاتلانماق/غ [gâtlânmâg/q] : دو معنی دارد. ۱- تحمل و شکیبایی کردن و ثبات قدم ورزیدن باشد و رومیه «قاتلانماک» با کاف استعمال نماید. ۲- چند لا شدن.

قاتراماق/غ [gâtrâmâg] و **قاتناماق/غ** [gâtnâmâg] قطره‌زدن و به‌سرعت‌پویه کردن.

قات [gât] : به چهار معنی آمده. ۱- به معنی طبقه باشد. ۲- امر است از ممزوج کردن. ۳- امراست از سخت شدن. ۴- به ترکی رومی به معنی حضور باشد و قات قات یعنی ته به ته و طبقه به طبقه.

قاتاغان [gâtâqân] : اسم اوروغی است از اوزبکیه و نیز به معنی سخت شونده و سخت شده باشد.

قاتقاق [gâtgâg] : یعنی سخت و صلب.

قاتلا [gâtlâ] : به معنی نوبت و کرت باشد.

قتلاو [gatlâv] : نوعی از جوشن است که برگ برگ می‌سازند و آنرا قلماقی هم گویند.

قاتقر [gâtgar] **(بر وزن کاشغر)** : به ترکی رومی به معنی شصت برگ و صدبرگ بود که در گلها مستعمل است.

قانتاشیق [gântâšig] : آشوب و انقلاب.
قاتیش [gâtiš] : به معنی آمیخته و ممزوج بود. و نیز امر است از آمیختن.
قاتیغ/ق [gâtig] : دو معنی دارد. ۱- به معنی سخت و صلب بود. ۲-... (خوانده نشد) و نانخورش راگویند.
قاتیغ گوزلوک [gâtiq-gözlük] : کنایه از خیره چشم باشد.
قاتیلیش [gâtiliš] : مکانی را گویند که در آنجا دواب بهم پیوندد.
قاتینج [gâtinj] : هدیه و تکلّفی باشد که به جهت خرج عروس برای داماد و صاحب طوی فرستند و آنرا قوشانت هم گویند.
قاچماق/غ [gâçmâg/q] : گریختن.
قاچورماق/غ [gâçūrmâg] :مصدرمتعدّیست، یعنی گریزاندن.
قاچ [gâç] : به ترکی رومی به معنی چند باشد و نیز امر است از گریختن و به فارسی بریدهٔ خربزه و امثال آنرا گویند.
قاجار [gâjâr] : دو معنی دارد. ۱- استخوان زیرین فقرات پشت و پهلو را گویند. ۲- نام طایفه‌ایست از اتراک.
قاچاق [gâçâg] : به معنی گریز بود.
قاچاقچی [gâçâgçī] :گریزنده راگویند.
قاچان [gâçân] : یعنی کی و چه وقت.
قاچانغه‌جه [gâçânqaja] : یعنی تا به کی و تا به چه وقت.
قجرچی [gajarçí] : یعنی بلد و دلیل.
قاچغون [gâçqūn] : به معنی گریز باشد.
قاچغونجی [gâçqūnjí] :گریزنده.
قاچو [gâçū] : به اصطلاح اهل توران و خوارزم گریزی باشد که از یک حمله واقع شود.

قجیر [gajír] : کرکس بود که آنرا به عربی نسر گویند.
قاچین [gâçin] : در وقت طغیان سیل که خرد و بزرگ جمعیت نموده، ممّر آب را می‌بندند، بعد از آنکه سیل زور آور شده ممر و بند را بشکنند، آنرا قاچین گویند.
قاداماق/غ [gâdâmâg/q] : میخ دوز کردن و مجازاً به معنی محکم کردن می‌آید.
قـادالمـاق/غ [gâdâlmâg/q] : میخ دوز و محکم شدن.
قـاداق/غ [gâdâg/q] : دو مـعنـی دارد. ۱- میخ را گویند. ۲- رنگ صباغی را نامند و این مخصوص رنگ قدک و کرباس است و در الوان اقمشه دیگر مستعمل نیست.
قاداغلیق [gâdâqlig] : به معنی میخ دوز و محکم باشد.
قادرغه [gâderqa] : به ترکی رومی یکنوع کشتی و سفینه است.
قادانه [gâdâna] : کنده که بر پای محبوسین نهند.
قدغن [gadaqan] : همان قاداغان باشد که در ذیل مشتقات مذکور شد و مجازاً به معنی تأکید و شدّت استعمال می‌شود.
قاراماق/غ [gârâmâg/q] و **قاراشماق/غ** [gârâšmâg/q] و **قـارالامـاق/غ** [gârâlâmâg/q] : به معنی نگاه کردن باشد.
قارارماق/غ [gârârmâg/q] : به معنی سیاه و تیره شدن باشد و نیز کنایه از کلهّ شدن که متضمن (...خوانده نشد) بشره و انقباض وجه است.
قـارارتـمـاق/غ [gârârtmâg/q] : مـصـدر متعدّیست، یعنی سیاه کردن.

قارغاماق/غ [gârqâmâg/q] : یعنی نفرین کردن.
قارغامیش [gârqâmíš] : نفرین کرده.
قارماماق/غ [gârmâmâg/q] : یعنی ربودن.
قـارمـاتمـاق/غ [gârmâtmâg/q] : یـعنـی ربایانیدن.
قارماشماق/غ [gârmâšmâg/q] : به معنی مفاعله است، یعنی از هم ربودن و یکدیگر را ربودن. و بالمجاز به معنی کشتی گرفتن استعمال می‌شود، امّا مجاز غالب بر حقیقت است.
قارماشتورماق/غ [gârmâštūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی کشتی گیرانیدن.
قاریماق/غ [gârimâg/q] : به معنی پیر شدن باشد.
قاریتماق/غ [gâritmâg/q] :مصدرمتعدّیست، یعنی پیر کردن.
قاریشلاماق/غ [gârišlâmâg/q] : به معنی وجب کردن باشد.
قاریشلاتماق/غ [gârišlâtmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی وجب کنانیدن.
قاریلاماق/غ [gârilâmâg/q] : به معنی کز کردن و پیمودن باشد.
قـاریلاتمـاق/غ [gârilâtmâg/q] : مـصـدر متعدّیست، دیگری را به کز کردن امر فرمودن.
قاریقماق/غ [gârigmâg/q] : به برف افتادن چشم را گویند و به تنهایی افاده این معنی نمی‌کند، باید لفظ چشم مذکور شود.
قارماق/غ [gârmâg/q] : بـه تـرکـی رومـی یعنی ممزوج و داخل کردن باشد. و به لغت جغتای چوبیست که ماهیگیران چنگک بر سر آن نصب کرده بدان صید ماهی کنند.

قاریشماق/غ [gârišmâg/q] : یعنی ممزوج و داخل شدن.
قارسماق/غ [gârsmâg/q] : به ترکی رومی لباس فراخ راکوک زدن و تنگ کردن.
قار [gâr] : برف را گویند و به ترکی رومی امر است از ممزوج کردن و به عربی تیر را نامند و به معنی سرد هم باشد و با رای مشدّد به معنی مجتمع و آرام گیرنده بود.
قرا [garâ] و **قارا** [gârâ] : به شش معنی آمده. ۱- به معنی سیاه باشد. ۲- علّت کابوس و آن حالتی است که در خواب به سبب امتلاء معده و صعود یخار عارض آدمی می‌شود. ۳- مجازاً مداد را خوانند. ۴- به ترکی رومی به معنی ساحل دریا باشد. ۵- به طریق اتباع گویند که کالاقرا، یعنی مراعی و مؤاشی. ۶- گویند که قراکیشی، اتباع و سایرالناس را نامند. و از اینجاست که ملوک‌الطوایف را که بخود سری سر برآرند قراخان خوانند.
قرا آغاج [garâ-âqâj] : به ترکی رومی نام درختی است که ثمر آن چون خشک شود از جوف آن پشه متکون شود و آنرا به عربی شجرةالبق و به فارسی دردار نامند.
قرا آغریغ [garâ-âqriq] : مرضی است که آنرا به عربی حمره و به یونانی شقاقلوس گویند و مرض مزمن را هم نامند.
قرا باتاق [garâ-bâtâg] : به ترکی رومی نام مرغابی است سیاه رنگ که آنرا به ترکی جغتای قاشقالداق و به فارسی ماغ گویند.
قرا باش [garâ-bâš] : به ترکی رومی نام بلبل بود و اتراک ایران کنیز را گویند و راهبان نصاری را هم قراباش نامند.
قـرابـاغ [garâbâq] : نـام ولایتـی است از

آذربایجان که منسوب به آرّان بن فارس است و شهر گنجه دارالملک آنست.

قرابنه [garâbena] : به ترکی رومی یکنوع تفنگی است که آنرا «آلای‌پوزن» هم خوانند.

قرا بوغاز [garâ-boqâz] : به ترکی رومی نام بلبل بود و آنرا قراباش هم گویند و نیز یکنوع گنجشک است که زیر گلوی آن سیاه و نام موضعی هم هست در سمت دشت قپچاق.

قرا تال [garâ-tâl] : به ترکی رومی پرنده‌ایست قوی جثه که آنرا به عربی عقاب و به لغت جغتای بورکوت گویند.

قرا تاووق [garâ-tâvūg] : مرغی است سیاه و منقار و پای او زرد مایل به سرخی و به قدر قمری است و آنرا به اصفهانی غزغار و به مازندرانی توکا نامند و گوشت او جهت کزاز و مالیخولیا و فالج نافع است.

قراتایاق [garâtâyâg] : کنایه است از هجوم عام و غوغای اوباش که با چوب‌دست جنگ کنند.

قراتغو [garā-taqū] : آلتی است که قوشچیان از بال طیور بر هم بسته جانوران شکاری را بدان آواز کنند و آنرا دالبای نیز گویند.

قراتمغا [garâtamqâ] : فرمان پادشاهان ترک را گویند که مهر و نشان آن به سیاهی باشد و آن مخصوص احکام یاسا و غضب است.

قراتون [garâtūn] : نام محلی است که مابین ولایت کابل و نیک نهاد واقع است.

قراچو [garâçū] : رجال سایره را گویند.

قرا چورک اوتی [garâ-çörak-oti] : سیاهدانه بود که بر روی نان پاشند. نباتش شبیه به برازیانه و گلش زرد مایل به سفیدیست و آنرا به عربی شونیز نامند.

قراجه [garâja] : یکنوع زخمی است که در بدن اسبان بهم رسد و آن بر دو نوع است. نوع دیگر را ساریجه نامند.

قرا چریک [garâ-çerík] : لشگر سایره.

قراخان [garâxân] : نام اسنّ اولاد مغول‌خان است و اوغوزخان پسر او بوده و نیز نام پادشاه هندیست که معاصر اسکندر بوده و نام محلی است از مجال مینک قشلاق و ملوک‌طوایف و هر یک از عوام النّاس را که بخود سری سر آورده جمعی را تابع خود سازند قراخان نامند.

قرا دوزن [garâ-dūzan] : به ترکی رومی نام یکنوع طنبور است که چهار تار دارد.

قرار [garâr] : به معنی جوال باشد.

قرا سو [garâ-sū] : نام رودخانه‌ایست که از سمت بخارا آمده در حدود خوارزم وارد جیحون می‌شود.

قرا سنقور [garâ-songor] : نام سلطان سنجربن ملکشاه پادشاه خراسان است.

قرا شنبه [garâ-šanba] : کنایه است از روز سیاه و نحوست ایام هفته.

قراغ [garâq] و **قاراغ** [gârâq] : مردمک چشم را گویند. و مؤلف رومی قراغ را به معنی بازو نوشته و به سبب اینکه راهزن را قراغچی گویند به معنی یغما و تالان هم ذکر کرده و نیز به معنی سیاه گفته.

قراغچی [garâqçí] : به معنی راهزن و قطاع‌الطریق بود.

قراغلیغ [garâqlíq] : به معنی قحط و غلا بود.

قراغول [garâqūl] : دیده‌بان را نامند.

قراقات [garâgât] : ثمر درختی است به قدر فلفل که در ترشی به طعم زرشک است.

قراقاش [garâgâš] : نام محلی است.

قرا قاپساق [garâ-gâpsâg] : نام طایفه‌ایست از مغول که در سمت شمال خوارزم درکنار رود سیحون سکنی دارند.

قرا قوروت [garâ-gūrūt] : آب دوغ است که جوشانیده غلیظ آنرا کشک سازند و مائیه او را بار دیگر بجوشانند تا بحدی که منعقد شود و آن بسیار ترش و سرد و خشک مسکنّ مدت خون است و آنرا به عربی مصل گویند.

قرا قوش [garâ-gūš] : عقاب بود و آنرا بورکوت هم گویند و رومیه قرتال و قراتال نامند.

قرا قولاغ [garâ-gūlâq] : جانوریست درنده از گربه بزرگتر و گویند که دایماً از عقب شیر راه رفته چون جانوری ببیند به شیر بفهماند و بعد از آنکه شیر صید را گرفته و از خوردن آن فارغ شود، باقی‌مانده را او بخورد و به آن سبب شخصی راکه از مجالس خبر بجای دیگر برد به کنایه قراقولاغ گویند و در مملکت روم جمعی را نامند که از جانب اعیان و امرا در خانه پادشاهان برای استخبار و اخبار حاضر باشند و چون از امری یا خبری مطلع شوند زود خبر برسانند و آنرا در ایران ریکا گویند.

قرا قوم [garâ-gūm] : نام ولایتی است.

قرا قیر [garâ-gír] : نام موضعی است در دشت قپچاق، مابین گرگان و اتراک.

قرا قیریم [garâ-girim] : نام شهریست از ممالک ترکستان که از آنجا تا خانبالیغ و هم از آنجا تا قبچو که سرحد حظای است چهل روزه راه است.

قرا قیتاغ [garâ-gítâq] : اصل آن «قراقایاتاغ» است یعنی «کوه بلند سیاه» و آن نام محلی است از ولایت داغستان که مسکن طایفه لکزیه است.

قرا گول [garâ-gōl] : نام مؤضعی است از ماوراءالنهر.

قرا گونلوک [garâ-gōnlūk] : به ترکی رومی صمغی بود که آنرا میعهٔ سایله گویند.

قرالتغو [garâltqū] : علامتی است که به زراعت‌گاه‌ها نصب کنند تا جانوران از سیاهی آن رم کرده داخل نشوند و آنرا به عربی لعین نامند.

قرامتول [garâmtūl] : رنگ مایل به سیاهی باشد.

قرا موق [garâ-mūg] : سه معنی دارد. ۱- میوه‌ایست سرخ رنگ شبیه به آلوبالو که آنرا به عربی زعرور گویند. ۲- دانه‌هایی است سیاه که در میان گندم پیدا شود و آنرا به فارسی شیلم و زوان نامند چون باگوگرد بر بهق طلا کنند، نافع باشد. ۳- مجازاً آبله سیاه را گویند که اطفال خوردسال آرند و آن خطرناک است.

قرانقو [garânqū] : به معنی مظلم و تاریک بود.

قراوول [garâvūl] : مخفف قراغول و به همان معنی باشد یعنی دیده‌بان. و نیز نام طایفه‌ایست از اعراب زبیده و همانا اصل ایشان از اتراک است که از عهد سلاطین مغول در میان آن طایفه مانده‌اند و در آن قراول بوده‌اند و الی الان به آن اسم موسوم‌اند.

قرا یونجه [garâ-yonja] : به ترکی رومی نوعی از سبست باشد که آنرا به فارسی دیواسبست و به لسان‌الطب حند قوقی گویند.

قرا ییمیش [garâ-yímíš] : میوه‌ایست که آنرا

املوک هم نامند.

قرا ییلیکلی [garâ-yílíklí] : بند مرفق و زانو را نامند.

قربیل چیبانی [garbíl-çíbâní] : به ترکی رومی مرض اکله باشد.

قارت [gârt] : علت رشته بود که آنرا به فارسی پیوک نامند، و اتراک روم زشت و قوی‌هیکل را گویند.

قرتال [gartâl] : مخفف قراتال باشد که آنرا به عربی و به فارسی دال گویند.

قارتماق [gârtmâg] : پرده‌ایست که از ریم بر روی زخم و جراحت می‌بندند و آنرا «قاسماق» هم نامند.

قارتوق [gârtūg] : شاخ حجامت را نامند.

قرچان [garçân] و **قرچه** [garça] : به ترکی رومی پرنده‌ایست از گنجشک کوچکتر که رنگ آن مایل به سیاهیست که آنرا به فارسی ترند و به عربی وطواط گویند.

قرجه [garja] : به ترکی رومی به معنی بازو بود که آنرا قاروجه هم نامند و به عربی عضد گویند.

قرچغای [garçaqây] : باز شکاری بود که آنرا به عربی بازی خوانند.

قارداش [gârdâš] : برادر را گویند و آن مخفف قارینداش است به معنی شکم بود.

قارداش قانی [gârdâš-gâní] : به ترکی رومی خون سیاوشان باشد که آنرا به عربی ام‌الاخوین خوانند و آن صمغی است خالص‌الحمره مایل به بنفش و گویند عصارهٔ گیاه سرخی است که از «سقوطر» و نواحی هند خیزد.

قارس [gârs] : شال و آنچه بر کمر بندند و به عربی به معنی سرمای سخت باشد.

قرس [gars] **(بر وزن درس)** : به معنی دست بر هم زدن باشد که آنرا قرص هم خوانند و به عربی صفقه گویند و قرص در عربی به معنی نیشگونج آمده، چنانکه در قاموس مذکور است که القرص اخذک لحم انسان باصبعیک حتی تولمه.

قارساق [gârsâg] : نام حیوانیست از سنجاب بزرگتر که از بلاد روس و ترک آرند، پوستش سرخ و سفید و ابلق و خوشبوی و گرمتر از سنجاب و قاقم می‌باشد و آنرا به فارسی فنک گویند.

قرشی [garší] : نام ولایتی است از ماوراءالنهر که در سمت جنوب سمرقند واقع است و آنرا نسف و نخشب هم گویند و حکیم‌بن‌عطاء ماه مقنع را از سه فرسخی آن طالع کرد و به لغت مغولی به معنی گورخانه است.

قارشو [gâršū] : برابر و محاذی را گویند.

قرص [gars] : همان قرس به معنی دست زدن باشد که در فوق مذکور شود.

قارغا [gârqâ] : کلاغ را گویند و نیز امر است از نفرین کردن.

قارغا بوکن [gârgâ-būkan] : به ترکی رومی نام دوایی است که از جمله مسمومات است و آنرا به عربی قاتل الکلب و خانق‌الذئب و به فارسی کچوله خوانند.

قارغه دولگی [gârqa-dölgí] : به ترکی رومی حنظل باشد و آن بار نباتی است شبیه به شمامه که درصحرامی روید و به غایت تلخ است.

قارغاشا [gârqâšâ] : به معنی نزاع و غوغا بود.

قارقیش [gârgiš] : نفرین باشد.

قرقره [gargara] : نام مرغی است شبیه به کلنک که زیر گلوی آن سیاه است.

قارلانقوچ [gârlângūç] : به ترکی رومی و ایران پرستوک باشد که آنرا به عربی خطاف نامند.

قارلواج [gârlovâj] و **قارلوغاج** [gârloqâj] : پرستوک باشد.

قارلیغ [gârliq] : نام طایفه‌ایست از اتراک. و در تواریخ وجه تسمیه آن بر این نهج مذکور است که چون اوغوزخان از ولایت غور و غرجستان به یورت مراجعت نمود، زمستانی بسیار سرد روی نمود. خان فرمان داد که هیچ کس از لشگریان تخلف ننمایند، جمعی به سبب کثرت برف از رکاب بازماندند، بعد از مدتی که باز آمدند اوغوزخان آن جماعت را «قارلیغ» لقب داد.

قارماق/غ [gârmâg/q] : چوبیست دراز که ماهی‌گیران چنگک بر سر آن نصب کرده، بدان صید ماهی کنند و به ترکی رومی به معنی ممزوج و داخل کردن بود.

قارن [gârn] : (به سکون نون) شکم و شکمبه را نامند و آنرا قارین [gârín] هم گویند... و قارن به فتح را نام یکی از ملوک سلف بوده و نیز نام خارا تراشی است که در این فن معلّم و استاد فرهاد بوده.

قارنی یاروق [gârní-yârūg] : بن «رقطونا» بود که آنرا به فارسی «اسبغول» نامند و نیز نام موضعی است در سمت جنوبی «مینکقشلاق».

قارو [gârū] : به معنی عوض باشد... و نیز در میان میخواران معمول است که پیاله که ساقی دهد در دور دیگر بدل آنرا یک پیاله به ساقی میدهند. آن پیاله را قارو گویند و اگر دو پیاله باشد قوش می‌نامند. و طالع‌هروی به معنی شراب گفته.

قاروجه [gârūja] : به ترکی رومی به معنی بازو بود که آنرا به عربی عضد خوانند.

قره [gara] و **قاره** [gâra] : به همان معانی ستهٔ «قرا» و «قارا» استعمال می‌شود.

قاری [gâri] : به چهار معنی بود. ۱- پیر و مسن و آن معروف است. ۲- به معنی ذرع باشد. ۳- نام آلتی است که به آن چیزها را کز کنند. ۴- بازو را گویند و آن عبارت است از مفصل دوش تا سر انگشتان.

قاریلیغ [gâriliq] : به معنی پیری و کهولت باشد.

قارین [gârin] : شکم و شکمبه را نامند و آنرا «قارن» به سکون را هم می‌گویند.

قارینجغه [gârinjaqa] : مورچه بود که آنرا «قومورسغه» هم خوانند.

قاریندش [gârindaš] : برادر را گویند.

قازماق/غ [gâzmâg/q] : به معنی کندن باشد.

قازغانماق [gâzqânmâg] : تحصیل کردن.

قازدورماق/غ [gâzdūrmâg/q] : دیگری را به کندن امر کردن.

قازیشماق/غ [gâzišmâg/q] : با هم کندن.

قازیلماق/غ [gâzilmâg/q] : کنده شدن.

قازغانماق/غ [gâzqânmâg/q] : کسب و تحصیل کردن و آنرا «قازانماق» هم گویند.

قازاغوج [gâzâqūj] : به ترکی رومی اسب باشد.

قازاق [gâzâg] و **قزاق** [gazâg] : به سه معنی بود. ۱- شخص مجرد و بی‌خانمان را

گویند. ۲- نام طایفه‌ایست که در سمت شمال خوارزم می‌نشیند و والی علاحده دارند. ۳- گورخری را نامند که در صحرا گورخرها از میان خود زده بیرون کنند.

قازالاغ/ق [gâzâlâq/g] : پرنده‌ایست کوچک که آنرا به عربی ابوالمیلح و قبره و به فارسی چکاوک گویند و کباب گوشت آن واضع قولنج و موافق امراض مثانه است.

قازان [gâzân] : به هفت معنی بود. ۱- یک نوع توپی است دهن فراخ. ۲- دیک طباخی را نامند. ۳- رکاب پهن را گویند. ۴- طلیفه سالور ترکمان فرقهٔ خود را در وقت نزول لشگر به این اسم آواز کنند، پیدا نمایند. ۵- نام پادشاهی است از سلسلهٔ چنگیز که در ایران سلطنت کرده و املای اسم او باغین اشتهار دارد، چنانکه مدفن او را شنب غازان نویسند. ۶- نام مملکتی است از ممالک روس و به این شش معنی با غین هم مستعمل است. ۷- امر است از تحصیل کردن.

قازانج [gâzânj] و **قازانجلیغ** [gâzânjliq] و **قازغانج** [gâzqânj] و **قازغانجلیغ** [gâzqânjliq] : به معنی تحصیل‌واکتساب بود.

قازانچایی [gâzânçâyi] :نام رودخانه‌ایست در نواحی قارص.

قازغان [gâzqân] : چیزیست که از چوب و نی مدوّر ساخته دیک را چون از اوجاق برگیرند بالای آن گذارند و مؤلف برهان قاطع فارسی شمرده و به معنی دیک نوشته و به معنی کننده و کنده و کندن هم می‌آید و نیز امر است از تحصیل کردن.

قازمه [gâzma] : به ترکی رومی به معنی تحصیل و مکتسب بود.

قازوق [gâzūg] : به دو معنی باشد. ۱- میخ بزرگ را گویند. ۲- ستاره قطب شمالی را نامند که عبارت از جُدی باشد و آنرا تیمورقازوق هم خوانند.

قازیندو [gâzindū] : به ترکی رومی ریزه فلزات بود که از دم سوهان ریزد و آنرا به عربی براده و به فارسی سونش گویند و نیز خراشه و تراشه که از دم تیشه نجاری و امثال آن ریخته شود که آنرا به عربی حکاکه نامند.

قاسماتلاماق/غ [gâsmâtlâmâg/q] : مرق بر روی آش بستن و پرده ریم بر روی زخم و جراحت بهم رسیدن.

قسرغه [gaserqa] : به ترکی رومی گردباد باشد که آنرا قصرغه هم گویند و به عربی اعصار خوانند.

قاسماق [gâsmâg] : مرق آش و پردهٔ ریم که بر روی زخم و جراحت ظاهر شود.

قسناق [gasnâg] : به ترکی رومی به معنی چنبر بود و آن چوبی است که به شکل دایره مدوّر کنند.

قسناقچی [gasnâgçí] : چنبر ساز را گویند.

قاسنی [gasní] : صمغ نباتیست برگش شبیه به برگ خیار و آنرا به عربی قند و به فارسی بارزد نامند. مفتّح و محلّل و ملیّن و مسخّن و تریاق سموم است.

قاسیغ/ق [gâsíq/g] : تهیگاه را گویند که به عربی عبارتست از خاصره باشد و نیز اهالی مملکت «ینکی‌دنیا» حاکم خود را قاسیق نامند.

قاشیماق/غ [gâšimâg/q] : به‌معنی‌خاریدن است.

بویون قاشیماق/غ [boyūn-gâšimâg/q] : یعنی قفاخاریدن و کنایه‌است‌ازشرمنده شدن.

قاشیتماق/غ [gâšitmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی خاراندن.

قاشیلماق/غ [gâšilmâg/q] : یعنی خاریده شدن.

قاشینماق/غ [gâšinmâg/q] : خود را خاریدن.

قاشانماق/غ [gâšânmâg/q] : به معنی بول کردن بود عموماً و بول کردن اسب بود خصوصاً.

قاش قرالماق/غ [gâš-garâlmâg/q] : کنایه است از تاریک شدن و ظاهر شدن ظلمت اوّل شام.

قاش [gâš] : به سه معنی بود. ۱- ابرو را گویند. ۲- به معنی برابر و حضور باشد. ۳- نگین انگشتر را نامند.

قاشاغو [gâšâqū] : آلتی است دندانه‌دار که از آهن ساخته دواب را بدان تیمار کنند و آنرا «قاشاو» «قاشاوج» هم گویند.

قاشانگ [gâšâng] : به معنی خیره و سمج باشد.

قاشاو [gâšâv] و **قاشاوج** [gâšâvaj] : همان قاشاغو باشد.

قاشقالداغ [gâšgâldâq] : مرغابیست سیاه رنگ که از گوشتش بوی گل آمد و آنرا به فارسی ماغ گویند.

قاشقه [gâšga] : سه معنی دارد. ۱- اسب و حیوانی باشد که در پیشانی او از سفیدی یا لون دیگر علامتی باشد. ۲- به ترکی رومی دلیر پیش جنگ بود. ۳- یک نوع سلاحی است که از آهن ساخته و در روز جنگ بر پیشانی اسب بندند.

قاشغه اختاچی [gašqa-axtâçí] : در دولت خوانین مغولیه نام شغلی است معهود و آن امیر آخور اسبان پیشانی سفید باشد.

قشمر [gašmar] : به ترکی رومی به معنی مسخره بود.

قاشوق [gâšūg] : معروف است. و آنرا به فارسی کفچه نامند.

قغنک [gaqanak] : شیر غلیظ زردی است که روز اوّل زاییدن گاو و گوسفند میدوشند و می‌پزند، مثل پنیر بسته می‌شود و این سوای آغوز است.

قفتان [gaftân] : محرّف خفتان باشد که آنرا قبتان هم گویند.

قفچور [gafçūr] : خراج دیوانی بود و آنرا قبچور هم نامند.

قاقماق/غ [gâgmâg/q] : یعنی چیزی را به چیزی زدن و کوبیدن.

قاقیشماق/غ [gâgišmâg/q] : به یکدیگر کوبیدن.

قاقیلماق/غ [gâgilmâg/q] :کوبیده شدن.

قاقتورماق/غ [gâgtūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی کوبانیدن.

قاقشالماق/غ [gâgšâlmâg/q] : خشک و قاق شدن هیمه باشد به نحوی که از خشکی از هم بترکد.

قاقالاماق [gâgâlâmâg] : بسیار فریاد کردن ماکیان بود در وقت تخم گذاشتن.

قاقرماق [gâgirmâg] : به ترکی رومی به معنی فریاد کردن باشد.

قاقیماق [gâgimâg] : به ترکی رومی یعنی خشمناک شدن.

قاق [gâg] : دو معنی دارد. ۱- به معنی خشک باشد. ۲- آب باران را گویند که در دشت جمع شده تالاب شود و بماند.

قاقاش [gâgâš] : به معنی خارج راه و خارج سمت باشد.

قاقالاغان [gâgâlâqân] : مرغی را گویند که بسیار فریاد کند.

قاقرمه [gâgerma] : به ترکی رومی به معنی آواز و فریاد بود.

قاقرداق [gâgerdâg] : به ترکی رومی دنبه را گویند که بریان کرده و روغن آنرا گرفته باشند و آنرا به لغت جغتای «جیجیغ» و به فارسی «چزدره» گویند.

قاقشال [gâgšâl] : دو معنی دارد. ۱- هیمه قاق را گویند که از غایت خشکی ترکیده باشد، و آنرا رومیه قاقشاق نامند. ۲- نام طایفه‌ایست.

قاقلجم [gâgeljam] : به ترکی رومی شراره آتش باشد.

قاقماج [gâgmâj] : ماهی خشک را نامند.

قاقیش [gâgiš] : به معنی کوبیدن است.

قاقیغانلیغ [gâgiqânliq] : به ترکی رومی به معنی خشمناکی و بدخویی بود.

قالماق/غ [gâlmâg/q] : ماندن و نیز نام طایفه‌ایست معروف.

قالینماق/غ [gālinmāg/q] و **قالیشماق/غ** [gâlišmâg/q] : واپس ماندن، یعنی پای کم آوردن.

قالاماق/غ [gâlâmâg/q] : بر سر هم چیدن.

قالاتماق/غ [gâlâtmâg/q] :مصدرمتعدّیست، یعنی یکدیگر را به چیدن بر سر هم امر کردن.

قالالماق/غ [gâlâlmâg/q] : بر سر هم چیده شدن.

قالقیماق/غ [glgimâg/q] : یعنی برخاستن و رومیه «قالقماق» گویند.

قالقینماق [gâlginmâg] و **قالقیزماق/غ** [gâlgizmâg] : مصدر متعدّیست، یعنی برخیزاندن.

قالدورماق/غ [gâldūrmâg/q] : به ترکی رومی مخفّف قالقدورماق باشد، یعنی از جا برداشتن.

قالاغای [gâlâqây] : هر چیز ابری ملوّن را گویند که حال در میان عوام به «کلاغ» اشتهار دارد... و نیز یعنی بر سر هم بچینم و بچپند و بچینی و چیده.

قـالای [gâlây] : لفظی است که طایفه مانکغیت دسته خود را در وقت نزول لشگر به این اسم آواز کرده پیدا نمایند و معانی مشتقه هم دارد.

قالپاق/غ [gâlpâg/q] :کلاه را گویند عموماً و کلاه گوشه‌دار را گویند خصوصاً و آن یکنوع کلاهی است که طایفه قزّاق و قراقلپال و اطفال خردسال بر سر می‌گذارند و گوشه‌های آن از دو طرف آویخته. و بعضی از اتراک و ترکمانیه زلف را گویند.

قالتاق/غ [gâltâg/q] : پوستی باشد که بر میان حنای زین بکشند و حنای زین را هم گویند.

قالتاغای [gâltâqây] :کسی را گویند که غلب و دغل باشد و در کارها خلط کند.

قالتاغای‌لیغ [gâltâqâyliq] : قلابگیری و مغلطه و تخلیط و ناپاکی.

قلتبان [galtabân] : دیوّث را خوانند.

قالدوراراق [gāldūrârâg] : یعنی برجسته‌تر.

قالقاق [gâlgâg] : پسر را نامند.

قلقان [galgân] : به ترکی رومی نام گیاهی است ساقه‌دار که خار دارد و آنرا به عربی طراثون گویند و در لغت حلیمی و نعمت‌الله

رومی، فارسی قلقان را چرخه نوشته‌اند و در برهان قاطع عربی چرخه را شکاعی نوشته و گفته که نباتی باشد که ساق آن بسیار سست و باریک است، عرب کسی را که لاغر بیند گوید. کانهٔ عود شکاعی.

قلماش [galmâš] : محرّف «قل‌ماشت» و لفظ متر ک است. کنایه از بیهوده گویی باشد.

قلماق [galmâg] : نام طایفه‌ایست از مغولیه که در سمت شمالی دشت قپچاق و خطا و ختن می‌نشینند. وجه تسمیه آن از اوغوزنامه در ذیل لغت قپچاق مذکور شد.

قلماقی [galmâgí] : نوعی از جیبه است و آن پارچه‌های فولاد است که برگ برگ ساخته صیقلی کرده بر روی هم دوزند و در روز جنگ می‌پوشند.

قالمیش [gâlmiš] : یعنی باقی‌مانده.

قلندس [galandas] : به ترکی رومی روز اوّل کانون‌الاخر باشد.

قالیش [gâlíš] : لفظی است که به اضافه کونگول [kōngūl] استعمال می‌شود، چنانکه گویند که :کونکول قالیش، یعنی طعن و توبیخ و سرزنش.

قالین [gâlin] : دو معنی دارد. ۱- به معنی متراکم و انبوه باشد. ۲- مالی بود که داماد در خواستگاری به خانه عروس می‌فرستد.

قالین‌لیغ [gâlinliq] : عبارت از نامزد کردن و مال به خانهٔ عروس فرستادن باشد.

قاماشماق/غ [gâmâšmâg/q] : در کند شدن دندان و خیره شدن چشم استعمال می‌شود و باید لفظ دندان و چشم مذکور شود و به تنهایی افاده این معنی نمی‌کند.

قاماشتورماق/غ [gâmâštūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، به معنی کند کردن دندان و خیره کردن چشم می‌آید.

قـامـلامـاق/غ [gâmlâmâg/q] : طبابت و معالجه کردن.

قاملادوق [gâmlâdūg] : طبابت کردیم.

قام [gâm] : طبیب و معالج‌وحکیم‌و دانشمند را گویند.

قمچی [gamçí] : یکنوع تازیانه‌ایست معروف ... و آنرا به عربی سوط و به لغت قلماقی میلا و به زبان روسی بیلات نامند.

قمغاق [gamqâg] : یکنوع گیاهی است شبیه به بوتهٔ «یاوشان» که بهم پیچیده و متخلخل و کم وزن است و نسیم سبکی آنرا در صحرا می‌غلطاند.

قاملامیشی [gâmlâmíší] : به معنی طبابت و معالجه بود.

قاموق [gâmūg] : یعنی جمیع.

قامیش‌لیغ [gâmišliq] : نیستان را گویند.

قانماق/غ [gânmâg/q] : به معنی سیر شدن باشدواین‌درسیری که سوای اکل باشد و سیری که از اکل باشد «تویماق» می‌گویند. و با مصدر «قاناماق» هم اشتراک دارد. (خونین شدن)

قانـدورماق/غ [gândūrmâg/q] : مصـدر متعدّیست، یعنی سیر کردن.

قاناماق/غ [gânâmâg/q] : به معنی خونین شدن باشد.

قـانـاتـمـاق/غ [gânâtmâg/q] : مصـدر متعدّیست، یعنی خون‌آلود کردن

قاناتلانماق/غ [gânâtlânmâg/q] : به معنی پر برآوردن باشد.

قـانـیقمـاق/غ [gânigmâg/q] : معتـاد و شیرگیر شدن. [؟]

قانیقتورماق/غ [gânigtūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی معتاد و شیرگیر کردن.

قان [gân] : به معنی خون باشد که آنرا به عربی دم نامند و نیز امر است از سیر شدن.

قنات [ganât] : سه معنی دارد. ۱- به معنی بال طیور بود. ۲- دامنهٔ خیمه را گویند. ۳- خیمهٔ آلاچوق را خوانند و اینکه در ایران «تحویلدار مسلخ سرکار پادشاهی» را صاحبجمع قنات می‌گویند، محمول به دو وجه می‌تواند باشد، اوّل : یعنی صاحبجمع احنجه دوّیم : صاحبجمع نیزه که عبارت است از نیزه‌های قناره باشد که گوشت از آن آویزند و معنی ثانی عربی است.

قنبیل اوتی [ganbíl-otí] : به ترکی رومی عنب‌الثعلب بود که آنرا «ایت‌اوزمی» هم گویند.

قنجوغه [gânjūqa] : فتراک را گویند.

قانجیق [gânjig] : سگ ماده را خوانند و رومیه مادهٔ عموم وحوش را نامند.

قاندا [gândâ] : به دو معنی مستعمل است. ۱- یعنی درکجا. ۲- یعنی در خون.

قاندین [gândin] : یعنی از کجا و از خون.

قاندیه‌دک [gândiya-dak] : به ترکی رومی یعنی تا به کجا.

قندغای [gandqây] : آهوییست بزرگتر از گاومیش.

قندور [gandur] : به ترکی رومی به معنی خوش‌رفتار باشد.

قانغالدوروق [gânqâldūrūg] : یکنوع زرهی است که در فرنگ ساخته می‌شود.

قانقا [gângâ] : زین قزاغی را گویند که پس و پیش آن هر دو قاش دارد.

قنقرا [gangarâ] : زنگ بزرگ باشد که بر گردن ستور بندند.

قانقی [gângi] : یعنی کدامین.

قانقلی [gânglí] و **قانگلی** [gânglí] : عراده و گردون را نامند و نیز نام طایفه‌ایست از اتراک و وجه تسمیه را در اوغوزنامه بر این نهج ذکر کرده‌اند که اغوزخان در حربی از محاربات بر مخالفان ظفر یافت و غنیمت بسیار گرفت. لشگریان از نقل غنایم عاجز شدند، شخصی در میان ایشان بود، عراده را وضع کرد. عراده را «قانق» و واضع عراده را قانقلی نام نهادند و طایفه قانقلی از اولاد اویند و نظر به قول مؤلف اوغوزنامه بایست قانقلی به معنی عراده‌چی و واضع باشد، چون حال به اسم عراده مشهور و مستعمل است، لهذا معنی مشهور آن رواج یافت.

قانگشار [gângšâr] : به معنی محاذی و برابر بود.

قانلیغ [gânliq] : سه معنی دارد. ۱- به معنی خونین بود. ۲- به معنی خونخواه باشد که به عربی عبارت از طالب ثار است. ۳- قاتل و خونین را گویند.

قانی [gâní] : یعنی کو ؟ و به عربی به معنی سرخ باشد [؟]

قانی تولغان [gânítūlqân] : عبارت از خون گرفته و اجل رسیده باشد.

قانیق [gâníg] : نام رودخانه‌ایست که در حدود شیروان مابین ولایت شکی و کاخت می‌گذرد و به معنی معتاد و شیرگیر هم باشد، و نیز امر است از شیرگیر شدن.

قاوماق/غ [gâvmâg] و **قاوماقلیغ** [gâvmâgliq] و **قاولاماق/غ** [gâvlâmâg/q] : به معنی راندن و دور کردن

باشد و آنرا به عربی طرد گویند.

قاودورماق/غ [gâvdūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی اخراج فرمودن.

قاوولماق/غ [gavūlmāg/q] : رانده شدن.

قاوورماق/غ [gâvūrmâg/q] : به معنی بریان کردن باشد. چنانکه در تنبیهات محبوب القلوب گوید که : «اوت ایشی قاوورماق، ییل ایشی ساوورماق»

قاورولماق/غ [gâvrūlmâg/q] : بریان شدن.

قاووشماق/غ [gâvūšmâg/q] : بهم پیوستن.

قاووشتورماق/غ [gâvūštūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، بهم پیوسته‌کردن.

قاوشاماق/غ [gâvšâmâg/q] و **قاوشانماق/غ** [gâvšânmâg/q] : به ترکی رومی کمربند بر کمر بستن.

قاو [gâv] : چوبی باشد مثل قارچ که از زیر درختان برآید و آنرا جوشانیده پوده سازند که از چقماق آتش در آن گیرد و به عربی حُراقه و به فارسی بیغه گویند.

قاواق [gâvâg] : محرّف «کاواک» است، به معنی میان تهی باشد و درخت قوی ساق کهن سال را هم گویند.

قاواق آغـاجی [gâvâg-âqâjí] : به ترکی رومی درخت بید باشد که آنرا به عربی صغصاف گویند.

قاوشاق [gâvšâg] : یعنی سست.

قاوغون [gâvqūn] : به معنی تعاقب بود و تعاقبت کننده را هم نامند.

قاوغونچی [gâvqūnçí] : تعاقب‌کننده.

قاولوج [gâvlūj] : علت فتق بود که در بیضه آدمی بهم می‌رسد.

قاولوق [gâvlūg] : فرزندی باشد که از نبیره بهم رسد و آن عبارت از نسل چهارم بود.

قاوت [gâvūt] : به ترکی رومی گندم و نخود است که بریان کرده آرد نموده بخورند و آنرا به عربی سویق خوانند.

قاووجی [gāvūjī] : به ترکی رومی نمام و سخن‌چین باشد.

قاوور [gâvūr] : به معنی بی‌معنی و بی‌اصل باشد.

قاوورجاغ [gâvūrjâq] : مصغّر قاوور باشد که در فوق ذکر شد و مجازاً صورتی را گویند که دختران در طفلی ساخته آنرا آرایش کنند و به فارسی عروسک نامند و نیز اشکال و تماثیلی است که شب بازان از پس پرده ظاهر می‌سازند.

قاوورجاغچی [gâvūrjâgçí] : شب‌باز را گویند.

قاووورداق/غ [gâvūrdâg/q] : گوشتی باشد که در روغن بریان کنند.

قاوورسون [gâvūrsūn] : پر طیور را گویند که تازه روئیده، هنوز سیخ باشد.

قاوورسی [gâvūrsí] : پشم و نمد سوخته را نامند.

قاوورماج [gâvūrmâj] : گندم برشته و امثال آنرا خوانند. و نیز نام محلی است از ولایت ماوراءالنهر.

قاوورز [gâvūrz] و **قاوورغه** [gâvūrqa] : پوستی است که در وقت کوبیدن از دانهٔ ارزن جدا شود.

قاووق [gâvūg] : مثانه را گویند و به ترکی رومی هم به این معنی بود، چنانکه در لغت رومی شاشه‌دان مذکور است که «قاووق مثانه

معناسنه در» و نیز یکنوع کلاهی است پنبه‌دار که رومیه از لندره ؟ [خوانده نشد] دوخته دستار بر آن پیچیده بر سر گذارند.

قایپانماق/غ [gâypânmâg/q] : خود را به یکسو کشیدن و به کنار رفتن.

قایتماق/غ [gâytmâg/q] : برگشتن.

قایتارماق/غ [gâytârmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی برگردانیدن. و مجازاً به معنی قی و استفراغ کردن هم استعمال می‌شود.

قایتیشماق/غ [gâytišmâg/q] : با هم برگردیدن.

قایریلماق/غ [gâyrilmâg/q] : به عقب برگشتن و به جانب پشت خم شدن. [احتمالاً صورت درست این مصدر باید «قایتیلماق» باشد به معانی مزبور.]

قایریلاماق/غ [gâyrilâmâg/q] : به عقب ماندن.

قایغورماق/غ [gâyqūrmâg/q] : به معنی نمناک شدن باشد.

قاینانماق/غ [gâynânmâg/q] : به یکسو کشیدن و بکنار رفتن و آنرا مع‌الباءالعجمیه «قایپانماق» هم می‌گویند.

قایناماق/غ [gâynâmâg/q] : یعنی جوشیدن.

قایناشماق/غ [gâynâšmâg/q] : با هم جوشیدن.

قاییرماق/غ [gâyirmâg/q] : به ترکی رومی، اشفاق و مهربانی کردن بود.

قای [gây] : به چهار معنی آمده. ۱- حرف استهفام است، یعنی کدام. و آنرا قایو هم گویند و به معنی کجا هم استعمال می‌شود، چنانکه گویند : قایدادور؟ یعنی در کجا است؟ ۲- برف و بارانی بود که آمیختهٔ یکدیگر ببارد. ۳- نام پسر آی‌خان بن‌اوغوزخان است که ایل قایی ترکمان منسوب به اویند. ۴- به لغت مغولی به معنی محکم باشد.

قایا [gâyâ] :کوه بلند را گویند.

قایاش [gâyâš] : با لفظ اوروق بالازدواج استعمال می‌شود. مثل اینکه گویند : اوروق قایاش، یعنی نژاد و اقوام. و اوروق به تنهایی گفته می‌شود. امّا قایاش به تنهایی مستعمل نیست.

قایالیغ [gâyâliq] : به دو معنی بود. ۱- کوهستان را گویند. ۲- نام ولایتی است از ترکستان.

قایان [gâyân] : دو معنی دارد. ۱- یعنی کدام طرف. ۲- موافق تاریخ رشیدی به لغت مغولی سیل قوی باشد که از فراز کوه به نشیب آید.

قایاندین [gâyândin] : یعنی از کدام طرف.

قایانی [gâyânî] : یعنی کدام طرفش.

قیتاغ/ق [geytâq/g] : نام محلی است که مسکن طایفهٔ لکزیهٔ داغستان است و آنرا «قراقیتان» هم گویند.

قایدا [gâydâ] : یعنی در کجا؟

قایدین [gâydin] : یعنی از کجا ؟

قایدو [gâydū] : نام جدّ دهم امیرتیمور است و نیز نام نبیرهٔ اوکتای قاآن است که در عهد قبلا قاآن اکثر بلاد ماوراءالنهر را تا سرحد خانبالیغ به حوزهٔ تصرف درآورد.

قایراق [gâyrâg] : سنگ فسان باشد که آنرا «بیلاو» هم نامند.

قایرو/ی [gâyrū/y] : به معنی عقب باشد.

قایریتای [gâyritây] : اعظم امراء و اکابر را خوانند که در خدمت سلاطین باشند... (خوانده نشد)

قایریچی [gâyrîçî] : به ترکی رومی به معنی مشفق و غمخوار بود.

قایسی [gâysî] : یعنی کدامین؟

قایغو [gâyqū] و **قایقو** [gâygū] : به معنی غم و اندوه باشد.

قایغولوق قوش [gâyqūlūg-gūš] : جغد باشد که آنرا به فارسی بوتیمار گویند.

قیغناق [geyqanâg] : خاگینه بود که از تخم پخته می‌شود و آنرا به عربی عجّه خوانند.

قیماق [qeymâg] : پردهٔ رقیقی بود که بر روی شیر بندد و آنرا به عربی حطاط و رغوه و به فارسی «قو» گویند.

قیناشلیغ [geynâšlîq] : صاحب جوشش.

قیناق [geynâg] : سه معنی دارد. ۱- نام طایفه‌ایست از اتراک. ۲- به ترکی رومی چنگال مرغان و جوارح شکاری را نامند. ۳- جوششی است که در رحم و دهن زنان نوزاییده بهم می‌رسد.

قیناووق [geynâvūg] : زمینی است که آب از آنجا جوشیده برآید و گرداب را هم نامند.

قاین [gâyn] : برادر زن را گویند و «قاین‌آتا» که گویند یعنی پدر زن و «قاین آنا» مادر زن و آنرا با کسر یا «قایین» [gâyin] هم خوانند.

قایو [gâyū] : یعنی کدام ؟

قایوق [gâyūg] : زورق کوچک را گویند. و رومیه «قاییق» به کسر یا مذکور می‌سازند.

قایی [gâyi] : یعنی کدام و نیز نام طایفه‌ایست از اتراک که خود را از نسل «قای‌خان بن‌آی‌خان» و انجب قبایل ترکمان می‌دانند و سلاطین آل‌عثمان از آن قبیله‌اند.

قاییش [gâyiš] : به معنی تسمه باشد و آن پوستیست که دراز ببرند.

قایین [gâyin] : همان قاین به معنی برادر زن باشد که در فوق مذکور شد و نیز نام ولایتی است از خراسان.

قوپماق [gopmâg] : برخاستن.

قوپتی [goptî] : برخاست.

قوپارماق/غ [gopârmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی برخیزاندن.

قوپساماق/غ [gopsâmâg/q] : به عربده نواختن.

قوبا [gūbâ] : سه معنی دارد. ۱- عضو برآمده و ضخیم را گویند و آنرا «قابا» هم خوانند. ۲- نام محلی است که مابین دربند و شابران واقع است. ۳- به لغت قلماقی زره بود که در جنگ پوشند.

قوباغ/ق [gūbâg/q] : نام ولایتی است از ترکستان که در حینی که چنگیزخان ممالک خود را به پسران چهارگانه تقسیم می‌کرد، آن ولایت را به اوکتای که راه قاآنی او را بود، مقرّر داشته بود و اسب آنجا به خوبی اشتهار دارد.

قوبا قوشلوق [gūbâ-gūšlūg] : چاشتگاه بلند.

قوبغه [gūbqa] : دلو آب را نامند. و نیز برج دلو را گویند.

قبلا [goblâ] : نام برادر منکو قاآن پادشاه خطا است که بعد از برادر بر سریر خانیّت نشست.

قوبور [gūbūr] : به ترکی رومی قاب و ظرفی بود که چیزی در میان آن گذارند.

قوبورجوق [gūbūrjūg] : مصغّر قوبور است،

به ترکی رومی قوتی باشد که آنرا به عربی حقّه نامند.

قوبوز [gūbūz] : بربط را خوانند و آن یک نوع سازی است معروف. و ساز کمانچه هم شنیده شده.

قـوپـوسغه [gūpūsqa] : به ترکی رومی نباتیست برگ برگ بهم پیچیده که آنرا به فارسی کلم گویند.

قوتـورمـاق/غ [gotūrmâg/q] : به معنی دیوانه شدن.

قوتـورتـمـاق/غ [gotūrtmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی دیوانه کردن.

قوتولمـاق/غ [gūtūlmâg/q] : به معنی خلاص شدن باشد و آنرا قورتولماق هم گویند.

قوتقـارمـاق/غ [gūtgârmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی خلاص کردن.

قوتانلاماق/غ [gūtânlâmâg/q] : هاله کردن ماه را گویند.

قوت [gūt] : به لغت مغولی به معنی میمنت و سعادت بود و به عربی به معنی غذا باشد.

قوتان [gūtân] : سه معنی دارد. ۱- مرغ سقا را گویند. ۲- محوطه‌ایست که برای خوابگاه گوسفند سازند. ۳- هاله ماه را نامند.

قوتلوغ/ق [gūtlūq/g] : یعنی مبارک و با میمنت. و نیز لقبی است که چنگیزخان به اتابک مظفرالدین ابوبکر پادشاه فارس داده بود که او را در یارلیغات و فرامین قوتلوغخان می‌نوشتند.

قوتور [gotūr] : دومعنی‌دارد. ۱- حیوانیست که موی او ریخته باشد و آنرا به عربی جرب و به فارسی گر گویند. ۲- نام چشمه‌ایست در حوالی ولایت خوی که آب آنرا چون به عسل آمیخته به صاحب تب دهند، دفع شود.

قوتوربوتور [gotūrbūtūr] : از اتباع است به معنی ناصاف و ناهموار و پست و بلند باشد.

قوتوز [gūtūz] : سگ دیوانه را گویند. و آنرا «قودوز» با دال ابجد نیز استعمال نمایند.

قـوجمـاق/غ [gūjmâg/q] : یعنی آغوش کشیدن و بغل گرفتن.

قوجوشماق/غ [gūjūšmâg/q] : با یکدیگر معانقه و بغل‌گیری کردن.

قوجوشتورماق/غ [gūjūštūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، معانقه و بغل‌گیری فرمودن.

قوجاغ [gūjâq] : به معنی آغوش باشد.

قوجغار [gūjqâr] : قوچ را گویند اعم از آنکه کوهی باشد یا غیرکوهی.

قوجه [goja] : مرد پیر را نامند.

قوجه ییمیشی [goja-yemíší] : به ترکی رومی نوعی از کُنار است و آن میوه‌ایست سرخ رنگ شبیه به عناب، لیکن از عناب بزرگتر است.

قوچی [gūçí] : به ترکی رومی نوعی از تخت روان باشد که با عراده کشیده شود.

قوخو [goxū] : بو و رایحه راگویند.

قـودورمـاق/غ [gūdūrmâg/q] : همان «قوتورماق» به معنی دیوانه شدن باشد.

قودا [gūdâ] : قبیله را گویند که دختر میدهند و قبیله را که دختر میگیرند «اندا» نامند.

قودوق [godūg] : دو معنی دارد. ۱- چاه را گویند. ۲- کره خر و بچه کره خر را خوانند... و آنرا خودوک هم نامند.

قودومان [godūmân] : دیوانه خشک مغز را گویند.

قورماق/غ [gūrmâg/q] : به دو معنی استعمال می‌شود. ۱- آراستن. ۲- نصب کردن و در کمان افاده معنی چله کردن میکند، مثل اینکه گویند مجلس آراستن و یا قورماق یعنی چله کمان نصب کردن، امّا به تنهایی افادهٔ معنی نمی‌کند، باید ما قبل آن مذکور باشد.

قوردورماق/غ [gūrdūrmâg/q] : متعدّی مصدر قورماق است.

قورولماق/غ [gūrūlmâg/q] : به معنی مرتب و آراسته شدن و نصب شدن.

قـورتـولـمـاق/غ [gūrtūlmâg/q] : یعنی خلاص شدن و آنرا «قوتولماق» هم گویند.

قورشـامـاق/غ [gūršâmāg/q] : دو معنی دارد. ۱- به معنی کمربستن باشد. ۲- به معنی احاطه کردن و در میان گرفتن قلاع استعمال شود.

قورشاتـمـاق/غ [gūršâtmâg/q] : مصدر متعدّی است، کمربسته ساختن و احاطه فرمودن.

قورشالماق/غ [gūršâlmâg/q] و **قورشانماق** [gūršânmâg] : کمربسته شدن و احاطه شدن.

قورغاداماق/غ [gorqâdâmâg/q] : متحصن شدن.

قورقماق/غ [gorgmâg/q] : یعنی ترسیدن.

قورقـوتمـاق/غ [gorgūtmâg/q] : مصدر متعدّی است یعنی ترسانیدن.

قـورقوشمـاق/غ [gorgūšmâg/q] : با هم ترسیدن.

قوروماق/غ [gūrūmâg/q] : یعنی خشک شدن و بلااشباع. **قوروماق** [gorūmâg] : یعنی منع و حراست کردن.

قوروشماق/غ [gūrūšmâg/q] : به معنی خشک شدن باشد و حرف شین در این لفظ از زواید است که برای تزئین و توقیر کلام داخل می‌شود.

قوروتماق/غ [gūrūtmâg/q] : یعنی خشک کردن.

قورونماق/غ [gorūnmâg/q] : یعنی ممنوع و محروس شدن.

قوردوغلاماق/غ [gūrdūqlâmâg/q] : کرک زده شدن گوسفند.

قور [gūr] : نه معنی دارد. ۱- کمربند باشد. ۲- مخفف قوران به معنی سلاح بود و از اینجاست که سلاحدار را قورچی و انبار سلاح را قورخانه گویند. ۳- چنه دیوار و اساس و بنیاد را نامند. ۴- شرر و اخگرهای ریزه است که در زیر خاکستر بماند. ۵- حلقه نشستن اهل سور و جشن را نامند. ۶- به معنی مثل و کفو استعمال می‌شود. ۷- نشانه‌ایست که از طلا و نقره مدور ساخته بر سر چوب قاباق نصب کنند. ۸- امر است از آراستن بزم. ۹- امر است از نصب کردن.

قوراق [gūrâg] : به ترکی رومی به معنی خشکی باشد.

قوروپ [gūrūp] : شکستهای کنار رودخانه را گویند و آنرا کال و یارلیغان : [yârliqân] هم نامند.

قوران [gorân] : سلاح راگویند.

قورباغه [gūrbâqa] : وزغ راگویند.

قوربان [gūrbân] : قابی راگویند که از پوست دوخته و کمان را در آن گذارند. و به عربی عبارت از شتر و گوسفندی باشد که در راه خدا ذبح کنند.

قورت [gūrt] : دومعنی دارد. ۱- کرم بود که آنرا به عربی دود خوانند. ۲- کرک باشد که آنرا به عربی ذئب نامند و بلااشباع عبارت از جرعه است.

قورت باغری [gūrt-bâqri] : به ترکی رومی نباتیست دوائی که آنرا اطبّا ماذریون و به فارسی هفت‌برگ گویند و موردانه هم خوانند.

قورت قولاغی [gūrt-gūlâqi] : به ترکی رومی نباتیست که آنرا «بیلان یاستوغی» هم خوانند و به لسان‌الطّب بیلکوش و به فارسی لوف و به عربی خبزالقرود گویند. بیخ آن بهق و کلف را نافع است و آنرا اصل‌اللوف نامند.

قورتغا [gūrtqâ] : عجوزه و پیرزال را خوانند.

قورجوق [gūrjūg] : نمدیست که درویشان دراز دراز بریده بر دور کلاه پیچند.

قورچی [gorçi] : به معنی سلاح‌دار باشد.

قورداشانگ [gordâšâng] و «**قورداشانج**» و «**قورداشانی**» : به ترکی رومی جوششی بود که با خارش در اعضای آدمی بهم میرسد. و بشره را سرخ میکند و آنرا به عربی شرا و به فارسی بشترم گویند.

قورساغ/ق [gūrsâg/g] : حوصله و امعا را نامند.

قورشاق [gūršâg] : کمربند را گویند و آن را مخفف ساخته «قور» هم نامند.

قورغاشون [gūrqâšūn] : به معنی سرب باشد.

قورغان [gorqân] : به معنی حصن و حصار بود.

قورق [gorg] : ماکیانی بود که از تخم کردن بازمانده باشد و نیز امر است از ترسیدن.

قورقاغ/ق [gorgâq/g] :یعنی‌ترسنده‌و خایف.

قورقو [gorgū] و **قورقوش** [gorgūš] و **قورقونج** [gorgūnj] : خوف و هراس و بیم باشد. و قورقونج به ترکی رومی به معنی موحش و مهیب و کریه لقا بود.

قورقونجلـوغ [gorgūnjlūq] : سـه مـعنـی دارد. ۱- ترسناک و خوفناک. ۲- به معنی ترسناکی و خوفناکی باشد. ۳- به معنی مهابت و سهمگین استعمال شود.

قـرمسـاق [goromsâg] : سـه مـعنـی دارد. ۱- قربان کمان را گویند. ۲- کسی باشد که درابتدا سفر از برابر اسب مسافر آمده به طرفی دیگر رود. ۳- کارگزار زنان فاحشه را نامند که آنرا به عربی قواد گویند.

قـورمـیشی [gūrmíší] : آراستگی و نصب چله‌کمان و غیر آن.

قوروت [gūrūt] : یعنی کشک و نیز امر است از خشک کردن.

قوروش [gūrūš] : به ترکی رومی یک نوع زری است که در مملکت روم رایج است و نیز امر است از خشک شدن.

قوروغ/ق [gūrūq/g] : سه معنی دارد. ۱- به معنی خشک باشد. ۲- به ترکی رومی غوره بود که به عربی حصرم خوانند. ۳- به معنی منع و حراست باشد. و نیز مجازاً (خوانده نشد) و سبزه‌زاری را گویند که به جهت دواب سرکار سلاطین از چرانیدن غیر منع و قوروغ کرده باشد.

قورق باشلیغ [gorg-bâšliq] : کنایه است از شخص فرد مجرد.

قوروق سای [gūrūg-sây] : یعنی رودخانه خشک و نیز موضعی است که ما بین نیکنهار و کابل واقع است.

قوروقلوق [gūrūglūg] : به معنی خشکی باشد.

قورولتای [gūrūltây] و **قوریلتای** [gūriltây] : به لغت مغولی مجمع عظیم بود که برای مشاوره و کنکاش انعقاد یابد.

قورون [gūrūn] : به معنی وقت و هنگام باشد و «گیج قورون» یعنی دیر وقت و مؤلف رومی نوشته است که امر است یعنی خود را حفظ کن.

قـرپشـی [garaši] : کـلاه تـاتـاری بـود و آن یکنوع کلاهی است که روی آنهم پوست است.

قوزغاماق/غ [gozqâmâg/q] و **قوزغاتماق/غ** [gozqâtmâg/q] : به معنی برهم زدن باشد.

قوزغالماق/غ [gozqâlmâg/q] و **قوزغالیشماق/غ** [gozqâlišmâg/q] : یعنی برهم خوردن و برهم زده شدن.

قوز [goz] : دو معنی دارد. ۱- گردکان باشد که آنرا به فارسی جوز گویند. ۲- به ترکی رومی جائی بود که آفتاب آنجا نتابد و اغلب سایه باشد.

قوزالان [gozâlân] : به ترکی رومی مادیان زاینده را گویند.

قوزای [gūzây] : ضدآفتاب روست، یعنی جائی که آفتاب به آنجا نتابد.

قوزغالان [gozqâlân] و **قوزغالمیش** [gozqâlmiš] : به معنی انقلاب و برهم خوردگی باشد.

قوزغون [gūzqūn] : کلاغ سیاه بزرگ را گویند.

قوزی [gūzi] : برّه را خوانند و برج حمل را هم نامند. و مجازاً فرزند و بچه آدمی را هم گویند.

قوزی قولاغی [gūzi-gūlâqi] : اسم حماض است که آنرا به فارسی ترشه خوانند و آن بری و بستانی و مایی باشد. مسکن قی و غثیان و صفراوی و جهت رفع خمار و یرقان و تقویت جگر نافع است.

قوسماق/غ [gūsmâg] : به معنی قی کردن باشد.

قـوسقـون [gūsgūn] : بـه ترکـی رومـی «قوشغون» به معنی پاردم بود.

قوسوندی [gūsūndi] : به ترکی رومی به معنی قی و غثیان باشد.

قوشماق/غ [gošmâg/q] : دو معنی دارد. ۱- اموات رابه نوحه ستودن. ۲- به معنی همراه کردن و به معنی آمیختن هم باشد و بالمجاز دواندن دو اسب را با هم گویند.

قوشولماق/غ [gošūlmâg/q] و **قوشوشماق/غ** [gošūšmâg/q] : همراه‌شدن و آمیخته شدن.

قوشولدورماق/غ [gošūldūrmâg/q] و **قوشوشتورماق/غ** [gošūštūrmâg/q] : مصدر متعدّی است، یعنی با یکدیگر همراه ساختن و آمیخته کردن.

قوشلاماق/غ [gošlâmâg] : دو اسبه شدن و اسب به یدک همراه برگرفتن و این لفظ به تنهایی افادهٔ این معنی نمی‌کند باید اسم اسب در پیش مذکور شود.

قوش [goš] : چهار معنی دارد. ۱- خانه و منزل راگویند. ۲- به معنی جفت و زوج باشد. ۳- بالمجاز دو پیاله را گویند که ساقی پی در پی بدهد. ۴- جفت گاو را نامند... به محل زراعت هم‌استعمال می‌شود و باشباع ضمه [gūš] طیور راگویند و مؤلف رومی قوش قوش

را به معنی پروانه نیز ذکر کرده.

قوش اتمگی [gūš-atmagi] : به ترکی رومی گیاهی است که آنرا به لسان‌الطّب تودری و در صفاهان قدومه گویند و خوردن آن قوت باه آرد.

قوشان [gūšân] : مخفف قورشان به معنی کمربند است.

قوشانت [gošânt] : هدیه و تکلفی باشد که از خانه عروس به خانه داماد فرستند.

قوش‌اوزومی [gūšūzūmi] : عنب‌الثعلب بود که آنرا «ایت‌اوزومی» هم گویند و به فارسی «سگ‌انگور» خوانند و در اصفهان «تاجایزی» نامند.

قوش بیگی [gūš-beygi] : امیر شکار را گویند.

قوش دیوانی [gūš-divâni] : یعنی سرکار قوشخانه.

قوش دیلی [gūš-dili] : دو معنی دارد. ۱- لسان‌العصافیر بود و آن درختی‌است عظیم و برگش شبیه برگ‌بادام‌ثمرش‌عریض و طولانی و در جوف هر یک دانهٔ از تخم خربزه درازتر شبیه به زبان گنجشک و مسکن ریاح غلیظه و درد پهلو وکمر و رحم باشد. ۲- نوعی از طعام باشدوآن چنان است که خمیر را مثل زبان مرغ بریده‌ودرروغن‌وشکرپخته‌برروی‌طعام‌افشانند.

قوش غینه [gūš-qīna] : یعنی مرغک.

قوشوق [gošūg] : یکنوع تصنیفی است (رمل مربع محذوف).

قوشوقلوق [gošūglūg] : ممزوج و آمیخته.

قوشلوق [gošlūg] : به دو معنی بود. ۱- چاشتگاه را گویند. ۲- به معنی مُرغیت و طیریّت بود.

قوشمار [gošmâr] : به ترکی رومی سه عدد چوبست که آنرا با حلقه‌های آهنین تعبیه کرده بهم پیوسته شاطران بدست گیرند و مرغان و جانوران را بدان شکار کنند.

قوشنی [gošnī] : همسایه را گویند. [در آذربایجان قونشی]

قوشون [gošūn] : فوج عسکر را نامند.

قوشه [goša] : پیچ [؟] را گویند که در پیشانی اسبان بهم رسد.

قطاس : گاو بحری بود که دم آنرا برای زینت بر گردن اسبان و سر علم بندند و نیز گفته‌اند که گاویست که در کوههای مابین خطا و هندوستان می‌باشد و مؤلف برهان قاطع این لغت را رومی شمرده.

قطان [gotân] : همان قوتان بود که آنرا مرغ سقا نامند.

قوغ [goq] : به ترکی رومی شرارهٔ آتش بود.

قوغلامه [goqlâma] : یعنی به آتش خشک شده.

قولماق/غ [golmâg/q] : به معنی خواستن و طلب کردن باشد و مؤلف رومی دو معنی قرار داده. ۱- عذر گفتن. ۲- از برای نکاح دختر خواستن و به هر دو معنی سهو کرده.

قولداتماق/غ [goldâtmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی دستگیری فرمودن.

قولدانماق/غ [goldânmâg/q] : دستگیری یافتن.

قولاغلاشماق/غ [gūlâqlâšmâg/q] : یعنی سرگوش کردن.

قولاغلانماق/غ [gūlâqlânmâg/q] : قوس قزح ظاهر کردن آفتاب را گویند. باید اسم آفتاب را مذکور کنند.

قول [gol] : پنج معنی دارد. ۱- از سر انگشتان باشد تا بند دست و مجازاً به معنی دست نیز استعمال می‌شود. ۲- تپه و تل را نامند که در دامنهٔ کوه در جانب صحرا واقع شده باشد. ۳- به معنی سمت بود. ۴- قلب لشگر را نامند که در روز جنگ قرارگاه امیرلشگر باشد. ۵- امر است از خواستن «قولماق» و به اشباع [gūl] به معنی عبد و بنده باشد.

قولاج [golâj] : عبارت از سرپنجه باشد تا سرپنجهٔ دیگر در حالتی که بازو از هم گشوده شود.

قولاغ [gūlâq] : گوش را گویند.

دریا قولاغی [daryâ-gūlâqi] : کنایه از گوش ماهی‌که در کنار دریا می‌باشد.

قولاغ توتماق [gūlâq-tūtmâg] : کنایه است از دو معنی. اول : عهد بستن و زینهار خواستن. دویّم : ظاهر شدن قوس و قزح را گویند.

قولاغچی [gūlâqçi] : مگس‌های ریزه است که در تابستان در صحراها بهم رسیده بگوش و بینی آدمی می‌رود.

قولان [gūlân] : دو معنی دارد. ۱- گورخر را نامند. ۲- به ترکی رومی تنک اسب را گویند.

قولانسه [golânsa] : بوی زیر بغل و تعفّن میان انگشتان را گویند.

قولان قویروغی [gūlân-gūyrūqi] : نام گیاهیست.

قولانگ [gūlâng] : به ترکی رومی همان قولان به معنی تنک اسب بود.

قولاووز [gūlâvūz] : دو معنی دارد. ۱- دلیل و بلد و راهنما را گویند. ۲- به معنی بیرون آمدن سر خوشه از غلاف باشد.

قولاووزلوق [gūlâvūzlūg] : به معنی دلالت و بلدی است.

قولای [golây] : یعنی بجا و بموقع و به ترکی رومی به معنی سهل و آسان بود و نیز یعنی بخواهم و بخواهد و بخواهی و خواسته.

قلب [golb] : به ترکی رومی دستبند بود که بر چیزها قرار دهند و آنرا بدست چسبیده برگیرند و به عربی عروه گویند و به لغت اندلس تخمی باشد بسیار صلب که مانند نقره درخشنده و سفید است. چون آنرا با شراب بخورند سنگ مثانه بریزاند.

قولباغ [golbâq] : مهره را گویند که زنان برشته کشیده و بر دست کنند.

قولتورماج [goltūrmâj] : چاکی را گویند که در آستین و قبا و خفتان گذارند.

قولتوغ/ق [goltūq/g] : زیر بغل را نامند.

قولجاق [goljâg] : سلاحی است که از فولاد ساخته در روز جنگ بر ساعد بندند.

قولچیر [golçir] : به معنی سخن‌چین بود که آنرا به عربی نمّام نامند.

قولچیرلیغ [golçirliq] : یعنی سخن‌چینی و غنیمت.

قولداش [goldâš] : به معنی همدست باشد.

قلقنه [golgona] : جراحتی است که در اعضای آدمی و پای اسب و استر و امثال آن بهم می‌رسد و از امراض رویه است.

قوللوقچی [gūllūgçi] : خدمتکار.

قوللوق [gūllūg] : بندگی و خدمت و مجازاً به معنی عرض بندگی استعمال می‌شود.

قومارماق [gomârmâg] : به معنی احاطه کردن باشد.

قوماریلماق/غ [gomârilmâg/q] : احاطه شدن.

قوم [gūm] : ریگ نرم را گویند.

قوما [gūmâ] : کنیزی را گویند که مدخوله مالک باشد.

قومارغه [gomârqa] و **قومارغال** [gomârqâl] : به معنی احاطه است.

قومالاغ/ق [gomâlâq/g] : پشکل را خوانند.

قومبول [gombūl] : به معنی فوج و رسته باشد. با نون هم به این معنی استعمال می‌شود و این لفظ عربی مترکّ است.

قوم بالیغی [gūm-bâliqi] : به ترکی رومی ماهی سقنقور را گویند.

قومرال [gūmrâl] : به ترکی رومی به معنی مدوّر باشد.

قومسی [gūmsi] : به ترکی رومی به معنی غمّاز و مکار باشد.

قوملاغ/ق [gūmlâq/g] : ریگستان و زمین بوم را گویند.

قومورسغه [gūmūrsqa] : مورچه را گویند.

قونماق/غ [gonmâg] : به معنی نشستن و منزل کردن باشد.

قونوشماق/غ [gonūšmâg/q] : با هم نشستن و با هم منزل کردن

قوندورماق/غ [gondūrmâg/q] : متعدّیست، نشاندن.

قونغارماق/غ [gonqârmâg/q] : از جاکندن و...

قونگارماق [gongârmâg/q] : نیز [به معنی بالا آمده]

قونغاریلماق/غ [gonqârilmâg/q] : از جا کنده شدن.

قوناجین [gonâjín] : مادیان و ماده گاو دوساله را گویند.

قوناس [gonâs] و **قوناشیق** [gonâšig] : به اصطلاح اتراک حساب مقارنهٔ ماه و پروین باشد و آن چند کوکبی است مجتمع که از بیست و دویّم عقرب تا بیست و دویّم ثور به اعتبار اینکه در روز طالع می‌شود. نمودار نیست و از بیست و دویّم ثور تا بیست و دویّم عقرب نمودار است و در هر ماه یک شب با ماه مقارنه می‌کند و آنرا ترکان قوناش می‌گویند و از جوزا را چون وقت حصاد است «بیچین قوناش» گویند.

قوناغ/ق [gonâq/g] : به سه معنی بود. ۱- جاورس را خوانند. ۲- به معنی مهمان باشد. ۳- رومیه خانه و منزل و سرا را گویند.

قوناغلوق [gonâqlūg] : یعنی مهمانی.

قونالغه [gonâlqa] : خرج نزول باشد.

قونان [gonân] : اسب سه ساله را گویند.

قونام [gonâm] : زخمی است که از بدن اسبان درآید و آن بر دو نوع است، یکنوع را ساریجه [sârija] و یکنوع را قراجه [garâja] خوانند.

قونبول [gonbūl] : لفظ عربی مترکّ است، به معنی دسته و فوج بود و آنرا «قومبول» هم گویند... و در عربی به فتح قاف و بای ابجد صاحب قاموس گفته که القنبل الطایفه من الناس و من الخیل و با لضّم الرجل الغلیظ.

قونداغ/ق [gūndâq/g] : به معنی قماط بود که اطفال نوزاییده را بر آن پیچند و چوبی را هم گویند که به طریق ناوچه تراشیده میل تفنگ را در آن گذارند.

قندز [gandoz] و **قوندوز** [gondūz] : سگ

آبی بود که پوست آنرا بر کنار کلاه پوستین دوزند و پوستین کنند و... [خوانده نشد] و نیز نام قلعه‌ایست از ممالک بدخشان که به فارسی آنرا محرّف «کهن‌دز» نوشته‌اند و «سروری» و «جامع کشف‌اللغات» و «صاحب ادات الفضلا» داخل فرهنگ خود نموده، گفته‌اند که به معنی پوستین است که سلاطین پوشند، سهو کرده‌اند. نظیر این است که سمور و قاقم و سنجاب که اسم پوستین نیست، بلکه نام جانوریست که از پوست آنها پوستین دوزند.

قوندوز قیری [gūndūz-giri] : خصیه سگ آبی است که آنرا «جندبیدستر» خوانند و مؤلف برهان قاطع قندزقوری به ضم قاف ضبط کرده و گفته که «قندز» سگ آبی است و «قور» خایه را گویند.

قونده [gūnda] : رتیلا را نامند.

قنغر [gonqor] : اسبی بود که رنگ آن مایل به تیرگی باشد. و نیز نام یکی از پادشاه زادگان چنگیزی است که در عهد براق بوده.

قنغر اولنگ [...ōlank] : نام علفزار وسیعی است که در حوالی زنجان واقع است و سلطان اولجایتو در آنجا شهر و گنبد رفیعی بنا کرده آنرا به سلطانیه موسوم ساخته.

قونغرات [gonqarât] و **قونکرات** [gonkarât] : نام قبیله‌ایست از اتراک که به حسب مزیّت بر قبایل دیگر دارند.

قونغوز [gonqūz] : جانوریست سیاه که آنرا به عربی جعل و خنفسا و به فارسی گوگردانک گویند.

قونگاق [gongâg] : به ترکی رومی چرک خشک شده باشد که از سر فرو ریزد. و آنرا به لغت جغتای قوانق و به فارسی سبوسه گویند.

قونگشی [gongši] : به معنی همسایه بود و آنرا «قوشنی» هم نامند.

قونوش [gonūš] : به معنی نزول و نشست باشد. و نیز حساب مقارنهٔ ماه و پروین باشد که آنرا «قوناش» و «قوناشیق» هم گویند.

قووانماق/غ [govânmâg/q] : به معنی فخر کردن و مباهات باشد.

قو [gū] : نام مرغابیست که پرهای نرم دارد و از آن بالش کنند و آنرا به فارسی «ارج» گویند.

قوواق [govâg] : دامنهٔ کوه را نامند، به ترکی رومی جایی باشد که زنبور عسل در میان آن خانه کند و عسل‌شان دهد و آنرا به عربی «کوّاره» خوانند و نیز امر است از فخر کردن.

قووانق [govânag] : چرک خشک بود که از سر فرو ریزد و آن را رومیه «قونکاق» گویند.

قویماق [goymâg] : دو معنی دارد. ۱- به معنی گذاشتن و آنرا رومیه «قوماق» گویند. ۲- به ریختن آب اطلاق شود.

قویولماق [goyūlmâg] : گذاشته شدن و ریخته شدن آب.

قویلاماق/غ [gūylâmâg/q] : به زیر زمین دفن کردن.

قویلاتماق/غ [gūylâtmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی دفن فرمودن.

قویلانماق/غ [gūylânmâg/q] : یعنی دفن شدن.

قوی [goy] : گوسفند را گویند. و نیز امر است از گذشتن و ریختن.

قویاش [gūyâš] : آفتاب باشد.

قویاق [gūyâg] : یک نوع سلاحیست مثل قتلاوکه در روز جنگ پوشند و فرق میان آن و قتلاو آن است که برگهای قتلاو را بر رو

می‌دوزند و از قویاق را در میان میگذارند.

قویان [goyân] : خرگوش را نامند.

قویانگ [goyâng] و **قویانغو** [goyânqū] : مرضی است که چون در رگ انگشتان پا تا رگهای پهلو بهم می‌رسد و آنرا به عربی عرق‌النّسا و به فارسی کهنگو و به هندی «زبکن‌باو» گویند.

قویچی [goyçi] : دو معنی دارد. ۱- شبان و راعی رمه را گویند. ۲- امر است از گذاشتن و چی حرف زایدایست که گاهی در آخر کلام از مقوله تتمیم صوت در می‌آرند.

قویروق/غ [gūyrūg/q] : دو معنی دارد. ۱- دم بودکه آنرا به عربی «ذنب» گویند. ۲- نام ستارهٔ سهیل باشد.

قویروغ سالان [gūyrūg-sâlân] : به ترکی رومی نام پرنده‌ایست کوچک که پیوسته دم خود را بر زمین زند آنرا به عربی صعوه و به فارسی دمسیجه و اعراب بغداد زیطه خوانند.

قوی قوشی [gūy-gūši] : پرنده‌ایست از گنجشک کوچکتر که سر آن خط سیاه دارد.

قوین [goyn] : به دو معنی آمده. ۱- بغل را گویند. ۲- به معنی آغوش بود و آنرا «قویون» به ضم یاء هم خوانند.

قویوق [goyūg] : چیز مایع غلیظ را گویند و نیز مایعی بود که ته آن رسوب و دُرد داشته باشد.

قویوم [goyūm] : به ترکی رومی به معنی نقره بود که آنرا به عربی فضه و به فارسی سیم گویند.

قویومچی [goyūmçi] : یعنی زرگر.

قویون [goyūn] : چهار معنی دارد. ۱- به معنی بغل باشد. ۲- به معنی آغوش بود و به این دو معنی «قوین» به سکون یاء هم مستعمل است. ۳- گردباد را گویند. ۴- گوسفند را گویند.

قویون گوزی [goyūn-gōzī] : به ترکی رومی گل بابونه باشد که آن را به عربی اقحوان خوانند.

قویی [gūyi] : به دو معنی آمده. ۱- زیر، ضد بالا بود که آنرابه عربی تحت نامند. ۲- بالمجاز چاه را گویند.

قوییغی [gūyiqi] : یعنی زیرین.

قیپماق/غ [gipmâg/q] : چشمک زدن باشد که آنرا به عربی غمز گویند و به تنهایی افادهٔ معنی نمی‌کند، باید لفظ چشم با آن مذکور شود.

قیجیشماق/غ [gijišmâg/q] : به معنی خارش کردن باشد.

قیجیغلاماق/غ [gijiqlâmâg/q] : انگشت به زیر بغل کسی زدن و خاریدن پهلو و کف پا، چنانکه به خنده در آید و آنرا به عربی «تدغدغ» و به فارسی غلملیچ گویند.

قیچقیرماق/غ [giçgirmâg/q] : به معنی فریاد کردن باشد.

قیچقیریشماق/غ [giçgirišmâg/q] : با یکدیگر فریاد کردن باشد.

قیجیرداماق [gijirdâmâg] : به ترکی رومی دندان بهم ساییدن که صدا کند و آنرا به لغت جغتای «تیش قیر جیلد اتماق» گویند.

قیچیریش [giçiriš] و **قیچقیریق** [giçgirig] : فریاد و فغان را گویند.

قیچی [giçi] : تره‌ایست که کوبیده و داخل ماست کنند و آنرا به عربی سرمق و به فارسی خرل بری نامند.

قیجیش [gijiš] : به معنی خارش بود.

قیجیغ [gijiq] : انگشت به زیر بغل کسی زدن پا را خاریدن که آن شخص به خنده آید.

قیرماق/غ [girmâg/q] : سه معنی دارد. ۱- به معنی خراشیدن باشد و خراش که از خوردن و گذاشتن تیر و سنگ باشد آنرا قیرماق گویند. ۲- به معنی قتل عام و کشش مفرد بود. ۳- به معنی شکستن آمده.

قیریلماق/غ [girilmâg/q] : خراشیده شدن و قتل مفرط شدن و شکسته شدن.

قیردورماق/غ [girdūrmâg/q] : مصدر متعدّی [... خوانده نشده]

قیرپیلماق/غ [girpilmâg/q] : خراشیده شدن.

قیرقماق/غ [girgmâg/q] : به‌معنی تراشیدن و موستردن بود و تراشی که کار نجّاری بود آنرا «یونماق» گویند.

قیرقتورماق/غ [girgtūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی تراشانیدن.

قیرلاماق/غ [girlâmâg] : به کوه پیچیدن راه را گویند، لیکن به تنهایی افادهٔ معنی نمی‌کند، باید لفظ راه مذکور شود.

قیرچیلداتماق [girçildâtmâg] : مصدر متعدّیست، یعنی دندان بهم ساییدن و آنرا رومیه «قیجیرداماق» گویند، لیکن به تنهایی افادهٔ معنی نمی‌کند باید لفظ دندان مذکور شود.

قیرچیلداشماق/غ [girçildâšmâg/q] : مصدر لازم یعنی دندان بهم ساییده شدن.

قیریغلاماق/غ [giriqlâmâg/q] : کناره جستن.

قیر [gir] : هفت معنی دارد. ۱- بلندی سر کوه را گویند. ۲- اتراک کاشغر بلندی کنار کردو را نامند که عبارت از مرز باشد. ۳- اتراک روم بیابان بی آب را خوانند. ۴- به معنی دو مویه بود [؟] ۵- امر است از خراشیدن. ۶- امر است از قتل مفرط کردن. ۷- امر است از شکستن و به فارسی زفت را گویند و آن صمغی است سیاه و چسبنده که از درخت صنوبر حاصل شود و بر کشتی مالند تا آب بدرون کشتی نرود و مجازاً به معنی سیاه نیز استعمال می‌شود.

قیراغ/ق [girâq/g] : به معنی کنار می‌باشد.

قیراغو [girâqū] : به ترکی رومی شبنم برف بود.

قران [... ؟] : دو معنی دارد. ۱- عقد مروارید باشدکه زنان بر روگذارند. ۲- به معنی ختم و اکمال و نصاب بحد کمال بود. و به عربی عبارت از قرانات علوی باشد که از آن استدلال بر شرکت و قوت سلطانی نمایند.

قیراو [girâv] : شبنم برف باشد که آنرا به عربی صعیق گویند.

قیرپیق [girpig] : خلمه و پوستی بود که بر دور کلاه دوزند و آنچه بر دوره گریبان دوزند «یقاء» نامند.

قیرپیندی [girpindi] : به ترکی رومی ریزه‌هایی بود که در وقت قطع از دم مقراض خیاطی ریخته شود.

قیرتیش [girtiš] : دو معنی دارد. ۱- ریشه را گویند و سبزهٔ تازه دمیده را نیز نامند که هنوز ریشه باشد.
۲- تراشی بود که برای دباغت بر پوست زنند.

قیرتیکین [girtīkīn] : نام ولایتی است از توران.

قرغاول [garqâvol] : تزرو را گویند.

قیرغو [girqū] : نام پرنده‌ایست شکاری از جنس باز امّا از باز کوچکتر که آنرا باشه نامند.

قیرغیج [girqij] : ته طعام که در زیر دیگ بریان شود.

قیرغیز [girqiz] : نام طایفه‌ایست عظیم از اتراک که در سمت شمال سکنی دارند و مساکن ایشان از مواضع سبعه است و در اوغوزنامه مذکور است که ارغیل‌خان چهل و دو پسر داشت هر یک دعوی بزرگی کردن پدر ایشان را به طلب امری فرستاد، ایشان بعد از مدتی بازگشته چهار تن از ایشان نیامدند، چرکس و چته و قیرغیز و قلماق شدند.

قیرق [girg] : عدد چهل را گویند و نیز نام اروغی است از اوزبکیه و امر از تراشیدن هم باشد.

قیرق‌اپاق[girgayâg] : اسم جانوریست از حشرات لارض که آنرا به فارسی هزارپا و به عربی مشعاالخیه نامند.

قیرقلیغ [girgliq] : مقراض پشم چینی را خوانند.

قیرقیر [gir-gir] : یعنی تپه به تپه و بلندی به بلندی، و به ترکی رومی یعنی دشت بدشت.

قیرقیز [gir-giz] : مؤلف عجایب‌البلدان گفته که قلعه‌ایست منیع بر سر کوهی وسیع و مردم در آن ناحیه بسیارند و اهالی قیرقیز را آس گویند و لباس قیرقیز از چیزهای مشهور است و قیرقیز به لغت مغول، چهل مرد راگویند.

قیرقیل [girgil] : به معنی مویه بود که به عربی اشمط‌اللحیه گویند.

قیرلاغان چیبانی [girlâqân-çîbânî] : به ترکی رومی عبارت از زخم طاعون است.

قیرماچه [girmâça] : خس و خاشاکی بود که به مرور ایام با خاک و ریگ آمیخته در میان دریا جمع شده صلابت به هم رسانده باشد. و چون کشتی بدانجا رسد بشکنند.

قرمز [germez] : کرمی باشد کوچک که بدان سرخ رنگ کنند. و آنرا به عربی دود الصباغین گویند.

قیرناغ/ق [girnâq/g] : کنیز و جاریه بود و آنرا عزناق هم خوانند.

قیریق/غ [girig/q] : به چهار معنی بود. ۱- به معنی کنار باشد. و آنرا «قیراق/غ» هم گویند. ۲- بیابان خشک بی آب و گیاه راگویند. عموماً و به این معنی مترک «قرق» باشد و چنانکه در قاموس مذکور است که القرق ککتف المکان المستوی و قاع قرق و بیابانی راکه ما بین تاشکند و نهر قویا واقع است گویند. خصوصاً و مسافت آن بیابان از مبدأ تا منتهی هفت روزه راه است. ۳- نام طایفه‌ایست از ترکمانیه. ۴- به لغت مغولی به معنی بسته و مسدود آمده.

قیریم [girim] : نام ولایتی است از ممالک شمالی که تختگاه خوانین تاتار است.

قیزارماق/غ [gizârmâg/q] : یعنی سرخ شدن.

قیزارتماق/غ [gizârtmâg/q] : مصدرمتعدّیست، یعنی سرخ کردن.

قیزیماق/غ [gizimâg/q] و **قیزیشماق/غ** [gizišmâg/q] و **قیزیقماق/غ** [gizigmāg/q] : به معنی گرم شدن باشد.

قیزیتماق/غ [gizitmâg/q] : مصدرمتعدّیست، یعنی گرم کردن.

قیزینماق/غ [gizinmâg/q] : به ترکی رومی به معنی گرم شدن باشد.

قیزیلداماق/غ [gizildâmâg/q] : صدای تند بود که از پس تیر و شنک در وقت انداختن برآید.

قیز [giz] : دو معنی دارد. ۱- دختر باکره را گویند. ۲- به ترکی رومی گران ضد ارزان باشد.

قیزالاغ[gizâlâq] : لاله را نامند.

قیزاموق [gizâmūg] : علت حصبه باشد.

قیزاوقلان [giz-oglân] : دختر بکر و خردسال را نامند.

قیزغین [gizqin] : به ترکی رومی به معنی گرم و تقسنده باشد.

قیزقارداش [giz-gârdaš] : خواهر را گویند.

قیزقوشی [giz-qūši] : پرنده‌ایست به بزرگی فاخته که گردنش زرد و سفید و بالهای آن زرد است، چون کسی را در صحرا بیند بالای سر آن شخص آمده بسیار فریاد زند و به ترکی رومی پرنده‌ایست سبز رنگ که مانند هدهد تاجی بر سر دارد و آن را به عربی سقراق و به فارسی کاسگینه خوانند.

قیزلیغ [gizliq] : دو معنی دارد. ۱- کنایه از بکارت باشد. ۲- به ترکی رومی به معنی گرانی بود.

قیزیغ [giziq] : به معنی گرم و تفسیده باشد. و قیژیغ با زای عجمی (ژ) احول راگویند.

قیزیل [gizil] : به چهار معنی آمده. ۱- به معنی سرخ باشد. ۲- کنایه از آشکار و شدید بود. ۳- نام مرغی است سرخ رنگ به شکل طوطی که آنرا نوری گویند: ۴- یکنوع باز است.

قیزیل‌آلا [gizil-âlâ] : نوعی است از ماهی که نقطه‌های سرخ بر اعضا دارد و گوشت آن لذیذ و لطیف‌تر از ماهیان دیگر است.

قیزیل‌آلتون [gizil-âltūn] : یعنی طلای احمر.

قیزیل‌آلمه [gizil-âlma] : نام شهریست عظیم از ممالک خمسه فرنگ.

قیزیل اپاغ [gizil-ayâq] : دو معنی دارد. ۱- پرنده‌ایست سفید که پاهای دراز و سرخ دارد و اغلب در میان آبها و کنار رودخانه‌ها باشد. ۲- مصطلح است که «قیریل آیاق و قراتایاق» می‌گویند و آن کنایه از هجوم عام و غلبه اوباش.

قیزیل پالچیغ [gizil-pâlçiq] : به ترکی رومی گل سرخ بود که آنرا به عربی طین ارمنی گویند.

قیزیل بیلکا [gizil-bilkâ] : نوعی از یارلیغات خوانین مغول است که طغرای آن را به سرخی رقم می‌شود.

قیزیل تال [gizil-tâl] : بید سرخ بود که آنرا بید طبری نیز گویند.

قیزیل توکلو [gizil-tūklū] : اسم جانوری است که از پوست آن پوستین کنند.

قیزیلجه [gizilja] : به ترکی رومی سرخاب بود که زنان از آن بر روی مالند و آنرا به فارسی نمازه و گلگونه نامند و نیز علّتی است مثل حصبه که از بدن اطفال خردسال درآید.

قیزیل قطیفه [gizil-gatîfa] : کلمه‌ایست مرکب از ترکی و عربی و به ترکی رومی نام گلی است.

قیزیل یومورته [gizil-yūmūrta] : نام عید نصارا است و... (خوانده نشد)

قیزیمتول [gizimtūl] : رنگ مایل به سرخ را گویند.

قیسماق/غ [gismâg/q] : یعنی تنگ فشردن.

قیستاماق/غ [gistâmâg/q] : تنگ گرفتن و شدّت کردن.

قیستاتماق/غ [gistâtmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی سخت‌گیری کردن.

قیستالماق/غ [gistâlmâg/q] و **قستانماق/غ** [gistânmâg/q] : به تنگی افتادن.

قیسقارماق/غ [gisgârmâg/q] : به معنی کوتاه شدن باشد.

قیسقانماق/غ [gisgânmâg] : به ترکی رومی به معنی رشک و حسد بردن باشد.

قیساج [gisâj] : به ترکی رومی کلبتین باشد و آن انبری است که بدان دندان کنند و آهنگران بدان آهن تفته برگیرند و آنرا به عربی کلوب گویند.

قیسراق [gisrâg] : مادیان را نامند و آنرا مغول «یونت» رومیه «یوند» خوانند.

قیسقنج [gisganj] : به ترکی رومی به معنی رشک و حسد باشد و به معنی حاسد نیز استعمال می‌شود.

قیسقه [gisqa] : کوتاه **قیسیر** [gisir] حیوانی که آبستن نباشد.

قیسیق [gisig] : به معنی شدت باشد.

قیشلاماق/غ [gišlâmâg/q] : قشلاق کردن، یعنی زمستان را در مکان گرمسیر گذراندن.

قیشلادوق [gišlâdūg] : قشلاق کردن.

قیش [giš] : سه فصل زمستان و «یاز» سه ماه فصل تابستان و «یاز» شش ماه اول سال و «قیش» شش ماه سال را نیز گویند.

قیشلاق [gišlâg] : مکان گرمسیری باشد که در آنجا زمستان بگذرانند و آنرا به عربی مصیف گویند.

قیشلامیشی [gišlâmiši] : زمستان را در گرمسیر گذرانیدن.

قیشیق [gišig] : به معنی کج ضد راست بود.

قیف [gif] : ظرفیت که بدان عرق و شراب در شیشه کنند.

قیق [gig] : پشگل.

قیلماق [gilmâg] : یعنی کردن.

قیلیشماق/غ [gilišmâg/q] : به معنی مفاعله است، یعنی با یکدیگر کردن.

قیلیلماق/غ [gililmâg/q] و **قیلینماق/غ** [gilinmâg] : یعنی کرده شدن.

قیلدورماق/غ [gildūrmâg/q] : کنانیدن.

قیلاولاماق/غ [gilâvlâmâg/q] : تیز کردن شمشیر و کارد را گویند.

قیل [gil] : موی را خوانند و نیز امر است از کردن.

قیلاو [gilâv] : سه معنی دارد. ۱- تیز کردن شمشیر را گویند ۲- آبی بود که در حالت آزار از دهن اسب و گاو بریزد. ۳- تکمهٔ گلوبند نیزه و بیرق را گویند که از آن دسته موی مشلشل بیاویزند.

قیلتیق [giltig] و **قلیچیق** [gilçig] : به معنی موی بود و نیز خار ماهی و خارهای سرتیز را گویند که بر سر دانهٔ شلتوک و جو می‌باشد و آنرا به فارسی داسه نامند.

قیل قویروق [gil-gūyrūg] : نام پرنده‌ایست شبیه به «باغری‌قرا» که فوج فوج می‌پرد و آنرا به فارسی خربله خوانند.

قیل‌لیق [gillig] : یعنی مو دار.

قیلیش [giliš] : به معنی فعل و عمل و کردار است.

قیلیغ [giliq] : عبارت از خو و طبیعت بود.

قیمشانماق/غ [gimšânmâg/q] : به معنی اندک جنبیدن باشد.

قیماج [gimâj] : چشم احوال باشد که کج نگاه می‌کرده باشد.

قمیز [gamíz] : شیر مادیان است که آنرا ترش کرده به عوض مسکرات نوشند و آنرا به عربی لبن‌الترمکه نامند.

قیناماق/غ [ginâmâg/q] : به معنی شکنجه کردن و تعذیب باشد.

قینالماق/غ [ginâlmāg/q] : شکنجه و معذب شدن.

قینلاماق/غ [ginlâmâg/q] : یعنی غلاف کردن.

قندرماق/غ [gandirmâg/q] : به ترکی رومی یعنی تحریص کردن باشد.

قین [gin] : دو معنی دارد. ۱- به معنی شکنجه و عذاب است. ۲- غلاف کارد و شمشیر و امثال آنرا گویند.

قین آغاجی [gin-âqâji] : اتراک روم چوب حدنک را نامند و آن چوبیست سخت که از آن تیر و نیزه و زین سازند و آنرا به فارسی غوش خوانند.

غینچی [qinçí] : غلاف گر را نامند.

قندرغه [ganderqa] : به ترکی رومی یک نوع گیاه است که از آن ریسمان تابند.

قندره [gandera] : نوعی از خار است که بوتهٔ آن بزرگ و پهن و متصل برزمین می‌باشد و آنرا «گون» بر وزن چمن می‌گویند و به فارسی دهله و به عربی قنطره نامند.

قنیق [ganíg] : نام پسر تینکیزخان بن اوغوزخان است و به لغت مغول به معنی عزیز باشد.

قیوراماق/غ [givrâmâg/q] و **قیوراتماق** [givrâtmâg] : به معنی مجعد ساختن مو و گرد و مجتمع کردن بود.

قیوراق [givrâg] : به معنی گرد و مجتمع باشد.

قیوریم [givrim] : جعد را گویند و آن حلقه و پیچ و تاب و گرهی است که در مو باشد.

قیماق/غ [gimāg/q] : به دو معنی بود. ۱- روا داشتن. ۲- ریز ریز و شرحه شرحه کردن. و از اینجاست که مقراض را قیچی و گوشت ریزه ریزه شده و شرحه شده را قیمه خوانند.

قیدی [giydi] : روا داشته و ریزه کرده.

قیا [gayâ] : به معنی تند و تیز و کج و مؤرب باشد. و طالع هروی به معنی خیره نگاه کردن نوشته.

قیات [giyât] : اسم طایفهٔ عظیمی است که اغلب قبایل مغولند. و چنگیز نیز از ایل قیات است.

قیاغ/ق [giyâq/g] : گیاهی ریز خشک را خوانند و قیاق در عربی به معنی زمینهای سخت باشد.

قیاق قیچی [giyâg-geyçí] : مقراض را گویند.

قیمه [geyma] : گوشتی را گویند که ریز ریز کرده باشند.

قیماج [gîmâj] : چشم احول را گویند.

قیی [giy] : به ترکی رومی کنار دریاست. که آنرا به عربی شاطی‌البحر خوانند.

قییشیق [giyšig] : به معنی کج و ناراست باشد.

قییق [giyig] : به معنی سه گوشه باشد. و دستمال سه‌گوشه و سرانداز زنانه را گویند.

قییم [giyim] : به دو معنی بود. ۱- به معنی روا داشتن باشد. ۲- گویند که «قییم، قییم» یعنی ریز ریز.

ک ـ گ

کبرمک [kabarmak] : به ترکی رومی به معنی ورم کردن باشد و آنرا به لغت جغتای «قابارماق» گویند.

کبزه [kabza] : کتف و دوش را نامند و آنرا «یاغیر» و «یاغرین» هم خوانند.

کبزه‌چی [kabzaçí] : یعنی شانه بین.

کپنک [kapanak] : لباسی است که مردم فرو مایه از نمد دوخته بر دوش میگیرند.

کپنگ‌گبه [kapanag-ḡaba?] : به ترکی رومی به معنی آبستن بود.

کتاول [katâval] : قلعه‌بان را گویند و آنرا کوتاول و کوتوال نیز نامند.

کتک [katak] : خانه مرغ را خوانند.

کجک [kajak] : پر کجی است که در دم اوردک بود. و آنرا محرّف ساخته به کسر کاف هم استعمال نمایند.

کچه [kaçça] : کسی که زبان او گرفته باشد که هیچ نتواند گفت و سخن او مفهوم نتواند شد.

گدیک [ḡadík] و **گدوک** [ḡadük] : به معنی رخنه باشد.

کدی [kadí] : به ترکی رومی گربه بود که آنرا به عربی (...خوانده نشد) گویند.

گرنمک [ḡarnamak] و **گرنشمک** [ḡarnašmak] : به معنی انفعال است، به ترکی رومی به معنی خمیازه کشیدن و آغوش گشودن بود که آنرا به عربی تمطی خوانند.

گرمک [ḡārmak] : به معنی متعدی است، یعنی آغوش گشودن.

گرایت [ḡarâ-ít] : محرف «قرایت» باشد و آن طایفه‌ایست از اتراک و مؤلف حبیب‌السیر و جامع‌التواریخ رشیدی نقل کرده که در قدیم در میان ترکمان پادشاهی بوده که هشت پسر سیاه فام داشت و به واسطه سواد لون ایشان را «گرایت» میگفته‌اند و طایفه را که از نسل ایشان بهم رسیده‌اند بهمان اسم خوانده‌اند.

کرج [karaj : چاقو را گویند.

کرسته [karasta] : به ترکی رومی مصالح عمارت و سرا و کشتی باشد، یعنی آنچه از سنگ و چوب و تخته بود.

کرسن [karsan] : طشتی است که از چوب می‌تراشند.

کرفکه [karfaka] : به معنی زره بود که آنرا به ترکی ساووت نیز خوانند.

کرک [karak] : پرنده‌ایست از تیهو کوچکتر که

به عربی «سلوی» و به ترکی «بیلدیرچین» گفته شود. و به فارسی نام شهریست از مصافات بیت‌المقدس و اهل بخارا سقف خانه راگویند.

کرگا [karḡâ] : چوب اطراف آلاچوق باشد و چوبهای فوقانی را «اوق» و «اوغ» نامند.

کرکاو [karkâv] : درختی است شبیه به درخت امرود که در کوهستان باشد و آتش آن دوام دارد.

کرمید [karmíd] : به ترکی رومی خشت پخته بود.

کروید [karvíd] : به ترکی رومی سه معنی دارد. ۱- کت و سریر را خوانند. ۲- داربست را نامند که برای تاک انگور بسازند و آنرا به عربی «عریش» گویند. ۳- طره پیش سقف عمارت و ایوان باشد.

کاروان قیرن [kârvân-gíran] : به ترکی رومی نام ستاره «کاروان کش» بود که آنرا به عربی شعری و بَه فارسی شباهنگ خوانند.

کرکه [karaka] : به ترکی رومی نوعی از عبا باشد و آن لباسی است که از پشم بافند.

کرکی [karkí] : به ترکی رومی تیشه بود که بنایان بدان آجر بشکنند و کار کنند.

گز [ḡaz] : تیر بی‌پر و پیکان را گویند و آن یکنوع تیریست که دو سر آن باریک و میان آن کنده است و به فارسی به معنی ذرع باشد و نیز آلتی است که از آهن یا چوب ساخته بدان جامه و قماش و امثال آنرا گز کنند و نام درختی هم هست که بیشتر در کنار آب‌ها و رودخانه‌ها روید و آنرا به ترکی «یولغون» و به عربی طرفا گویند و با کاف عربی «کز» به ترکی رومی به معنی دفعه و نوبت و کرت باشد.

گزک [ḡazak] : سه معنی دارد. ۱- علتی است که از سرمازدگی در رگ و اعضا و زخم بهمرسد و آنرا به لسان‌الطب «کزاز» و تشنج گویند. ۲- مزه شراب باشد و هر چه بدان تغییر ذایقه کنند. ۳- به معنی نوبت آمده.

گزلیک [ḡazlík] : کارد کوچک را گویند و در فارسی «کزلک» به کسر کاف اوّل و لام به این معنی مستعمل است.

کستانه [kastâna] و **کسدانه** [kasdâna] : به ترکی رومی شاه بلوط بود.

کسر [kasar] : به ترکی رومی تیشه نجّاری باشد که آنرا به عربی قدوم گویند.

کسمک [kasmak] : به ترکی رومی دو معنی دارد. ۱- خوشه‌های گندم و جو است که بعد از خرمن کوفتن بر زمین مانده باشد و آنرا به عربی قصاره و به فارسی کفه گویند. ۲- چوبی باشد که برگردن سگ بندند تا نتواند گریخت و آنرا به لغت جغتای «غینجی» و به عربی ساجور گویند.

کسمه [kasma] : پنج معنی دارد. ۱- اسبی بود که پدر یا مادر آن نجیب باشد. ۲- نان کلیجه را نامند.

۳- مویی چند باشد از زلف که سر آنرا مقراض کنند و خم کرده بر رخساره گذارند. و در فارسی هم به معنی دویّم و سیّم مستعمل است، اما ترکیست و مأخوذ از کیسماک به معنی بریدن باشد. ۴- به ترکی رومی یکنوع پیکان است که بزرگ و پهن می‌باشد. ۵- یکنوع دکدکی (؟) است دراز و بزرگ که از کفل اسب بر زمین می‌رسد.

کشیر [kašír] : زردک باشد که آنرا به عربی جزر نامند.

ککز [kakaz] : شخصی را گویند که به علت اُبنه گرفتار باشد و به کسر هر دو کاف هم به این

معنی مستعمل است... و به کسر کاف ثانی به ترکی رومی به معنی سهل و آسان باشد.

ککلیک [kaklík] : کبک را خوانند.

ککلیک اوتی [kaklík-otí] : نام نباتی است که آنرا به عربی سعتر نامند و آن بستانی و جبلی باشد و جبل در افعال قویتر از بستانی است.

ککلیک آزماق [kaklík-âzmâg] : کنایه است از فساد معده و تباهی هاضمه.

گگیردک [gagírdak] : غضروف و برآمدگی را گویند که در زیر گلو باشد.

کال [kâl] : شکستگی‌های کنار رودخانه بود.

کالا [kâlâ] : ستور مراعی و مواشی را نامند.

کلار [kalâr] : به ترکی رومی سوسمار باشد.

کلته [kalta] : یکنوع عرقچینی است گوشه‌دار که دو طرف آن از بناگوش آویخته است و مؤلف برهان قاطع «کلوته» به ضم کاف و لام در جنب لغات فارسی به این معنی ذکر کرده و کلته را به فارسی نوشته که حیوان پیر سالخورده را نامند از هر قسم که باشد اعم از دد و دام و غیره و هر چیز ناقص و کوتاه و پست و حقیر و اندک و نامرتب و دم بریده را هم گفته‌اند و شخصی را نیز گویند که زبانش به فصاحت جاری نباشد. و چوبدستی گنده و سطبر و کوتاه را نیز خوانند.

کلته کلاس [kalta-kilâs] : (...خوانده نشد).

گلینجک [galínjak] : به ترکی رومی جانوریست که آنرا به فارسی راسو و موش خرما و به عربی ابن عرس نامند، اگر درون وی را پر از گشنیز کنند و خشک سازند، خوردن قدری از آن گزندگی جانوران زهردار را نافع باشد و گویند که طعامی را که زهر داشته باشد، همینکه ببیند مویهای خود را راست کند و بفریاد آید اگر خون او را بر مفاصل و خنازیر طلا کنند نافع باشد.

گلینجک چیچگی [galinjak-çiçagî] : به ترکی رومی لاله کوهی بود که آنرا به عربی شقایق النعمان خوانند.

گم [gam] : به ترکی رومی دهنه اسب باشد و کام بر وزن جام را مؤلف برهان قاطع در جنب لغات فارسی به معنی لجام اسب نوشته.

کمپیر [kampír] : زن پیر فرتوت را نامند. و مؤلف برهان قاطع فارسی شمرده و به معنی مطلق پیر نوشته.

کمره [kamara] : به ترکی رومی سرگین باشد.

کمشیک [kamšík] : شخصی بود که دندان بالای او بر دندان زیرین سوار باشد، یا از دهنش بر آمده نمودار باشد.

گموک [gamük] : به ترکی رومی استخوان بود، جغتاییه به ضم کاف اول استعمال نمایند.

گمیرته [gamírta] : زردآلوی نارس را نامند.

گمیردک [gamírdak] : به ترکی رومی استخوانی بود که مثل گوشت نرم است و آنرا به عربی غضروف خوانند.

گنده راماک [gandarâmâk] : لفظی است مرکب از فارسی و ترکی و آن به معنی گندیدن و متعفن شدن باشد.

گنده راتماق/غ [gandarâtmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی گنده کردن.

کان [kân] : به معنی بسیار باشد و به فارسی معدن را گویند.

گنجه [ganja] : طفلی را نامند که از پیر کهن سال به وجود آید و رومیه عموم طفل و بچه را «گنج» گویند و نیز نام ولایتی است معروف از آذربایجان.

کندو [kandû] : به ترکی رومی به معنی خود و خویشتن بود.

کندیر [kandír] : به ترکی رومی گیاهیست که از آن ریسمان تابند و آنرا به عربی ورق الخیال و به فارسی بنگ خوانند و بعضی گویند که ریسمانی است که از پوست کتان می‌تابند و آنرا به عربی قنّب و به فارسی کنب نامند.

کنس [kans] : به معنی واله و مبهوت باشد که ادراک چیزی نکند.

کنگس [kangas] : نام اوروغی است از اوزبکیه.

کنه اوتی [kana-otí] : به ترکی رومی بید انجیر بود که از آن روغن گیرند.

گاوشاماک [gâvšâmâk] : به معنی نشخوار کردن باشد و به ترکی رومی به معنی نرم و سست شدن هم استعمال شود.

کاولاماق/غ [kâvlâmâk] : به معنی کاویدن باشد.

کاوورکا [kâvûrkâ] و **کووورکا** [kovorkâ] : کوس بزرگ را گویند.

کورک [kavrak] : به ترکی رومی یعنی طرد و شکننده.

کوزه [kövaza] : به ترکی رومی پر گوی کثیرالکلام بود که آنرا به عربی بقباق نامند.

کوزن [közan] : جانوریست که آنرا راسو گویند.

کوش [koš] : به معنی نشخوار است.

کوشک [košak] : به ترکی رومی به معنی نرم و سست باشد.

کونی [kavaní] : بر وزن چمنی، به ترکی رومی خادمه خوانین را گویند.

کیماک [kímâk] : یعنی پوشیدن.

کیدورماک [kídürmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی پوشاندن.

کییلماک [keyílmâk] : پوشیده شدن.

کیبر [kaybor] : یکنوع پیکان بزرگ شکاری است که مخصوص صید وحوش است و تیری را هم گویند که آن نوع پیکان داشته باشد. و آنرا «کیمو» هم نامند و مؤلف فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع کیبر با کاف عجمی (گیبر) به معنی پیکان تیر نوشته.

کیلی [keylí] : هاون بزرگ را گویند.

کیمور [kímūr] : محرف کیبر باشد که مذکور شد.

کین [keyn] و **کیین** [keyín] : به معنی عقب باشد.

کوپورماک [köpürmâk] : به معنی کف کردن آب و دهن باشد.

کوپورتماک [köpürtmâk] : مصدر متعدی آن است (مصدر قبلی).

کوپولماک [köpülmâk] : بسیار شدن.

کوپ [küp] : دو معنی دارد. ۱- به معنی بسیار باشد. ۲- خُم را گویند.

کوپجک [küpjak] : چرخ عراده باشد و آنرا «تیکیرلک» نیز نامند.

کوبجین [kübjín] و «**کوبجون**» و «**کوبجوک**» : بالشجه زین بود و گوپچوک [küpjük] به ترکی رومی خمره کوچک را هم خوانند.

کوپراک [küprâk] : یعنی بیشتر و زیادتر.

کوپروک [köprük] : پل را گویند که آنرا به عربی قنطره گویند.

گوبک [gōbak] : به معنی ناف باشد و با کاف عربی و بای عجمی (کوپک [kōpak]) سگ بزرگ بود که پاسبانی گله کند.

گوبک ساریغ [gōbak-sâriq] : نام جانوریست زرد رنگ به بزرگی گربه که از پوستش پوستین می‌سازند.

کوپلک [köpalak] : جانوریست شبیه به پروانه، اما بزرگتر از آن که نقشهای الوان در پر و بال دارد و در باغستانات می‌باشد و با کاف عجمی و بای عربی [gōbalak] نباتیست سفید به شکل نصف تخم مرغ که معکوس باشد و بی‌برگ و ساقش کوتاه و جوف او مملو از صفایح و به فارسی «قاچ» (قارچ) و به لسان‌الطب فطر و کماه گویند و نبات‌الرعد نیز خوانند و آن مأکول و غیر مأکول می‌باشد. و غیر مأکول آن در جاهای نمناک و (...خوانده نشد) و جوف درختان می‌روید و آن در غایت سمیّت است.

کوبنک [kōbanak] : به لغت مغولی پنبه باشد که آنرا به عربی قطن گویند.

کوپوک [köpük] : کفی که بر روی آب و در دهن پیدا شود، و آنرا به عربی زبد گویند.

کوپوک طاشی [köpük-tâši] : به ترکی رومی نوعی از کف دریاست و آن مانند سنگی بود سفید که تجویف بسیاری دارد و آنرا به فارسی فینگ گویند و فینج معرّب آن است.

کوبون [kübün] : به لغت مغولی دبیر را نامند.

کوبه [kūba] : به معنی سجاف بود که آنرا به عربی عطف خوانند و مغولیه ختا و طایفه قلماق نیز کوبه گویند، لیکن اتراک توران و خوارزم «پرویز» و «فراویز» خوانند و این دو لفظ فارسی و کوپه با بای عجمی به ترکی رومی گوشواره بود و به فارسی شاخ و شیشه حجام باشد.

کوبه چی [kūba-çī] : نام محلی است از محال «قراقیتاغ» داغستان که به سکنای لکزیه اختصاص دارد و نیز نام یکنوع شالیست آبی نیمرنگ که از پشم بافند و بافتن آن مخصوص همان محل است.

کوپی [küpī] : ظرفی باشد که در آنجا ماست ریخته بر هم زده روغن گیرند وآنرا «یاییق» هم نامند.

کوپ یاغی [küp-yâqī] : کنایه از تفل انگور باشد که در روی پیاله شراب ظاهر شود.

کوتماک [kütmâk] : به معنی چرانیدن باشد و آنرا رومیه «کودماک» با دال استعمال نمایند.

کوتارماک [kötârmâk] : یعنی برداشتن.

کوتاول [kūtâol] : مرکب است از «کوب» که به لغت هندی به معنی قلعه است و لفظ «ول» [ōl] که به لغت ترکی در اواخر الفاظ افاده معنی فاعلیت می‌کند و معنی ترکیبی آن «قلعه‌بان» است مثل «قراول» که به معنی دیده‌بان باشد.

کوتوال [kūtvâl] : مرکب است از کوت به معنی قلعه و لفظ وال که به معنی باره است در فارسی و معنی ترکیبی آن قلعه‌بان باشد، چنانکه نخجیروال به معنی نخجیربان بود.

کوتل [kötal] : اسب جنیبت را نامند و به فارسی کوه پست را خوانند.

گوتوروم [gōtürüm] : زمین‌گیر را گویند که پای او از حس و حرکت افتاده باشد.

کوتوک [kötük] : دو معنی دارد. ۱- هیمه کنده را گویند. ۲- به اصطلاح اتراک روم دفتر خاص پادشاهی باشد.

کوتی [kütī] : به ترکی رومی به معنی بد و زبون بود.

کوچماک [köçmâk] : یعنی کوچ کردن.

کؤچورماک [köçürmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی کوچانیدن.

گوجکانماک [gūjkânmâk] : یعنی زور زدن.

گوجلانماک [gūjlânmâk] : صاحب زور شدن.

کوچوکلاماک [küçüklâmâk] : بچه کردن سگ را گویند.

گوج [gūj] : دو معنی دارد. ۱- به معنی زور باشد. ۲- به معنی کار و بار و مهم بود، لیکن به تنهایی افاده این معنی نمی‌کند، باید با «ایش» و «گوج» بطریق مزاوجه استعمال شود. و با جیم عجمی (کؤچ) به معنی نقل و حرکت باشد و به فارسی به چهار معنی بود. ۱- احول را گویند. ۲- نام طایفه‌ای است از صحرانشینان که ایشان را «کوچ بلوچ» گویند و اصل ایشان از عرب حجاز است و در کوههای سمت کرمان متوطن‌اند. ۳- نام ولایتی ایست از هندوستان که در میان خطا و بنگاد واقع است. ۴- نام جانوریست که به نحوست اشتهار دارد.

کوچاری [köçârī] : طایفه خیمه‌نشین را گویند که کار ایشان نقل و حرکت باشد و آنرا «کوچمان» هم نامند.

گوجلوک [gūjlük] : به معنی زورمند باشد.

گوجلوک کینه [gūjlük-kīna] : یعنی زورمندک و پر زورک.

کوچمان [köçmân] : همان به معنی کوچاری باشد که مذکور شد.

گوجن [gūjan] : به ترکی رومی نام خز بود و آن جانورسیت از گربه بزرگتر که از پوست آن پوستین کنند.

کوچوک [küçük] : سگ بچه را گویند.

گوجوق [gūjūq] : یعنی از روی زور و عنف.

گودماک [gūdmâk] : به ترکی رومی یعنی چرانیدن و آنرا به لغت جغتای «کوتماک» گویند.

گودوجی [gūdūjī] : به ترکی رومی به معنی راعی و شبان باشد.

گورماک [gōrmâk] : دیدن.

گورساتماک [gōrsâtmâk] و **گورکوزماک** [gōrküzmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی نمودن.

گورونماک [gōrünmâk] : مرئی و نمودار شدن.

گوروشماک [gōrüšmâk] : یکدیگر را دیدن و ملاقات کردن.

کوراشماک [kürâšmâk] : به معنی کشتی گرفتن باشد.

کوراشتورماک [kürâštürmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی بکشتی انداختن.

گورکایماک [gōrkâymâk] : جمیل و صاحب حسن شدن.

گورولداماک [gürüldâmâk] و **گورولداشماک** [gürüldâšmâk] : غریدن رعد و شیر و امثال آن را گویند.

کوره‌مک [küramak] : به ترکی رومی یعنی پارو کردن.

گوراش [gūrâš] : به معنی کشتی باشد.

گوراشچی [gūrâšçī] : یعنی کشتی گیر.

کربز [korboz] : به ترکی رومی جوان امرد نوخاسته را گویند و به فارسی به معنی خبیث باشد. چنانکه در قاموس مسطور است که «الجربز بالضم ألخبیث» معرب کربز و به معنی مکار و خداع هم استعمال می‌شود و مؤلف برهان قاطع نوشته که خیار دراز بود که آنرا اقثاءالحمار گویند.

کربزلوک [korbozlūk] : لفظی است مرکب از

فارسی و ترکی، یعنی مکاری و فریبندگی و بدکاری.

کورپه [körpa] : دو معنی دارد. ۱- لحاف را گویند.
۲- یونجه نیم رس تازه را خوانند.

کورتون [kürtün] : به ترکی رومی پالان خر و اسب را نامند.

گرجی [gōrjī] : توله سگ را گویند. و نیز نام طایفه گرج باشد.

گرز [gōrz] : رومیه جوان امرد نوخاسته را گویند و آنرا «گوربوز» هم خوانند و به فارسی عمود آهنین بود.

کورک [kūrak] : سه معنی دارد. ۱- پارو را گویند.
۲- استخوان شانه را خوانند. ۳- غوزه پنبه را نامند. و به سکون را و کاف [kūrk] به دو معنی آمده. ۱- پشم نرمی باشد که از بن موی برآید و آنرا «تفتیک» [teftík] نیز خوانند. ۲- به ترکی رومی ماکیانی بود که از تخمه باز مانده باشد و مؤلف برهان قاطع کورک را به این دو معنی در جنب لغات فارسی نوشته. ۳- پوستین را نامند و با کاف عجمی (گوره‌ک = gōrak) به معنی حسن و جمال و نمود باشد.

کورکا [kūrkâ] : نمود و سوزنی و امثال آن که بر حاشیه فرش خانه بگسترانند و به فتح را و کاف ثانی بر وزن شرکاکرسی باشد که صراحی و بط شراب بر روی آن گذارند.

کورکان [kūrakân] : به معنی داماد بود و آنرا «کویاو» هم گویند و نیز لقب امیر تیمور است، به سبب اینکه خواهر امیر حسین چوپان پادشاه بلخ در حباله نکاح او بوده به این لقب ملقب شد.

گورکلوک [gōrklük] : یعنی جمیل و صاحب حسن.

گورکوز [gōrköz] : به معنی علامت و نمودار باشد و مؤلف فرهنگ جهانگیری این لفظ را در جنب لغات فارسی به این معنی ذکر کرده.

کورن [kōran] : دو معنی دارد. ۱- جرگه و حلقه زدن سپاه و به هیئت مستدیو فرود آمدن را گویند. ۲- نام محلی است از توابع ابیورد خراسان.

گورنک [gōrnak] : به ترکی رومی به معنی تمثال و نمونه باشد و آنرا اورنگی هم نامند.

کرنک [körnak] : به فارسی سه معنی دارد.
۱- نام رودخانه‌ایست عظیم که از حوالی زرد کوه که مسکن الوار است آمده از نواحی اصفهان می‌گذرد و آنرا «شامجوی کرنک» گویند. ۲- میدان را نامند. ۳- دیگ رنگریزی را خوانند.

گوروشلوک [gōrüšlük] : صاحب نظر، چنانکه گویند، «ییراق گوروشلوک» یعنی دوربینی.

کوروک [körük] : به دو معنی آمده. ۱- دم حدادی بود و آنرا به عربی منفخ گویند.
۲- ماکیانی که از تخم باز مانده باشد. و آنرا رومیه کورک [kürk] استعمال نمایند.

گورولدو [gürüldü] : به ترکی رومی به معنی خروش و غریو بود.

کوزاتماک [közâtmâk] و **کوزلاماک** [közlâmâk] : یعنی به نظر جستجو کردن.

کوزلاشماک [közlâšmâk] : با یکدیگر به نظر جستجو کردن.

کوزتوتماک [köztütmâk] : سه معنی دارد.
۱- به معنی چشم داشتن و توقع کردن باشد.

۲- چشم را هدف کردن ۳- چشم را گرفتن.

گوزه مک [gōzamak] : به ترکی رومی به معنی رفو جامه کردن باشد.

کوز [köz] : اخگر افروخته را گویند. چنانکه مثل است که : کبابچی کؤز آختارور - مدعی سؤز آختارور. و با کاف عجمی (گؤز = gōz) به چهار معنی آمده. ۱- چشم را گویند.
۲- قرحه‌ای است که از بدن برآید. ۳- سه ماه فصل خریف را نامند. ۴- به معنی چشم بود.

گوزگو [gūzgū] : آینه را گویند.

کوزل [közal] : کاه و خاشاک سوخته و پوسیده ته خرمن را نامند. و با کاف عجمی (گؤزه‌ل = gōzal) دو معنی دارد. ۱- به معنی خوب و نازنین باشد. ۲- کبک را گویند.

گوزلوگ [gōzlük] : سه‌معنی‌دارد. ۱- گویند که «نرگس گوزلوک» یعنی نرگس چشم. ۲- به ترکی رومی عینک باشد که برای تقویت باصره بر چشم گذارند.

گوزمه [gōzama] : به ترکی رومی به معنی رفو باشد که بر جامه پاره زنند.

گوزونک [gōzünak] : از آلات خیمه است.

کوسماک [küsmâk] : قهر کردن.

گوسترمک [gōstarmak] : به ترکی رومی به معنی نمودن باشد.

کوساو [kosâv] : هیمه سوز را گویند. و آنرا رومیه «کوساکو» [kōsâkū] نامند.

کوستبک [kōstabak] : به ترکی رومی یکنوع موشی است که چشم ندارد.

کوستک [kōstak] : به ترکی رومی شکال و پابند کوتاهیست که بر پای ستور بندند.

کوسم [kōsam] : به ترکی رومی بزی باشد که پیشاپیش گوسفندان راه رود و آنرا به لغت جغتای «ارکج» [arkâj] نامند و به عربی قاید و کراز و به فارسی غزاز و نهار گویند.

کوشک [kōšak] و **کوشلک** [kōšlak] : شتر بچه یکساله را خوانند و دو ساله آنرا «توروم» و سه ساله را «تایلاق» نامند.

گوگارتماک [gōgârtmâk] : مصدر متعدیست، دو معنی دارد. ۱- رویانیدن و سبز کردن. ۲- به معنی کبود کردن باشد.

گوگارماک [gōgârmâk] : به دو معنی آمده.
۱- سبز شدن و روییدن ۲- به معنی کبود شدن باشد.

کوکراماک [kükrâmâk] و **کوکراشماک** [kükrâšmâk] : غریدن و نعره کشیدن رعد و شیر و امثال آن را گویند.

کوکلاماک [köklâmâk] : دو معنی دارد.
۱- بخیه‌های بزرگ بر جامه زدن و بهم دوختن. ۲- ساز را کوک کردن.

کوکلاتماک [köklâtmâk] : مصدر متعدیست، بهم دوزانیدن و کوک فرمودن ساز.

کوکلانماک [köklânmâk] : به معنی انفعال است، یعنی بهم دوخته شدن و کوک شدن ساز.

کوک [kök] : به سه معنی آمده. ۱- بخیه‌های بزرگ باشد که بر جامه و امثال آن زنند.
۲- آهنگ ساز بود.
۳- ریشه درخت باشد و به فارسی هم به سه معنی آمده. ۱- کاهو را گویند. ۲- سرفه باشد.
۳- گنبد را نامند و با هر دو کاف عجمی (گوگ) به لغت ترکی به چهار معنی آمده. ۱- سبزه اولنک را گویند. ۲- رنگ کبود را خوانند. و از برای مبالغه «گوک گوماک» هم مستعمل است، یعنی کبود محض. ۳- آسمان را نامند.
۴- مجازاً بسوزاندن داغ اطلاق می‌شود که آنرا

از کاغذ کبود می‌سوزانند و به فارسی هم به سه معنی مستعمل است. ۱- تکمه باشد. ۲- دانه‌های ثولول که بر اعضای آدمی برآید و نضج نیابد. ۳- گوساله را گویند.

کوکاناک [kōkânâk] : پرنده‌ایست شبیه به باشه که دم آنرا به دم باشه ثبت می‌کنند و آنرا «کویکاناک» هم گویند و رومیه «مویمول» نامند و مؤلف برهان قاطع در جنب لغات فارسی به معنی جغد ذکر کرده.

گوگایین [ḡōḡâyín] : مگسی است بزرگ که چون چاروا را بگزد خون در آرد.

گوْک بوز [ḡōk-boz] : رنگ خاکستری باشد.

کوکراک [kōkrâk] : سینه را گویند. و آنرا «کؤکس» و «کؤکؤس» هم نامند و مؤلف رومی به معنی جگر نوشته.

گوگرچین [ḡōḡarçín] : کبوتر را گویند.

گوگرچینلیک [ḡōḡarçínlík] : به معنی برج کبوتر باشد و نیز نام قلعه‌ایست در ولایت آذربایجان.

کوْکس [kōks] : سینه را نامند. و آنرا «کوکراک» و «کؤکؤس» هم گویند.

کوکشون [kōkšūn] : به لغت مغولی به معنی پیر و مسن باشد.

گوگ قارغه [ḡōḡ-gârqa] : کلاغ سبز را گویند.

گوگ گینه [ḡōg-ḡína] : یعنی کبودک.

کوکل [kōkal] : به معنی مرضعه باشد.

کـوکلتـاش [kōkeltâš] : برادر رضاعی را گویند.

گوگم [ḡōḡam] : به ترکی رومی نام یکنوع میوه‌ایست جنگلی و جبلی شبیه به آلو بالو که آنرا «بیمیشان» هم نامند و به عربی زعروز گویند.

کوکن [kōkan] : به لغت مغولی دختر بود و به فارسی جغد و غله نیم رس بریان کرده را گویند و به هندی نام ولایتی است از ملک دکن بر ساحل دریای عمان.

کوکور [kūkūr] : به لغت کاشغری مطهره را نامند.

کوکوز [kūkūz] : به معنی نفیس و تحفه باشد و مؤلف فرهنگ جهانگیری در ذیل لغات فارسی نوشته که نوعی از اقمشه نفیسه است.

کوکوس [kōkūs] : سینه را گویند. و آنرا «کؤکس» و «کؤکراک» هم نامند.

کوکوم [?] : به ترکی رومی آفتابه بزرگ و ابریق باشد.

گوگومتول [ḡōḡūmtūl] : رنگ مایل به کبودی را گویند.

گولماک [ḡūlmâk] : یعنی خندیدن.

گولوشماک [ḡūlūšmâk] : به معنی مفاعله است، یعنی با یکدیگر خندیدن.

گولومساماک [ḡūlūmsâmâk] : به معنی تبسم کردن باشد.

کول [kūl] : خاکستر را گویند. و بلااشباع (گؤل) مکانی باشد که آب در آن جمع شده باشد. و با کاف عجمی (گ) به این معنی مستعمل است و آنرا به عربی برکه و به فارسی استخر گویند و امر از خندیدن هم باشد. و به فارسی به معنی نادان و مکر و فریب باشد و جغد را نیز گویند و به معنی آبگیر هم نوشته‌اند. شاید به این معنی مشترک بین‌اللغتین باشد.

گولاج [ḡūlâj] : یکنوع حلوایی است که با آرد و تخمه و روغن می‌پزند و آنرا به فارسی لابرلا نامند.

کولاک [kūlâk] : به معنی موجه و تلاطم باشد.

و به فارسی هم به این معنی نوشته‌اند و شتر را نیز گویند.

کولاگا [kūlâḡâ] : سایه بود که آنرا به عربی ظل و فئی خوانند.

کولاکاج یوزلوک [kūlâkâj-yūzlūk] : خندان رو.

کولاکان [kūlâkân] : دایم خنده کننده.

کولالیر [kūlâlir] : به میخ افتادن ستور بود و آن عبارت است از اینکه از جایی که نتواند برخاست و آنرا اوادیر هم گویند.

کلفجه [kalafja] : به ترکی رومی دو شاخه بود که بر گردن مجرمان نهند.

کولک [kōlak] : به ترکی رومی ظرفی بود که در آن شیر دوشند و آنرا به عربی حلاب و محلب و علبه گویند.

گولگو [ḡūlḡū] : دو معنی دارد. ۱- خنده را گویند. ۲- به معنیِ خندان باشد. چنانکه «ییغلاغر» به معنی گریان بود.

کولوک [kōlūk] : شتر و اسب و دواب بارکش را گویند.

گومماک [ḡōmmâk] : یعنی به زمین پنهان کردن.

گومولماک [ḡūmūlmâk] : پنهان شدن.

گـومـدورمـاک [ḡūmdūrmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی به زمین پنهان فرمودن.

گومورماک [ḡūmūrmâk] : به معنی جاییدن باشد.

گوموردآماک [ḡūmūrdâmâk] و

گوموردنمک [ḡūmūrdanmak] : به ترکی رومی غریدن شیر و آواز دهل و امثال آن باشد.

کوماج [kūmâj] : دو معنی دارد. ۱- تخته مدوری باشد میان سوراخ که ستون خیمه را میگذرانند. ۲- یکنوع نانیست که آنرا پخته خشک کنند.

کومچوق [kūmçūg] : هیزم نیم سوخته باشد و آنرا «کوساو» هم گویند.

گومروک [ḡōmrūk] : به اصطلاح رومیه باج و عشوری بود که از مترددین گیرند.

کومس [kōmas] : به ترکی رومی خانه مرغ را گویند.

کومک [kōmak] : به معنی مدد و معاون باشد. و با کاف عجمی (گ) دو معنی دارد. اوّل سقف دهان باشد که آنرا به عربی فک اعلی و حنک و به فارسی کام گویند. دویّم گویند که «گوک گوماک» یعنی کبود محض.

گومگوک [ḡōmḡōk] : یعنی کبود محض و آنرا «کوک گوماک» هم گویند.

کومله [kōmala] و **کومه** [kōma] : به ترکی رومی خانه کوچک است که صیادان و برزگران از چوب و نی در صحرا برای خود بسازند و جای مرغان خانگی را هم گویند.

کومور [kōmūr] : ذغال را گویند. و آنرا «کیمور» هم نامند.

گوموک [ḡūmūk] : به معنی استخوان بود و رومیه به فتح کاف اوّل تلفظ کنند.

کوموکلوک [kōmūklūk] : مدفون و بر زمین پنهان شده.

گومولـدوروک [ḡōmūldūrūk] : به ترکی رومی سینه بند اسب و شتر بود که آنرا به عربی صدار و لبب گویند.

کونگرانماک [kōnḡrânmâk] : خود به خود از غیظ حرف زدن و لُند لُند کردن.

کـونـانمـاک [kōnânmâk] : خوشوقت و محظوظ شدن و آن محرف «قوانماق» است.

کوناندورمـاک [kōnândūrmâk] : مصدر

متعدّیست، یعنی خوشوقت ومحظوظ ساختن.

گونکول دونمک [kōnḡūl-dōnmâk] : به ترکی رومی به معنی دل بهم زدن و تهوع باشد.

گونیلنمک [ḡōnílanmak] : به ترکی رومی یعنی رشک بردن و غبطه ورزیدن.

گون [ḡūn] : دو معنی دارد. ۱- آفتاب را گویند. ۲- روز را نامند و نیز نام پسر اوقوزخان بن قراخان بن مغول خان است که بعد از پدر مالک سلطنت شد و او را «گوْن‌خان» خوانند و او رابع خوانین طبقه مغولیه بود و اکثر کنیت و لقب و نشان طوایف در عهد او موضوع شد و ایل و گون به طریق مزاوجه به معنی اعوان و انصار هم استعمال می‌شود و ایل به تنهایی ذکر می‌شود، اما «گون» به تنهایی به این معنی مستعمل نیست و به فارسی به معنی لون بود. مثل گلگون و لعلگون و بلااشباع (گوْن) به لغت ترکی یکنوع پوست مدبوغ است که آنرا به فارسی چرم گویند.

گوناگون [ḡūnâḡūn] : یعنی روز به روز و به فارسی به معنی رنگارنگ باشد.

گونای [ḡūnây] : سمت آفتاب رو را نامند و بر خلاف «قوزای» که سمت سایه باشد.

گون باتار [ḡūn-bâtâr] : جانب غرب را گویند.

گون بارداق [ḡūn-bârdâq] : به ترکی رومی ظرف آب باشد که آنرا از پوست می‌دوزند.

گون توغار [ḡūn-toqâr] : جانب شرق را نامند.

گون چیچگی [ḡūn-çiçaḡi] : به ترکی رومی گل زمردایست که آنرا عربان شمس و قمر و به فارسی گل آفتاب پرست گویند.

گوندالیک [ḡūndâlik] : به اصطلاح اتراک روم به معنی هر روزه و پیوسته باشد.

کونده لان [kōndalân] : به معنی بیراه و مورب و کج و خلاف جهت باشد.

گوندوز [ḡūndūz] : به معنی روز باشد.

کوندوک [kōndūk] : آفتابه و ابریق را نامند و به فارسی ظرفی باشد میان تهی مانند خم بزرگ که از برای ریختن غله از گل سازند.

کوناس [kōnâs] و**کونس** [kōnas] : آفتاب را گویند و مجازاً به معنی آفتاب رو هم استعمال می‌شود. و آنرا «کوناش» هم گویند.

گون قولاغی [ḡūn-ḡūlâqi] : به ترکی رومی نام جانوریست شبیه به سوسمار که آنرا به عربی حربا و به فارسی آفتاب پرست و به سریانی خردون نامند.

گونگاوون [ḡūnḡâūn] : خرمگس باشد.

گونگلاک [ḡōnḡlâk] : پیراهن را گویند.

گونگاکچه [ḡōnḡâkça] : یعنی یکتا پیرهن.

کونکول قالیش [kōnkūl-ḡâliš] : دل ماندی و گرفتگی خاطر را گویند.

گونلوک [ḡūnlūk] : به ترکی رومی دو معنی دارد. ۱- کندر باشد که آنرا به عربی صمغ‌البطم گویند. ۲- به معنی وظیفه و یومیه بود.

گونه قارغار [ḡūna-ḡârqâr] : چلپاسه را خوانند.

گونی [ḡūni] : بر وزن خونی به ترکی رومی به معنی رشک و حسد بود و نیز دو زن را که یک شوهر داشته باشند «گونی» یکدیگر گویند و آنرا به فارسی «وسنی» نامند.

گونیلو [ḡūnilū] : به ترکی رومی یعنی غیور و حسدناک و نیز زنی را که شوهرش زن دیگر داشته باشد.

گواناماک [ḡōvânmâk] : همان «قوانماق» به

معنی مفاخرت کردن باشد که در حرف قاف مضمومه مع الواو گذشت.

گوانج [ḡōvânj] : به معنی ناش و مفاخرت بود.

کویماک [kōymâk] : به معنی سوختن باشد.

کویدوک [kōydūk] : سوختیم.

کویدورماک [kōydūrmâk] :مصدرمتعدّیست، یعنی سوزاندن.

کویمانماک [kōymânmâk] : به معنی بهانه و تعلل کردن باشد.

کویاو [kōyâv] : داماد را گویند.

کویاو اوتی [kōyâv-otí] : به ترکی رومی نام سعتر بود و آن نباتی است کوهی که برگهای ریزه دارد و خوشبو است.

کویکاناک [kōykânâk] : پرنده‌ایست شبیه به باشه که دم آنرا به دم باشه ثبت می کنند و رومیه آنرا «مویمول» نامند.

کویناک [kōynâk] : ظرفی باشد که از پوست ساخته شیر شتر در آن دوشند و آنرا به عربی حلاب و محلب و علبه نامند.

کویوک [kōyūk] : به دو معنی استعمال شود ۱- به معنی سوزش باشد. ۲- به معنی سوخته بود.

کیپلاشماک [kíplâšmâk] : یعنی تنگ بهم پیوستن و متصل شدن.

کیپ [kíp] : به معنی تنگ درز و بهم پیوسته و متصل باشد و مؤلف رومی «کیپ کیپ» را «کوپ کوپ» خوانده و به معنی محکم محکم و بسیار بسیار نوشته... سهو کرده.

کیپری [kípri] : خارپشت بود که آنرا به عربی قنفذ گویند.

کیپری ننکین [kípri-nankín] : یکنوع خارپشتی است بزرگ که آنرا به عربی «دلدل» نامند.

کیبی [kíbí] : از ادات تشبیه است به معنی مثل و مانند و در اواخر الفاظ واقع می‌شود.

گیتماک [ḡítmâk] : یعنی رفتن.

گیتارماک [ḡítârmâk] : یعنی بردن و اتراک روم «گوتارماک» [ḡōtârmâk] به ضم کاف عجمی به این معنی استعمال نمایند.

گیتارنماک [ḡítârinmâk] : مصدرمتعدّیست، یعنی امر ببردن کردن.

گیتاریلماک [ḡítârilmâk] : برده شدن.

گیتورماک [ḡítūrmâk] : به معنی آوردن باشد.

گیتورتماک [ḡítūrtmâk] : مصدر متعدّیست، یعی امر به آوردن کردن.

گیتورولماک [ḡítūrūlmâk] : یعنی آورده شدن.

کیتمان [kítmân] : بیل بود که بدان زمین حفر کنند.

کیچماک [kíçmâk] : به معنی گذشتن و عبور کردن باشد.

کیچورماک [kíçūrmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی گذرانیدن و عبور فرمودن.

کیچیلماک [kíçilmâk] : عبور شدن.

گیج [ḡíj] : به سه معنی آمده. ۱- به معنی دنگ و مبهوت باشد. ۲- به معنی دیر و دیر وقت آمده. ۳- امر است از گذشتن. و به فارسی به معنی پریشان و پراکنده خاطر باشد و خودستای وصاحب عجب وتکبر را هم خوانند.

گیج قورون [ḡej-ḡūrūn] : وقت شام و دیر وقت را گویند.

کیجگا [kíjḡâ] : پشت کردن و قفا را نامند و

مجازاً لشکری را گویند که به جانب عقب تعیین شوند.

کیچه [kíça] : نمد را گویند و با کاف عجمی و جیم عربی (گیجه = gíja) شب را نامند.

کیچیت [kíçít] : معبر آب را خوانند.

کیچیتکان [kíçítkân] : نباتی است دوایی که آنرا به فارسی «گزنه» و به لسان‌الطب انجره نامند. برگش انبوه است و خارهای بسیار ریزه دارد و چون ملاصق عضوی شود باعث سرخی جلد و سوزش و خارش می‌شود و استسقا را نافع است.

گیجیش [gíjíš] : به معنی سوزش و خارش بود.

کیچیک [kíçík] : محرف و مترک کوچک به معنی حقیر باشد. و با کاف عجمی [gíçík] به معنی حکه و خارش بود.

کیچیم [kíçím] : پوششی است که برای زینت در روز جنگ بر اسب افکنند و آنرا به عربی تجفاف و به فارسی برگستوان گویند.

کیچی بوینوزی [kíçí-būynūzí] : به ترکی رومی خرنوب باشد و آن بر چند قسم می‌باشد، نبطی و شامی و مصری و هندی و نبطی را به فارسی کبر گویند و آن نباتی است خاردار که با سرکه پرورده کنند و شامی را به فارسی کورزه و به عربی شوکةالشهبا و ینبوت خوانند و هندی. آن خیار چنبر است که آنرا به عربی قثاء الهندی نامند.

گیده رک [gedarak] : به ترکی رومی یعنی رفته رفته.

کیرماک [kírmâk] : داخل شدن.

آذ : گیرمک gírmak

کیرکوزماک [kírkūzmâk] : مصدر متعدّی است، یعنی داخل کردن.

کیریشماک [kíríšmâk] : داخل شدن و بالمجاز هرگاه با لفظی انضمام یابد به معنی آغاز کردن می‌آید.

کیرلانماک [kírlânmâk] : چرک آلود شدن جامه و جراحت باشد.

گیرناشماک [gírnâšmâk] : یعنی خمیازه کشیدن.

کیر [kír] : به معنی چرک و ریم بود.

کیراک [kírâk] : یعنی باید.

کیراکلیک [kírâklik] : به معنی بایستنی بود.

کیرپیج [kírpíj] : خشت را گویند.

کیرپیک [kírpík] : مژگان را گویند.

کیرتاک [kírtâk] : بر آمدگی نای حلقوم باشد.

کرج [karaj] : به ترکی رومی گچ بود که بر دیوار عمارت مالند و آنرا به عربی جصّ گویند.

کیرشان [kíršân] : سفیداب باشد که زنان بر رو مالند.

کیریش [kíríš] : روده را گویند که خشک کرده مثل ریسمان تابند و مجازاً چله کمان را نامند. و با کاف عجمی (گیریش gíríš) مدخل بود و به معنی دخول نیز مستعمل است.

گیزماک [gízmâk] : به معنی گشتن و سیر کردن باشد.

گیزدورماک [gízdūrmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی سیر فرمودن و گردانیدن.

گیزیشماک [gízíšmâk] : با یکدیگر گردیدن و سیر کردن.

گیزلاماک [gízlâmâk] و **گیزلاتماک** [gízlâtmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی پنهان کردن.

گیزلاشماک [gízlâšmâk] : به معنی مفاعله است، یعنی با هم پنهان شدن.

گیزلانماک [gízlânmâk] : یعنی پنهان شدن.

کیز [kíz] : نمد بود که آنرا به عربی لبد گویند. و در فارسی هم به این معنی مستعمل است.

گیزاک [gízâk] : به معنی سیر و گردش باشد و بالمجاز به سه معنی استعمال میشود. ۱- به معنی پاس و حراست بود. ۲- پاسبان و حارس را نامند. ۳- به معنی نوبت باشد.

گیزاکچی [gízâkçí] : پاسبان و حارث (حارس ؟) را نامند.

کیسماک [kísmâk] : به معنی بریدن باشد.

کیسیشماک [kísíšmâk] : به معنی مفاعله است، یعنی با هم بریدن و قطعه قطعه کردن.

کیسیلماک [kísílmâk] : بریده شدن.

کیستورماک [kístūrmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی بریدانیدن.

کیسکولاتماک [kískūlâtmâk] : مصدر متعدّیست، به معنی ذبح فرمودن باشد.

کیساک [kísâk] : کلوخ را گویند.

کیسامان [kísâmân] : نمی‌برم. اگر چه از صیغ است، اما چون سماعی است در این مقام اندراج یافت.

کیسکین [kískín] : نوعیست از گرز که سر آنرا با زنجیر یا دوال بر دسته آن نصب کنند و آنرا به فارسی پیازی گویند.

کیسمه [kísma] : دو معنی دارد. ۱- نان کلیجه را گویند. ۲- مویی چند بود از زلف که آنرا مقراض کرده خم داده بر رخساره گذارند و به فتح کاف استعمال می‌شود.

کیسوک [kísūk] : به معنی بریده باشد.

کیسیم [kísím] : مقاطعه دیوانی را گویند.

کیشناماک [kíšnâmâk] : شیهه زدن اسب را گویند.

کیش [kíš] : سمور را گویند. و آنرا به لغت مغولی «بولغان» و به فارسی هفت معنی دارد : ۱- ترکش. ۲- آیین و مذهب. ۳- پر مرغان عموماً و پر تیر خصوصاً ۴- نام جزیره‌ایست که به هرمز اشتهار دارد. ۵- نوعی از جامه باشد که از کتان بافند. ۶- درخت شمشاد باشد. ۷- لفظی است که به هنگام شطرنج بازی استعمال نمایند.

کیشان [kišân] : زنجیر را گویند.

کیشی [kiši] : به دو معنی آمده. ۱- به معنی شخص باشد، اعم از آنکه مذّکر باشد یا مؤنّث. ۲- به معنی مرد و آزاد مرد استعمال شود.

کیشی قرا [kíší-garâ] : به معنی اتباع و عوام‌الناس بود. مؤلف رومی به معنی آمیخته و ممزوج و خویش و قوم نوشته و نصیری به معنی خویش نزدیک و فراخ و واسع ذکر کرده، هر دو سهو کرده‌اند.

کیفته [kíftâ] : محرف کوفته باشد، یعنی آسیب رسیده و رنج کشیده.

گیگیرماک [gígírmâk] : به معنی آروغ زدن بود که به عربی تجشی گویند.

گیگیردک [gígírdak] : غضروف و برآمدگی نای حلق بود.

گیگیرما [gígírma] : به معنی آروغ باشد که به عربی جشا نامند.

کیکیز [kikiz] :به معنی مابون ؟بود. و به فتح هر دوکاف نیز مستعمل است.

گیلماک [gílmâk] : به معنی آمدن باشد.

گیلتورماک [gíltūrmâk] : به معنی آوردن باشد.

گیلتورتماک [gíltūrtmâk] : مصدر متعدّیست، (از مصدر گیلماک)

گیلتورولماک [gíltürülmâk] : به معنی آورده شدن.

گیل [gíl] : لفظ زایدیست که از برای تزئین کلام در آخر صیغهٔ مفرد مخاطب از امر و نهی مصادر «کافی» واقع می‌شود. و نیز امر است از آمدن.

گیلیش [gîlíš] : به معنی آمدن بود.

گیلین [gílín] : عروس را گویند.

کیم [kím] : به دو معنی باشد. ۱- لفظی است که در منزلهٔ «که» در روابط مستعمل است ۲- حرف استفهام است، یعنی چه کس ؟ و کی ؟

کیمرسه [kímarsa] : به معنی شخص بود، و آنرا رومیه «کیمسنه» گویند.

کیمسان [kímsân] : پوستی است که آنرا معصفر زرین می‌سازد.

کیمسنه [kímsana] : به ترکی رومی به معنی شخص باشد.

کیمور [kímür] : زغال بود که آنرا «کومور» [kömür] هم نامند.

کیمه [kíma] : سفینه و زورق را نامند.

گینگاشماک [gíngâšmâk] : به معنی مشورت کردن باشد.

کینگالماک [kingâlmâk] و **کینگیشماک** و **کینگالتماک** [kingâltmâk] و **کینگیشتورماک** [kingištürmâk] : مصدر متعدّیست، یعنی فراخ کردن.

کینت [kínt] و **کیند** [kínd] : ده و قریه را گویند.

کیندیک [kíndík] : ناف باشد.

گینگاش [gíngâš] : به معنی مشورت بود و نیز امر است از مشورت کردن.

کینگ [king] و **کینگیش** [kingíš] : به معنی فراخ و وسیع باشد.

گینه [gína] : مترادف «غینه» در مقام تصغر استعمال می‌شود.

گیوورماک [gívürmâk] : به معنی داخل کردن باشد.

گیوه [gíva] : به ترکی رومی جانوریست که بر کاغذ و پشمینه افتد وبه عربی عث گویند و به فارسی نوعی از کفش و پای‌افزار است که روی آنرا از ریسمان دوزند و ته آنرا از لته سازند.

کییر [keyír] : به معنی عقب باشد و آنرا «کیین» هم گویند.

گییسی [geyísí] : به ترکی رومی عبارت از پوشاک و لباس بود.

گییک [geyík] : آهو را گویند.

گییم [geyím] : دو معنی دارد. ۱- به معنی پوشاک بود. ۲- زره را گویند.

کیین [keyín] : به معنی عقب است.

ل

لا [lâ] : در چهار مقام استعمال می شود. ۱- به معنی وای و افسوس می‌آید. ۲- از مقولهٔ تتمیم صورت در آخر کلمات در می‌آید. ۳- مخفف لای به معنی دُرد و گل باشد که در ته ظرف و خُم بنشیند وآنرا به عربی رسوب گویند. ۴- بعضی از کلمات جامده را خواسته‌اند که به صیغه مختلفه تکلم کنند، این لفظ را بر جوامد ملحق ساخته از آنها اشتقاق صیغه کرده‌اند. مثل «باشلاماق» به معنی شروع کردن و روانه کردن و «تاشلاماق» به معنی سنگ انداختن و «کوزلاماک» به معنی نگاه کردن و «تیشلاماق» به معنی دندان گرفتن و اشباه آنها.

لاچین [lâçin] : شاهین باشد که آنرا صقر نامند و نیز نام قبیلهایست از اتراک و رومیه کوه سخت را گویند.

لاچین قایا [lâçin-gâyâ] : به ترکی رومی کوه سخت بود عموماً و کوهی را نامند که «نارین قلعه» و آن در قلهٔ آن واقع است خصوصاً.

لاش [lâš] : نعش و جیفه را خوانند و به فارسی سه معنی دارد. ۱- غارت و تاراج بود. ۲- ضایع و فرومایه را گویند. ۳- به معنی چیز کم و اندک باشد.

لاغ لاغ [lâq-lâq] : از توابع است یعنی زبانه زبانه. و آنرا «لاولاو» هم گویند و به فارسی لاغ به معنی بازی و هزل و ظرافت بود.

لاغ/ ق [lâq/g] : حرفیست که در آخر بعضی کلمات واقع شده افادهٔ معنی کثرت و انبوهی می‌نماید.

لاولاو [lâv-lâv] : مترادف لاغ لاغ است، یعنی زبانه - زبانه و به فارسی خاک سفید باشد که خانههایی را که با دود سیاه شده باشد بدان سفید کنند و به معنی لابه هم می‌آید.

لبا [labâ] : به لغت مغولی به معنی پیر و مرشد باشد.

لباشاق [labâšâq] : به‌لغت‌مغولی قبارا گویند.

لفادان [lafâdân] : به لغت رومی تخم نیم برشته بود.

لق [lag] : به ترکی رومی پلاس باشد و آنرا «شالق» هم گویند و نیز بیضه بود که متعفن باشد و به فارسی به معنی صاف و... (خوانده نشد) فریب و بازی دادن آمده.

لنگج [langaj] : خرچنگ باشد که آنرا به عربی سرطان گویند.

لنگر [langar] : به سه معنی آمده. ۱- آهنی بود بسیار سنگین از اسباب کشتی، چون خواهند که کشتی را از رفتن باز دارند آنرا به دریا اندازند و در این معنی با فارسی مشترک است و آنرا به عربی انجر گویند.
۲- مکان محترم و مزار اولیا را نامند عموماً و محل معروف از ولایت جام توابع هرات را که مزار «شیخ احمد زنده بیل جامی» در آنجا واقع است، خصوصاً. ۳- مکانی را گویند که هر روز در آنجا اطعام مردم کنند. به فارسی به معنی تمکین و وقار بود و شخص را گویند که در مکر و حیله درجهٔ اعلی داشته باشد و به هر جا رود سنگینی کند.

لایلاماق/غ [lâylâmâg] : به معنی اندود کردن و گِل مالیدن باشد.

لایلاتماق/غ [lâylâtmâg/q] : یعنی اندود فرمودن.

لایلانماق/غ [lâylânmâg/q] : یعنی اندود شدن.

لایین [lâyin] : به ترکی رومی از ادات تشبیه است، چنان که گویند «اوغورلایین» یعنی مانند دزد.

لوپاک [lüppâk] : با بای عجمی مشدّد، دانه‌ایست شبیه به باقالا امّا از آن کوچکتر که به فارسی ملک گویند.

لوج [lüj] : به معنی برهنه و عریان بود و به فارسی نام ولایت است که آنرا «لوج لوج» گویند.

لوچه [lüça] : آلوچه بستانی را خوانند و جنگل را «دولانه» نامند.

لودس [lüds] : به اصطلاح اتراک رومی بادیست که میان جنوب و مغرب بوزد.

لوری قوشی [lüri-güši] : به ترکی رومی پرنده‌ایست که به فارسی هما گویند.

لوغ/ق/ک [lüq/g/k] : اگر چه در معنی متفق‌اند، امّا مورد ایشان مختلف است... و این سه لغت به سه معنی استعمال می‌شود. ۱- به منزلهٔ یای نسبت است، مثل نوملوغ، یعنی قومی و اوتلوغ یعنی آتشی. ۲- به منزلهٔ یای مصدری است، مثل چوقلوق به معنی بسیار و توزلوک به معنی راستی. ۳- به معنی صاحب باشد مثل یورونلوق یعنی پنبه‌دار و یورشلوک یعنی صاحب رفتار، لوک سوایی سه معنی که در ذیل لوق مرقوم شد، سه معنی دیگر دارد. ۱- ضخیم ضد نازک را گویند. ۲- به ترکی رومی نخالهٔ رنگی است مشهور و آن مانند صمغ باشد که بدان دستهٔ کارد و شمشیر را محکم کنند. و آنرا به فارسی لاک گویند. ۳- نوعی از شتر باشد و مؤلف برهان قاطع لوک را به فارسی به معنی زبون و حقیر نوشته و به لغت اهل سیستان به معنی عشقه بود و گیاهی است که بر درخت پیچد و نیز کسی را گویند که با هر دو زانو و کف دست راه رود و روغنی را گویند که بجوشانند تا قروت شود.

لوی [lüy] : به لغت مغولی نهنگ باشد و برج حوت را هم گویند و نیز نام سالیست از سالهای ترکی.

لیغ/ق/ک [liq/g/k] : در معنی مترادف لوغ و لوق باشند.

لیمان [lîmân] : به ترکی رومی موضعی از دریا که در آن کشتی ببندند و بر کشتی نشینند.

م

ماچ [mâç] : بوسه را گویند. و آنرا موچک هم نامند.

متل [matal] : افسانه را گویند و آنرا «چورچک» هم گویند.

مته [mata] : کرمی بود که در پشمینه آلات افتد و کرمی که گندم را خراب و نابود کند و در این معنی با فارسیِ مشترک است و آنرا به عربی سوس گویند.

مثل لیک [masallik] : یعنی شبیه و مانند.

مخ [max] : به معنی بوسه باشد.

مخانیک [maxânîk] : اوجاقی بود که در میان خانه و خیمه کنده شود.

مدد حال [madad-hâl] : بر وزن نمد مال، اوزبکیه توران سر آویز زنان را گویند.

ماریماق/غ [mârimâg/q] : فریاد کردن گاو را گویند.

مرد [mard] : بر وزن درد، ماه شعبان را گویند.

مرسین [marsín] : به ترکی رومی درخت مورد بود که آنرا به عربی آس نامند.

مرگن [margan] : تفنگچی را گویند.

مرک [marak] : آهوی ماده باشد.

مارل [mârol] : به ترکی رومی کاهو باشد که آنرا به عربی خس خوانند [این واژهٔ قابل تأمل است].

مارلجوق [maroljüg] : به ترکی رومی خربق ابیض باشد و آن سفید و سیاه باشد. گیاه نوع سفید آن به لسان‌الحمل بیخش به بیخ کبر شبیه است و برگ نوع سیاه آن به برگ خیار و تخم آن به... (خوانده شد) دانه می‌ماند.

مریو [marív] : لفظ مغولیست و آئین آن جماعت چنین باشد که در روز جنگ و تیراندازی و امثال آن چون بر حریف غالب گردند از روی نشاط دست افشانند و مریو گویند.

مز [maz] : غدد بود و آن دانه‌های گرد است که از گوشت در زیر پوست در آید.

مسکمه [maskama] : روغن تازه را گویند.

ماشاب [mâšâb] : شال درشت خشن را گویند.

ماقتاماق/غ [mâgtâmâg/q] : یعنی تعریف کردن.

ماقتا [mâgtâ] : به معنی تعریف و تحسین باشد.

مقره [magara] : به ترکی رومی آلتی است از

قبیل چرخ که پیچیده شود و بگردد.

مکن [makan] : آهوی است از گاومیش بزرگتر. مغول آنرا «قندغای» و دشتیان مکن گویند.

مکّه‌کی [makkakí] : اوزبکیه توران گوشواره (را) گویند.

ملش [malaš] : نام طایفه‌هایست از اتراک.

ماموغ/ق [mamūq/g] : پنبه را گویند.

ماناق/غ [mânmâg/q] : فرو بردن نان و امثال آن در آب و ماست و اشباه آن.

ماندورماق/غ [mândūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، (از مصدر ماناق)

مانگماق/غ [mânḡmâg/q] : قدم گذاشتن.

مانگدورماق/غ [mânḡdūrmâg] : مصدر متعدّیست، یعنی به رفتار آوردن.

مانگراماق/غ [mânḡrâmâg] : ناله کردن گاو راگویند و از انسان «مونگراماق» خوانند.

منتر [mantar] : به ترکی رومی «سماروق» بوذ و آن نباتیست مدّور و چتری که به عربی فطر و کماه خوانند.

منداغان [mandâqân] : (خوانده نشد)

منطل [mantal] : به ترکی رومی چوب پشت در باشد که آنرا به فارسی مترس خوانند.

منقلای [manglây] : به معنی پیشانی باشد که آنرا مانکلای نیز گویند و مقدمةالجیش را هم نامند.

مانک [mânk] : گوسفند سه ساله را گویند و امر است از قدم گذاشتن. و به فارسی ماه را نامند.

مانگغیت [mânḡqit] : اسم طایفه‌ای است از اتراک.

مانگلای [mânḡlây] : به معنی پیشانی باشد.

منگل [manḡal] : به ترکی رومی خلخال بود.

منگوش [manḡūš] : به ترکی رومی گوشواره باشد که آنرا به عربی قرطه گویند.

مانگیش [mânḡiš] : به معنی خرام و رفتار و قدم‌گذاشتن بود.

مانه [mâna] : به معنی سنگ نشان باشد. که در سر راهها برای علامت بگذارند و آنرا اویوق هم نامند و به فارسی اسباب و ضروریات خانه بود.

ماو [mâv] : رتیلا راگویند.

ماوی [mâvi] : رنگ آبی بود.

مای [mây] : اوزبکیه روغن راگویند.

مایروق [mâyrūg] : شخصی راگویند که پای او کج و معیوب باشد.

مین [mín] و **میین** [meyín] : مغز سر بود.

موجک [mūjak] : دو معنی دارد. ۱- جانوران حقیر راگویند که در موسم گرما از زمین تولید یابند. ۲- به معنی بوسه باشد که آنرا به عربی قبله نامند.

موچلگا [mūçalgâ] : وثیقه و محضر راگویند که در عهود و مواثیق درست باشد.

موجنه [mūjana] : مغز بادام و زردآلو و امثال آنرا نامند.

موچه [mūça] : یعنی شغل و منصب دیوانی.

مر [mar] : به ترکی رومی رنگ نیلی و لاجوردی باشد و به لغت مغولی راه و طریق باشد.

مردارآغاجی [mordâr-âqâjí] : درخت کوهی است که آنرا اطباء عنب‌الدب گویند و آن نر و ماده باشد. نر آن به قدر قامتی و شاخه‌های آن بسیار و مایل به زمین و چتری وبی‌خار می‌باشد.

مرغاول [marqâol] : اسم بهادری است از لشگر براق پادشاه ترکستان که به دلاوری مشهور بوده.

موری [mūri] : به لغت کاشغری دوش باشد و نیز نام ولایتی از ترکستان است و به فارسی راهگذر آب و لولهٔ سفالین بود که در ممر آب گذارند و نوعی از بافتهٔ ریسمان و مهرهای ریزه که زنان در دست کنند.

موز [mūz] : یخ بود که آنرا به عربی جمد گویند.

موسون [mūsūn] : به لغت مغولی یخ باشد که آنرا جغتائیه «موز» گویند.

موش [mūš] : کنج خانه را خوانند و به فارسی جانوریست معروف که آنرا به عربی فاره نامند.

موشک [mūšak] : تیر تخش بود و آن لوله‌ایست که از کاغذ ساخته به باروت پر کرده چون آتش دهند به هوا رود و آنرا رومیه «فشک» گویند.

موشمله [mošmola] : به ترکی رومی میوه‌ایست جنگلی که آنرا اهل طبرستان و دارالمرز ازگیل خوانند.

موشوک [mūšūk] : گربه بود که آنرا به عربی هرّه و سنور نامند.

موصلوق [mūslūg] : به ترکی رومی دو معنی دارد.
۱- بنگ باشد که آنرا به عربی بنج گویند.
۲- شیری است که از مس و برنج ساخته در آب انبارها و قرنهٔ حمام نصب کنند و چون بپیچند آب از آن برآید.

موغول [moqūl] : اسم پسرالنجه خان بن کیوک خان است و از آن طبقه نه نفر سلطنت کردند، اولین ایشان موغول خان و آخرین ایشان ایل خان است.

موغولچین [moqūlçin] : یعنی موغول فام و کنایه است از سفید فام.

مول [mūl] : به معنی حرام زاده باشد که آنرا به عربی دعّی گویند. و مول به فارسی به معنی بودن و درنگ کردن در کارها و باز ایستادن باشد و معشوق زن و ناز و غمزه را هم گویند و به عربی عنکبوت و به هندی قیمت و بهای چیزی باشد.

مولدور [moldūr] : تگرگ بود که آن را به عربی برد نامند.

مولوز [mūlūz] : به ترکی رومی خشت پاره است.

مونگایماق/غ [mūnḡâymâg/q] : محزون و غمناک شدن باشد.

مونگراماق/غ [mūnḡrâmâg/q] و **مونگراشماق/غ** [mūnḡrâšmâg/q] و **مونگرایماق/غ** [mūnḡrâymâg] : ناله کردن انسان را گویند و از حیوان را «مانگراماق» نامند.

مونگلاشماق/غ [mūnḡlâšmâg/q] : با هم غم دل گفتن.

مونا [mūnâ] : اسم اشاره باشد یعنی این است.

مونجا [mūnjâ] و **مونجه** [mūnja] : یعنی اینقدر.

موندا [mūndâ] : در اینجا.

مونداغی [mūndâqi] : یعنی در اینجایی.

مونداق [mūndâg] : ۱- به معنی اینچنین. ۲- اینوقت.

مونداقدا [mūndâgdâ] : یعنی در این وقت.

موندو [mūndū] : یک نوع سیخی است که سر

آن تیز و به شکل نیزه کوچک است که برای منع عبور خصم در اطراف خندق اردو نصب کنند. و همچنین سیخی است که صیادان بدان صید وحوش و سباع نمایند.

مونغال [mūnqâl] : نام طایفهایست از قلماق که در مملکت خطا می‌نشینند.

مونگ [mūng̅] : به معنی درد و غم باشد. و به زبان هندی میش راگویند و آن بیخی (؟) است قتال که منبت آن بلادچین است و سمیت آن سریع النفوذتر از سم افعی است.

مونگا [mūng̅â] : یعنی به این.

مونکان [mūnkân] : به لغت مغولی نقره بود که آنرا به فارسی سیم گویند.

مونکلوغ [mūnklūq] : به معنی مؤلم و متألم هر دو آمده.

مونگو [mūng̅ū] : به لغت مغولی به معنی طویل‌العمر و دایم و همیشه باشد و نیز نام پادشاهی است که در جنگ سکندر از اتباع دارا بوده و همچنین نام پسر مهین تولی بن چنگیز است که سلطنت خطا به او منسوب بوده و او را «مونکوقاآن» گویند.

مونگوز [mūng̅ūz] : شاخ حیوان را گویند و آنرا بوینوز هم گویند.

مونکوش [mūnkūš] : گوشهٔ خانه و سرا.

مونونک [mūnūnk] : اسم اشاره است.

مو [mū] : حرف استفهام است و به فارسی به معنی باشد.

مویمول [mūymūl] : به ترکی رومی «کویکاناک» باشد و آن پرنده‌ایست شبیه به باشه که دم او را به دم باشه ثبت می‌کنند.

میتّین [mīttīn] : آلت آهنی است سر تیز که سنگ تراشان سنگ را بدان‌بشکافند و بشکنند و در فارسی بدون تشدیدبه‌این‌معنی نوشته‌اند.

میشه [mīša] : به معنی جنگل و بیشه بود.

مصر طاووغی [mesr-tâvūqī] : به ترکی رومی نام مرغ بوقلمون است.

میغ [miq] : بوروت را گویند. که به عربی عبارت از سبلت باشد و به فارسی به معنی سحاب باشد و نیز بخاری تیره بود که از زمین متصاعد شود.

میگیجین [mīg̅ījīn] : خوک ماده را نامند.

میلتیق [mīltīg] : تفنگ باشد که آنرا به فارسی تفک و کمان زنبوری و به عربی بندق خوانند.

مینماک [mīnmâk] : سوار شدن.

میندورماک [mīndūrmâk] :مصدرمتعدّیست، یعنی سوارکردن.

مینگزاماک [mīng̅zâmâk] : همان «بینگزاماک» به معنی شبیه و مانند بودن است.

مینجیشماک [mīnjīšmāk] : به معنی لج کردن و زیاد حرف زدن باشد.

مینگزاتماک [mīg̅zâtmâg] : مصدر متعدّیست، یعنی شبیه و مانند کردن.

مینگزاشماک [mīng̅zâšmâk] : به معنی مفاعله است، یعنی به یکدیگر شبیه و مانند شدن.

مین [mīn] : به معنی من باشد و هرگاه در آخر الفاظ واقع شود افادهٔ انتساب به ضمیر می‌کند.

مینجه [mínja] : یعنی به قدر من.

مینجاغ [mīnjâq] : خرمهره راگویند.

میانداو [mīndâv] : کردن را نامند.

مینگ [mīng̅] : سه معنی دارد. ۱- به معنی خال بود. ۲- به معنی هزار باشد که آنرا به عربی الف نامند. ۳- نام اروغی است از اوزبکیه.

مینگ ایاغ [ming̅-ayâq] : جانوریست از حشرات که آنرا هزارپا گویند.

منکا [mankâ] : یعنی به من.

مینکلیغ [mīnklīq] : به معنی خالدار باشد.

بینگیز [bīng̅īz] : بشره و سیما.

مین لیک [mīnlīk] : عجب و خودبینی.

مینیساک [mínísâk] : ارخالق را گویند.

میه [maya] : مغز سر را نامند و آنرا مین هم خوانند.

ن

نرکه [narka] : به معنی جرگه و حلقه زدن باشد.

ناری [nârí] : به معنی آن طرف باشد.

ناری راق [nârí-râq] : یعنی آنطرف تر.

نارین [nârín] : به معنی خاصه بود.

نسنه [nasna] : به ترکی رومی به معنی شئی بود.

نطس [natas] : به ترکی رومی به معنی شیار باشد.

ناغو[nâqū] و **نغو** [naqū] : یعنی چرا و چوب راستی است که میان آنرا تراشیده خالی کنند و در ممر آب و در پشت بام عمارت از برای آب باران نصب کنند و آنرا به عربی میزاب می‌گویند و بعضی را بزرگ تراشیده و در آن نشسته و از آب بگذرند و این از لغات مشترک، آنرا ناو و ناوه نیز گویند.

نوکر [nökar] : به لغت مغولی به معنی یار و مصاحب و مشیر باشد. لیکن در ایران و توران به معنی چاکر و ملازم استعمال می‌شود، نظیر این است لفظ «آغا» که به معنی برادر بزرگ بود و اهل روم و ایران مردم فرومایه را به این لقب خوانند.

ناولیق [nâvlig] : یعنی ناودار.

نی [ney] : جلقو بود که از گردن مرغان آویزند.

نایمان [nâymân] : نام طایفه‌ایست از اوزبکیه و به لفظ مغولی عدد هشت را گویند.

نوتوقچی [notūgçí] : پرنده‌ایست شبیه چالاغان که سرش مو ندارد و آنرا «تازقرا» هم می‌گویند.

نوغای [noqây] : نام طایفه‌ایست از تاتار.

نویات [noyât] : قلماقیه پادشاه خود را به این اسم خوانند.

نویان [noyân] : سپهسالار بزرگ را گویند و مؤلف برهان قاطع در ذیل لغات فارسی نوشته که نویان به معنی شاهزاده باشد و ترکان ملوک و سلاطین را به این نام خوانند و سبدی یا طبقی را نیز گفته‌اند که از چوب بید بافته باشند.

نی‌اوچون [ney-üçün] و **نی‌ایچون** [ney-íçūn] : برای چه چیز.

نیبتاس [níbtâs] : به معنی خوش و فراقت و بی‌تشویش باشد.

نیتماک [nítmâk] : مخفف «نی‌ایتماک» باشد، یعنی چه کرد.

نیچوکلاشماک [níçūklâšmāk] : یعنی به چه نحو کردن.

نیچوک [níçūk] : یعنی چگونه و به چه نحو.

نیجه [níja] : یعنی چه قدر و هر چند. و با جیم عجمی [neça] یعنی چند تا.

نیدین [nídín] : یعنی از چه جهت.

نیسی [nísí] : یعنی چه چیزش.

نگنده [nagānda] : به ترکی رومی بخیه بود که خیاطان بر جامه و لباس پنبه‌دار زنند.

نیگا [nígâ] : یعنی به چه جهت و چرا.

نیلاماک [nílâmak] : مخفف «نی ایلاماک» باشد، یعنی چه کردن.

نیمه [níma] و **نیمرسه** [nímarsa] : به معنی چیز بود که به عربی شئی گویند.

نیمم [nímam] : لفظ «نیمه» باشد که به میم ضمیر متکلم وحده اضافه شده، یعنی «چیزم»

نیناک [nínâk] : مردمک چشم راگویند. وآنرا «بیباک» هم خوانند و هر دو لغت به ختم اوّل هم مستعمل است.

آذ ... ببک [babak]

نینگ [níng] : به معنی «را» که در فارسی رابط مفعولی است استعمال می‌شود.

و

وخ [vax] : لفظی است که هم در محل تأسف و حسرت و هم در مقام انتعاش طبیعت گفته می‌شود. و به طریق مزاوجه نیز مستعمل است، چنانکه گویند : وخ وخ.

ورساقی [varsâqí] : به ترکی رومی یک نوع تصنیفی است که می‌خوانند.

وه [va] : به معنی وخ باشد. و به طریق مزاوجه استعمال می‌شود. چنانکه گویند : وه وه.

ول [-ól] : لفظی است که به تنهایی مستقل به معنی نیست نهایت در آخر الفاظی که واقع می‌شود افادهٔ معنی فاعلیت میکند، مثل : قراول به معنی نگهبان یساول به معنی سازنده.

ووه [vūh] : نوحهٔ موحش باشد که سگ و شغال و امثال آن کنند.

ویرسی [vírasí] : به ترکی رومی عبارت است از بیع سلف و سلم باشد.

وشنه [vašna] : به ترکی رومی آلوبالو بود.

ه

هابی [hâbí] : به ترکی رومی به معنی جمله و جمیع بود.

هارماق/غ [hârmâg] : به معنی خسته و مانده شده باشد.

هراول [harâól] : جمعی که پیشاپیش لشکر به عنوان طرح راه روند. و آنرا اوزبکیه «آراول» [ârâól] گویند.

هرای [harây] : فریادی است که از برای استغاثه و اعلام کنند.

هرباتن [harbâtan] : صده و دههٔ خاص لشکر راگویند.

هرطمان [hartmân] : به ترکی رومی شبنم باشد.

هرک [harak] : به ترکی رومی به معنی شیار بود و آنرا نطس هم گویند.

هریانی [haryâní] : یعنی هر جایی و هر طرفی.

همول [hamūl] : به معنی همان باشد.

هنگ [hanak] : یعنی هزل و ظرافت.

هوالانماق/غ [havâlânmâg/q] : هوا گرفتن.

هاو [hâv] : به دو معنی باشد. ۱- به معنی آری و بلی استعمال شود. ۲- لفظی است که در هنگام حمله و نهیب از برای اظهار صولت و صلابت گویند.

هایداماق/غ [hâydâmâg/q] : هی گفتن در وقت راندن گاو و ستور و الاغ.

های [hây] : لفظی است که در مقام درد و مصیبت و استغاثه گفته می‌شود. و «های های» در شدّت گریه‌ودرمقام‌راندن‌ستورنیز استعمال می‌شود. و «های هوی» به معنی شور و غوغا باشد و در این معانی با فارسی مشترک است.

هی [hey] : لفظی است که در مقام تعجیل و شتاب مذکور می‌شود. و در مقام منع و تهدید و تنبیه و استعجاب مستعمل است. و در مقام تحسین هم گفته می‌شود.

هیتولوکوم، هیتولوم [heytūlūkūm-heytūlūm] : یک قسم سرودی است که در عروسی‌ها به رقص می‌خوانند.

هی های‌اولنک، های اولنک [hey-hây-ōlank-hây-ōlank] : یک قسم سرودی است که در عروسی‌ها در وصف داماد و عروس می‌خوانند.

هوپلاماق/غ [hoplâmâg/y] : به معنی بلع کردن و فرو بردن باشد.

هوپّوش [hoppūš] : یکنوع چلپاسه‌ایست بزرگ.

هوپوشک [hopūšak] : هدهد را گویند.

هورماق/غ [hormâg/q] : به معنی دمیدن و پوف کردن باشد.

هورماک [hūrmâk] : عف عف کردن سگ را گویند.

هورکماک [hūrkmâk] : به معنی رمیدن باشد.

هوراتماک [hūrâtmâk] : یعنی دور کردن.

هورکماک [hūrkmâk] : مرادف «اورکماک» به معنی رمیدن باشد.

هورکوتماک [hūrkūtmâk] : مصدر متعدّیست، مرادف «اورکوتماک» به معنی رمانیدن بود.

هورکونج [hūrkūnj] : به معنی رم و وحشت باشد.

هونیلاماک [hūnîlâmâk] : تیر را بر زه کمان گذاشتن.

هونه [hūna] : آهوی نر راگویند.

هونی [hūnî] : ظرفی است که بر سر شیشه نهاده بدان عرق در شیشه ریزند و آنرا به فارسی قیف نامند.

هقلاوق [haglâóg] : علتی است که آنرا به عربی فواق گویند.

ی

یا [yâ] : دو معنی دارد. ۱- کمان راگویند، آنرا «یای» نیز گویند. ۲- لفظی است که در مقام تردید استعمال می‌شود و در این معنی با فارسی مشترک است.

یاپماق/غ [yâpmâg/q] : به معنی لازم و متعدّی هر دو استعمال می‌شود، یعنی پوشیدن و پوشاندن. و نان بر تنور چسباندن را هم «یاپماق» گویند و اتراک روم به معنی ساختن استعمال نمایند.

یاپیلماق/غ [yâpilmâg/q] : پوشیده شدن و به ترکی رومی به معنی ساخته شدن باشد.

یاپینماق/غ [yâpinmâg/q] : متلبس شدن و بر خود پوشیدن.

یاپوشماق/غ [yâpūšmâg/q] و **یاپیشماق/غ** [yâpišmâg/q] : نیز مستعل است.

یاپوشولماق/غ [yâpūšūlmâg/q] و **یاپیشیلماق/غ** [yâpišilmâg/q] : یعنی چسبیده شدن.

یاپیشتورماق/غ [yâpištūrmâg/q] : یعنی چسبانیدن.

یاپیشتورولماق/غ [yâpištūrūlmâg/q] : چسبانده شدن.

یاب [yâb] : ممّر آب راگویند و به فارسی به معنی هرزه و نابود باشد. و با بای عجمی به ترکی لفظ زاید است که از برای مبالغه در ابتدای بعضی از الفاظ واقع می‌شود، مثل یاپ یا شیل یعنی سبز محض و یاپ یاسی، یعنی پهن محض و نیز امر است از پوشیدن و به ترکی رومی دو معنی دارد. ۱- امر است از ساختن. ۲- گویند که یاپ یاپ، یعنی آهسته آهسته و یوک یاپ، به طریق مزاوجه به معنی احمال و اثقال استعمال می‌شود.

یابا [yâbâ] : چوب‌دوشاخه‌است‌که‌بدان خرمن کوفته را بباد دهند وآنرا به فارسی هید گویند.

یاباق/غ [yâpâg/q] : کره اسب شیرخوار را گویند. و به ترکی رومی پشم نرم گوسفند باشد که آنرا به عربی صوف خوانند.

یاپالاق/غ [yâpâlâg/q] : پرنده‌ایست زرد رنگ فراخ چشم و مؤلف برهان قاطع نوشته که آنرا به فارسی جغنه گویند و جغنق معرب آن است و به عربی جفنق به سکون فا و قاف به این معنی نوشته‌اند.

یابان [yâbân] : بیابانی راگویند که در آن گیاه نروید.

یابانچی [yâbânçi] : به ترکی رومی به معنی بیگانه و اجنبی استعمال می‌شود.

یابان طوراق اوتی [yâbântorâgoti] : به ترکی رومی گیاهی است که برگهای آن شبیه برگ کرفس باشد که آنرا «چوردوک» هم نامید و به فارسی زوفرا و به شیرازی آهو دوستک گویند. گزندگی عقرب را نافع است.

یابانه [yâbâna] : رومیه هرزه و بیهوده را گویند.

یابانه‌اوتماک [yâbâna-ötmak] : به معنی بیهوده گویی کردن است.

یاپار [yâpâr] : نام دومین پسر آی‌خان ولداوغوزخان است و نیز یعنی می‌پوشد و می‌پوشاند و به ترکی رومی یعنی می‌سازد و به لغت مغولی یعنی هر چه پیش آید فرو برد.

یاپراق [yâprâg] و **یاپورغاغ/غ** [yâpūrqâq/g] : برگ را گویند. و آنرا یافراغ/ق هم نامند.

یاپو [yâpū] : به ترکی رومی به معنی بنا و اساس عمارت بود.

یاپوچی [yâpūçi] : معمار و بَنّا را گویند.

یاپوشغان [yâpūšqân] : سریشم را خوانند و نیز به معنی چسبنده و چسبیده و چسبیدن می‌آید.

یاپوغ/ق [yâpūq/g] : دو معنی دارد. ۱- به معنی پوشیده باشد. ۲- پوشش را گویند که بر روی چیزی پوشند عموماً و نقاب و برقع را نامند خصوصاً.

یاپی [yâpi] : کمرکوه را خوانند.

یاپیچی [yâpiçi] : رومیه بنّا و معمار راگویند.

یاپینچی [yāpinçi] :اسم جنس است از برای یکنوع لباس که لگزیه داغستان است و آنرا از پشم و کرک سازند و روی آن موهای بلند سیاه دارد و بالمجاز بر خود پوشیدنی راگویند. و نیز کپنک راگویندکه‌ساربانان‌وامثال‌بر دوش گیرند.

یاتماق/غ [yâtmâg/q] : به معنی خوابیدن باشد.

یاتیشماق/غ [yâtišmâg/q] : با یکدیگر خوابیدن.

یاتلاماق/غ [yātlāmāg/q] : بیگانه و دور کردن.

یات [yât] : به معنی بیگانه و اجنبی بود.

یاتاغ/ق [yâtâq/g] : خوابگاه را گویند. و بالمجاز به معنی پاس و پاسداری هم استعمال می‌شود. و سروری کاشی این لفظ را فارسی شمرده و به این معنی نوشته و مؤلف برهان قاطع به ضم یا هم ضبط کرده غلط کرده.

یاتاغان [yâtâqân] : به ترکی رومی یکنوع کاردی است بسیار بزرگ که بر کمر زنند و به معنی بسیار خوابنده باشد.

یاتسی [yâtsi] : وقت خوفتن را نامند و اغلب حرف تا را حذف و سین را مشدّد ساخته «یاسّی» خوانند.

یاتلیغ [yâtliq] : دو معنی دارد. ۱- به معنی هم خوابه و دختر باشد. ۲- به معنی پیکانکی بود.

یاتوغان [yâtūqân] : نام سازیست که آنرا «سمتور» گویند. «سمتور» محرف سیمتار است.

یاتوغانچی [yâtūqânçi] : نوازندهٔ ساز سمتور.

یاتوق [yâtūq] : صراحی است پهن که آنرا به فارسی بطک گویند.

یاتیش [yatiš] : به معنی پاسبانی و کشیک باشد و حراست.

یخشی [yaxšî] : خوب و نیکو.

یخشیلار [yašilâr] : یعنی خوبان و نیز یعنی احسان میکند و نیکی روا می‌دارد.

یاداماق/غ [yâdâmâg/q] : به معنی ضعیف و ناتوان باشد.

یاداتماق/غ [yādātmāg] : مصدر متعدّیست، یعنی ضعیف و ناتوان کردن.

یاد [yâd] : به معنی اجنبی و بیگانه باشد. و آنرا یات هم گویند و به فارسی به معنی تذکّر و بیداری و نقش و نگار باشد.

یداتاشی [yadâ-tâši] و **یاده تاشی** [yâda-tâši] و **یده تاشی** [yada-tâši] :سنگ یده بود که آنرا به عربی حجرالمطر گویند.

یاداغ [yâdâq] : تردد دائمی و حرکت شبانه‌روزی را گویند.

یارماق/غ [yârmâg/q] : به معنی شکافتن باشد و آنرا «ایرماق» هم گویند. و رز سرخ و سفید را هم نامند.

یاردورماق/غ [yârdūrmâg/q] : مصدرمتعدّی است، یعنی شکافانیدن.

یاراماق/غ [yârâmâg/q] : پسند و موافق و سازگار افتادن و شایسته شدن و «یارانماق» بانون هم به این معنی مستعل است.

یاتوغانچی [yâtūqânçi] : نوازندهٔ ساز سمتور.

یاتوق [yâtūg] : صراحی است پهن که آنرا به فارسی بطک گویند. ومؤلف رومی به‌معنی آهنگ سازنوشته‌ونصیری‌هم متابعت کرده، سهو کرده.

یاتیش [yâtiš] : به معنی پاسبانی و کشیک باشد و حراست.

یخشی [yaxšî] : خوب و نیکو.

یخشیلار [yaxšîlâr] : یعنی خوبان و نیز یعنی استحسان میکند ونیکوار مینماید.

یارانماق/غ [yârânmâg/q] : مرادف «یاراماق» به معنی پسند شدن باشد.

یاراشماق/غ [yârâšmâg/q] : به معنی مفاعله است، یعنی صلح کردن و سازگار شدن و بالمجاز به معنی برازنده شدن هم استعمال می‌شود.

یاروماق/غ [yârūmâg/q] و **یاروشماق/غ** [yârūšmâg/q] : به معنی روشن شدن و جلا یافتن باشد.

یاروشتورماق/غ [yârūštūrmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی روشن کردن.

یاروتماق/غ [yârūtmâg/q] :مصدرمتعدّیست یعنی روشن کردن.

یاراتیلماق/غ [yârâtilmâg/q] : یعنی آفریده شدن.

یاراتماق/غ [yârâtmâg/q] : آفریدن.

یاراغلاماق/غ [yârâqlâmâg/q] : آماده و یراق کردن.

یاراغلاتماق/غ [yârâqlâtmāg/q] : مصدر متعدّیست (آماده و یراق فرمودن).

یاراغلاشماق/غ [yârâqlâšmâg/q] : بایکدیگر آماده و مهیا شدن.

یارلیغاماق/غ [yârliqâmâg/q] : به معنی آمرزیدن باشد.

یارمانماق/غ [yârmânmâg/q] و **یارماشماق/غ** [yârmâšmâg] : به چوب و ریسمان و دیوار و امثال آن چسبیدن و بالا رفتن.

یاریشماک [yârišmâk] : اسب تاختن.

یارا [yârâ] و **یرا** [yarâ] : زخم را نامند و آنرا «یاره» نیز گویند.

یاراسه [yârâsa] و **یاراسیق** [yârâsig] : نام شپرک که آنرا به عربی خفاش خوانند و نیز «یاراسه» یعنی دلپسند و شایسته شود.

یاراش [yârâš] **یاراشیق** [yârâšig] : دو معنی دارد : ۱- به معنی صلح و سازگاری باشد. ۲- بالمجاز به معنی برازندگی استعمال میشود.

یاراشمیستی [yârâšmíšĭ] : صلح و سازگاری و برازندگی.

یاراغ [yârâq] **یراغ** [yarâq] : دو معنی دارد : ۱- به معنی اسباب و آلاتو ادوات باشد. ۲- به معنی لایق وسزاوار بود. یاراغلیغ هم به معنی اخیر استعمال شود.

یاراغیـز [yârâqiz] : و یـاراقیز : بـی آلـت ونالایق.

یاراغلیـغ [yârâqliq] : به دو معنـی بـود : ۱- یعنی صاحب اسباب وتجمّل. ۲- به معنی شایسته و لایق باشد.

یارپوز [yârpūz] : نباتی است که آنرا پونه گویند و فورنج معرب آن است و... آنرا به عربی حبق هم خوانند.

یارپی [yârpi] : به ترکی رومی به معنی نصف بود.

یاردیم [yârdim] : به ترکی رومی یعنی اعانت و امداد.

یارغاغ/ق [yârqâq/g] : پوستی را گویند که دباغی نشده باشد ونیز مجازاً لباسی بود که طایفهٔ مغول از پوست دوخته می پوشند.

یارغو [yârqū] : دو معنی دارد : ۱- به معنـی محـاکمـه بـاشد. ۲- به معنـی دعـوا و نـزاع استعمـال میشـود.

یارغوجی [yârqūji] : به معنی شکافنده باشد وبه همین نسبت امیر دیوان را نامند.

یارغوجاق [yârqūjâg] : آسیایی بود که آنرا بدست بگردانند.

یارقانات [yârgânât] : نام شبرک بود که آنرا به عربی خفاش خوانند و آن مخّفف «یارغاغ قانات» باشد، یعنی بال پوست.

یارلی [yârli] : فقیر و مفلس را نامند.

یارلیغ [yârliq] : دو معنی دارد : ۱- رقم و فرمان پادشاهان ترک را خوانند و به معنی طغرای رقم هم مستعمل است. ۲- به معنی یاری باشد.

یارلیغا [yârliqâ] : به معنی آمرزشو رحمت بود.

یـارلیغـان [yârliqân] : شـکستـهای کنـار رودخانه راگویند.

یارماق [yârmâg] : زر سرخ و سفید را نامند. وبه معنی شکافتن هم باشد.

یارمه [yârma] : دانه‌که در آسیا بعضی شکسته و برخی نرم شود و آنرا به عربی جریش گویند.

یارمجه [yârmaja] : به ترکی رومی هیمه درشت راگویند.

یاروق/غ [yârūg/q] : به دو معنی آمده : ۱- به معنی روشن و نورانی بود. ۲- شکاف را گویند.

یاروغلوغ [yârūqlūq] : ویاروقولوق : (یعنی) روشنی.

یاره [yâra] :زخم و جراحت را گویند. و آنرا «یارا» و «یرا» هم خوانند و به فارسی چهار معنی دارد : ۱- دست بر نجن باشد و یارق معرب آن است. ۲- مّرکب ایست از ادویه ملیّنه که به جهت اسهال سازند و «ایارج» معرب آن است. ۳- به معنی توانایی بود. ۴- به معنی قدر و اندازه باشد.

یاره‌تاشی [yâratâši] : سنگی است شبیه به عاج که از بادیهٔ اعراب خیزد وآنرا اطبّاءحجرالعاج و حجراعرابی گویند وبه فارسی سنگ زخم نامند و آن جای جالی و قاطع نزف الدّم و جراحات و سنون محرق اوجهت جلاء دندان و تقویت لثه نافع است.

یاری [yâri] : به دو معنی آمده : ۱- به معنی نصف بود وآنرا «یاریم» هم خوانند. ۲- انبان را نامند وبه فارسی به معنی اعانت باشد و نیز زن دو برادر یکدیگر را یاری گویند.

یاریش [yâriš] : یعنی اسب تاختن.

یاریم [[yârim]] : به معنی نصف بود.

یاریمچوق [yârimçūg] : یعنی نصفه و ناقص و نا تمام.

یارین [yârin] : به معنی فرداباشد.

یاریـنداسی [yârindâsi] : در فردایش.

یارینقی [yâringi] : یعنی فردایی.

یازماق/غ [yâzmâg/q] : چهـار معـنی دارد : ۱-نـوشتـن. ۲- خطـاکـردن. ۳- گشـودن. ۴- شروع کردن.

یازیلماق/غ [yâzilmâg/q] : به چهار معنی باشـد : ۱- نـوشتـه شـدن. ۲- خطا شـدن. ۳- گشوده شدن. ۴- شروع شدن.

یازغورماق/غ [yâzqūrmâg/q] : مقصر ساختن و اسناد گناه.

یاز [yâz] : شش ماه اوّل سال را نامند و سه ماه بهار را هم گویند. و به معنی تابستان نیز استعمال میشود. و نیز امر است از نوشتن و خطاکردن و گشودن و شروع کردن.

یازر [yâzar] :به لغت مغولی به معنی بزرگ قوم باشد و نیز نام پسر بزرگ آی خان بن اوغز خان است.

یازوق [yâzūg] : به معنی گناه و معصیت بود.

یازیم [yâzim] : یعنی سرنوشت و آن کنایه از ماکتب الله باشد.

یازی [yâzi] : دشت خالی از سبزه را نامند.

یاساماق/غ [yâsâmâg/q] : آراسته‌وساختن.

یاساتماق/غ [yâsâtmâg/q] : مصدرمتّعدی، یعنی سازاندن.

یاسالماق/غ [yâsâlmâg/q] و **یاسانماق/غ** [yâsânmâg/q] : یعنی ساخته شدن و آراسته شدن.

یاستاماق/غ [yâstâmâg/q] : تکیه دادن.

یاستانماق/غ [yâstânmâg/q] :یعنی تکیه کردن.

یاسماق/غ [yâsmâg/q] : بـه تـرکـی رومـی کمان را شکستن.

یاس [yâs] :به معنی عزا و ماتم باشد.

یاسا [yâsâ] و **یاساق** [yâsâg] : به معنی سیاحت و نسق و ترتیب و ساختگی باشد... و چون در آئین مغول برای هر گناهی یکنوع قصاص مقرر است و به فحوای «و لکم فی القصاص حیوة» و انتقام متضمن سیاست واتساق امورمملکتی می باشد،مجازاً به معنی قصاص هم استعمال میشود. و دوّم به معنی حکم و فرمان باشد. و مؤلف برهان قاطع نوشته که یاسا به ترکی مات راگویند، اشتباه کرده.

یاس [yâs] : به معنی ماتم باشد و یاساق را نیز در جنب لغات فارسی ذکر کرده به معنی شریعت مغولان نوشته‌اند.

یاساقلیغ [yâsâgliq] : دو معنی دارد : ۱- به معنی سپاهی باشد. ۲- به معنی صاحب نسق و صاحب سیاست باشد.

یاساقی [yâsâgí] : سپاهی را نامند.

یاسال [yâsâl] : صف را گویند. و آنرا «یاساو» هم خوانند و نیز امراست از ساخته شدن و به فارسی تاجی باشد از ریاحین که در روز عشرت بر سر نهند.

یاسامیشی [yâsâmíší] : به معنی نظم و ترتیب ساختگی و آراستگی باشد.

یاسانجاق [yâsânjâg] : شخص خود آرا را گویند.

یاساو [yâsâv] : صف باشد.

یاساول [yâsâol] : چوبداری را گویند که برای نظم صفوف و طرد و منع بیگانه در دربار ارباب دولت باشند.

یاستانجاق [yâstânjâg] : تکیه گاه.

یاستوق [yâstūg] : متکا و بالش راگویند.

یاسموق [yâsmūg] : عدس راگویند.

یاسون [yâsūn] : به لغت مغولی به معنی استخوان باشد.

یاسی [yâsi] : به معنی پهن و عریض بود و هنگام خفتن رانیز خوانند و اصل آن «یاتسی» بوده تا را به اعتبارثقل اعتبارثقل سخن حذف کرده یاسی میگویند.

یاشاماق/غ [yâšâmâg] : یعنی زیستن و زندگانی درازکردن

یاشاتماق/غ [yâšâtmâg] :زیست فرمودن و طویل العمر ساختن.

یاشارماق [yâšârmâg] : به معنی اشک ریختن و اشک‌آلود شدن چشم باشد. و در این معنی لفظ چشم باید مذکورشود و به معنی نمناک شدن هم استعمال میشود.

یاشارتماق [yâšârtmâg/q] :مصدرمتّعدیست، یعنی اشک آلود کردن چشم و نمناک ساختن.

یاشورماق/غ [yâšūrmâg/q] : پنهان کردن.

یاشونماق/غ [yâšūnmâg/q] : پنهان شدن.

یاش [yâš] : پنج معنی دارد : ۱- طفل خردسال را نامند. ۲- اشک چشم را گویند. ۳- به معنی عمر و سن و زندگانی باشد. ۴- مجازاً به معنی فرزند و اولاد استعمال میشود. ۵- تر ضد خشک را نامند.

یاشار [yâšâr] : میگویند «اوچ، تورت یاشار» یعنی سه چهار ساله.

یاشلیغ [yâšliq] : یعنی طفولیت. «کچیک یا شیلیغ» یعنی خردسال.

یاشماق [yâšmâg] : دهن بند باشد که زنان و عروسان دهان خود را بدان پوشند و آنرا به عربی لثام گویند.

یاشارون [yâšârūn] : به معنی مخفی‌و پنهان.

یاشیق [yâšig] : به معنی لاغر و ضعیف بود. و فراغی به معنی آفتاب نوشته.

یاشیل [yâšil] : رنگ سبز راگویند.

یاشیل‌باش [yâšilbâš] : نام یک نوع اردک باشد.

یاشیمتول [yâšimtūl] : رنگ مایل به سبز را نامند.

یاشین [yâšin] : به معنی برق بود.

یاغماق/غ [yâqmâg/q] : باریدن.

یاغدورماق/غ [yâqdūrmâg/q] و **یاغدورتماق/غ** [yâqdūrtmâg/q] : مصدر متّعدیست، یعنی بارانیدن.

یاغیقماق/غ [yâqigmâg/q] : به معنی یاغی شدن باشد.

یاغ [yâq] :روغن را گویند.ونیز امر است از باریدن.

یاغاوردکی [yâqordaki] : به ترکی رومی چرب روده بود که از گوشت و مصالح پر کرده طبخ نمایند و آنرا به فارسی جهولانه گویند.

یاغچامور [yâqçâmūr] : به ترکی رومی نان گرمی بود که با روغن و شیره سرشته بخورند و آنرا به فارسی چنگال نامند.

یاغدو [yâqdū] : به معنی نور و ضیاء و روشنی باشد. و به معنی روشنی و نورانی هم مستعمل است «یاقتو» نیز گویند.

یاغدولوق [yâqdūlūg] : یعنی روشن و نورانی.

یاغریق [yâqrig] : به ترکی رومی چوب گنده ایست که بر بالای آن هیمه بشکنند و نجّاران چوب بتراشند و قصّابان گوشت بدان پاره کنند.

یاغرین [yâqrin] : شانه و کتف را خوانند. و آنرا یا غیر نیز گویند.

یاغرینچی [yârinçí] : نشانه بین راگویند.

یاغلاغو [yâqlâqū] : ظریفی که در آن روغن داغ کنند.

یاغلامیشی [yâqlâmíší] : به حسب لغت به معنی چرب کردن باشد.

یغلبای قوش [yaqalbâygūši] : نام پرنده‌ایست.

یاغلیغ [yâqliq] : و یاقلیق : به معنی چرب و روغن آلوداست.

یاغمور [yâqmūr] : به ترکی رومی به معنی باران باشد و جغتائیه یا مغور نامند.

یاغی [yâqi] : دشمن را خوانند.

یاغیر [yâqir] : کتف وشانه بود. وآن‌روز «یاغرین» هم نامندو یا غیر بالمجاز جراحتی رانیز گویند که در دوش و شانهٔ دواب بهم رسد.

یاغیز [yâqiz] : به ترکی رومی به معنی چرده و رنگ سیاه باشد و به صفت توضیحی گویند که قرا یاغیز یعنی سیاه چرده و مجازاً اسب سیاه را هم نامند که به عربی عبارت است از ادهم باشد.

یاغیش [yâqiš] : یعنی بارش.

یاغین [yâqin] : یعنی باران.

یافراغ/ق [yâfrâq/g] : به معنی برگ باشد. و آنرا «یاپراغ» هم خوانند.

یاقماق/غ [yâgmâg/q] : به چهار معنی آمده : ۱- به معنی افروختن باشد. ۲- به معنی طلا کردن و بستن حنا و مرهم و اشباه آن. ۳- اثر کردن و پسند افتادن سخن. ۴- تهمت کردن.

یاق [yâg] : به معنی سمت و طرف هم باشد.

یاقارماق [yâgârmâg] : الحاح کردن.

یاقیلماق/غ [yâgilmâg/q] : چهار معنی دارد : افروخته شدن. ۲- بسته شدن حنا و مرهم و امثال آن. ۳- مؤثر و پسندیده شدن. ۴- متّهم شدن.

یاقارماق/غ [yâgârmâg/q] : یعنی عجز و الحاح کردن.

یاقالاماق/غ [yâgâlâmâg/q] : گریبان کسی راگرفتن.

یاقالاشماق/غ [yâgâlâšmâg/q] : به معنی مفاعله است، یعنی یکدیگر را گریبان گیر کردن.

یاقینلاشماق/غ [yâginlâšmâg/q] : نزدیک شدن.

یاقینلاشتورماق/غ [yâginlâštūrmâg/q] : مصدر متّعدیست، یعنی نزدیک کردن.

یاق [yâg] : سمت و جانب را گویند. و نیز امر است از افروختن و مرهم بستن و پسند افتادن. و اسناد دادن.

یاقا [yâgâ] و **یقا** [yagâ] : دو معنی دارد : ۱- به معنی کنار باشد. ۲- گریبان جامه را گویند.

یاقتو [yâgtū] : به معنی نور و روشنی آمده و آنرا «یاغدو» نیز گویند.

یاقین [yâgin] : یعنی نزدیک.

یک [yak] **(بر وزن سگ) ویکلش** [yaklaš] : به معنی بدو زبون باشد.

یگن [yaḡam] : به ترکی رومی برادر زن را نامند.

یالاماق [yâlâmâg] : دو معنی دارد : ۱- لیسیدن. ۲- تیر در کمان پیوستن.

یالاشماق/ق [yâlâšmâg/q] : با یکدیگر لیسیدن.

یالانگلاماق/غ [yâlânḡlâmâg/q] : یعنی برهنه کردن.

یالانکاجلاماق/غ [yâlânkâjlâmâg/q] : یعنی برهنه کردن.

یالانکلاتماق/غ [yâlânklâtmâg/q] : مصدر متّعدیست یعنی برهنه فرمودن.

یالبارماق/غ [yâlbârmâg/q] : عجز کردن.

یالچیماق/غ [yâlçimâg/q] : بهره یافتن و فیض‌مند شدن.

یالدیراماق/غ [yâldirâmâg/q] : درخشیدن.

یالدیرانماق/غ [yâldirânmâg/q] : مصدر متّعدیست، یعنی درخشانیدن.

یالدوزلاماق [yâldūzlâmâg] : مطلا و زراندود کردن و بالمجاز به معنی زرق و تلبیس هم استعمال میشود.

یالقاماق/غ [yâlgâmâg/q] : محبت و یاری کردن.

یالقیماق/غ [yâlgimâg/q] : رنجیده شدن و زحمت کشیدن و کوفته و خسته شدن.

یالقیتماق/غ [yâlgitmâg/q] : مصدر متّعدیست، یعنی رنجانیدن و زحمت دادن.

یالیناماق [yâlinmâg] : سگ زبان در آوردن و صاحب و آشنا را لیسیدن و کنایه از لابه کردن باشد.

یالابماق/غ [yâlâbmâg/q] : به ترکی رومی به معنی درخشیدن بود.

یالتاقلانماق/غ [yâltâglânmâg/q] : به‌ترکی رومی چاپلوسی و تملق کردن.

یالینلانماق/غ [yâlinlânmâg/q] : به ترکی رومی به معنی مشتعل شدن و افروخته شدن باشد.

یالاغ/ق [yâlâg/q] : ظرف شکسته را گویند که در میان آن به سگ چیزی دهند و آنرا به عربی میلغّه الکلب خوانند.

یالانقاج [yâlânqâj] و **یالانکاج** [yâlânkâj] : به معنی برهنه و عریان باشد.

یالانگ [yâlânḡ] : دو معنی دارد : به معنی برهنه و عریان بود. ۲- قماش و متاع نادوخته را گویند.

یالاو [yâlâv] : به دو معنی آمده : ۱- حریر سرخ است که بر کلاه خود پیچند وشقّه نیزه و علم را گویند. ۲- به معنی شعله باشد و «آلاو» نیز به این معنی مستعمل است.

یالپاق [yâlpâg] : به معنی پهن بود و آنرا «یاپیانک» هم نامند.

یالتاقلیغ [yâltâgliq] : به ترکی رومی به

معنی چاپلوس و لابه است که آنرا به عربی تبصبص خوانند.

یالچو [yâlçu] : به ترکی رومی ساروج بود و آن آهک است که کوبیده در عمارت و بناها بکار برند.

یالدوز [yâldūz] : به ترکی رومی به معنی مذّهب و زراندود بود.

یالدوز قورتی [yâldūz-gūrtī] : و«یالدیراوق موجک» : کرم شب تاب را نامند.

یالدیراق [yâldirâg] : نام ستارهٔ سهیل باشد.

یالدیرایش [yâldirâyiš] : به ترکی رومی یعنی درخشش و تابش.

یالغان [yâlqân] : دروغ را گویند.

یالغانچی [yâlqânçi] : کذاب و دروغگو.

یالغانچی‌لیق [yâlqânçilig] : و یالغانلیق : دروغگویی.

یالغوز [[yâlquz] : تنها.

یالغوزون [yâlqūzūn] : یعنی تنهایی.

یالقین [yâlgin] : شوره زاری را گویند که در بیابان ها مثل آب نمودار باشد.

یایقین [yâygin] : شنیده شده.

یلمان [yalmân] : به معنی تند و تیز باشد و مجازاً تندی کوه را هم گویند.

یلن [yalan] : رمزف خیمه را گویند و آنرا پارچهٔ الوان باشد که بریده و بر دورهٔ چادر دوزند.

یالی [yâli] : به ترکی رومی به دو معنی آمده : موی و گردن و یال اسب و استر را گویند. ۲- کناررودخانه و ساحل دریارا نامندکه در آنجا عمارت و سراساخته باشند.

یالین [yâlin] : دو معنی دارد : ۱- شعلهٔ آتش باشد. ۲- امراست از زبان در آوردن سگ و آشنارا لیسیدن و لابه کردن.

یالین‌لیغ [yâlinliq] : یعنی افروخته و مشتعل.

یالین‌راق [yâlin-râg] : افروخته تر و مشتعل تر.

یالینک [yâlink] : به معنی برهنه و عریان باشد.

یالینک‌لیغ [yâlinkliq] : برهنگی.

یاماماق/غ [yâmâmâg/q] : به معنی پینه‌زدن و وصله کردن باشد.

یاماتماق/غ [yâmâtmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی پینه فرمودن.

یامالماق/غ [yâmâlmâg/q] : پینه و وصله شدن.

یامانلاماق/غ [yâmânlâmâg/q] : به دو معنی مستعمل است : ۱- بدگمان شدن. ۲- بدگویی و سعایت‌کردن.

یاماج [yâmâj] : به ترکی رومی تل و کمر کوه را گویند.

یاماغ [yânâq] : به معنی پینه و پاره و ژنده و به ترکی رومی سه معنی دارد. ۱- مشربه را گویند که از پوست و تلاطین‌دوزند. ۲- فرقه‌ای از ینکچیری‌رانامندکه‌مستحفظ‌قلاع می‌باشد. ۳- خدمتکاران جزء را خوانند که در کارخانجات خدمت می‌کنند.

یاماغلیغ [yâmâqliq] : پینه‌دار.

یامان [yâmân] : به معنی بد و زبون باشد. و به لغت مغولی بز بودکه آنرا به عربی مَعز گویند.

یامانلیغ [yâmânliq] : بدی و زبونی.

یمدو [yamdū] : به لغت جغتای و «یمدک» به ترکی رومی موی زهار باشد.

یامغور [yâmqūr] : باران را نامند.

یامچی [yāmçi] : لفظی است مرکب از فارسی و ترکی، ضابط اسبی را گویند که در منازل از برای چهارپایان بسته شود.

یاناماق/غ [yânmâg/q] : دو معنی دارد. ۱- سوختن. ۲- برگشتن.

یاندورماق [yândūrmâg] : مصدرمتعدّیست، دو معنی دارد. ۱- سوزانیدن. ۲- برگردانیدن.

یانجماق/غ [yânjmâg/q] : یعنی نرم کردن.

یانجدورماق/غ [yânjdūrmâg/q] : مصدر متعدّیست یعنی نرم فرمودن.

یانجیلماق/غ [yânjílmâg/q] : نرم شدن.

یانداشماق/غ [yândâšmâg/q] : همدوش و همپهلو شدن.

یانداشتورماق/غ [yândâštūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی پهلوی هم گذاشتن.

یانگماق/غ [yânḡmâg/q] : به سهو و غلط انداختن و مبهوت کردن.

یانگیتماق/غ [yânḡítmâg/q] : چیزی را غلط کردن.

یانگیلماق/غ [yânḡílmâg/q] : خود غلط کردن.

یانگشاماق/غ [yânḡšâmâg/q] : یعنی‌بسیار حرف زدن.

یانقولانماق/غ [yânqūlânmâg/q] : به ترکی رومی به معنی صداکردن باشد.

یانگسیلاماق/غ [yânḡsílâmâg/q] : به ترکی رومی کسی را باعضا تقلید کردن.

یان [yân] : به دو معنی آمده. ۱- سمت و جا و..... **(خوانده نشد)** را گویند. ۲- مجازاً به معنی پهلو و جنب استعمال شود. و نیز امر است از سوختن و برگشتن. و به فارسی سه معنی دارد. ۱- هذیان را گویند. ۲- مرکب و راحله را نامند و از اینجاست که اسب نر را «نریان» و ماده را «مادیان» خوانند. ۳- صوفیه آنچه در عالم غیب مشاهده می‌شود «یان» می‌گویند.

یانا [yânâ] : به سه معنی باشد. ۱- به معنی نیز باشد که در فارسی در مقام تکرار مستعمل است و آنرا به عربی ایضاً. ۲- به معنی دیگر. ۳- به معنی غیر باشد. و یانا به معنی سوزاندن و رجوع‌کنان هم باشد.

یانتاق [yântâg] : خارشتر راگویند.

یانجاق [yânjâg] : جوشنی است که بر مخمل و اطلس دوخته در روز جنگ بر دو پهلوی اسب بندند و کجیم آن است که بر اسب افکنند.

یانجوق [yânjūg] : کیسه و جیبی راگویندکه در پهلوی قبا از زیر دوخته شود.

یانغو [yânqū] : آن است که چون در کوه و گنبد به آواز بلند چیزی گویند. همان را در جواب بشنوندو آنرا به عربی صدا و به فارسی پژواک نامند و به اصطلاح رومیه احراق و سوختن سرا و عمارت باشد و به هر دو معنی مأخوذ از یانماق به معنی برگشتن و سوختن باشد.

یانغی [yânqí] : یعنی هر طرفی.

یانک [yânk] **(بر وزن بانک)** : به معنی نو و تازه باشد. و آنرا «یانکی» هم گویند.

یانکا [yânkâ] : به ترکی رومی جانب و سمت بود.

یانکاجیغ [yânkâjig] : دو طرف درگاه باشد.

یانکاغ/ق [yânkâq/g] : دو معنی دارد. ۱- به معنی چهره و رخساره بود. ۲- جوز را گویند.

یناگان [yanâgân] : کرگدن راگویند.

یانگی [yânḡí] : به معنی نو و تازه باشد. و آنرا یانگ هم گویند. و نام قلعه‌ایست در ممالک روسیه که آنرا یانکی قلعه گویند.

یانگیش [yânḡíš] : به ترکی رومی به معنی سهو و غلط بود.

یانگیلتماج [yânḡíltmâj] : لغز راگویند. و نیز سخنی باشد که معنی آن مفهوم نباشد و غلط‌انداز باشد.

یانلی قورت [yânlí-gūrt] : به ترکی رومی نام جانوریست که آنرا به عربی ضبع و به فارسی کفتار نامند.

ینه [yena] و **یانه** [yâna] : همان ینا و یانا باشد که در فوق مذکور شد.

یاواشماق [yâvâšmâg] : یعنی حلیم و بردبار شدن.

یاووماق/غ [yâvūmâg/q] و **یاووشماق/غ** [yâvūšmâg/q] : یعنی نزدیک شدن.

یاووتماق/غ [yâvūtmâg/q] و **یاووشتورماق/غ** [yâvūštūrmâg/q] : مصدر متعدّیست، یعنی نزدیک کردن.

یاووتماک [yâvūtmâk] : تغییر دادن و منحرف ساختن و برگردانیدن پا و سخن و امثال آن.

یاولاماق/غ [yâvlâmâg/q] : دشمن را تابع و مطیع ساختن.

یاو [yâv] : دشمن راگویند.

یاواش [yâvâš] : به معنی بردبار و حلیم باشد.

یواشه [yavâša] : به ترکی رومی به معنی لواشه باشد و آن حلقه‌ای بود از ریسمان که بر سر چوبی نصب کرده بر سر اسبان جلف گذاشته بتابند تا ترک جلاف کند.

یاوچی [yâvçí] : کسی را گویند که از برای مهمانی و عروسی مردم را اخبار میکند.

یاوری [yâvri] : بچه طیور و وحوش را نامند.

یاوشان [yâvšân] : درمنه ترکی باشد که آنرا به عربی شیح گویند. و آن اقسام دارد، خشک آنرا می‌سوزانند گلش خوشبو و تلخ باشد و مفتح سدّه و مدرّ فضلات و محلل ریاح و جهت گزیدن عقرب و رتیلا و مسموم بارده نافع است.

یاوغان [yâvqân] : مأکول خالص بی ادام را گویند.

یاولاق [yâvlâg] : مکانی را نامند که دشمن بسیار در آنجا باشد، یعنی دشمنستان.

یاوو [yâvū] : به ترکی رومی به معنی مفقود و ناپدید باشد.

یاووز [yâvūz] : بد و زبون را نامند.

یاووق/غ [yâvūg/q] : به معنی نزدیک باشد.

یاوه [yâva] : نانی بود که در روغن پخته شود و به فارسی سخن هرزه و بیهوده راگویند.

یایماق/غ [yâymâg/q] : دو معنی دارد : ۱- پهن کردن ۲- ماست، بر هم زدن از برای روغن گرفتن.

یاییلماق/غ [yâyilmâg] : دو معنی دارد : ۱- پهن شدن ۲- چریدن ستور.

یایقالماق/غ [yâygâlmâg/q] : پهن پهن راه رفتن و به ناز خرامیدن.

یایقانماق/غ [yâygânmâg/q] : به ترکی رومی به معنی تن شستن و اغتسال باشد.

یایاقلاماق/غ [yâyâglâmâg/q] : پیاده‌شدن.

یایلاماق/غ [yâylâmâg/q] : به ییلاق رفتن، یعنی فصل تابستان را در مواضع سردسیر گذرانیدن.

یای [yây] : به سه معنی آمده : ۱- کمان را گویند. ۲- فصل تابستان را نامند. ۳- علم یده را که عبارت از استعمال حجرالمطر باشد علم یای نامند به سبب اینکه پیشتر احتیاج به آن عمل در تابستان اتفاق می‌افتد و نیز امر است از پهن کردن و ماست از برای روغن بر هم زدن.

یایاق [yâyâg] : به معنی پیاده باشد.

یایان [yâyân] : به ترکی رومی به معنی پیاده باشد.

یایپانگ [yâypâng] : یعنی پهن و عریض.

یایچی [yâyçî] : کمانگیر باشد و جادوگر را هم گویند و نیز نام شهریست مابین چارجو و بخارا که در کنار آمویه واقع شده.

یایداق [yâydâg] : اسب برهنه را نامند.

یایقرا [yâygarâ] : به ترکی رومی تهدیدی بود که قادر بر آن نباشد.

یایقین [yâygín] : شوره‌زاریست که در بیابانها مثل آب نمودار باشد و آنرا به عربی سراب گویند و «یالقین» هم به این معنی با لام استماع شده.

یایلامیشی [yâylâmíšî] : تابستان را در مکانی گذراندن.

ییلیم [yílím] : سریشم بود که آنرا به عربی غری گویند و نیز توپ و تفنگ بسیاری را که پی هم در جنگ خالی شود ییلیم خوانند.

یایمه [yâyma] : بالشچه زین را نامند.

یاینی [yâyní] : به ترکی رومی به معنی سبک و خفیف ضد سنگینی و ثقیل باشد.

یاییق [yâyíg] : ظرفی است که در آنجا ماست ریخته بر هم زنند تا روغن بدر آید و آنرا به فارسی «نهره» و به عربی ممخضه گویند و نیز نام رودخانه‌ایست عظیم که مابین قزاق و مملکت اروس واقع است.

یوپغه [yūpqa] : به معنی نازک و رقیق باشد.

یوپغالیق [yūpqâlig] : یعنی نازکی و کنایه از سستی و تهاون هم باشد.

یوتماق/غ [yūtmâg/q] : به‌معنی‌فروخوردن و بلع کردن باشد.

یوتتورماق/غ [yūttūrmâg/q] :مصدرمتعدی است، یعنی فرو خورانیدن.

یوتولماق/غ [yūtūlmâg/q] : فرو خورده شدن.

یوتغونماق [yūtqūnmâg] : آب گلو را از غصّه یا از خیال فرو خوردن.

یوتالماک [yūtâlmâk] : سرفه کردن.

یوت [yūt] : دو معنی دارد : ۱- برف شدیدی است که راهها را مسدود کند. ۲- به لغت مغولی وبایی است که در رمه و گله افتد و نیز امر است از فرو خوردن.

یوتال [yūtâl] : سرفه را گویند. و مجازاً به معنی گرداب هم استعمال میشود.

یوخسول اورغانی [yoxsūl-ūrqânî] : به ترکی رومی گیاهی است که بر درخت پیچد آنرا به عربی عشقه گویند.

یورماق/غ [yormâg/q] : به معنی تعبیر کردن خواب باشد.

یورماک [yūrmâk] : یعنی راه رفتن.

یوروتماک [yūrūtmâk] : مصدر متعدیست، یعنی راه بردن.

یوروشماک [yūrūšmâk] : با یکدیگر راه رفتن.

یورولماک [yūrūlmâk] : رفته شدن.

یورتماق/غ [yūrtmâg/q] : هروله کردن و به تعجیل رفتن سواره باشد.

یورتوشماق/غ [yūrtūšmâg] : با یکدیگر به تعجیل رفتن سواران را گویند.

یورکوزماک [yūrkūzmâk] : به معنی تردد کردن باشد.

یورکوشماک [yūrkūšmâk] : مرادف یورکوزماک به معنی تردد کردن باشد.

یورغالاماق/غ [yorqâlâmâg/q] : به تعجیل راه رفتن اسب را گویند.

یورغالانماق/غ [yorqâlânmâg/q] : مصدر متعدیست، یعنی اسب را به تعجیل راندن.

یوراک [yūrâk] : دل را نامند.

یورت [yūrt] : مسکن و مأوی را گویند. و نیز امر است از هروله کردن.

یورتاق [yortâg] : یعنی هروله کننده و تعجیل کننده.

یورتاول [yortâvol] : جمعی که به تعجیل و ایلغار اسب رانند.

یورتچی [yūrtçî] : کلاغ را نامند. و نیز کسی را گویند که برای نزول اردو و کاروان پیشتر رفته جا تعیین میکرده باشد.

یورتغه [yūrtqa] : قبرستان را خوانند.

یورتمه [yūrtma] : رفتاری که برسم تعجیل باشد.

یوردو [yordū] : به ترکی رومی سوراخ سوزن و سوراخ تبر و تیشه و امثال آن باشد که نخ و دسته را از آنجا بگذرانند

یورغه [yorqa] : دواب راهدار را گویند.

یورغون [yorqūn] : به معنی خسته و وامانده باشد.

یورغونلوق [yorqūnlūg] : واماندگی.

یوروش [yūrūš] : به معنی رفتار بود.

یورون [yūrūn] : به معنی پاره و لته که بر پینه دوزند.

یورونجغه [yūrūnjaqa] : نباتی است سبز و تازه که هر چند بیشتر درو کنند بیشتر برمی‌آید. و آنرا «یونجه» هم گویند و به عربی قضفصه و به فارسی اسپست خوانند.

یورونلوق [yūrūnlūg] : یعنی پینه دار.

یوزلانماک [yūzlânmâk] : روکردن و متوجه شدن.

یوزلاشماک [yūzlâšmâk] :بیکدیگرروکردن.

یوز [yūz] : سه معنی دارد : ۱- رو را گویند. ۲- عدد صد را نامند. ۳- نام اوروغی است از اوزبکیه و به فارسی به چهار معنی بود : ۱- تفحص ۲- نام جانوریست شکاری معروف ۳- سگ توله است که به جست و جوی آن صید را از بوته در آرند ۴- جست‌و خیز کردن.

یوزار [yūzâr] : عدد صد را گویند.

یوزباشلیغ [yūz-bâšlíq] : بزرگترین انواع سیاه خیمه و آلاچوق است و آن از صد چوب ساخته میشود و اوق تیرهای بالای آلاچوق را گویند.

یوز قاره‌لیغ [yūzgâraliq] : روسیاهی.

یوزلوک [yūzlūk] : نقاب و برقع را نامند و نیز گویند «ایکی یوزلوک» یعنی دو رو و یوزی توبان یعنی سرازیر و برو در افتاده.

یوسک [yūsak] : جل وزغ باشد که بر روی آب ایستد و آنرا به عربی طحلب گویند.

یوسون [yosūn] : دو معنی دارد : ۱- به معنی طرز و اسلوب و شیوه باشد. ۲- به ترکی رومی جل وزغ باشد که آنرا یوسک هم نامند.

یوسونلوق [yosūnlūg] : یعنی صاحب طرز و اسلوب و شیوه.

یوس یومری [yūs-yūmrí] : به اصطلاح

رومیه یعنی گرد محض و یوس لفظ زایدیست که از برای مبالغه مخصوص لفظ یومری موضوع است، مثل یاپ یاستی و دس دگیرمی.

یوش [yūš] : به‌ترکی‌رومی‌یعنی‌خیره‌و لجوج.

یوغورماق/غ [yūqūrmâg/q] : به معنی خمیر کردن و سرشتن باشد.

یوغرولماق/غ [yūqrūlmâg/q] : سرشته شدن و خمیر شدن.

یوغان [yoqân] و **یوغون** [yoqūn] : ضخیم و سطبر.

یوغروش [yoqrūš] : به معنی سرشت و تخمیر بود.

یوغری‌اول [yoqríol] : نام بیابانی است مابین بیش بالیغ و خانبالیغ.

یوقماق/غ [yogmâg] : به معنی سرایت کردن.

یوقولماق/غ [yogūlmâg] : سرایت کرده شدن.

یوقلاماق/غ [yoglâmâg] : دو معنی دارد : ۱- تفحص کردن ۲- گم و ناپدید کردن.

یوقلاتماق/غ [yoglâtmâg] : مصدر متعدیست، یعنی تفحص فرمودن و گم و ناپدید فرمودن.

یوقالماق/غ [yogâlmâg] : نیست و معدوم شدن.

یوقالتماق/غ [yogâltmâg] : مصدر متعدیست، یعنی نیست و معدوم کردن.

یوق [yog] : به معنی نه باشد که آنرا به عربی لا گویند.

یوقا [yūgâ] : مخفف یوپغا به معنی نازک بود و بالمجاز یکنوع نان است که آنرا نازک کرده بر روی ساج بپزند.

یوقاری [yūgâri] و **یوقغاری** [yūgqâri] : بالا و فوق راگویند.

یوق ایسا [yog-ísâ] و **یوق ایرسا** [yog-írsâ] و **یوقسا** [yogsâ] : به سه معنی بود : ۱- به معنی یاکه از ادات تردید است استعمال شود. ۲- یعنی نباشد. ۳- به معنی الآ و اگرنه. و یوقسا به معنی سرایت کند هم باشد.

یوقسول [yogsūl] و **یوقسیز** [yogsíz] : مفلس و بی چیز راگویند.

یوقسول لوغ [yogsūllūg] و **یوقسوزلوق** : افلاس و بی چیزی.

یوقلوق [yoglūg] : یعنی نیستی.

یوقوش [yogūš] : جانب بلندی و فراز کوه و کریوه راگویند.

یوکلاماک [yūklâmâk] : بار کردن.

یوکلاتماک [yūklâtmâk] : مصدر متعدیست، یعنی بار فرمودن.

یوکلاشماک [yūklâšmâk] : با هم بار کردن.

یوکلانماک [yūklânmâk] : بار شدن.

یوگورماک [yūğūrmâk] : یعنی دویدن.

یوگورتماک [yūğūrtmâk] :مصدرمتعدیست، یعنی دوانیدن.

یوگوروشماک [yūğūrūšmâk] : با یکدیگر دویدن.

یوکونماک [yūkūnmâk] : زانو بر زمین زدن از برای تعظیم و معمول اتراک این است که چون به خدمت سلاطین روند در مقام سلام زانو بر زمین زده تسلیمات کنند و نیز ارباب حوایج بدو زانو نشسته عرض مطلب نمایند و این فعل را اتراک «یوکونماک» گویند و در ایران پابوس نامند.

یوکوندورماک [yūkūndūrmâk] : مصدر متعدیست، بزانو نشانیدن از برای تعظیم و تسلیم و بالمجاز به معنی عرض کنانیدن می‌آید.

یوکوندورولماک [yūkūndūrūlmâk] : بزانو نشانیده شدن.

یوک [yūk] : بار را گویند و به فارسی آهنی باشد بالای تنور نهند گوشت بریان را از آن آویزند.

یوکورچی [yūkūrçi] : برادر کوچک زن باشد، چنانکه قاین برادر بزرگ زن راگویند.

یوگوروش [yūğūrūš] : یعنی دویدن.

یوگوروک [yūğūrūk] : صاحب دو.

یوکساک [yūksâk] : یعنی بلند و مرتفع و آنرا «اوکساک» هم نامند.

یوکسوک [yūksūk] : به‌ترکی‌رومی انگشتوانه خیاطی باشد.

یوکوش [yūkūš] : به معنی بسیار باشد در محاورات جغتای اوکوش مستعمل است.

یولماق [yolmâg] : به معنی کندن مو و پر بود که آنرا به عربی نتف گویند... و کندن لباس را «سویماق» و کندن زمین را «قازماق» و کندن میخ و درخت و اشباه آنرا از جایی «قوپارماق» و «قونغارماق» خوانند.

یولدورماق/غ [yoldūrmâg] : مصدر متعدیست (یولماق).

یولونماق/غ [yolūnmâg] : یعنی کنده شدن.

یولاتماق/غ [yolâtmâg] : یعنی راه دادن.

یولداماق/غ [yoldâmâg] : راهنمایی کردن و براه انداختن.

یولوقماق/غ [yolūgmâg] : به معنی دچار شدن باشد.

یولوق [yolūg] : به معنی موی کنده هم باشد.

یولوقوشماق/غ [yolūgūšmâg] : به یکدیگر دچار شدن.

یول [yol] : به معنی راه و طریق بود و بالمجاز راه سلوک راگویند و نیز امر است از کندن مو.

یولار [yolâr] : به ترکی رومی مهار شتر و افسار دواب راگویند و نیز یعنی مو میکند و به معنی موکننده و موکندن هم می‌آید.

یولاووج [yolâoj] : پیغمبر و راهنما و مرشد را نامند.

یولبارس [yolbâris] : جانوریست درنده از شیر و پلنگ بزرگتر اما برنگ شیر و مخطط است و سبیل‌های دراز دارد و در سمت خوارزم و آرال بسیار می‌باشد.

یولچی [yolçi] : به معنی راهرو و مسافر باشد.

یولداش [yoldâš] : یعنی رفیق و همراه.

یولدوز [yūldūz] : ستاره را گویند و نیز نام پسر آی خان بین اوغوز خان است که بعد از پدر مالک سریر و افسر شده و اوسادس خوانین طبقه مغولیّه است.

یولدوزقورتی [yūldūz-gūrtī] : به ترکی رومی کرم شب تاب راگویند.

یولسیز [yolsiz] : بیراه و ناقص در امر طریقت و سلوک.

یولغون [yolqūn] : نام درختی است که آنرا به عربی طرفا و به فارسی گز گویند، شکوفه‌اش سفید مایل به سرخی است و ثمرش مثلث است.

یولغون‌قوزاغی [yolqūngūzâqi] : به ترکی رومی ثمر چوب گز است که آنرا به فارسی گزمارج و به عربی ثمرة الطّرفا خوانند.

یول کوپری [yol-köprí] : نام پلی است که مابین ولایت خوار و سمنان واقع است و آن راس الحد ممالک عراق و خراسان است.

یولوق [yolūg] : موی کنده راگویند. و نیز امر است از دچار شدن.

یولوم [yolūm] : معبر آب راگویند.

یولی [yolí] : یعنی راهش و گویند که بیر یولی یعنی یکباره.

یومماق/غ [yūmmâg] : بر هم نهادن چشم و دهن را گویند و این لفظ مخصوص پوشیدن چشم و دهن استعمال میشود و باید چشم و دهن در اینجا مذکور شود.

یومولماق/غ [yūmūlmâg] : بر هم نهاده شدن چشم و دهن.

یومالاتماق/غ [yūmâlâtmâg] : مصدر متعدیست، یعنی غلطانیدن.

یومالانماق/غ [yūmâlânmâg] : غلطیدن.

یومشاماق [yūmšâmâg] : یعنی نرم شدن.

یومشالماق [yūmšâlmâg] : هم به این معنی (معنی مصدر بالا) می‌آید.

یومشاتماق/غ [yūmšâtmâg] : مصدر متعدیست، یعنی نرم کردن.

یومورماک [yūmūrmâk] : یعنی خراب کردن و «ییمورماک» [yímūrmâk] نیز مستعمل و در حین همین قاعده مرعی است.

یومرولماک [yūmrūlmâk] و **یومروشماک** [yūmrūšmâk] : یعنی خراب شدن و به کسر یا نیز مستعمل است.

یوماق [yūmâg] : کلافه نخ را گویند و به معنی شستن هم باشد.

یومالاق [yūmâlâg] : غلطک باشد و آن چوبی باشد گرد و میان سوراخ بزرگ که آنرا پایه عراده کنند و هر چیز مدور را گویند که به شکل گوی غلطان باشد.

یومران [yūmrân] :موش راگویند.

یومرانچی [yūmrânçí] : مرغ موش گیر را نامند.

یومران قازیق [yūmrân-gâzíg : نام نوعی از موش بزرگ است.

یومرو [yūmrū] : مدوّر.

یومروق [yūmrūg] : مشت.

یومروق غینه [yūmrūg-qína] : یعنی مشتک و «غینه» لفظی است که در مقام تصغیر استعمال می‌شود.

یومرولکو [yūmrūlkū] : یعنی خراب و ویران.

یومشاق [yūmšâg] : نرم.

یومشاقلیغ [yūmšâglíq] : نرمی.

یومورتغه [yūmūrtqa] : بیضه را نامند.

یوموق [yūmūg] : چشم و دهن بر هم نهاده راگویند.

یونماق/غ [yonmâg] : تراشیدن چوب و امثال آنرا گویند و تراشیدن مو و پشم و امثال آن را «قیرقماق» نامند.

یوندورماق/غ [yondūrmâg] : مصدر متعدیست، یعنی تراشانیدن.

یونولماق/غ [yonūlmâg] : یعنی تراشیده شدن.

یون [yōn] : دو معنی دارد : ۱- رو راگویند. ۲- به معنی سامان و آراستگی بود و نیز امر است از تراشیدن. و به فارسی به معنی نمد و نمدزین وفلس فلوس و رنگ و لون را گویند و نیز نام رودخانه‌ایست.

یونت [yōnat] : مادیان را گویند و نیز نام سالی است از سالهای ترکی.

یونت قوشی [yōnat-gūší] : به ترکی رومی نام پرنده‌ایست کوچک که آنرا به عربی صعوه نامند.

یونجه [yonja] : علفی است سبز و تازه که به اسب دهند و آنرا «یورونجه» هم گویند.

یونقه [yonga] : به ترکی رومی تراشه تیشه و رنده نجاران ریزد.

یونگ [yūnḡ] : پر طیور و پشم حیوانات را گویند و نیز صیغه مفرد مخاطب است از فعل امر یعنی «بشویید».

یونگول [yūnḡūl] : به معنی سبک باشد و آنرا «یینگیل» هم کویند.

یونه [yūna] : تکلتوی زین بود و آنرا «توقوم» هم خوانند.

یوماق/غ [yūmâg] : یعنی شستن.

یودورماق/غ [yūdūrmâg] :مصدرمتعدیست، یعنی شویانیدن.

یووولماق/غ [yūvūlmâg] : یعنی شسته شدن.

یووالاماق/غ [yūvâlâmâg] و **یووالاتماق/غ** [yūvâlâtmâg] : به معنی غلطاندن باشد و آنرا «یومالاماق» و «یومالاتماق» هم گویند.

یوا [yovâ] : بر وزن شما، آشیانه طیور بود که آنرا به عربی کنّ و عشّ و مفحص گویند. و نیز اسم طایفه‌ایست از اتراک.

یووالاق [yūvâlâg] : به ترکی رومی به معنی گلوله و گوی مدوّر باشد.

یوووسغه [yūvūsqa] : مغسل موتی را گویند.

یووش [yōvūš] : قلم بود که آنرابه فارسی کلک و خامه نامند.

یووندو [yōndū] : به ترکی رومی محاب غتاله را خوانند.

یویماق/غ [yūymâg] : به معنی محو و معدوم کردن باشد.

ییبارماک [yibârmâk] : به معنی فرستادن باشد.

ییپ [yíp] : ریسمان راگویند.

ییبار [yíbâr] : مشک نامه را نامند.

ییپلیک [yíplík] : نخ بود که از پنبه رشته باشند.

ییتماک [yetmâk] : دو معنی دارد : ۱- رسیدن ۲- یدک کشیدن و رومیه معنی ثانی را «ییدماک» با دال استعمال نمایند.

ییتیشماک [yetíšmâk] : رسیدن.

ییتیلماک [yetílmâk] : رسیده شدن.

ییتورماک [yetkūrmâk] و **ییتکورماک** [yetūrmâk] و **ییتکورتماک** [yetkūrtmâk] و **ییتیشتورماک** [yetíštūrmâk] : مصادر متعدی‌اند، یعنی رسانیدن.

ییتار [yetâr] : یعنی بس و کافی و نیز یعنی می‌رسد.

ییتاک [yetâk] : اسب جنیبت را گویند که حال در السنه یدک گویند.

ییتّی [yettí] : عدد هفت راگویند و به تخفیف تا نیز مستعمل است.

ییتّی آتا [yettí-âtâ] : کنایه است از آباء علوی.

ییتینک [yetínk] : واقف و خبیر باشد.

ییتیگان [yetíḡân] : نام ستاره نبات النعش بود و آنرا رومیه «یدّی لر» و «یدّی قرداش» خوانند.

ییدماک [yídmâk] : به ترکی رومی به معنی

جنیبت کشیدن و جمازه کشیدن بود. و نیز اتراک روم در مقام نفرین گویند که «یبدانینگ اولسون» یعنی جمازه کشت بمیرد.

یدک [yídak] : اسب جنیبت بود.

یدّی قرداش [yeddí-gardâš] و **یدیّلر** [yeddílar] : به ترکی رومی نام ستاره بنات النعش باشد.

ییرماق/غ [yírmâg] : همان یارماق به معنی شکافتن باشد.

ییرتماق/غ [yirtmâg] : یعنی دریدن.

ییرتیشماق/غ [yirtišmâg] : به‌معنی مفاعله است، یکدیگر را دریدن و با هم دریدن.

ییرتیلماق/غ [yirtilmâg] : دریده شدن.

ییرلاماق/غ [yirlâmâg] : خوانندگی کردن.

یرلاماک [yerlâmâk] : جاکردن.

ییرلاشماق/غ [yirlâšmâg] : با یکدیگر خوانندگی کردن.

یرلاشماک [yerlâšmâk] : یعنی جاکردن.

یراغراماق/غ [yerâqrâmâg] : دور شدن.

یر [yer] : دو معنی دارد : ۱- زمین راگویند و بالمجاز به معنی جا و بستر هم استعمال شود. ۲- خوانندگی و صوت با آهنگ را خوانند. و نیز امر است از شکافتن و به معنی می‌خورد و خورنده و خوردن هم می‌آید.

یرآذوق [yerâzūg] : یعنی آذوق خوراکی.

یراق [yerāg] : دور.

یراق‌راق‌غینه [yerâg-râg-qína] : دورترک.

ییراو [yírâv] : خواننده را خوانند.

یرتماج [yertmâj] : به ترکی رومی به معنی چاک و شکاف بود.

یرتوق [yertūg] : یعنی پاره.

یرتیجی [yirtiji] : به معنی درنده باشد.

یرقویی [yer-gūyí] : به معنی زیر زمین باشد.

یرکوکی [yer-kökí] : جرز بود که آنرا به فارسی زردک گویند.

یزنه [yezna] : شوهر خواهر و شوهر دختر را نامند.

ییشماق/غ [yíšmâq] : به معنی گشودن بند گره باشد.

ییشینماک [yíšínmâk] : ۱- گشوده شدن. ۲- بالمجاز لباس از برای استراحت در آوردن.

ییغماق/غ [yiqmâg] : جمع کردن.

ییغدورماق/غ [yiqdūrmâg] : مصدر متعدی است، یعنی جمع فرمودن.

ییغیلماق/غ [yiqilmâg] و **ییغیلیشماق/غ** [yiqilišmâg] : جمع شدن.

ییغلاماق/غ [yiqlâmâg] : یعنی گریه کردن.

ییغلاتماق/غ [yiqlâtmâg] :مصدرمتعدیست، یعنی گریانیدن.

ییغلاشماق/غ [yiqlâšmâg] : به معنی مفاعله است، یعنی با یکردیگر گریه کردن.

ییغلامسینماق/غ [yiqlâmsinmâg] : گریه‌ناک شدن.

ییغاج [yiqâj] : دو معنی دارد : ۱- چوب را گویند. ۲- فرسنگ را نامند.

ییغلاغو [yiqlâqū] : به دو معنی بود : ۱- به معنی گریه است. ۲- به معنی گریان بود.

ییغناق [yignâg] : یعنی جمعیّت.

ییغی [yiqi] : به معنی گریه باشد.

ییغین [yiqin] : فوج و گروه انبوه را گویند.

ییغینت [yiqint] : جانوریست بزرگ و خرطوم‌دار قوی جثه که آنرا فیل نامند و فراغی «یانمان» را به این معنی نوشته.

ییقماق/غ [yigmâg] : ۱- بر زمین افکندن. ۲- مجازاً به معنی خراب کردن بود.

ییقتورماق/غ [yigtūrmâg] : مصدر متعدی است، یعنی اندازانیدن و خراب فرمودن.

ییقیلماق/غ [yigilmâg] : یعنی افتادن و خراب شدن.

ییقوق [yigūg] : به معنی ویران باشد.

ییکرماک [yikirmâk] : به معنی ناخوش آمدن و آنرا «ییکرانماک» هم گویند.

ییکیرانماک [yikirānmāk] : همان «یکیرماک» به معنی ناخوش آمدن باشد.

ییک [yík] : به معنی بد و زبون و ناخوش باشد.

ییگن [yígan] : همشیره زاده را گویند.

ییگیت [yīgít] : جوان را گویند.

ییگیت لیک [yīgítlík] : جوانی.

ییکیرمه [yíkírma] : عدد بیست باشد.

ییگین [yīgín] : به ترکی رومی به معنی خوب و مرغوب باشد.

ییگین لیک [yīgín-lík] : یعنی خوبی.

ییلماک [yílmâk] : پویه کردن و راه رفتن به تعجیل و دویدن به طریق هروله باشد.

ییلماق/غ [yilmâg] : به ترکی رومی یعنی ترسیدن.

ییلدورماق/غ [yildūrmâg] : به ترکی رومی به معنی ترسانیدن باشد.

ییلاماک [yilâmâk] : یعنی درخشانیدن.

ییلپیماک [yelpímâk] : باد زدن و مروحه جنبانیدن باشد.

ییللانماک [yellânmâk] : یعنی باد کردن و متورّم شدن.

ییللاماک [yellânmâk] : مصدر متعدیست، یعنی چیزی را باد کردن.

ییل [yel] : به معنی باد باشد و سال را نیز گویند و نیز امر است از پویه زدن و دویدن و به ترکی رومی امر است از ترسیدن.

ییلاک [yílâk] : دو معنی دارد : ۱- بالا پوش یک لایی نازک ۲- تیر را خوانند و به ترکی رومی پر و بال دم طیور را نامند.

ییلان [yílân] : مار را نامند و نیز نام سالیست از سالهای ترکی.

ییلان اوتی [yílân-otí] : نام نباتیست که در کنار آبها و زمین نمناک می‌روید و بر زمین پهن می‌شود و شاخهای دراز و بندهای بسیار دارد و آب گیاه آن در رفع سم اقسام مارها و سگ دیوانه نافع است و آنرا به عربی «ثیّل» گویند.

ییلان بالیغی [yílân-bâliqi] : به ترکی رومی یکنوع ماهی است که آنرا مارماهی خوانند.

ییلان غاج [yílân-qâj] : به ترکی رومی دستنبو بود که آنرا به عربی شمامه نامند.

ییلانک [yílânk] : چست و چابک را گویند.

ییلانه آغوویرن [yílâna-âqū-veran] : حیوانیست شبیه به مار و دست و پا دارد اما دستها کوتاهتر و بطی الحرکه و ابلق از زردی و سیاهی و دنبالش کوتاه است و آتش در او تأثیر نمی‌کند و آنرا به یونانی «سالامندرا» نامند.

ییلان یاستوغی [yílân-yâstūqí] : به ترکی رومی دواییست رستنی که آنر «قورت قولاغی» هم گویند و به فارسی بیلگوش و لوف و به عربی خبز لافرود نامند و آن دو نوع است، کبیر و صغیر و کبیر آنرا شجرة التنیّن گویند، بیخ آن را بهق و کلف نامند و آنرا اصل اللّوف خوانند.

ییلبازه [yílbâza] : به ترکی رومی و «ییلپگوج» [yílpagūj] : به لغت جغتای مروحه و بادزن باشد.

ییلکا [yelkâ] : رگ دو طرف عقب گردن باشد.

ییلکان [yelkân] : بادبان کشتی بود که آنرا به عربی شراع نامند

ییلگو [yílḡū] : تیغ دلاکی بود که آنرا به فارسی استره نامند.

ییمورماک [yímūrmâk] : یعنی خراب کردن و «یومورماک» به ضم یاء نیز مستعمل است.

ییمروشماک [yímrūšmâk] و **ییمرولماک** [yímrūlmâk] : به معنی خراب شدن باشد.

ییم [yem] : غذا و خوراک دواب و طیور.

ییماک [yemâk] : عموم اطعمه را گویند و به معنی خوردن هم باشد.

ییمتوک [yemtūk] : پرو بالی که از صید نیم خورده باز مانده باشد.

ییمداش [yemdâš] : هم خوراک و کنایه است از هم کاسه.

ییملیک [yemlík] : اسم نباتی است که آنرا به فارسی آلالاشنگ و به عربی لحیه التیس گویند.

ییمیش [yemíš] : عموم فواکه را خوانند.

ییمیشان [yemíšân] : میوه‌ایست سرخ رنگ شبیه به آلوبالو که آنرا به فارسی کویج و به عربی زعرور نامند و آن از جنس کندس طبری است، مسکّن حدّت صفرا و خون و قی و جهت اسهال نافع است.

یینگماک [yenḡmâk] : به معنی مغلوب کردن و مبهوت کردن.

یینگیلماک [yenḡílmâk] : به معنی مغلوب شدن باشد.

یینگ [yenḡ] : آستین بود و نیز امر است از مغلوب کردن و به معنی بخورید هم باشد.

یینگه [yenḡa] : زنی است که عروس را آرایش کرده به حجله برده به داماد می‌سپارد.

یینگلا [yenḡlâ] : یعنی به تازگی و نوی.

یینگی [yenḡí] : نو و تازه.

یینگیچری [yenḡíçarí] : به ترکی رومی معنی ترکیبی آن لشکر جدید باشد و گروهی‌اند در روم که در عداد غلامان پادشاهی شمرده می‌شوند و صاحب اوجاق و رسم و طریقت مشهور بعدت و کثرت و قوتند.

یینگیل [yenḡíl] : به معنی سبک و خفیف باشد و نیز امر است از مغلوب شدن.

ییووتماک [yívūtmâk] : تغییر دادن و برگردانیدن.

یاووتماک [yâvūtmâk] : تغییر دادن و برگردانیدن.

ییماک [yemâk] :به معنی خوردن باشد و نیز عموم اطعمه را گویند.

ییدورماک [yedūrmâk] : مصدر متعدیست، یعنی خورانیدن.

یئییلماک [yeyílmâk] : خورده شدن.

ییرآذوق [yerâzūq] : یعنی آذوقه خوردنی.

ییرقاتی [yergâtí] : کنایه است از چیزی که بر زمین ریخته شود و یا مثل چیز بر زمین ریحته تلف شده بیهوده.

ییرینمه [yerínma] : یعنی چیز خوردنی.

Sanglāx

Turkish-Persian Dictionary
from 12th. Century Hejri (18 A.C)

Mirzā Mahdi Astarābādi

edited by

Rowshan Xiyāvi



Nashre-e Markaz
IRAN-Tehran
P.O.Box 14155-5541